

نام کتاب : شکلات تلخ

نویسنده : پروین دروگر

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



فصل ۱

وقتی آفتاب سرزمین آدمیان را تصرف کرد. قطار سرنوشت بر روی ریل زندگی خود را از سرعت گرفت.

با بلند شدن صدای زنگ تلفن ، مهشید سراسیمه از خواب پرید. در حالی که قلبش به شدت می زد به زحمت به سمت تلفن

برگشت که روی میز کنار تختخوابش قرار داشت. با دلهره گفت :

- الو بفرمایید...

با شنیدن صدای بیژن نفس عمیقی کشید و گفت :

- بیژن جان تویی؟

- آره عزیزم ، خواب بودی؟

مهشید با تشویش گفت :

- چرا منو بیدار نکردی؟ بچه ها از مدرسه جا موندن.

- ساعت خواب ، بچه هارو فرستادم مدرسه ، نگران نباش.

مهشید با تعجب پرسید :

- جدی میگی؟ تونستی بدون مشکل آمادشون کنی؟

دستت درد نکنه . یعنی شوهرت این قدر دست و پا چلفتیه که از پس دو تا وروجک برنیاد.

مهشید با خنده گفت :

- نه جونم ، منظورم این نبود. آخه خودت که اون دو تا فسقلی رو میشناسی یه خورده بدقلق تشریف دارن.

- د...نشدها ، طوری حرف می زنی انگار من از اون باباهایی هستم که فقط و فقط دستگاہ پول ساز هستن و هیچ کاری به خیر

و شر و بچه شون ندارن...تو باید بهتر از هرکس بدونی که من تا چه اندازه به امور بچه هامون واقف هستم و از رسیدگی به

کارهای ریز و درشت اونها نهایت لذت رو می برم.

امروز هم که صبحونشون را دادم، تو پوشیدن لباس بهشون کمک کردم.. چون هوا سرد و یخبندون بود ترجیح دادم به جای سرویس با ماشین خودم به مدرسه ببرمشون ، خب حالا مطمئن شدی بدون کوچکتترین مشکلی از خونه خارج شدند. مهشید گوشی را روی شانه اش گذاشت و در حالی که سعی داشت با سر آن را نگه دارد با آسودگی شروع به باز کردن موهای بافته شده اش کرد و گفت :

- بیژن اگه من تورو نداشتم چه کار می کردم...تو نمونه ای.

هم یک پدر دلسوز و وظیفه شناس برای بچه ها و هم یک همسر مهربون برای من.

با وجود تو در زندگی احساس امنیت و آرامش می کنم. خودت می دونی تو تنها تکیه گاه من در زندگی هستی.

بیژن با خشنودی گفت :

- و تو تنها مونس و همدم من هستی. تمام تلاش من به خاطر اینکه شما در سعادت خوشبختی کامل به سر برید. الان هم زنگ زدم تا برای مسافرت آخر هفته اعلام آمادگی کنم.

مهشید با وجد گفت :

- می دونستم آخرش به این مسافرت رضایت می دی ، یعنی جز این نمی تونست چیز دیگه ای باشه. با عقل هم جور در نمی اومد که من ، تنها خواهر مهرداد ، در جشن عروسیش شرکت نداشته باشم.

طفلی برادرم مگه او به غیر از من چند تا خواهر و برادر دیگه داره. خودت خوب می دونی که من همیشه ارزوی دیدن عروسیش رو داشتم و به هر شکل خودم رو به این جشن می رسوندم، به خصوص که او بعد از تلاش زیاد موفق شده نظر خانواده دلخواهش رو جلب کنه ، باید بگم این عروسی با تمام عروسی های که تا به حال رفتم فرق داره ، یک عروسی عاشقانه...دختر و پسر دو ساله در انتظار چنین شبی لحظه شماری می کردند. به نظرت این شیرینی خوردن نداره؟

بیژن که همیشه در مقابل خواسته های مهشید خود را خلع سلاح می دید با ملایمت گفت :

- چرا نداره؟ من هم مثل تو برای رفتن به این عروسی شور و هیجان دارم. اگه دیدی اولش یه خورده مخالفت کردم فقط به

خاطر موقعیت حساس توست.

الان در ماه هفتم بارداری هستی و دکتر استراحت مطلق برایت تجویز کرده ، اما خب هر چی فکر کردم دیدم همیشه توی این جشن شرکت نکنیم به خصوص که همین نیم ساعت پیش مادرت با من تماس گرفت . می خواست ببینه ما چه تصمیمی داریم. وقتی گفتم می آییم نمی دونی چقدر خوشحال شد. فقط تأکید داشت موقع رانندگی خیلی اروم و با احتیاط جاده چالوس رو بیایم. بنده خدا طوری حرف می زد که انگار دفعه اولم هست تو این جاده رانندگی می کنم. البته حق دارد الان فصل خوبی برای مسافرت نیست. فقط باید دعا کنیم آخر هفته هوا خوب و آفتابی بشه.

با بلند شدن صدای خنده مهشید بیژن با تعجب گفت : حرف مسخره ای زدم؟ به چی می خندی؟

مهشید در حالی که دستش را روی شکم برجسته اش می کشید با شور خاصی گفت :

- الهی قربونش بشم ، نیستی اینجا ببینی بچه تا اسم عروسی رو شنیده چه رقصی داره می کنه، وای ، وای...آروم باش عزیز دلم ، چه خبرته؟ پسر خوب نیست رقااص باشه...

بیژن با اشتیاق گفت : آخه تو از کجا می دونی پسره؟

مهشید با اطمینان گفت :

- می دونم حرکاتش ، به خصوص مشت زدن هاش مثل بوکسورهاست، شیطون شکم منو با رینگ بوکس اشتباه گرفته. می

گم دانا ، که دنیا بیاد خوشبختی ما کامل میشه ، دو پسر و یک دختر خیلی عالیه مگه نه؟

بیژن گفت :

- اگه تو اشتباه کردی و به جای دانا ، تارا دنیا اومد اون وقت تکلیف چیه؟

مهشید فوری گفت :

- و!! یعنی چی؟ چه فرقی می کنه. خودت می دونی که برای من دختر و پسر نداره ، اگه می بینی میگم پسره فقط به خاطر

اینکه حالت درست مثل زمانیه که نیما رو حامله بودم. من حاضرم باهات شرط ببندم که بچه پسره.

بیژن گفت :

- راستی؟! اما من میگم دختره، چون شنیدم زمانی که زن خیلی بخوابه بچه اش دختره.

مهشید به شوخی گفت :

- چشمم روشن ، پس جنابعالی خاله زنک هم بودی و ما خبر نداشتیم. حالا میشه بفرمایید که دیگه درباره زن های حامله چه می دونید؟

بیژن قدری فکر کرد و بعد گفت :

- آهان این رو هم شنیدم که میگن اگه زن حامله در زمان بارداری سیب سرخ و انار و به بخوره بچه اش زیبا می شه اگه موز بخوره موهای بچه اش پر پشت می شه ، اگه کنجد و کندر بخوره هوشش زیاد می شه

مehشید با لحن کشاداری گفت :

- خیلی خوبه ، بگو ببینم دیگه چی می دونی؟

بیژن گفت :

- آهان برای تشخیص جنسیت بچه یادم رفت بگم که اگه زن حامله در زمان بارداری خوش اخلاق و خوش رو باشه بچه اش پسره و اگه بد اخلاق و عصبی باشه بچه اش دختره.

مehشید با لحن خاصی گفت :

- یعنی می خوای بگی که من بد اخلاق و عصبی شدم ، به همین خاطر حدس زدی بچه دختره! خب ، جنابعالی چرا زودتر این اطلاعات مفید رو در اختیارم نذاشتی تا از تجربیاتت استفاده کنم.

بیژن با خنده گفت :

- به خاطر اینکه شما بدون اطلاع از این چیزها بچه های سالم و زیبا برای من به دنیا می آری ، احتیاج نیست دنبال این حرف ها باشی. خب خانم گل ، امروز حسابی کارام عقب افتاده اگه فرمایشی نداری تلفن رو قطع کنم.

مehشید با سرخوشی گفت : نه دیگه. منم زودتر باید پاشم برای ناهار فکری بکنم. راستی ناهار چی دوست داری درست کنم.

بیژن با مهربانی گفت :

- عزیزم لازم نیست با این وضعیتی که داری خودت رو به زحمت بندازی. سر راه که اومدم از رستوران غذای دلخواهت رو میگیرم. چلو گوشت چطوره؟

مehشید که با شنیدن اسم مورد علاقه اش اشتهايش تحریک شده بود. با ولع گفت :

- هوم عالیه ، اما می دونی که بچه ها از چلوگوشت خوششون نمی آد.

بیژن فوری گفت :

- خب عزیزم اینکه مشکلی نیست برای او دو تا عزیز دردونه جوجه می گیرم. فرمایش دیگه ای نیست؟

مهشید در حالی که تبسم به چهره داشت گفت :

- ممنونم بیژن جان ، راستش امروز هیچ حوصله ی آشپزی نداشتم ، کارم رو راحت کردی.

بیژن که هیچ چیز به اندازه ی رضایت همسرش او را خشنود نمی ساخت با رضایت خاطر از او خداحافظی کرد . مهشید هم با انرژی از تخت خوابش پایین آمد. پس از اینکه تختش را مرتب کرد مقابل آینه قدی ایستاد و با دقت سر تا پایش را برانداز کرد.

با دیدن شکم برجسته اش که هیکلش را نامتناسب نشان می داد یک لحظه اشتیاقی که برای رفتن به عروسی برادرش در وجودش برپا شده بود را از دست داد.

او با حسرت آهی کشید و با خودش گفت :

- ای کاش مهرداد عروسی رو بعد از زایمان من می گرفت آخه با این وضعیت که نمی تونم از جام تکون بخورم. چیف شد چه نقشه ها که برای عروسی او در سر نداشتم. حالا مجبورم مثل بقیه مهمونا گوشه ای بشینم و نظاره گر باشم.

مهشید با نارضایتی نگاهش را از آینه گرفت. لباس خوابش را درآورد و از میان لباس های راحتی که مخصوص دوران بارداریش بود سارافونی پسته ای رنگ انتخاب کرد و آن را پوشید .

به سمت پنجره رفت و پرده ساتن عنایی رنگ را کنار زد . از دیدن دانه های درشت برف که همچون پر قو آرام آرام به زمین می نشست دوباره وجودش مملو از شور و هیجان شد. پنجره اتاق را باز کرد و دستش را بیرون برد تا لطافت آن دانه های پنبه گون را حس کند اما سوز سرمایی که به درون اتاقش یورش آورد فوری او را بر آن داشت که پنجره را ببندد .

لحظه ای دلش شور بچه هایش را زد که مبادا از سرما غافل شوند و بدون دستکش و کلاه از مدرسه بیرون بیایند.

می دانست تا لحظه ای که برگردند این دلهره همراهش خواهد بود.

خواست از اتاق خارج شود که چشمش به قاب عکس نیما و سارا افتاد که روی میز کنار تختش قرار داشت. آن را برداشت و

با مهر و عطوفتی مادرانه قاب عکس را به سینه اش فشرد و بعد مثل همیشه به ارزیابی آن دو پرداخت. نیما از ارزیابی هیچ چیز کم نداشت، در

حقیقت آمیخته ای از چهره مهشید و بیژن بود و از هر کدام زیباترین جزء صورت را به ارث برده بود. چشمهایش مانند مهشید قهوه ای روشن، درشت و خوش حالت بود. ابروهای کشیده و دنباله دارش را از بیژن به ارث برده بود. بینی اش که هنوز فرم اصلی خودش را نگرفته بود، به گفته بیژن عاقبت حالت بینی مهشید را می گرفت. قلمی و بدون هیچ گونه عیبی، لبهای قلوه ایش نیز ترکیب لبهای مهشید بود، اما موهای مشکی اش برخلاف موهای خرمایی مهشید که لخت و صاف بود مانند پدرش پرپشت و حالت دار بود. مهشید با اشتیاقی وصف ناپذیر به سارا خیره شد که چهره کودکانه اش با معصومیت با او حرف می زد. او نیز ادغام چهره پدر و مادرش بود. گرچه به زیبایی و بی عیب و نقصی نیما نبود، اما روی هم رفته دختر دوست داشتنی و بانمکی بود که مهشید دیوانه وار به او که هنوز هفت سال بیشتر نداشت عشق می ورزید. همسر و فرزندان مالکان قلبش بودند. تمام سعی او در زندگی بر این بود که جوی مملو از عشق و محبت را بر کانون کوچک خانواده اش حاکم کند، چون تنها دنیا را در کنار آنان ستودنی می دید. این وابستگی از زمانی برایش به وجود آمد که پس از فوت پدرش، مادر و تنها برادرش به شمال نقل مکان کردند که خاک آبا و اجدادی شان بود. دو سال پس از ازدواج او با بیژن خانواده همسرش نیز برای زندگی به اروپا مهاجرت کردند. در طی آن دو سال مهشید نتوانست به هیچ وجه روحیاتش را مطابق با خواسته های بیژن درآورد. بین آنان اختلافات فاحشی حاکم بود که باعث کدورت های بی شماری شده بود. با وجود تمام این تمایزات، هیچ خدشه ای به عشق و علاقه بین مهشید و بیژن وارد نشد. آشنایی آن دو در دانشگاه آغاز شد. هر دو مدیریت بازرگانی می خواندند. مهشید جزو پرطرفدارترین دختران دانشجو بود. همین امر باعث شده بود بیژن متوجه او شود و پس از کلی درگیری با خانواده اش توانست نظر مثبت آنان را برای ازدواج با او جلب نماید. پس از اینکه مدرکشان را گرفتند زن و شوهر شدند. با توافق مهشید از رفتن به سر کار منصرف شد و بیژن هم مدیریت یکی از کارخانه های تولیدی پدرش را که مربوط به ساخت مواد شوینده بود را به عهده گرفت. آن دو از زندگی مرفهی برخوردار بودند و هیچ گونه مشکل مادی نداشتند.

مهشید درحالی که قاب عکس نیما و سارا را هم چنان به سینه می فشرد متوجه تکانهای شدید جنینش شد، دستش را حالت

نوازش بر پوست شکمش کشید که روز به روز به نازکی می رفت. با خنده گفت: "ای حسود، نیومده ابراز وجود می کنی، داری می گی من هم هستم، الهی من قربون اون تکون خوردنهایت بشم، دیگه طاقت انتظار ندارم. باور کن من بیشتر از تو برای دیدن روی ماهت لحظه شماری می کنم. برای اینکه بغلت کنم و دستهای کوچیکت رو تو دستهام بگیرم و با تمام وجود به صورت نرم و لطیفت بوسه بزنم، دارم می میرم. درسته که بچه سومم هستی، اما برای مادر هیچ فرقی نمی کنه، انگار که برای اولین بار می خواد بچه دار بشه. الهی فدات بشم، مثل اینکه خیلی برای اومدن بی تابم که این قدر این روزها وول می خوری."

مهشید قاب عکس را سر جایش گذاشت و از اتاق خارج شد. خواست به طبقه پایین برود، اما نظرش به سمت اتاقی جلب شد که برای مسافری که در راه داشت آماده کرده بودند. همه چیز بدون کم و کاست در اتاق چیده شده بود. از تخت و گهواره و کمد گرفته تا اسباب بازیهای گران قیمت و لباسهای جورواجور. یک پارک کوچک با چادر، در گوشه ای از اتاق تعبیه شده بود که پر بود از ماسه های شسته شده و درختچه های مصنوعی زیبا. وسط اتاق یویوی فنی آویزان بود و سقف دیوارها پر بود از عروسکهای مختلف. البته بعضی از آن تشکیلات از دوران کودکی نیما و سارا به یادگار مانده بود.

مهشید درحالی که با ذوق به آن وسایل رنگی چشم دوخته بود به یاد حرف بیژن افتاد که وقتی آن اتاق را آماده می کردند گفته بود: مهشید جان، انگار یک شاهزاده می خواد دنیا بیاد. بهتره وقتی متولد شد بگیرم در میدون شهر چند توپ شلیک کنند تا همه خبردار بشن. مهشید هم در پاسخ او با خنده گفته بود برانزده وجودشه. توپ که چه عرض کنم تمام مردم شهر باید هفت شبانه روز برای تولد شاهزاده جشن بگیرند. نمی دونم چرا احساس می کنم تولد این یکی با تمام بچه های دنیا فرق داره، یه طور عجیبی هستم، انگار سرنوشت تازه ای رو پیش رو دارم. نمی دونم چرا دلهره به وجودم چنگ می زنه. و بیژن درحالی که متوجه دگرگونی او شده بود رو به او گفته بود: تمام زنها در زمان بارداری دستخوش توهمات و خیالات می شن. بهتره این افکارو نادیده بگیرم و همیشه مثبت فکر کنی.

مهشید با یاد آوردن حرفهای همسرش درحالی که خودش را سرزنش می کرد از اتاق خارج شد.

مهشید درحالی که پشت پنجره ایستاده بود به نیما و سارا خیره شد که آدم برفی خود را علم کرده بودند و با شادمانی کودکانه ای دور آن می چرخیدند. بیژن به او ملحق شد و شانه به شانه او ایستاد و به منظره برفی بیرون چشم دوخت. مهشید نفس عمیقی کشید و گفت: "عجب زمستون پربرکتیه، از اول فصل یکسره آسمون در حال باریدنه. خدارو شکر به خاطر نزول رحمتش."

بیژن لای پنجره را باز کرد تا هوای اتاق عوض شود. شال بافتنی را روی شانه های مهشید انداخت و گفت: "نگفتی کی برای رفتن آماده می شی؟"

وقتی پاسخ خود را نگرفت با تعجب به مهشید نگریست که غرق در افکار خود به کاجهای مخروطی شکل باغچه خیره مانده بود. دستش را به آرامی دور کمر او حلقه کرد و گفت: "عزیزم، به چی داری این طور عمیق فکر می کنی."

مهشید تکانی خورد و درحالی که رنگ صورتش پریده بود گفت: "به خوشبختی! به اون چیزی که منو و تو به طور کامل تصاحبش کردیم، به اینکه معنای خوشبختی بسیار وحشتناک تر از بدبختی است، به اینکه اگه روزی اونو از دست بدیم چی به سر یک یک ما می آد."

بیژن که متوجه نگرانی مهشید شده بود به بازی او فشاری آورد و گفت: "بس کن عزیزم، چرا ما باید خوشبختی رو از دست بدیم؟ این افکار پوچ چیه که تازگیها دامنگیرت شده!؟"

مهشید با نگرانی گفت: "فقط اینو می دونم که انسانها حریف سرنوشت نمی شن. اگه تقدیر بخواد چیزی رو ازت بگیره به هیچ وجه نمی شه باهاش مبارزه کرد."

بیژن که سعی داشت آرامش را به او القا کند گفت: "بس کن عزیزم، تو با این خودآزاریها هم به خودت و هم به بچه ای که در شکم داری آسیب وارد می کنی، چه خوب شد که مسافرت در پیش داریم و تو با تغییر آب و هوا و دیدن خانواده ات از این پریشان حالی در می آیی. همه اش تقصیر منه. صبح تا شب بدون هیچ تفریح و سرگرمی تو رو تو این خونه تنها می گذارم. خب معلومه که می شینی و با خودت خیال پردازی می کنی."

مهشید نگاهی به آسمان انداخت و گفت: "داره غروب می شه. برو به بچه ها بگو بازی رو تعطیل کنند. می ترسم سرما بخورند."

بیژن به سمت کمد لباسهای مهشید رفت و پالتوی پوست گران قیمتی را به همراه دستکش و شال گردن آورد و گفت: "بیا کمکت کنم اینها رو بپوش. مگه به بچه ها قول ندادیم وقتی ساخت آدم برفی تموم شد به اونها ملحق بشیم."

نیما و سارا با دیدن آن دو که از در ساختمان بیرون می آمدند با ذوقی کودکانه به طرفشان دویدند. مهشید با صدای بلند گفت: "آهسته تر بچه ها، سر نخورید."

سارا درحالی که صورتش از سوز سرما گل انداخته بود خودش را در آغوش مادرش انداخت و گفت: "بیا ببین چه آدم برفی قشنگی درست کردم."

نیما درحالی که دست مهشید را گرفته بود و او را به سمت آدم برفی می کشاند رو به سارا کرد و با اعتراض گفت: "چی چی رو من درست کردم، تو فقط شال و کلاه و هویج رو آوردی، بقیه کارهاش رو من کردم."

سارا لب ورچید و گفت: "یعنی می خوای بگی این آدم برفی فقط مال توست و من نمی توئم باهاش دوست باشم."

نیما با وجود سن اندکی که داشت با ترحم گفت: "ناراحت نشو خواهر جون، این آدم برفی مال هر دو مونه، اما باید قول بدی که دماغش رو برنداری بخوری."

مهشید و بیژن با شنیدن این حرف خندیدند و در بازی آن دو شرکت کردند. برف با نرمی و لطافت بر سر و روی آنان می نشست و خود را هم بازی آن خانواده سعادت مند کرده بود. گویا آن قسمت از آسمان که بر بام این منزل گسترده شده بود بدون هیچ گونه دلواپسی بر سر و روی آنان باریدن گرفته بود. سرما برای آنان که در رفاه کامل به سر می بردند بیدادگری نمی کرد. مگر جز این بود که آنان با چکمه های چرمی که درونش از پوست خز ساخته شده بود بر زمستان گام می نهادند و معنای دویدن با پاهای برهنه را بر زمین یخ زده تجربه نکرده بودند. بیژن هیجان بچه هایش را به اوج رسانده بود. با گلوله برفی دنبال نیما و سارا می دوید. سارا برای فرار از هجوم پدر خودش را به پاهای مهشید چسباند، اما نیما چون مبارزی قدرتمند از میدان به در نرفت و تا جایی که می توانست گلوله جمع آوری می کرد و به سر و روی بیژن شلیک می کرد. مهشید و سارا از شکلکهای بامزه ای که بیژن بعد از خوردن گلوله برفی به خود می گرفت از خنده غش کرده بودند. ناگهان صدای غار کلاغی که از میان شاخه های درخت کاج به هوا برخاست، خنده را بر لبان مهشید خشکاند، بیژن که متوجه تغییر حالت مهشید شد فوری گلوله آماده ای را که در دست داشت به سمت کلاغ پرتاب کرد و حیوان با سر و صدا به

آسمان پرواز کرد. پس از لحظه ای از نظرها محو شد. بیژن خودش را به مهشید رساند و گفت: "چیه، ترسیدی؟" مهشید که سعی در پنهان کردن نگرانی اش داشت خنده ای مصنوعی بر لب آورد و گفت: "امان از عقاید خرافاتی قدیمیها، بیژن تو شنیدی که می گن اگه یک کلاغ غار غار کرد پیام آور خبر شومیه، اما اگه دست جمعی غار غار کنند خبر خوشی به همراه دارند؟" بیژن پوزخندی زد و گفت: "خوبه که خودت می گی خرافات و گرنه..."

ناگهان با گلوله برفی که نیما به سمت صورتش پرتاب کرد دهانش پر از برف شد. مهشید از دیدن آن صحنه از خنده ریسه رفت و یاد آن کلاغ در ذهنش پر گشود. تا لحظه ای که هوا تاریک نشده بود داخل حیاط بزرگ منزلشان از آن روز برفی نهایت استفاده را بردند و خاطره اش را در دفتر ذهنشان یادداشت کردند. با رفتن به یکی از رستورانهای خوب شهر و خوردن سوپ داغ آن روز با تمامی زیباییهایش به پایان رسید.

طبق قولی که بیژن به بچه هایش داده بود روز بعد برای اسمی به شمشک رفتند و مهشید بخاطر موقعیت جسمی اش از رفتن سرباز زد و در منزل ماند تا لوازم سفر را مهیا سازد. از لحظه ای که بچه ها از خانه رفتند او دلش بشور افتاد. هیچگاه تا آن اندازه معنای نگرانی را نفهمیده بود. مرتب به ساعت نگاه میکرد و با بیقراری از این طرف به آن طرف میرفت. وقتی چمدان لباسها را میچید حالت عجیبی بر او مستولی شده بود. دلش میخواست هر تکه از لباسهای بچه هایش را بو کند و آنها را به سینه اش بفشارد. افکاری سیاه و درهم وجودش را به لرزه در آورد تا حدی که این تغییرات فیزیکی حالتی غیر طبیعی به جنین داده و او را وادار به جست و خیز میکرد. مهشید با کلافگی فشار اندکی به شکمش داد و گفت بس کن بچه جان دلم ضعف رفت چقدر بیقراری میکنی نکنه تو هم چیزهایی حس کردی نکنه برای نیما و سارا اتفاقی افتاده. و با گفتن این حرف خودش محکم با دست به دهانش کوبید و در حالیکه دندانهایش را بر هم میفشرد گفت: خدا منو لعنت کنه که اینقدر حرفهای مفت میزنم زنیکه احمق مگه دیوونه شدی که از دیروز تا حالا مثل جغد انتظار خبر شومی رو میکشی! الهی هر چی بلاست سر خودت بیاد الهی بلاگردون شوهر و بچه هات بشی. پاشو جای این حرفها میز عصرانه رو بچین که تا چند دقیقه دیگر هر جا باشن پیداشون میشه.

مهشید با دلداری دادن بر خودش از جایش برخاست و برای فرار از فکر مغشوش نوار موسیقی را داخل استریوی بزرگی

گذاشت که گوشه اتاق پذیرایی قرار داشت. به آشپزخانه رفت تا میز را بچیند. منزلی که در آن زندگی میکردند یک خانه ویلایی بزرگ بود که در محله ای اعیان نشین بود. ساختمانی دوبلکس با نمای آجر سه سانت و حیاطی که به محض ورود به آن دالانی از گل یاس را مشاهده میکردی که بر چفت بندی آهنی پیچیده بود. باغچه ها دو طرف حیاط قرار داشت و در زمستان مملو از گلهای یخ بود که عطری جان افزا از خود منتشر میکردند گلهایی به رنگ زرد که در اطراف درختهای ماگنولیای همیشه سبز خودنمایی میکرد. داخل ساختمان با دکوراسیون گرمی که داشت جلوه تمام و کمال آن خانه را تصدیق میکرد تمام وسایل تزئینی که به کار گرفته شده بود همگی زیبا بود پرده های حریر شیری رنگ که پرده زینتی پوست پیازی از جنس ساتن بر رویش کشیده شده بود و مبلهای استیل که در وسط اتاق پذیرایی زیر لوستری از کریستال قرار داشت. در گوشه ای دیگر مبلهای اسپرت کرم رنگی چیده شده بود که مشرف به تلویزیون استریو آخرین سیستم بود. آکواریوم بزرگی به ابعاد دو در سه متر که داخلش را برای جولان ماهیهای زیبا و کمیاب با مرجان و صدفهای رنگی و گیاهان مصنوعی تزئین کرده بودند در نقطه دیدی عالی در وسط اتاق بین دو ستون گچ بری با عظمت قرار داده بودند. میز ناهار خوری هم در دنج ترین قسمت سالن قرار داشت که با نور لامپهای هالوژن حالتی شاعرانه پیدا کرده بود. کف اتاق با پارکتهای قهوه ای رنگ اتریشی پوشانده شده بود. چند پله با حالتی مارپیچ به طبقه بالا کشیده شده بود. دو اتاق خواب که یکی مخصوص نیما و سارا و یکی دیگر مخصوص بچه ای که در راه بود و سوئیتی حدود سی متر آنجا قرار داشت که مختص مهشید و بیژن بود. آنجا جز رختخواب و مبل سرویس حمام و دیگر لوازم ضروری کتابخانه ای بزرگ هم قرار داشت. کف اتاق پذیرایی و اتاقهای دیگر قالبهای ابریشمی خوش نقش و نگار ایرانی حرف اول را بین آنهمه لوازم زینتی میزد.

مهشید پس از اینکه میز عصرانه را چید روی صندلی نشست و سعی در بیخیال جلوه دادن خود کرد اما ضربه هایی که با انگشت بر روی میز میزد نشانگر تنشی بود که در درونش سر به غلیان گذاشته بود. لحظه از ساعت چشم برنمیداشت عقربه ها ساعت ۵ بعدازظهر را نشان میداد. زیاد اسان نبود مهشید بتواند برای یکساعت تاخیر آرامش خود را حفظ کند. حرکات عصبی اش گویای پایان تحملش بود. با حالتی هراسان از جایش برخاست و به سمت پنجره رفت. همین که پرده را کنار زد. در حیاط باز شد و بیژن همراه نیما و سارا چون کارناوال شادی قدم به داخل منزل گذاشتند. مهشید نفس راحتی کشید و بعد با آغوش باز به استقبال عزیزانش رفت.

فصل ۳

با سر و صدای بچه ها مهشید چشمانش را از هم گشود. با دیدن جای خالی بیژن در کنارش فوری از رختخواب پایین آمد و حدس زد که او برای بیدار کردن بچه ها آن قیل و قال را انداخته است. به سمت پنجره رفت و آنرا گشود. با دیدن تابش نور خورشید که بر روی برفها بازتاب نقره ای بوجود آورده بود احساس سرزندگی و نشاط سراپای وجود را در بر گرفت. برفها در حال اب شدن بود و آسمان برنگ فیروزه در حال درخشندگی تکه های ابر سفید هم چون حبابی در جای جای گنبد آبی با اشکال متفاوتی نقش بسته بود. با باز شدن در مهشید به عقب برگشت. هیچ چیز جز دیدن بیژن و بچه هایش نمیتوانست زیباییهای آنروز را برایش کامل کند. نیما و سارا بطرف او دویدند و پس از گفتن سلام و صبح بخیر از اتاق خارج شدند بیژن هم طبق عادت همیشگی صورت زیبای همسرش را بوسید و خواست در عوض کردن لباس خواب به او کمک کند. مهشید که از ماه چهارم بارداری بخاطر تغییرات عمده ای که در اندامش بوجود آمده بود دلش نمیخواست بیژن او را به آن شکل ببیند. از پذیرفتن کمک امتناع کرد. بیژن که متوجه خجالت مهشید شده بود اصراری در این کار نوریذ اما دلش میخواست به گونه ای او را متوجه سازد که تخت هر شرایطی او برایش مهشید ۱۰ سال پیش است و چه بسا این تغییرات فیزیکی جذابیت زنانه خاصی به او داده است و این تحریمهایی که او در طول بارداری برایش اتخاذ کرده روح او را جریحه دار میسازد. بیژن هرگونه ریاضتی را از جانب مهشید بجان میخرید اما حاضر نبود کوچکترین رنجشی به روح لطیف همسرش وارد شود. با حسرت دستی به بازوهای عریان مهشید کشید و بعد مانند طفلی که او را از شیر مادر منع کرده اند به بهانه آماده کردن میز صبحانه از اتاق خارج شد. مهشید هم از آن همه حساسیت و خودخواهی اش زجر میکشید ولی نمیتوانست خود را در مقابل نگاههای پرتنای بیژن راضی کند. به حمام رفت و پس از گرفتن دوش آب گرم رخوت و سستی را از بدنش زدود. وقتی از پله ها پایین میرفت صدای سر و صدای بچه ها و خنده های بیژن فضای خانه را پر کرده بود. همین که وارد آشپزخانه شد نیما و سارا با دیدن او به قصد کمک به سمتش دویدند. سارا در حالیکه بغض کرده بود و دست مادرش را میکشید گفت: مامان چون مگه قرار نیست برای من یک خواهر کوچولو دنیا بیاری و اسمش رو هم تارا بگذاریم.

نیما روی صندلی ایستاد و در حالیکه سعی میکرد اقتدار خود را به سارا نشان دهد گفت: نخیر مامان خودش اون روز بمن

گفت که مطمئنم بچه پسره اسمش هم داناست.

سارا که چیزی نمانده بود گریه بگیرد گفت: آره مامان؟ نیما راست میگه؟

مهشید با درماندگی نگاهی به بیژن انداخت که همچنان میخندید گفت: این آتیش رو تو بپا کردی بیژن خان؟

بیژن به سختی فنجان چای خود را سر کشید و گفت: نه باور کن فقط گفتم بچه ها بنظر شما بچه دختره یا پسر که این دو تا مثل خروس جنگی به جون هم افتادند.

مهشید سری به علامت سرزنش تکان داد و گفت: خب پس حالا ساکتشون کن.

بیژن با تعمق سرش را خاراند و بعد مانند سفیر صلح رو به نیما و سارا کرد و گفت: هر دو نفرتون بنشینید روی صندلی مهشید جان تو هم بشین.

همه دور میز صبحانه نشستند و چشم به دهان او دوختند. پس از اینکه جو آرام شد گفت: میدونید چیه بچه ها؟

مهشید با چشمانی متعجب به بیژن خیره شد و طوری با نگاه به او فهماند چیزی نگویید که دوباره سر به پا شود. بیژن با خنده ای مطمئن به او فهماند که راهکار را پیدا کرده است. بهمین خاطر با لحنی جدی گفت: بچه ها مامان میخواد دوقلو بیاره یک دختر و یک پسر!

سارا با خوشحالی گفت: آخ جون یعنی دانا و تارا با هم دنیا می آن.

نیما لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت: اینطوری که همیشه اونوقت ما همیشه اونها رو با هم اشتباه میگیریم.

بیژن با شوخی بینی کوچک نیما رو کشید و گفت: نه عزیزم اونکه دختره لباس دخترانه میپوشانیم و اون یکی رو هم لباس پسرانه. خب دیگه حالا راضی شدید. زودتر صبحانه تون رو بخورید و آماده سفر بشید.

مهشید خنده ای کرد و به شوخی گفت: اشتهاهای خیلی صافه مثل اینکه بدت نیما یک دو جین بچه قطار کنی موافقی دوازده تا بچه بیاریم؟

نیما با دستپاچگی گفت: مامان من دیگه نمیذارم شما بچه بیارین. ایندفعه نوبت باباست. چرا همیشه مامانا باید بچه بیارن؟ خسته شدم از بس شما رو تو این لباسهای گشاد دیدم. از موقعی که شما شکمتون مثل بادکنک شده نه با ما بازی میکنید نه سینما و

پارک می آین نه اسکی می آین همیشه ام که مجبوریم غذای بیرون بخوریم.

بیژن سرش را خاراند و گفت: کارم در اومد از امروز باید برم بگردم بینم چه کار کنم حامله بشم.

مهشید از خنده ریسه رفت و گفت: تا تو باشی که شر بیا نکنی. بعد صورت نیما را بوسید و گفت: الهی من فدای تو بشم چقدر درد تو دلت بوده که من بیخبر بودم.

نیما در حالیکه قیافه ای حق بجانب گرفته بود از جا برخاست و گفت: وقتی من بزرگ شدم و زن گرفتم نمیذارم بچه بیاره. میرم از پرورشگاه چند تا بچه خوشگل میخرم. مثل فیلم سینمایی که چند روز پیش تو سینما دیدم.

مهشید و بیژن با شنیدن این حرف سرتاپای نیما را برانداز کردند و در یک لحظه فکری از ذهن هر دوی آنها گذشت و هر دو را دستخوش هیجان کرد. تجسم نیما در لباس دامادی نهایت آرزویشان بود. بیژن با حالتی سرگشته به سمت نیما یورش برد و او را در آغوش گرفت و با تمامی قوا شروع به چرخاندن کرد. سر و صدای نیما بهمراه سارا که بالا و پایین میپريد تا پدرش او را هم بچرخاند در سالن طنین انداخت. بیژن بعد از اینکه خوش و بش جانانه ای با بچه هایش کرد زودتر از بقیه برای روشن کردن ماشین جوار مشکی خود به پارکینگ رفت. بعد از اینکه موتور ماشین گرم شد با زدن یک بوق همه را به بیرون فراخواند. لحظه ای بعد همگی در محیطی کوچک و گرم راهی مسافرتی سه روزه شدند.

سارا در حالیکه از پشت گردن به پدرش چسبیده بود گفت: بابا جون قول میدی به شمال که رسیدیم برای قایق سواری به بندر انزلی بریم.

بیژن برای اینکه تسلط به رانندگی اش را از دست ندهد دستهای سارا را از دور گردنش باز کرد و به آنها بوسه شیرینی زد و گفت: عزیز بابا اینوقت سال که موقع قایق سواری نیست. تابستون که شد و هوا گرم شد و مامان هم دانا و تارا رو دنیا آورد همه با هم میریم قایق سواری باشه؟

پیش از اینکه سارا پاسخ بیژن را بدهند. نیما با هیجان گفت: پس با اسب سواری کنار ساحل باید موافقت کنید. خودتون قولش رو داده بودید.

بیژن به قصد سربه سر گذاشتن با نیما گفت: اسب سواری! منکه یادم نمیاد چنین قولی داده باشم.

نیما که کفرش در آمده بود محکم به صندلی تکیه داد و با بغض اخمهایش را درهم گره کرد. مهشید به عقب برگشت و با دیدن چهره گرفته نیما با سرزنش سر تکان داد و گفت: بیژن چرا بچه رو ناراحت میکنی؟ مثل اینکه آوردیشون مسافرت

خوش بگذرونن. خودم یادمه که قول اسب سواری رو بهشون داده بودی. پس چرا زیرش میزنی؟

بیژن دستی به صورتش کشید و گفت: خانم عزیز چرا منو پیش این وروجکها خراب میکنی خواستم به خورده سر به سرشون بذارم. فقط همین.

نیما با شنیدن این حرف از جا پرید و با صدای بلندی فریاد زد: آخ جون پس اسب سواری یادتون نرفته ای بابای کلک میخواستید منو ناراحت کنید.

سارا دوباره از پشت گردن به بیژن چسبید و صورت او را بوسید و گفت: باباجون من اسب سفید میخوام. نیما گفت: منم اسب مشکی میخوام.

بیژن در حالیکه دستهای سارا را از دور گردنش باز میکرد رو به مهشید کرد و گفت: جنابعالی اسب چه رنگی میخوايد؟ مهشید با لبخند گفت: همین مونده که تو این وضعیت بشینم روی اسب.

نیما قهقهه ای سر داد و گفت: اسب بیچاره کمرش میشکنه بهتره که شما سوار فیل بشید.

سارا با تعجب گفت: چرا مامان نمیتونه سوار اسب بشه؟

نیما با همان خنده کودکانه گفت: مگه نمیبینی وزن مامان چقدر زیاد شده اسب از پا می افته.

سارا با لحنی ترحم آمیز به مهشید گفت: آره مامان جون؟ نیما راست میگه؟ شما نمیتونید اسب سواری کنید؟

مهشید دستی به صورت سارا کشید و با مهربانی گفت: چرا من باهاتون میام اما به کنار می ایستم و شماها رو تماشا میکنم.

نیما با خیالی آسوده به صندلی تکیه داد و گفت: سارا جون وقتی دانا و تارا دنیا اومدن همه با هم میتونیم بریم اسب

سواری. تازه به دایی مهرداد هم میگیم چهار تا اسب بگیره دو تا سفید دو تا مشکی و ازش میخوایم که آنها رو تو اصطبل

پیش اسب خودش نگهداری کنه.

سارا کنار او آرام گرفت و در حالیکه دستش را دور شانه های برادرش می انداخت گفت: من به تارا اسب سواری یاد میدم تو

هم به دانا باشه؟

نیما عاقلانه گفت: بله من و تو بیاد مواظب خواهر و برادر کوچولومون باشیم. باید هر چی که بلد نبودند بهشون یاد بدیم.

سارا گفت: مثل مامان بابا که به ما همه چی یاد دادند؟

نیما گفت: آره خواهر جون من و تو باید به مامان و بابا در بزرگ شدن دانا و تارا کمک کنیم.

سارا گره ای به ابروان نازکش انداخت و گفت: اما من حوصله گریه بچه ها رو ندارم و نمیدونم چطور باید ساکتشون کنم.

نیما مانند معلمی کارآموده گفت: ببین سارا برای ساکت کردن بچه باید علتش رو پیدا کنی او یا گرسنه است یا اینکه زیرش رو خیس کرده اگه گرسنه اش بود که باید به شیشه شیرش رو بهش بدی و اگه زیرش رو خیس کرده بود. باید پوشکش رو عوض کنی همین.

سارا صورتش را درهم کشید و گفت: من هیچوقت اینکار رو نمیکنم حالم بهم میخوره.

نیما با لحن سرزنش آمیزی گفت: برات متاسفم تو دو روز دیگه میخوای زن بشی اونوقت حاضر نیستی پوشک خواهر کوچولوت رو عوض کنی؟

مهشید و بیژن با اشتیاق به حرفهایی که بین آن دو رد و بدل میشد گوش میدادند. هیچ موسیقی در آن جاده نمیتوانست دل انگیز تر از صدای بچه هایشان باشد زیرا که هر کلام و جمله آنان بوی شکفتن و تازگی میداد. اینکه پدر و مادر احساس کنند فرزندانشان میداد دید وسیعی دارند و میتوانند بجز خود دیگران را دریابند به نهایت آرامش خواهند رسید. امروز که کودکی پا به دنیا میگذارد پیری فرزانه کوله بار تجربیاتش را در کوچه پس کوچه های شهر فرود می آورد تا مشتی از آن را با الماس عمر محک بزند. برای مهشید و بیژن که تا آن لحظه زندگی عاشقانه ای داشتند همه چیز بدیع و تازه بود حتی آن جاده کوهستانی پر برف که بارها از آنجا گذر کرده بودند نمادی از آغازی دوباره بود.

دکتر سروش به همراه همسرش آناهیتا متعاقب این کارناوال خوشبختی در حرکت بودند از پشت سر شاهد شور و هیجانی بودند که آن دو کودک در فضای کوچک اتوموبیل برپا کرده بودند. دکتر سروش زیر چشمی نگاهی به همسر جوانش انداخت که با چشمانی پر حسرت به صحنه مقابل خیره شده بود گفت: به چی فکر میکنی؟ لابد دلت میخواست بجای بودن در این اتوموبیل سرد و بیروح داخل اون اتوموبیل مشکی رنگ بودی که با خود زندگی رو به همراه داره آره؟

آناهیتا بغضش را فرو داد و گفت: تو رو خدا بس کن چرا اینطور فکر میکنی. من در کنار تو همه چی دارم.

دکتر خنده تلخی بر لب آورد و گفت: الان مدتهاست که زیر نظر دارم. خیلی خوب متوجه میشم با دیدن یک بچه هاله ای از غم و اندوه صورت قشنگت رو در بر میگیره. بهت حق میدم. تو بعنوان یک زن این حق رو داری که مادر بشی. تو نباید بخاطر

من بر خواسته ها و آرزوهای خط بطلان بکشی.

آناهیتا با مشت روی داشبورد کوبید و گفت: بس کن سروش من چطوری باید بتو بفهمونم نداشتن بچه هیچگونه خللی به عشق و علاقه ام نسبت بتو وارد نکرده تو نباید نسبت به حرکات من حساسیت نشون بدی.

دکتر آهی کشید و گفت: من مرد خودخواهی هستم. حتی دارم تو رو از لذت نگاه کردن به بچه های دیگران هم منع میکنم. من قصد نابود کردن تمایلات غریزی تو رو دارم و میخوام تمام احساسات تو رو سرکوب کنم. راستی که تو زن باگذشت و بزرگی هستی که میتونی رفتار منو تحمل کنی.

آناهیتا خسته از این بحث قدیمی سرش را به صندلی تکیه داد و گفت: سروش منو تو ۱۵ ساله که داریم این حرفهارو تکرار میکنیم. هر وقت چشممون به یک بچه می افته. دست روی زخم دلمون میذاریم. آخه چرا باید اینطور باشه چرا نمیذاریم این زخم کهنه بشه تا به دست فراموشی سپرده بشه. چقدر خوبه که دیگه راجع به این موضوع حرفی زده نشه.

سروش با درماندگی دستی به موهای جوگندمی اش کشید و گفت: پس چرا نگاهت رو تغییر نمیدی چرا دست از عروسک بازی برنمیداری. فکر کردی بارها تو رو موقعی که عروسکی رو در بغل گرفتی و مشغول ناز و نوازشش هستی ندیدم. من

چطور می تون خودم رو که مسبب این فقدان در زندگی تو هستم ببخشم و بی تفاوت باشم بذارم که تو مثل یک شمع آب بشی. آناهیتا من خیلی سعی کردم در زندگی هیچ چیز برات کم نذارم. از زندگی در خارج از کشور گرفته تا مسافرتهایی که به دور دنیا داشتیم. اما افسوس که هیچیک از اینها نتونست جای خالی بچه رو در زندگی برات بگیره. مطمئنم که تو حاضری تمام زندگیت رو بدی تا یک لحظه بچه خودت رو در آغوش بگیری.

آناهیتا سرش را از روی صندلی برداشت و با لحن ملتمسانه ای گفت: تو که تا این حد به فکر روحیه ی من هستی پس چرا موافقت نمی کنی یک بچه از پرورشگاه بیاریم. چرا داری کله شقی می کنی، هان؟

دکتر سروش فرمان ماشین را در میان دستانش فشرد و گفت: امکان نداره آناهیتا. چنین کاری به هیچ وجه برای من مقدور نیست. نمی تونم تن به این کار بدم. نمی تونم بچه ای رو که از گوشت و خون نیست به فرزند قبول کنم. نمی تونم بینم بچه ای رو که سالها به پاش زحمت کشیدم مردم به چشم یک بچه سر راهی به همدیگه نشون بدن.

آناهیتا با غیظ گفت: جناب آقای دکتر سروش، شما به عنوان یک فرد تحصیلکرده چرا این حرف رو می زنی، این نگرش درخور جنابعالی نیست. مگه این شما نبودى که بارها گفتى انسان هر کارى مى خواد انجام بده اول براى رضای خدا باید باشه و بعد براى رضا و آرامش دل خودش، پس نباید به خاطر حرف دیگران از کار خیری که مد نظرت هست عقب نشینی کنی. من و تو اگه سرپرستی یک بچه محتاج ر و قبول کنیم رنگ زندگیمون عوض خواهد شد. این رکود و سکون حاکم بر خونه مون تبدیل به شور و هیجان وصف ناپذیری می شه. سروش تو به این نوع زندگی عادت کردی، اما مطمئنم اگه امروز به اجبار من حضانت یک بچه رو به عهده بگیری، فردا خودت برای آوردن بچه دیگری پی قدم می شی، امتحان کن... خواهش می کنم.

با وارد شدن به تونل کندوان هر دو فرصت کردند که دور از چشم دیگری، اشکی را که بر چشمانشان بی تابى می کرد، رها سازند. آناهیتا شعری را که برای این ناکامی خودش سروده بود و بارها در موقع دلتنگی بر زبان آورده بود با خود زمزمه کرد: آن زن انار دارد، آن زن ثروت دارد، آن زن همسر دارد، اما آن زن بچه ندارد. آن زن سبد دارد، اما سبد آن زن خالی از قاقالی لی است. آن زن سوزن دارد، سوزن آن زن نخ ندارد. آن زن در باران آمد. چتر آن زن سوراخ است. آن زن بچه می خواهد. چراغ خانه آن زن خاموش است. آن زن نان دارد. سفره آن زن رونق ندارد. آن زن شکوه دارد، فریاد دارد، ناله دارد. آن زن بچه می خواهد، آن زن لالایی بلد است، آن زن گهواره دارد، آن زن اغوش دارد، بالین دارد، دستان مهربان دارد. آن زن همه چی دارد. آن زن فقط بچه ندارد. آن زن تب دارد، آن زن با تب در باران می دود.

مehشید نگاهی به صندلی عقب انداخت. نیما و سارا طبق عادت همیشگی که نشانگر وابستگی عاطفی شدید بین آن دو بود، دست در دست هم به خواب شیرینی فرو رفته بودند. مهشید با خشنودی گفت: تو رو خدا نگاهشون کن. ببین چقدر تو خواب دوست داشتنی هستند.

بیژن از آینه نگاهی به آن دو انداخت و گفت: تمام بچه ها تو خواب مثل فرشته ها هستن، پاک و معصوم.

همین طوره، راستی چرا بهشون وعده دروغ دادی؟

کی؟ من؟ مگه چی گفتم.

همین که گفتمی بچه دو قلوست دیگه. فکر نکردی بعد از به دنیا اومدن بچه، امکان داره چه ضربه ای بهشون وارد بشه.

ندیدی دست بردار نبودند. مجبور بودم به طوری قانعشون کنم. حالا از کجا معلوم که بچه د وقلو نباشه. آگه به بزرگی شکمت دقت کنی به این موضوع شک می کنی. زمانی که نیما و سارا را حامله بودی، تو ماه هفتم بارداری شکمت خیلی کوچک تر از الان بود. تازه یکی دو بار خودت گفتی که احساس می کنی بچه دوقلوست. دکتر هم به این موضوع شک داره.

مهشید گفت: ای بابا، خدا نکنه د وقلو باشه، بزرگ کردنشون خیلی مشکله.

خب تقصیر خودته که حاضر نمی شی نه پرستار بگیرم، نه یک مستخدم برای

کارهای منزل."

مهشید گفت: "خودت می دونی که من از این تشریفت خوشم نمیاد. وقتی خودم می تونم از پس کارها بر بیام چرا باید با ورود یک غریبه به منزل، احساس آزادی رو از کانون خونواده سلب کنم."

"خوشبختانه تا امروز خیلی خوب از پس این مسئولیت برآمدمی اما فکر می کنم با تولد بچه یا بچه ها این کار برات مشکل خواهد شد."

"حالا تا بینم چی پیش میاد آگه مجبور شدم یک نفر رو استخدام می کنم."

بیژن ابروهایش را در هم کشید و گفت: "تو رو خدا ببین هوا چی شد. اون طرف تونل چه آفتابی بود و این طرف ببین چه مه گرفته."

"خیلی مواظب باش. انگار هوا داره برفی میشه."

"نترس عزیزم خوشبختانه جاده خلوته به جز ما فقط یک شورلت سفید رنگه که دو ساعته پشت سر ما در حرکته."

مهشید با وحشت گفت: "چی، یعنی می خوای بگی به جز ما هیچ اتومبیل دیگه ای تو این جاده نیست."

بیژن به صورت ترسان مهشید خیره شد و بعد با لحنی که سعی می کرد خودش را خونسرد نشان دهد گفت: "چرا ترسیدی؟

مگه تو بر بیابون گیر کردیم؟ خوشبختانه هر چند قدم یک قهوه خانه و رستوران تو این جاده هست. آگه هوا صاف نشد در

نهایت امشب رو یک اتاق می گیریم و فردا به راهمون ادامه می دیم. عجله ای هم که نداریم. عروسی مهرداد پس فردا

شبه!"

و برای این که ذهن همسرش را از آشفتگی برهاند کاست موسیقی بدون کلامی را داخل ضبط گذاشت و با احتیاط پیچ و خم جاده را که لحظه به لحظه به انحصار مه غلیظی در می آمد پشت سر می گذاشت. وقتی به بلندترین نقطه ی جاده رسیدند کولاک وحشتناکی وزیدن گرفته بود. کم کم آثار ترس در صورت بیژن هم نمودار گشت. گذر از آن جاده ی کوهستانی بسیار سخت شده بود. بیژن به صورت مهشید خیره شد که رنگش پریده بود و عرق صورتش را خیس کرده بود. دست او را در دست گرفت و گفت: "چت شده مهشید چرا می لرزی؟"

مهشید در حالی که چانه اش می لرزید گفت: "بیژن می ترسم. هوا خیلی خرابه. بهتره توقف کنی."

"اینجا که همیشه، هر طور شده باید خودمون رو به پایین کوه برسونیم. به طور حتم اونجا هوا بهتره. موندن در ارتفاعات خطر داره تازه راهی نمونده به اونجا که برسیم سختی راه رو طی کردیم."

مهشید دستش را روی شکمش گذاشت و دردی را که تمام وجودش را در بر گرفته بود از همسرش مخفی داشت. بیژن از دیدن چهره ی منقلب مهشید پرسید: "عزیزم چیزی شده؟ چرا این طور رنگت پریده؟"

مهشید که می ترسید با آگاه شدن بیژن از دردش او هم دچار اضطراب شود با استیصال گفت: "نه حالم خوبه. فقط این هوای لعنتی اعصابم رو خورد کرده."

بیژن بازوی مهشید را فشار داد و گفت: "ای بابا، مثل این که شوهرت رو دست کم گرفتی. نکنه به تبحر من در رانندگی شک داری؟"

مهشید با نگرانی گفت: "دلم بدجوری شور می زنه. فکر می کنم حادثه ای در کمین ماست. ای کاش عروسی مهرداد رو بعد از غید می گرفتند. این خونواده ی من هم عجب آدم های بی فکری هستند. تو اوج سرما و یخ بندان به فکر عروسی گرفتن افتادن."

"از قدیم گفتن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. به خصوص که شرایط مهرداد حساسه. مگه نمی دونی او سالهاست برای این وصلت خودش رو به آب و آتیش زده و اگه از آسمون شمشیر بباره او عروسی اش رو به تعویق نمی اندازه. ان شالله ما هم به سلامت می ریم و تو می تونی به عنوان تنها خواهر داماد حسابی جولان بدی. فقط سفارش می کنم مبادا مجبورت کنند با این وضعیت برقصی، باشه؟"

مهشید که درد امانش را بریده بود با درماندگی سرش را به علامت مثبت تکان داد و با نگاه هایی هراسناک به جاده و کوران خیره شد. بیژن با تبحر و احتیاط گردنه هزارچم را گذراند. با وجود این که چندین بار احساس کرد برف آنان را مغلوب خواهد کرد به راهش ادامه داد و عاقبت توانست آن مسیر صعب العبور را به سلامت طی کند.

پایین کوه مهشید یک لحظه دردش را فراموش کرد و با حالتی شگفت زده گفت: « بیژن تو رو خدا نگاه کن، پایین کوه با آن بالا چقدر هوش فرق داره می کنه. باورم نمی شه، خداروشکر که به سلامت از اون کولاک وحشتناک خلاص شدیم. راستش از ترس داشتم سنکوب می کردم.»

بیژن با خنده گفت: « منو باش، فکر می کردم خانم شجاع کنار دستم نشسته، با چه دلگرمی رانندگی می کردم، با خودم می گفتم هر جا گیر کنم یکی رو کنارم دارم که به دادم برسه، نگو خانم دلش مثل یک گنجشک تاپ تاپ می کرده. بگذریم، تجربه ای بود. دفعه دیگه حواسمون باشه که تو این فصل سال برای مسافرت شال و کلاه نکنیم.»

بعد برگشت و نگاهی به نیما و سارا کرد که همچنان در عالم بی خبری در خواب به سر می بردند. گفت: « چه خوب شد بچه ها این مسیر رو خواب بودند و گرنه ممکن بود دچار ترس بشن. خب خانم، موافقی برای ناهار در مرزن آباد توقف کنیم.» مهشید که شرایطش را بحرانی می دید گفت: « نه، بهتره تا دوباره هوا خراب نشده به چالوس بریم. مادرم منتظره ناهار رو با ما بخوره. اگه دیر بریم نگران میشه.»

بیژن پایش را روی پدال گاز فشرد و گفت: « پس پیش به سوی مادرزن عزیز. محکم بشین که یه ساعت دیگه چالوس هستیم.»

با تکانی که به ماشین وارد شد نیما و سارا از خواب پریدند. بیژن از آینه نگاهی به چهره اخم آلود آن دو کرد و گفت: « ساعت خواب، شما اومدید مسافرت یا استراحت. حیف نیست به جای دیدن این مناظر قشنگ خوابید.»

سارا چشمهایش را مالید و نگاهی به بیرون انداخت و گفت: « وای خداجون، چه هوایی!»

بیژن با خنده گفت: « جاهای قشنگی رو خواب بودید. ندیدید. مگه نه مهشید؟ مهشید به زور تبسمی کرد و گفت: «شمال همه جاش قشنگه، من هنوز جاده ای به قشنگی چالوس ندیدم.»

بیژن چشمکی به مهشید زد و گفت: « آره، به خصوص ارتفاعاتش در زمانی که کولاک شدید می آد. راستی که دیدنیه. آدم

فکر می‌کن هر لحظه ممکنه با ماشین تا ته دره اسکی کنه. اونم از نوع خانوادگیش.»

«زبونت رو گاز بگیر مرد، این قدر هم با سرعت نرو، مگه نمی بینی جاده چقدر لغزنده شده.»

بیژن نفس عمیقی کشید و گفت: «وای از دست شما زنها، مدام از کارها و حرفهای شوهرتون ایراد می گیرید. جدی در نظر

شما زنها، مردها موجودات بی فکری هستند؟»

مهشید به تندى جواب داد: «بیژن می شه ساکت باشی، حوصله جواب دادن به سؤالاتت رو ندارم.»

بیژن که این طرز برخورد مهشید برایش تازگی داشت با تعجب نگاهی به او کرد که چهره اش به طرز عجیبی شکسته به نظر

می‌رسید. گفت: «عزیزم تو حالت خوب نیست، بهتره برگردیم مرزن آباد. من اونجا مسافرخونه خوبی رو میشناسم که

می‌تونى چند ساعتى استراحت کنی، بعد که رو به راه شدی راه می افتم.»

نیما از صدای عقب صورتش را به طرف مادرش برد و گفت: «مامان جون چت شده، چرا این قدر عصبانی هستی. مگه بابا چی

گفت.»

مهشید در حالی که که دندانهایش را بر هم می فشرد با لحن تندى گفت: «به تو ربطی نداره. ساکت بگیر بشین.»

نیما با سماجت گفت: «مامان شما به ما یاد دادید هیچ وقت با تندى با حرف نزنیم، پس چرا سر بابا داد کشیدی. چرا داری با

ما بداخلاقی می کنی. هان؟»

مهشید که با درد مبارزه می کرد، یک لحظه اختیار از دستش در رفت و بدون اینکه تسلطی بر اعمال خود داشته باشد سیلی

محکمی به صورت نیما زد که بیخ گوشش داشت حرف می زد. با این کارش بیژن پایش را بر روی ترمز گذاشت و ماشین

درجا متوقف شد. نیما دستش را روی گونه اش گذاشت و در حالی که حلقه ای اشک در چشمان معصومش نقش بسته بود با

بغض به صورت حیرت زده مادرش خیره شد. سارا با صدای بلند شروع به گریستن کرد. بیژن برای اینکه مهشید را متوجه

نگاه سرزنش آمیزش بکند، دست بر سر نیما کشید و بعد سعی کرد سارا را آرام کند که ناگهان فریاد مهشید فضای ماشین

را پر کرد. او با صدایی که از فرط درد می لرزید با ناله گفت: «بیژن به دادم برس، دارم می میرم. بچه، بچه می خواد دنیا

بیاد.»

با شنیدن این حرف بیژن با دستپاچگی خواست ماشین را روشن کند، اما هرچه استارت می زد، ماشین روشن نمی شد.

دکتر سروش که شاهد توقف اتومبیل آنان بود، با تردید گفت: « مثل اینکه برای اونها مشکلی به وجود اومده. چه جای خطرناکی هم ایستادند.»

آناهیتا گفت: « بهتره زودتر خودمون رو بهشون برسونیم. فکر کنم به کمک احتیاج ...»

هنوز حرف آناهیتا به پایان نرسیده بود که متوجه شدند که کوه در آن نقطه در حال ریزش است. دکتر سروش توقف کرد و با زدن بوقهای پی در پی سعی در آگاه ساختن آنان داشت، اما درست در همان لحظه ای که نیما با بوسه هایش قصد تسکین دادن درد مادرش را داشت، بهمن آنا را در کام خود کشید.

فصل ۴

بیژن برای چندمین بار وقتی چشمانش را از هم گشود با یاد آوردن فاجعه دوباره از هوش رفت. پرستاری که برای تعویض سرم بالای سرش حضور داشت با تأسف سر تکان داد و با خودش گفت: مرد بیچاره، امیدوارم خداوند به تو صبر بده و بتونی با این مصیبت کنار بیای. راستی که سرنوشت آدما به یه مو وصله. با یک مژه بر هم زدن می بینی تقدیرت عوض شد. خدا می دونه پس از این چطور این مرد کمر شکسته بتونه در برابر این مصیبت کمر راست کنه. خدا به دادش برسه.

پرستار که زنی مسن بود بالای سر بیژن ایستاده بود و آن اتفاق را در ذهنش مرور می کرد. با بهوش آمدن مجدد بیژن، او با لبخندی که شگرد تمامی پرستاران زبده است، او را به آرامش فراخواند. بیژن تقاضای آب کرد. پرستار زیر سر او را بلند کرد و لیوان آب را نزدیک دهان او برد. بیژن جرعه ای نوشید و پس از اینکه گلویش را مرطوب کرد با صدایی که از اعماق چاه برمی خاست گفت: « چی به سر زن و بچه هام اومده، اونها کجا هستنند؟ تو رو خدا به من راستش رو بگید.»

پرستار که سعی در خونسرد نشان دادن خود داشت با تبسم گفت: « همه اونها حالشون خوبه. فقط یه خورده دچار شکستگی استخوان شدن که مداوا خواهند شد.»

در حالی که رعشه تمام وجود بیژن را در بر گرفته بود به دستان پرستار چشید و با درماندگی گفت: « شما داری دروغ می گی. ماشین به داخل دره سقوط کرد، امکان نداره اونها زنده مونده باشن.»

پرستار به آرامی دستان او را رها کرد و گفت: « چرا چنین فکری می کنی، خود شما به جز جراحت اندکی که دیدید، مشکل

دیگه ای نداری؟ تا دو سه روز دیگه همگی از اینجا مرخص میشین.»

بیژن که تا حدودی امیدواری پیدا کرده بود گفت: « یعنی باور کنم مهشید عزیزم حالش خوبه. باور کنم که بچه های قشنگم

سالم هستند... شما اونها را از نزدیک دیدید . نیما و سارا رو میگم.»

پرستار با شنیدن اسم آنها یک لحظه چهره اش درهم شد، اما قبل از اینکه باعث شک بردن بیژن شو با دستپاچی گفت: «

آره، اونها در بخش اطفال بستری هستند و به زودی اونها رو می بینی.»

بیژن مثل کسی که پس از سالها حافظه اش را به دست آورده باشد از جا پرید و گفت: « راستی بچه به دنیا اومد؟ دوقلوست

مگه نه؟»

این بار پرستار با ذوقی که نشانگر واقعیت بود گفت: « جواب سؤال اول آره است، اما جواب سؤال دوم منفی است. بچه یک

دختر زیبا و سالم است که به خاطر زود به دنیا اومدنش توی دستگاه زندانی است تا دفعه دیگه این طور ناخوانده جایی نره.»

بیژن لبخند کم رنگی بر لب آورد و گفت: « آره دیگه، تمام این اتفاقات به خاطر عجله ای بود که او در اومدن کرد. حالا خدا

رو شکر که یه خیر گذشت.» و به حالت نیم خیز نشست و گفت: « اگه می شه زودتر منو مرخص کنید، باید برم به اوضاع و

احوال مهشید و بچه ها برسم.»

پرستار گفت: « نه ، نمی شه، شما باید چند روزی اینجا بمونید. دکتر باید اجازه ترخیص بده.»

بیژن با کلافگی گفت: « ای بابا، این دوتا خراشی که روی بدن من افتاده ارزش این حرفها رو نداره. تو رو خدا مرخصم کنید

برم.»

بیژن مشغول جروبخت با پرستار بود که طاهره خانوم، مادر مهشید، بر سر و سینه زنان وارد اتاق ش. مهربان هم متعاقب او

آمد. طاهره خانوم در حالی که چنگ بر سر و صورت چروکیده اش می انداخت دامادش را در آغوش کشید و بی توجه به

وضعیت بیژن، در حالی که گریه امانش را بریده بود گفت: « دیدی چطور خاک بر سر شدیم... دیدی چطور دخترم سیاه

بخت شد... او از غصه مرگ بچه اش دق می کنه، می میره، او به نفس بچه هاش زنده بود... خدا، خدا آتیش گرفتم، این چه

مصیبتی بود که آخر عمری دیدم. کاش من به جای او مرده بودم، کاش همه سیاه منو می پوشیدند. خدایا به داد مهشید برس،

گل نشکفته اش پرپر شد، خدا...»

بیژن با شنیدن این کلمات جانکاه آتش گرفت. حیرت زده به دیوار مقابلش خیره ماند. پرستار در حالی که صورتش از اشک خیس شده بود از مهرداد که به آرامی می گریست، خواست او را از آنجا ببرند. مهرداد به زحمت مادرش را از اتاق خارج کرد. در آن لحظه مغز بیژن از کار افتاده بود. چهره اش سرد و بی تفاوت بود. در اثر آن ضربه حیران مانده بود. با چشمانی از حدقه در آمده که بی اختیار به این طرف و آن طرف می چرخید گفت: « اینجا کجاست؟ چرا من زنده هستم؟ کی منو آورده اینجا؟ »

پرستار آمپول آرامبخشی را که برای آن لحظه آماده کرده بود به آرامی به بیژن تزریق کرد و بعد با لحنی متأثر گفت: « همه ما از این اتفاق متأثر هستیم. صبور باش جانم، دنیا آستان حوادث تلخ و شیرینه و شما به عنوان سکاندار کشتی شکسته زندگیتون وظیفه داری بازماندگان این کشتی رو به سلامت به مقصد برسونی. همسر شما به وجودتون نیاز مبرمی داره، اگه بخوای روحیه ات رو بازی زندگیات نابود خواهد شد. باز هم باید شاکر خداوند بود که یک نفر قربانی این حادثه شد.»

بیژن مانند دیوانه ها به سمت پرستار خیز برداشت و در حالی که یقه او را چسبیده بود گفت: « یک نفر؟ فقط یک قربانی؟ چقدر خوب! چقدر منصفانه، جاش زود پر می شه، مگه نه؟ شما همیشه خبرها رو به این راحتی می دید، مزدگانی چی می خوای؟ پول، خونه، باغ، ویلا، هر چی بخوای بهت می دم. ببینم دوست داری تو جاده چالوس، همون نقطه ای که قتلگاه بچه ام بود یک ویلا برات بسازم؟ جای خوبی ها؟ اگه بخوای زنم رو هم میارم پیشت تا تنها نباشی. عبادتگاه خوبی می شه، مگه نه؟ »

همان موقع دستان بیژن شل شد و جسم ناتوانش بر روی تخت رها شد. وقتی پلکهای متورمش را بر روی هم نهاد پرستار سرم دستش را که جابجا شده بود درست کرد و بعد با حالتی مغموم اتق را ترک کرد. در آن لحظه تنها چیزی که برایش سوال شده بود این بود که چرا آن مرد نپرسید کدامیک از بچه هایش را از دست داده.

بیژن با قامتی شکسته مقابل پزشک قانونی نشست. لحظه اب بعد به دستور او لباس های تکه پاره و خون آلود نیما را نزد بیژن آوردند. پزشک با تعمق گفت: « آیا این لباس ها متعلق به کودک شماست؟ »

بیژن با دیدن لباس های نیما بغضش را به سختی فرو داد و در سکوت لباس های او را بر سینه فشرد.

دکتر با تأثر گفت: « البته ما نمونه خونی رو که روی این لباس ها بوده با خون شما آزمایش کردیم و جواب گرفتیم. اما به

خاطر اطمینان خاطر خواستیم که لباس ها رو شناسایی کنید ."

بیژن با صدایی گرفته گفت : " یعنی هیچ اثری از جسدش باقی نمونه ؟ "

دکتر با تاثر سر تکان داد و گفت : " متأسفانه حیوانات درنده جسد او را تکه پاره کرده اند و ما نتوانستیم جز این لباس های

پاره و خون آلود چیز دیگه ای پیدا کنیم . آثار موجود نشانگر حمله چند حیوان درنده به جسد بچه بوده . "

بیژن سرش را بین دستانش گرفت و گفت : " خدای من چه مرگ بدی . چطور این تراژدی تلخ رو به فراموشی بسپرم . "

دکتر دلجویانه گفت : " البته این اتفاق هیچ وقت از خاطر شما شسته نمی شه ، اما بی رنگ می شه ، درضمن شما نفر اول و

آخر نیستید که به این شکل کودک خودتون رو از دست دادید. این چندمین مورد هست که من دیدم . به هر حال از خداوند

برای شما طلب صبر و شکیبایی مسئلت می کنم . امیدوارم که آخرین غم زندگی تون باشه ، در ضمن شما توسط زن و مردی

که از اونجا گذر می کردند نجات پیدا کردید . می شه گفت فداکاری و کوشش شما در رساندن شما به بیمارستان قابل

ستایشه . افسوس که فرصت نشد از نزدیک اون ها رو ببینید و به خاطر این جافشانی از اونا قدردانی کنید . "

بیژن با تردید پرسید : " این زن و مرد کی بودند ، چطور نتوانستند نیمای منو نجات بدنند ؟ چرا به جای اینکه اون طفل بی

گناه رو از مهکه به در ببرند به کمک من اومدنند . "

دکتر گفت : " آرام باشید . این زن و مرد گویا پشت سر شما در حرکت بودند که متوجه می شن شما در نقطه نا امنی توقف

کردید. اما قبل از اینکه بتونند شما رو متوجه خطر کنند ناگهان ریزش کوه اتومبیل شما رو به ته دره سوق می ده . اونها به

هر شکلی که شده خودشون رو به ته دره می رسوند ، در اثر ضربه ای که به اتومبیل وارد شده یکی از درها باز می شه و

پسرتان به بیرون پرتاب می شه . این زن و مرد یک یک شما ها رو به ماشین خودشون منتقل می کنند ، اما جستجو برای

یافتن نفر چهارم بی فایده بوده . اونها مجبور می شن فوری بقیه رو به بیمارستان چالوس منتقل کنند. اونجا کمک های اولیه

روی شماها صورت می گیره و بعد به خاطر وخامت حال همسر و دخترتون اونها رو به تهران می فرستند و شما اینجا می

مونید . "

بیژن با ترسی که در صدایش هویدا بود گفت : " حال اون دو نفر چگونه ؟ آیا امید به زنده بودنشون هست ؟ "

دکتر سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: "خوشبختانه خطر در مورد همسرتون رفته شده، اما دخترتون هنوز از حالت کما در نیومده. ضربه سختی به مغزش وارد شده. در این میان می‌شه گفت معجزه بزرگی صورت گرفته و اون مربوط می‌شه به نوزادی که تو این سانجه بدون کوچکترین آسیب دیدگی پا به دنیا گذاشته. اینجاست که انسان پی به تقدیر و سرنوشت می‌بره. به واقع که مرگ و زندگی در دست خداوند است."

بیژن با حالتی عصبی از جا برخاست و به سمت پنجره رفت. سرش را به شیشه تکیه داد و به آرامی شروع به گریستن کرد. تصور اینکه از آن پس می‌بایست شاهد جای خالی پسرش می‌بود، تار و پود وجودش را از هم می‌درید. فکر اینکه دخترش با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد او را به مرز جنون می‌کشاند. رو به رو شدن با مهشید که عشق مادری در ذره ذره وجودش سرشته بود او را دیوانه می‌کرد. آیا این نوزاد می‌توانست تمامی این جاهای خالی را پر کند. با دستی که به آرامی بر شانه اش نشست، با حالتی وحشت زده به عقب برگشت. چهره ارام دکتر نمی‌توانست مسکنی برای روح تخریب شده اش باشد. با نگاه دریده‌ای به او خیره شد و سپس با لحن تلخی گفت: "از دست دادن پاره تنمی‌دونید یعنی چی؟ یعنی یک عمر زندگی در آتش و حسرت و دلتنگی. پا گذاشتن از بهشت به جهنم چی؟ آیا معنی این یکی رو می‌دونید؟ یعنی زنده به گور نفس کشیدن. جناب دکتر، به طور حتم نمی‌تونید پی به معنای داغ دیدن ببرید. مرگ یک شخص برای شما آقایان پزشک قانونی جنبه تفنن و سرگرمی داره. شکافتن و کشف کردن حرفه شماست، پس چه چیز می‌تونه برای شما به اندازه یک مرگ موموز، بازار کسب و کارتون رو رونق بده. تیغ کالبد شکافی تون رو تیز کردین تا برای به رخ کشیدن پیشرفت و علم خودتون پوست و گوشت انسان‌ها رو بدرید. شما با این همه ادعا و اهن و تلب چرا نتونستید ذره‌ای گوشت و پوست رو از لباسهای غرق به خون بچه‌ام پیدا کنید تا دست کم همون ذره رو به خاک بسپاریم تا محلی بشه برای روزهای دلتنگی من و مادرش. این طوری چگونه به قبر خالی او سجده کنیم، هان؟ چطوری خودمون رو قانع کنیم. یعنی این دنیا این قدر کوچک شده که یک وجب خاک حق بچه من نبود؟ آخه من چطور مادر سیاه بختش رو راضی کنم که نیمای ما، پسرک ناکام ما این قدر بی‌توقع از دنیا رفت."

دکتر شانه‌ای بیژن را که در طول آن دو روز در اثر فشار غم افتاد بود به آرامی فشرد و با همان نگاه آرام گفت: "من به شما حق می‌دم که برای تخلیه روح و روانتون هرطور که می‌خواید با من و همکارام صحبت کنید، اما این طرز تفکر درباره

فلسفه مرگ نشانگر سست بودن ریشه های ایمان شماست . خداوند امانتی رو که به شما داده حالا پس گرفته . ایا باید در مقابل خواست پروردگار با زمین و زمان جنگید و کفران نعمت کرد . شما به عنوان مرد خانواده باید بیشتر از این ها صبور و مقاوم باشید تا بتونید سرخ رها شده زندگیتون رو به دست بیارید . خداوند اگز پسر شما رو ازتون گرفت در عوض دختری زیبا و سالم بهتون عطا کرد که می تونه تا حدودی از حجم این غم بکاهه ، شما باید این موضوع رو برای همسرتون جا بیندازید تا مبادا لطمه ای به کودک تازه متولد شما وارد بشه . او احتیاج به کانونی گرم و با محبت داره تا رشد کنه ، شما نباید او را از حق خودش محروم کنید . "

بیژن نگاهی به دکتر انداخت که سعی در تجلی بخشیدن او داشت . سپس بدون هیچ حرفی با حالتی آشفته اتاق را ترک کرد .

همان روز از بیمارستان مرخص شد و بدون اینکه فرصتی را از دست بدهد به همراه مهرداد راهی تهران شد . آن دو سوار بر وانت نیسانی که متعلق به مهرداد بود ، مسیر را تا تهران از جاده فیروز کوه طی کردند . سکوتی سنگین در طول جاده همسفر افکار درهم آن دو بود . با پیش آمدن آن اتفاق عروسی مهرداد به تعویق افتاده بود و با از دست دادن این فرصت ازدواج با دختر دلخواهش را از محالات می دید ، چون خانواده دختر از ابتدا با این پیمان مخالف بودند و مترصد فرصتی بودند که مجلس به هم بخورد ، هر چند در آن لحظه هیچ غمی برای او به اندازه از دست دادن خواهرزاده اش سنگین نمی آمد . به خصوص که او تا حدوی خود را مسبب آن بلای بزرگ می دانست و احساس عذاب وجدان لحظه ای او را رها نمی ساخت . رفتار سنجیده و انسانی بیژن نسبت به او باعث شد که این مساله را به قضا و قدر نسبت دهد و بداقبالی را در این امر دخیل نداند .

پس از رسیدن آنان به تهران ، بیژن با قامتی شکسته و چهره ای داغان وارد بیمارستان شد . پس از ده سال زندگی مشترک اولین بار بود که چهار روز از یکدیگر دور مانده بودند . وقتی وارد اتاق شد ، از دیدن چهره آرام و متبسم مهشید برجا خشکش زد . موهای بافته شده او که به صورت دو ریسمان تاییده بر روی سینه هایش قرار داشت نشانگر آرامش او بود .

بیژن می دانست هر گاه مهشید سر

حوصله است و از هر جهت آسوده خاطر است موهای بلند و انبوهش را به دو دسته تقسیم می کند و بعد با ظرافت آنها را می بافد. در آن لحظه که با شگفتی آمیخته با تردید به صورت مهتابی همسرش خیره شده بود یقین حاصل کرد هیچ بویی از ماجرا نبرده است. پرستاری سراسیمه وارد اتاق شد و در حالی که چهره اش برافروخته بود بیژن را به بیرون اتاق هدایت کرد و در حالیکه به محوطه بیمارستان می رفتند گفت: "آقای محترم، همینطور، سرتون رو می اندازید پایین و داخل اتاق بیمار میشدید. من داشتم به آقایی که همراه شما بودند توضیح می دادم که مریض شما در چه موقعیتی است که شما راهتون رو کشیدید و رفتید سراغ بیمار. بینم شما چیزی درباره اتفاقات رخ داده به اون گفتید؟"

بیژن با لحن سنگینی گفت: "نه خیر بنده متوجه شدم که همسر من از همه چیز بی اطلاع است و گرنه اینطور آرام و خونسرد نبود."

پرستار نفس راحتی کشید و گفت: "در حال حاضر او نباید در جریان این ضایعه قرار بگیرد خیلی محتاطانه باید این قضیه رو برای ایشان شفاف کرد و گرنه ممکنه تاثیر نامطلوبی برجا بذاره. خب شما حالا می تونید برید ملاقاتشون کنید."

بیژن با صدایی گرفته ای گفت: "تکلیف نوزاد چی میشه آیا مادرش او را دیده."

پرستار گفت: "متأسفانه نوزاد بخاطر نارس بودن در دستگاه نگهداری میشه یکخورده مشکل تنفسی داره که به لطف خداوند رفع خواهد شد و تا چند روز دیگه می تونید او رو با خودتون به منزل ببرید."

بیژن در حالیکه از بازگو کردن آن سوال وحشت داشت با اضطراب پرسید: "دخترم، از سارا بگید. آیا امیدی به زنده موندنش هست. چطور می تونم با دکترش صحبت کنم."

پرستار که آثار غم را به آسانی از چهره بیژن می خواند گفت: "دخترتون در بخش دیگری بستری ایت. تا جایی که من خبر دارم او هنوز در حالت کما است."

بیژن با تشویش پرسید: "آیا امیدی به زنده موندنش هست یا خیر؟"

پرستار با تردید گفت: "متأسفانه ضربه ای که به ناحیه سرش وارد شده منجر به خونریزی مغزی شده اما با کارهایی که روی بیمار شده به لطف خداوند احتمال زنده بودن رو به حداکثر رسونده."

بیژن با بیقراری گفت: "می خوام دخترم رو بینم باید با پزشکش صحبت کنم. او باید زنده بمونه حتی اگه لازم باشه برای

مداوا به خارج می برمش تمام ثروتم رو به پاش می ریزم تا دوباره سلامتی خودش رو به دست بیاره، او تنها کسی است که میتونه با وجودش طناب پاره زندگیمون رو گره بزنه. اگه او هم از دست بره من و مهشید هردو تباہ میشیم.... خواهش می کنم بگید چکار کنم که دخترم رو از دست ندم."

پرستار با تاسف سر تکان داد و گفت: "آقای عزیز عمر دست خداست. در ضمن مثل اینکه وجود طفل نو رسیده رو به کانون خونواده تون فراموش کردید. او هدیه ایست از جانب خداوند برای شما که عزیزی رو از دست دادید. وجود او میتونه معنا بخش زندگیتون باشه. خواهش میکنم وجود موثر او رو در بهبود اوضاع نادیده نگیرید."

بیژن چنگی به موهایش زد و گفت: "حق با شماست اما اون کسی که در چند قدمی ما داخل اون اتاق قرار داره و غرق در رویاهای مادرانه اش با یک یک بچه هایش خلوت کرده نمی تونه بپذیره که میشه جای خالی یکی از دلبندهاش رو با تولدی تازه پر کرد. چال کردن خاطرات نیاز به دستان بی رحمی داره که با قلب در رابطه نباشه. مهشید من، همسر نازنین من، جزء بدنش از عواطف و احساساتش فرمان می گیره. جایگزین کردن گرانبهاترین ثمره عمرش در خور توان او نیست. فراموش نکنید که او یک مادریه نه یک تاجر که به راحتی بتونه با یک معامله جای جنس از دست رفته اش رو پر کنه. شما در باره وضع موجود به او چه گفتید؟"

پرستار که قطره ای اشک در چشمانش حلقه زده بود با لحنی اندوهناک گفت: "از سانحه چیزی رو به خاطر نداره. فقط تنها چیزی رو که به یاد داره و تو این چند روز مدام خودش رو

ملامت می کنه سیلی است که در آخرین لحظه به صورت فرزند مرحوم شما زده می گه بعد از اون هیچی رو به یادش نمی یاره البته ماهم به ایشون گفتیم که در اثر درد شدید بیهوش شده و شما او رو به بیمارستان چالوس رسوندید و از اونجا بخاطر عدم امکانات لازم به تهران منتقل شدی. در این مدت یکسره سراغ شما و بچه ها رو میگرفت و ماهم مجبور بودیم به گونه ای از پاسخگویی به سوالات پی در پی ایشون طفره بودیم."

بیژن با سردرگمی گفت: "و حالا این مسئولیت سنگین رو به عهده من گذاشتید تا تلخ ترین خبر زندگیش رو بهش دادم. چطوری؟ با چه زبونی؟ این کار در توان من نیست. خواهش می کنم کمک کنید."

پرستار با تاسف سر تکان داد و گفت: "این خبر دیر یا زود باید گفته بشه، پس بهتره که شما او رو در جریان قرار بدید

اینطوری میتونه واقعیت رو بهتر هضم کنه ولی بهتره که شما او رو در جریان قرار بدید اینطوری می تونه واقعیت رو بهتر هضم کنه ولی بهتره زمانی که از بیمارستان مرخص شد و او رو به منزل خودتون بردید او را آگاه کنید. در غیر اینصورت ممکنه هیچ وقت جرات قدم گذاشتن و رویارویی با خاطرات گذشته رو پیدا نکنه."

"کی مرخص میشه؟"

"همینامروز اما نوزاد چند روز دیگه اینجاست تا از لحاظ تنفسی مشککش رفع بشه. تا چند روز دیگه می تونید نوزاد رو از نزدیک ببینید. باید بگم خداوند دختر به غایت زیبایی به شما هدیه کرده. بین کودکانی که در این هفته متولد شده اند او از همه دوست داشتنی تر بوده. از نظر جثه به بچه هفت ماهه نمی خوره خیلی درشت تر نشون می ده خدا می دونه اگه نه ماه کامل رو در شکم مادرش میگذرونند لابد بالای چهار کیلو وزنش بود."

بیژن خنده تلخی بر لب آورد و گفت: "افسوس پیش بینی هایی که درمورد تولد او کرده بودیم همه اش برعکس شد. او در جو بسیار آشفته ای پا به دنیا گذاشته. خواهر و برادرش خیلی آرزوی دیدنش رو داشتند، بخصوص نیما چقدر دوست داشت صاحب یه برادر کوچولو بشه همیشه سر این مسئله با خواهرش بحث می کرد. با چه شور و شوقی اتاق برایش چیده بودند و هر روز از مادرشون می پرسیدند چند روز دیگه به تولد بچه باقی مونده. پسر من این روزهای آخر حوصله اش سر رفته بود و مدام از وضع موجود شکایت می کرد بخصوص که مادرش روز به روز سنگینتر می شد و زیاد نمی تونست به بچه ها برسه بعد از هفت ماه انتظار او متولد شد اما افسوس که نه برادریه برای دیدنش بی قراری کنه و نه خواهری که با التماس از مادرش می خواست دختر باشه. وای خدای من... تو با ما چه کردی؟ چطور دلت اومد کانون خانواده ای خوشبخت رو به جهنم تبدیل کنی. مگه گناه ما به درگاه تو چی بود... ما که داشتیم زندگی می کردیم بدون کوچکترین گناه و مصیبتی، پس چرا اینطور خوشبها رو بر ما حرام کردی؟ مگه ما آزارمون به کی رسیده بود؟ چه ظلم واجحافی در حق دیگران کردیم و ه مال حرومی رو وارد زندگیمون کردیم که حالا باید تقاضش رو پس بدهیم. مگه غیر از این بوده که همیشه در کار خیر پیش قدم بودیم. اینهمه انفاق و نیکی و گذشت پاداشش اینه؟ پس عدالتت کجا رفته اینه ترازوی عدلی که داد انسانها رو می گیره. از توبه کی شکایت کنم به کی؟"

صدای بیژن که لحظه به لحظه اوج میگررفت افرادی را که در محوطه بیمارستان بودند را متوجه خود میکرد. پرستار که

صورتش غرق در اشک بود افرادی را که به سمت آنان می آمدند با اشاره دور می ساخت. به سمت بیژن رفت و دست او را گرفت و گفت: "آروم باشید ممکنه همسرتون صدای شما رو بشنوه. صلابت و بردباری شماست که میتونه در برابر هر حادثه ای دیوارهای متزلزل زندگیتون رو با ثبات نگه داره."

بیژن در حالیکه با ناتوانی بر روی نیمکت می نشست با بغض گفت: "آخه من هم انسانم بغض تو گلو دارم می خوام متلاشی بشم مگه پدری که نه سال چشمش به رشد و نمو بچه اش دوخته می تونه بی خیال باشه و اشک نریزه. نیما ثروت جاودانه من بود. او قوت قلب باباش بود، وجود او به من جرات می داد که از دست زدن به کارهای بزرگ نترسم. همیشه می گفتم اگه روزی بمیرم او هست که عهده دار مادر و خواهرش باشه. بچه با جربزه ای بود، رگ غیرت داشت می دونستم می تونه در نبود من گلیم خونواده اش رو از آب بیرون بکشه اما حالا که او نیست فایده زندگی کردن چیه."

پرستار به آرامی گفت: "چطور شما از بچه ای که سرد و گرم زندگی رو نچشیده بود انتظار این رو داشتید که در نبودتون بتونه جانشین شما بشه و گرداننده زندگی مادر و خواهرهاش باشه. امروز که برعکس شده و او نیست شما با تجربه سالها زندگی دارید از مسئولیت خودتون شانه خالی می کنید و دنیا رو فنا شده می بینید."

من نمیگم چون شما مرد هستید نباید شیون کنید اشک بریزد، دریا هم با اون همه عظمتش در مقابل گرفتگی واکنش نشون می ده و با جوش و خروش عقده هاش بر سر ساحل خالی میکنه چه برسه به ما انسانها که در مقابل گزش یک پشه از خودمون واکنش نشون می دیم و در پی نابودی او بر می اییم خداوند طبیعت انسان رو از یک یک اجزاء افرینش الهام گرفت اب، باد، خاک، آتش، این چهار پدیده عناصر تشکیل دهنده انسان هستند به این صورت که از مخلوط خاک و اب خمیری به نام انسان به وجود آورد. ذات او را از آتش افرید تا موجودی خون گرم باشد تا بتواند خوبیها و بدیها رو تمیز بده و عمر این موجود عجیب الخلقه رو همچون باد گذرا و کوتاه افرید تا نسبت به جهان مادی احساس مالکیت ابدی نکنه پس خداوندی که تا این حد حساب شده موجودی را به نام انسان رو خلق کرده ایا اختیار اینو نداره هر وقت که خواست به زندگی او پایان بده، بیژن در حالی که به زمین خیره شده بود بی اختیار شقیقه هایش را در دست فشرد. با صدای مهرداد به خود آمد که می گفت:

خواهرم سراغ شما رو می گیره. بهتره پیشش برید، بیژن به چشمهای مهرداد که در اثر گریه قرمز بود خیره شد چی شده؟

چرا چشمت این طور سرخ شده؟

مهرداد در حالی که چانه اش در اثر بقض می لرزید گفت :خدا منو لعنت کنه که همه این اتفاقات بخاطر عروسی شوم من بود.ای کاش به جای لباس سفید دامادی کفن به تنم می کردم این روز ها رو نمی دیدم . خواهر بی نوایم سراغ شما بچه هایش رو می گیره .با خواهش التماس می خواد که نیما و سارا پیشش ببرم منم که نمی تونستم التماس هاش رو تحمل کنم فوری از اتفاق بیرون امدم. اقا بیژن، روم سیاه،اگه اجازه بدید من برگردم شمال،نمی تونم اینجا بمونم،احساس تقصیر داره بیژن از جیش بلند شد در حالی که دستش را به زیر چانه او می برد ، سرش را بالا گرفت وگفت : اگه بنا به تقصیر باشه تنها تو نبودی که دراین اتفاق نقشی داشتی ، خود من هم با توقف های بی جا یکی از عوامل این حادثه بودم ،من تو رو به هیچ وجه تبیخ نمیکنم مهشید هم اگر واقع بین باشه نباید جشن ازدواج تو رو به این موضوع ربط بده ، حالا می تونی بری و در اولین فرصت با زن دلخواهت ازدواج کنی ،در ضمن بیشتر مراقب مادرت باش او بخاطر این ضربه خانه نشین شده ،بهش بگو که نگران زندگی ما نباشه ... اتفاقیه که افتاده ، نمی شه با سرنوشت جنگید .، بیژن نگاهش را از مهرداد گرفت و به پرستار که نگاه پیروزمندانه به او می نگریست خیره شد گفت : اگه حرفهای معجزه اسای شما دکترها و پرستار ها نباشه انسانها داغدیده ای که بیمارستان رو تر می کنند باید برند خودشون زنده به گور کنند از شما بخاطر سخنان ارزنده تون سپاس گزارم .،

پرستار با لبخندی پر مهرانجا را ترک کرد . بیژن مهرداد را تنگ در اغوش کشید و گفت :دعا کن سارا زنده بمونه ، فقط همین . حالا می تونی بری.،

مهرداد دست او را فشرد ولحظه ای بعد او هم بیژن رو تنها گذاشت ورفت. می خواست بدون معطلی نزد مهشید برود ، اما هنوز در پاهایش این توان را احساس نمی کرد و بهتر دید در محوطه سرما زده بیمارستان قدم بزند به جز درخت کاج هیچ سبزی دیگری انجا به چشم نمی خورد . نظرش به سمت استخری که ان طرف تر از او قرار داشت جلب شد ، نا خودآگاه به سمت ان رفت و روی نیمکتی که رو به رو استخر قرار داشت نشست . از دیدن اب یخ زده استخر ناگهان یاد خاطره ای افتاد وقتی که نیما هفت سال بیشتر نداشت و برف زیادی باریده بود واز سرما سنگ می ترکید ، نیما با اصرار زیاد او و مهشید را راضی کرده بود که بگذارند او به داخل حیاط برود و برف بازی کند البته نیت نیما برف بازی نبود او به تقلید از یک برنامه تلویزیونی که اسکی رو یخ را به نمایش گذاشته بود میخواست این کار را آزمایش کند به محض اینکه وارد حیاط شد بدون

معطلی به سراغ استخر رفته بود لحظه ای بعد سرو صدایش به گوش مهشید رسید . خوشبختانه به موقع او را از استخر که یخش شکسته بود بیرون کشیدند . همان هوس کودکانه باعث شد نیما یک هفته سینه پهلو بکند و در بستر بیفتد مهشید هم در اثر آن ترسی که از دیدن آن صحنه به او غالب گشت یک شبانه روز در تب سوخت . این اتفاق باعث شد که مهشید برای پایان دادن به کابوسهای شبانه اش بیژن را راضی کند استخر را خراب کند و به جایش باغچه ای زیبا جایگزین کنند. با سوز سردی که به صورت بیژن خورد به خود امد نفسی عمیق کشید و به قصد رفتن به نزد مهشید از جا بر خاست نگران فکری به ذهنش خطور کرد . برای رفتن به ملاقات زنی که تازه زایمان کرده و از روحیه ای حساس بر خورد دار است، دست خالی رفتن کار جایز نبود به دور از تمامی آن اتفاقات شوم، مهشید زنی زانو محسوب می شد که نیازی به توجه و تشکر داشت . فوری به سمت گل فروشی رفت و با سبد زیبایی از گل های مریم و میخک به دیدار همسرش رفت به محض ورود به بیمارستان کارکنانی که در جریان مشکل آنان قرار داشتند از دیدن بردباری و صلابت آن مرد که سعی در زدو دن ردای غم از قامتش کرده بود با نگاهی تحسین بر انگیز او را تا داخل اتاق مشایعت کردند.

مهشید با لبخندی توصیف ناپذیری از و استقبال کرد . بیژن سبد گل را روی میز که که کنار تخت بود قرار داد و بعد به سمت مهشید خم شد و دا ترین بوسه زندکیش را که نشات گرفته از التهاب درون بود بر گونه او نهاد . مهشید که لبریز احساسات شده بود ، دستان او را دست فشرد و بعد با لبخندی گفت : کجا هستی مرد، داشتم از دلتنگی دق می کردم .،

بیژن اب دهانش را به سختی قورت داد و گفت : راستش این قدر برای دیدنت بی تاب بودم که فراموش کردم با دسته گل به دیدنت پیام . به محض اینکه چشمم به بهت افتاد تازه متوجه اهمال کاریم شدم فوری برگشتم و این سبد رو تهیه کردم.

حالا منو می بخشی یا نه؟

مهشید لبی شریک کرد و گفت والا چی بگم بچه اولمون نبود که بگم ناشی بودی ، با این وجود عذرت رو قبول می کنم خب، بگو بینم از بچه ها چه خبر ؟ باور کن دلم برای دینشون پر می زنه دیگه حتی یک ساعت هم نمی تونم تحمل دوریشون رو بکنم قصه های مادر خوشش نمی اد می گه قدیمی هستند

مهشید با تاجر گفت : طفلی بچه ، الهی بمیرم . حالا بگو بینم نیماچه کاره می کند لابد از اینکه بچه دختره حالش گرفته شده، بیژن با شنیدن این حرف چنان دگرگون شد که فوری به سمت پنجره رفت تا مهشید متوجه تغییر حال او نشود در حالی که

پرده را می کشید گفت : عجب زمستون سیاهیه مغز استخون ادم از سرما تیر می کشه خدا به داد کسانی برسه که اواره بی پناه هستند.

مهشید با تردید پرسید : بیژن چرا جواب نمیدی طفره می ری بینم برای نیما اتفاقی افتاده ؟

بیژن با دست پاچگی گفت نه چرا این فکر رو می کنی

مهشید با نگرانی : اخه وقتی درباره نیما از مهرداد پرسیدم بدون هیچ جوابی اتاق ری ترک کرد توهم داری حرف رو عوض می کنی نکنه طوری شده دارید از من پنهان می کنید

بیژن با لبخندی مصنوعی گفت: عجب زن شکاکی هستی. بهتره بگم ادم منفی باف این فکرها چیه می کنی نینا قبرا ق و سر حال تو خونه گرم و نرم نشسته چشم انتظار باز گشت توست و از اینکه بچه دختره به هیچ وجه ناراحت نیست حالا دیگه می گی این طوری چون تک پسر هستم ، بیشتر عزیزم

قطره اشکی از صورت مهشید تراوش کرد و گفت : نمیدونی بخاطر سیلی که به صورت نیما زدم چقدر خودش رو سر زنش میکنم در یک ان اراده از کفم خارج شد چنان درد طغیان کرده بود که بی اختیار شده بودم باور کن در اون لحظه پی به روحیه بزرگ نیما بردم ، او دنیای گذشته و مهربونیه ، دیدی چطور صورت منو غرق بوسه کرد با این کارش میخواست به من بفهمونه به خاطر سیلی دلخور نیست پسر گلم تو این چند وقت توجه ان چنانی از من ندیده . دلم میخواست زود تر مرخص بشم تا جبران ان روزهای از دست رفته رو برای بچه ها برای تو این مدت به زحمت افتادی بکنم بیژن کنار مهشید نشست و کفت دیگه وقتشه که من وتو به خومون برسیم. فکر نمی کنی که ما دو نفر بیش از اندازه خودمون رو وقفه بچه ها کردیم فکرش رو بکن نزدیک ده ساله که بچه دار شدیم . کسره حرف بچه تو دهن من وتوست. انگار هیچ کار دیگه ای جز بچه داری و فکر کردن به آینده اونها نداریم . راستش تصمیم گرفتم این وابستگی عاطفی شدیدی که بین من و تو نسبت به بچه هامون به وجود اومده رو به شکلی کاهش بدم . این که نشد زندگی . منو تو برای فکر کردن به همدیگه هیچ جای خالی نگذاشتیم . وقتی به خودمون می اییم که هر دو پیر شدیم بچه هامون هر کدوم رفتند پی زندگی خودشون و یاد شون نمی اد پدر و مادر پیری دارند که سال های جوونی شون رو به پای انها گذاشتند مهشید به ارمی مشتی به سینه بیژن زد و با خنده گفت :ای حسود چطور دلت می اد این طوری بی رحمانه حرف بزنی ، این نظام طبیعته ، بگو بینم مگه خود من وتو روزی

روزی که پدر مادر مون لحظه لحظه عمر وزندگیشون رو به پامون ریختند برای انها چه کار کردیم ؟ خب این گردونه به موقع برای می گرده ؟

بیژن فوری گفت : خب منظور من هم همینه عاقبت زن و شوهر هستن که به درد هم می خورند برای همدیگه می موندن چرا باید برای بی وفایی مثل بچه ها اینقدر سوخت من یادمه پدرم همیشه به مادرم می گفت بچه ماریست که انسان در استین خودش پرورش می ده بیژن هدفش از ان همه مقدمه چینی گفته حقیقت بود صورت رنجیده همسرش به طرف خود بر گرداند ودر حالی که در عمق نگاهش اندوه را استتار کرده بود گفت : خانم من عزیزم چرا می خوای از واقعیت فرار کنی من که نگفتم بچه هامون رو از خود طرد کنیم ، ما وظیفه داریم تا اخر عمر مراقب اونها باشیم به خصوص تا وقتی بتوندن روی پا خودشون بایستند اما فراموش نکن کهانسان هستیم و یه خورده ام باید به خدمون فکر کنیم.تو چنان وابستگی شدیدی به بچه پیدا کردی که یک تب ساده اونها تو یک هفته بیمار می کنه در صورتی که نباید این طور باشی. شرط اول داشتن یک خانواده سالم سلامت روح و روان مادره. تو رو خدا سعی کن از این پس بردبار و صبور باشی . تو یک زن تحصیل کرده هستی با قدرت درک بالا، پس نباید از حرف های من دلخور بشی حالا پاشو کم کم حاضر شو بریم خونه .

مهشید با شنیدن این حرف همه چیز را فراموش کرد وبعد با خوشحالی چشمهایش را بر هم نهاد و گفت : وای چقدر خوب ، دلم باری زندگیم لک زده ، معلوم نیست این چند روز چی به سر خونه ام امده، البته نه ، مادر هر جا باشه اونجا گلستانه خب بیژن بچه چی میشه دکتر می گفت تاده روز باید داخل دستگانه نگه داری بشه اره؟

بله همین طوره ولی خب می تونیم هر روز بیایم بهش سر بزینم

مهشید با ذوق پرسید او رو دیدی؟ من که هر چی التماس کردم نگذاشتند بینمش فقط شنیدم مگن خیلی دوست داشتنی هست قشنگه

متاسفانه من هم مثل تئ انو ندیدم ولی هر وقت دیدمش می دونم چه کارش کنم که دفعه بعد هوس نکنه سر زده جایی بره . مهشید چشمهایش را تنگ کرد و گفت : حیفت نمی اد بیژن بچه رو تیبخ کنی ، طفلی برای آمدن دستپاچه بوده، ای نشون می ده بچه کنجاوی داریم که برای کشف دنیا عجله داره ثل بعضی بچه ها خوبه که تا اخر نه ماهگی تو شکم مادرشون جا خشک مکنند همه رئ منتظر نگه می دارند به هر حال آمدنش به جمع ما خیره و قدمش هم مبارکه مگه نه؟

بیژن سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد مشغول جمع اوری وسایل مهشید شد. مهشید با نگاهی پرسشگر بیژن را برانداز کرد و بعد با تردید گفت: بیژن خیلی خسته به نظر می رسی، مثل همیشه شاد و سر حال نیستی، تو رو خدا به من بگو چه اتفاقی افتاده؟ چیزی شده که تو رو اینطور دگرگون کرده؟

بیژن با سردرگمی گفت: نه، یعنی اره، برام مشکل کوچیکی به وجود اومده که به کمک و همیاری تو محتاج هستم. مهشید با بیقراری پرسید: چه مشکلی؟ بگو شاید تونستم کمکت کنم.

بیژن در چشمان مهشید خیره شد و بعد با حالت خاصی گفت: به طور حتم می تونی کمکم کنی فقط خواهش میکنم بذار به خونه برسیم، بعد تو رو در جریان می ذارم.

مهشید با دلواپسی گفت: نه بیژن، نمی تونم طاقت بیارم، باید همین الان بگی.

بیژن در اثر فشار عصبی چنان دندانهایش را بر هم می فشرد که تکان خوردن آرواره هایش از بیرون حس می شد. با لحنی امرانه گفت: ازت خواهش کردم تارسیدن به خانه طاقت بیاری، باشه؟

مهشید که رنگ صورتش پریده بود با بی صبری گفت: فقط بگو مربوط به بچه هاست یا نه؟

لحن پرسش مهشید چنان دردناک بود که بیژن سوزش عجیبی در ناحیه ی قلبش احساس کرد. خنده ی تلخی بر لب آورد و گفت: دیدی؟ تو هر شرایطی آب و نون از دهنتم می افته، اما یاد بچه ها نه.

اینبار مهشید با لحن التماس گونه ای گفت: بیژن بچه ها تو خونه پیش مادرم هستند، مگه نه؟

بیژن سرش را به علامت مثبت تکان داد، اما پیش از اینکه حرفی به زبان بیاورد دکتر و پرستار وارد اتاق شدند. مهشید کلافه از بی پاسخ ماندن سوالش به آرامی جواب سلام دکتر را داد و گفت: دیگه با اجازه تون زحمت رو کم می کنیم.

دکتر با خنده گفت: کجا؟ من هنوز برگه مرخصی رو بهتون ندادم.

بعد رو به بیژن کرد و گفت: شما بیرون تشریف داشته باشید تا من آخرین معاینات رو انجام بدم، در صورتی که بیمار مشکل خاصی نداشته باشد، می تونید همین امروز تشریف ببرید.

بیژن بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. دکتر پس از معاینه اجازه ترخیص او را صادر کرد. اولین سوال برای مهشید زمانی پیش آمد که آنها مجبور شدند با آژانس به منزل بروند. بیژن که متوجه آشفتگی مهشید شده بود با خونسرد جلوه دادن خود

گفت بعد از برگشتن از شمال مجبور شده ماشین را برای سرویس به تعمیرگاه ببرد، اما مهشید با این پاسخ قانع نشد و با اضطراب مسیر بیمارستان تا منزل را در سکوت گذراند. زمانی که پیاده شدند و در مقابل منزل خود قرار گرفتند، بیژن بر خلاف مهشید که برای رفتن به داخل خانه بی‌قراری می‌کرد، پاهایش هیچگونه کششی برای وارد شدن به منزل سوت و کورشان را نداشت. دیدن جای خالی کودکانشان که تا چند روز پیش گرمابخش محفل آنان بود دیدگانش را تار می‌کرد. استیصال او در مقابل مهشید را متعجب ساخت. با کلافگی گفت: ای بابا، چرا این دست اون دست می‌کنی، زودتر در ر و باز کن. مگه نمی‌بینی حالم چندان مساعد نیست.

بیژن در حالی که کلید را در قفل می‌انداخت با خود اندیشید که کلید همیشه و در همه جا مشکل‌گشای کارهاست، اما کلیدی که تا چند لحظه دیگر آن در را از هم می‌گشود، برای همیشه خوشبختی را در حفره‌ای عمیق قفل می‌کرد. با باز شدن در مهشید بی‌خبر از قدم گذاشتن در فصل خزان زندگیش با گامهایی پر شتاب به سوی حقایق تلخی که تا چند لحظه دیگر با آن دست به‌گریبان می‌شد حرکت کرد. چنان برای دیدن فرزندانش بی‌تاب شده بود که متوجه غبار غم آلود و غریبی نشد که فضای حیاط را در بر گرفته بود. بیژن که در درون جای‌اشک خون می‌چکاند با چشمانی ملتهب در ایستاده بود. ذهنش بی‌اختیار خاطرات گذشته را تعقیب می‌کرد. وقتی از عالم خیال درآمد که صدای مهشید در فضای داخل ساختمان لرزه بر پیکرش نشانده بود. بدون معطلی وارد شد. مهشید در حالی که چهره‌اش شاد و خندان بود به این طرف و آن طرف می‌رفت و با صدای بلند می‌گفت: نیما جان، سارا کوچولوی من، کجا هستید؟ شیطونها. زودتر خودتون رو نشون بدید.

بعد رو به بیژن کرد و با خنده گفت: تو رو خدا می‌بینی چطور از مادرشون استقبال می‌کنند. معلوم نیست و روحکها کجا رفتند قایم شدند. بعد بی‌توجه به چهره گرفته بیژن پاورچین به طبقه بالا رفت و آهسته در اتاق نیما و سارا را باز کرد و با سر و صدا داخل اتاق شد و گفت: گیرتون اوردم، رفتید زیر تخت قایم شدید، آره؟

بعد رو تختی را کنار زد و خم شد تا آنها را ببیند. با دیدن فضای خالی به همان شیوه وارد اتاقهای دیگر شد. اما نتیجه‌ای که برای رسیدن به آن دردهای جسمانی‌اش را فراموش کرده بود، حاصل نشد. برای فروکش کردن هیجانش به نرده چوبی پله‌ها تکیه داد و در سکوتی پر از پرسش نگاه‌رمیده‌اش را به اطراف دوخت. با دیدن یار دیرینه خود که به طرز عجیبی درون

مبل فرو رفته بود و پی در پی پیک به سیگار می زد، لبخندی ملیح به چهره آورد. گرمی خون دوباره در رگهایش به جریان افتاد و هم چون تشنه لبی عاشق خودش را به او رساند و از پشت دستانش را دور گرن او حلقه کرد و با عطشی خاص سرش را روی شانه او گذاشت و گفت: بسیار خوب، من تسلیمم. اعتراف می کنم که در این مدت نسبت به تو بی توجه و سختگیر بودم و تو حق داری این طور دلخور باشی. منو ببخش آگه دیر متوجه خلوتی که به وجود آوردی شدم. ای کاش به جای این سکوت کردن ها و در لفافه سخن گفتن ها این قدر رعایت حال من رو نمی کردی. هر چند که گاهی اوقات پاسخ دادن به اشاره معشوق نیاز به زمان و مکان مناسب داره تو پس از ماه ها...

بیزن باشنیدن برداشت غلط مهشید از جو حاکم حرف او را قطع کرد و گفت: نه عزیزم، تو اشتباه فهمیدی. من یک انسان هستم نه یک حیوان که موقعیت تو رو به خاطر ناز جسمی و روحی خودم نادیده بگیرم. یک زن زمانی که بچه ای رو به دنیا می اره عاری از گناه می شه. یک فرشته پاک که برای دست زدن به او می بایست قابلیت های لازم رو به دست آورد. مهشید جان فراموش نکن که من هم نفس بودن با تو رو برای لحظه ای کوتاه به لذت آنی نمی دم. وجودت در کنارم و شنیدن صدای گرم و مهربونت تمام نیازهای منو پاسخ می ده. این خلوتی که داری می بینی بانی اش من نبودم.

دستان مهشید از دور گردن بیژن رها شد. سرش را از روی شانه او برداشت و با تعجب پرسید: یعنی تو مادرو بچه ها رو بیرون نفرستادی؟ پس اونها چی شدند، کجا رفتند؟

بیزن از جا برخاست. دستان مهشید را گرفت و با آرامش او را روی مبل نشانده.

سکوتش انقدر نظر مهشید طولانی آمد که با بی قراری پرسید: چرا حرف نمی زنی، نکنه بلایی سر بچه ها اومده. تو چه چیزی رو از من پنهان می کنی.

بیژن صورت مهشید را بین دستانش گرفت و در حالی که به اعماق چشمان او می نگریست با شوریدگی گفت: تو تا چه حد به تقدیر و سرنوشت اعتقاد داری؟

مهشید پوزخندی زد و گفت: همون اندازه که به عشقم نسبت به تو و بچه هام اعتقاد دارم.

بیژن بی معطلی گفت: آفرین، پس انکارش نمی کنی و این بدین معناست که زندگی انسان ها در اختیار قضا و قدر ست، همون طور که عشق در گرو عقل و قلبه. پس نتیجه می گیریم بدون عقل و قلب نمی شه عاشق شد، همان طور که بدون قضا و قدر

نمی شه زندگی کرد.درسته؟

مهشید اخم هایش را در هم کشید و گفت:بله،همین طوره.حالا منظورت از این حرفها چیه؟اینها چه ربطی به این خلوت لعنتی

داره؟

بیژن مکث کوتاهی کرد،سپس با لحنی شمرده گفت:مهشید بدون عشق به بچه ها می شه زندگی کرد حتی در صورتی که وجو نداشته باشند.اگه هم وجود داشتند باید از روزی که صاحبشون شدی اونا رو به چشم یک امانت نگاه کنی که روزی باید پسش بدی.ما انسانها نباید به امانتی که بهمون داده می شه دل ببندیم.بچه تنها میوه باغ زندگی بشره،لحظه ای که در کالبد مادرش شکل می گیره ریشه اش از خودش نیست.این پدر و مادر هستند که سرزمین قلبهاشون رو با عشق و محبت زیر پای فرزندانسون می گسترانند تا شاهد رویدن گلهای امیدشون باشند،گلهایی که ممکنه روزی طوفان سرنوشت پر پرشئن کنه،اما ریشه هاشون هیچ وقت نخواهد پوسید.می دونی چرا؟

مهشید بدون هیچ حرف و واکنشی به گوشه ای خیره شده بود.حرفهای بیژن او را تحت تاثیر قرار داده بود.بیژن در حالی که دستان او را در دست

داشت و در مقابلش بر روی زمین زانو زده بود گفت:اون روز رو به یاد بیار،لحظه ای که درد صدای تو رو به عرش رسوند و بعد اون اتفاق،اون تراژدی تلخ،اون بازی منحوس اتفاق افتاد و همه چیز رو به کام خود کشید و گوهر ده ساله زندگیمون رو ربود.مهشید جان،نیما،گل پسرمون قربانی اون مسافرت شوم شد.دیگه نیما بین ما نیست.او رفت همون جایی که فرشته ها خونه دارند،به سرزمین پاک و مطهر،او به کره ادمیان تعلق نداشت.او اسمانی بود،مسافری بود از تبار عرشیان،پس همون طور که با اومدنش آهنگ شادی سر دادیم با رفتنش نباید بی قراری کنیم.ما امانتی را که نزدیک به ده سال از ان به خوبی مراقبت کردیم رو به صاحب واقعی اش پس دادیم.مهشید جان،می دونم که هضم این حرفها برات دشواره،اما مرگ تنها واقعیت بدون تردید است که تمامی موجودات روزی اون رو تجربه خواهند کرد.مرگ نیما نباید باعث نابودی زندگی ما بشه،من و تو در قبال تارا و سارا مسول هستیم.اون دو تا گناهی نکردند که از این پس در اتش فراق برادرشون بسوزند.به طور حتم روح نیما زمانی شاد خواهد بود که همه چیز به صورت عادی جریان پیدا کنه و مرگش هیچ گونه بازتابی در

زندگی‌مون نداشته باشه. دستان منقبض مهشید و نگاه های یخ زده اش که بر نقطه ای دور دوخته شده بود بیژن را به تفکر وا داشت. بر خلاف تصور بیژن چهره اش انقدر سرد و بی تفاوت نشان می داد که گویا هیچ اتفاقی نیفتاده بود. آیا این سکوت رازی در خود داشت؟ مهشید چطور می توانست تا آن حد آرام باشد. آیا با فلسفه مرگ آشنا بود؟ شاید هم چون آتش زیر خاکستر بود که هر لحظه امکان فوران و طغیان او می رفت. بیژن با دلواپسی گفت: مهشید، حرفی بزن، چیزی بگو؟ چرا این طور ساکت و مبهوت ماندی؟ به چی داری این طور عمیق فکر می کنی؟ نکنه فکر کردی دارم با تو شوخی می کنم، آره؟

تو هیچ پاسخی به بیژن نداد، چشمانش به طرز عجیبی خیره شده بود، گویا قصد داشت با نگاه شکافی بر دیوار مقابلش به وجود آورد. بیژن که متوجه چهره مات او شده بود، سیلی محکمی به صورت او زد تا از آن حالت خطرناک بیرون آید، اما او حتی پلک هم نزد. به صورتش آب پاشید. این بار باعث شد او تکانی به جسم بی تحرکش بدهد. بیژن می باید او را وادار به گریستن می کرد و گرنه ممکن بود روح و روان مهشید برای همیشه در هم بشکند. او با لحنی سوزناک گفت: مهشیدم، گریه کن. بغضت رو فرو نده، فریاد بزن، شکوه کن. این حق توست، هیچ کس نمی تونه از فغان تو خرده بگیره. به سر و سینه ات بزن تا عقده ی دلت خالی شه، برای کی لحظه می تونی نبذیل به دیوانه ای بشی که هیچ کاری برای او قبیح نیست، مشت به دیوار بزن، پنجه بر زمین ساییدن می تونه از غم سنگینی که بر قلبت فشار آورده کم کنه. مهشید من، برای اروم بودن وقت زیادی داری، اما در این لحظه سکوت بی وقت اختیار کردی. تو در عالم ناباوری فرو رفتی. گره خوردن با این عالم برای همیشه تو رو از دنیای واقعی بیرون خواهد کرد. گریه کن لعنتی، گریه کن. مگه نشنیدی گفتم که پسرت مرده، تاجی که ده سال به روی سرت گذاشته بودی دیگه نیست. موندیم من و تو و دخترمون سارا که در حالت کما به سر می بره و نوزادی که هنوز در آغوش نگرفتیش؟

با شنیدن کلمه نوزاد، مهشید از جایش حرکت کرد و بی اختیار به طبقه بالا رفت. در اتاق تارا را از هم گشود و مدتی بدون هیچ تکانی به اتاق خیره شد. بیژن با تب و تاب لحظه ای چشم از او بر نمی داشت که ناگهان متوجه هجوم مهشید به داخل اتاق شد. وقتی خودش را به او رساند که دید مانند موجود افسار گسیخته ای به داخل اتاق یورش برده و تمام وسایلی را که در آنجا قرار داشت با چنگ و دندان از بین برد. درست مانند انسانی که به خانه دشمن دیرینه خود شبیخون می زند قصد نابودی همه چیز را کرده بود. بیژن درمانده و ناتوان چشم بر بروز احساسات او دوخته بود و جرات هیچ کاری را نداشت. مهشید یاغی

پس از اینکه عقده اش را بر لوازمی خالی کرد که برای کودک نورسیده تهیه کرده بودند با حال و روزی پریشان از اتاق خارج شد. سپس برای رسیدن به آرامش به اتاق نیما و سارا رفت و در را از داخل قفل کرد. بیزن خواست داخل اتاق شود که او با صدایی تحکم امیز گفت: برو، از اینجا برو، نمی خوام بینمت.

بیژن با لحن عطوفت امیزی گفت: عزیز دلم، تنهایی برات خوب نیست. درو باز کن بذار بیام داخل، تو احتیاج به یک همدرد داری.

صدای قاه قاه جنون امیز مهشید در فضا پیچید. او با لحنی دور از ذهن به بیژن

گفت :

- من به همدردی مثل تو احتیاج ندارم. حالا برو گورت را گم کن. برو پیش بچه ات. همون که قاتل پسر نازنینم بود. همون که به زودی سارای گلم رو ازم خواهد گرفت.

بیژن که از شنیدن این حرف ها رعشه وجودش را در بر گرفته بود گفت :

- بس کن مهشید گناه اون طفل مهصوم چیه؟ چرا این حادثه رو به اون ربط میدی؟

مهشید با تلخی گفت :

- غلط کرد بی موقع به دنیا اومد. تا این مصیبت به سرم بیاد. او یک موجود شومه. یک بدقدم که اگه روزی او رو از نزدیک بینم با همین دست هام خفه اش می کنم.

بیژن با ناچاری گفت :

- مهشید جان ، خانم من ، عزیز دلم این حرفها برازنده ی تو نیست، این طرز فکر خرافاته ، یاوه است. می دونی با این حرفهات زندگی مون رو تیره تر از اینی که هست می کنی.

تارا همون موجودیست که تا لحظه ای که در شکم داشتی با هر تکانش هزار بار قربون صدقه اش می رفتی. فراموش کردی که برای دیدنش چقدر بی تاب بودی، تازه او چقدر برای نیما و سارا عزیز بود، به طور حتم داری با این حرف ها روح نیما رو آزار میدی. تو با شقاوت اتاقی رو که اونها با دوق و شوق برای او چیده بودند از بین بردی. آخه رو چه اصلی...رو چه حسابی

..هان؟

صدای زمزمه جانسوز مهشید فضای اتاق را پر کرد. او بی توجه به حرف های بیژن یادگاری های کودکش را سجده می کرد.

سرش را روی تخت خالی نیما گذاشت و در حالی که دستانش در جستجوی او بود با خود گفت :

- نیما...پسر شیرین زبونم بیدار شو، تا کی می خوابی، پاشو برو بیرون رو ببین، داره برف میاد ، همه جا سفید سفید شده، تکون بخور تنبل خان.اگه پانسی باهات قهر می کنم.

او از جایش برخاست و به سمت در رفت و منتظر ماند که نیما با شنیدن این حرف فوری از جایش برخیزد و خود را به گردن او بیاویزد، وقتی از انتظار چیزی دستگیرش نشد به سمت تخت سارا رفت و سرش را روی بالش او گذاشت و باز هم در حالی که دستانش موهای نرم دخترش را جستجو می کرد با لحن بچه گانه ای گفت :

- دیدی داداشی منو تحویل نگرفت. همیشه تا بهش می گفتم باهات قهرم یک لحظه هم طاقت نمی آورد و خودش رو می انداخت تو بغلم اما حالا خواب براش از هر چیزی شیرین تر شده تو چی؟

تو که نمی خوابی...

لااقل تو بیدار باش. من از تنهایی می ترسم. اینجا خیلی سرد شده، چرا زمستون تموم نمیشه، همه جا رو مه گرفته، دستپاها رو بده به دستم ، به گرمای وجودت احتیاج دارم دخترم.

شاید نیما سرد شده باید پتو رو بکشم روش.

دوباره به حالتی نزار به سمت تخت نیما رفت.

پتوی او را برداشت با دیدن جای خالی او برگشت و به سمت در حمله ور شد و آن را از هم گشود و با دیدن بیژن که صورتش غرق در اشک بود او را به کناری زد و سراسیمه از پله ها پایین رفت و بدون هیچ پوششی خودش را به حیاط رساند. از این سو به آن سوی حیاط می دوید و نیما را صدا می زد. بیژن سعی داشت او را به داخل ساختمان برگرداند اما مهشید یقه او را چسبید و در حالی که چانه اش می لرزید با صدایی که با خشم در آمیخته بود گفت :

- نیما از سرما یخ می زنه چرا او رو به خونه بر نمی گردونی، او به خاطر سیلی که بهش زدم از دست من رنجیده چرا گذاشتی

قهر کنه ، پس تو اینجا چه کاره بودی اگه نیما رو همین حالا برنگردونی خونه برای همیشه خودت هم باید از اینجا بری.

بیژن دندان هایش را بر هم فشرد و به تندی گفت :

- نیما مرده ، میفهمی مرده، چرا نمی خواهی واقعیت رو قبول کنی، این رفتارها حاصلی برای تو نداره. پس صبور باش و یاد خدارو آرام بخش دلت کن. مصلحتی در این کار بوده که ما از اون غافل هستیم.

مehشید با نوایی دردآلود فریاد سر داد و گفت :

- چطور دلت می آد بگی نیما مرده ، اون زنده است برمی گرده. اون قدر اینجا می مونم و چشم به در می دوزم تا برگرده میدونم که تا شب نشده سر و کله اش پیدا می شه ، آخه او از تاریکی می ترسه ، مگه به این زودی فراموش کردی فقط خدا کنه پوشش تو این سرما خوب باشه وگرنه سینه پهلو می کنه.

بیژن با نگرانی گفت :

- حودت چی؟ هیچ به حال و روز خودت فکر کردی؟ تو یک زن زائو هستی ، تازه زایمان کردی این سرما تندرستی ات رو به مخاطره می اندازه برگرد برو داخل ساختمون اینجا موندن فایده ای نداره...

هنوز حرف بیژن تمام نشده بود که ناگهان مهشید بر روی دستان او ضعف کرد و

از هوش رفت بیژن با زحمت بسیار او را به داخل خانه برد و بدون معطلی آرام بخش به او خوراند در آن لحظه که آن شرایط سخت را می گذراند متوجه تنهایی و بی کسی اش شد در طول سال های زندگی مشترک اغلب فامیل و نزدیکان قطع رابطه کرده بودند و در پیله تنهایی فرو رفته بودند چقدر در آن لحظه های دشوار محتاج کمک و همدردی دیگران بودند در آن زمان هیچ دوستی حتی برای عرض تسلیت هم در خانه شان را به صدا در نیاورد تنها کارگران کارخانه بودند که از مرگ فرزند کارفرمایشان بهره جسته بودند و به مدت سه روز دست از کار برداشته بودند بیژن از روی ناچاری با یکی از همکاران نزدیکش تماس گرفت و از او خواست تا با همسرش به منزل آنها بیاید آقای رستمی و همسرش جزو معدود آدم هایی بودند که با آنها رفت و آمد داشتند با ورود آنها بیژن مانند انسان بی پناهی که در صحرائی بی آب و علف تنها و بی کس مانده باشد آقای رستمی را تنگ آغوش خود گرفت و شروع به گریستن کرد .

خانم رستمی که زن جا افتاده ای بود در حالی که به آرامی می گریست بالای سر مهشید رفت و مفاتیحش را از کیفش در آورد و شروع به خواندن دعای صبر کرد آقای رستمی که سمت مشاور و یا به نوعی معاونت کارخانه را داشت با سخنان پخته

اش سعی در دلجویی و آرام کردن بیژن داشت . در حالی که از پشت عینک ذره بینی اش به صورت غمگین بیژن خیره شده بود گفت: از شما بعیده که بخوایید خودتون رو این طور ببازید.

بیژن با لحن گرفته ای گفت: دوست عزیزم من بخاطر از دست دادن کودک بی گناهم نیست که گریه می کنم می دونم این خواست خدا بوده گریه من به خاطر حال و روز درد آور مهشیده اون بدجوری ضربه خورده نمی خواد مرگ نیما رو باور کنه از این می ترسم که اگه همین طور پیش بره کارش به جنون برسه باورنون همیشه او یک نوزاد چند روزه رو مسبب این اتفاق می دونه و حاضر نیست اون رو بیینه این رفتار از زنی مثل مهشید بعیده که قلبش آکنده به عشق مادری بود و غیر قابل باوره.

خانم رستمی مفاتیح را بست و گفت: اون یک مادره ! هر واکنشی از اون سر بزنه یه امر عادیه اما مرور زمان واقعیت رو به اون می قبولونه باید شماها در این مسیر یاری دهنده اش باشین و با اومدارا کنید راستی بیژنم خان از دخترتون چه خبر ؟ او در چه موقعیتی است؟ امیدی به بهبودیش است!

بیژن چنگی به موهایش زد و گفت: متاسفانه در حالت کماست اما دکترها امیدوارند که به زودی به هوش بیاد عمل هایی که روی مغزش صورت گرفته است موفقیت آمیز بوده است.

خانم رستمی گفت: خدارو شکر وجود او می تونه تا حدودی آرامش رو برای شما به ارمغان بیاره .

آقای رستمی در ادامه حرف همسرش پرسید: این برای من سؤال شده که ریزش چطورری اتومبیل رو به داخل دره کشانده که بیشترین آسیب رو به عقب ماشین وارد شده!

بیژن گفت: نیما و سارا صندلی عقب نشسته بودند من و مهشید هم جلو بودیم سقوط خاک و سنگ قسمت عقب اتومبیل رو در بر گرفت و ماشین سر خورد و به سمت دره رفت دره چندان عمیق نبود اما همان تکان شدید باعث شد که در سمت نیما باز بشه و او به بیرون پرتاب بشه و به سر سارا هم ضربه وارد بشه.

منم زمانی بهوش اومدم که روی تخت بیمارستان بودم.

خانم رستمی پرسید: چطورری نجات پیدا کردین؟

بیژن گفت: توسط زن و مردی که با اتومبیل پشت ما حرکت می کردند گویا وقتی این صحنه رو مشاهده می کنند فوری به

کمک ما می آن اما افسوس که برای رساندن ما به بیمارستان عجله به خرج می دن و برای یافتن نیما چندان کوششی نمی کنند زمانی که پلیس وارد صحنه می شه و به جستجوی نیما می شتابد که هیچ آثاری از او باقی نمانده به جز لباس های پاره و دریده ای که به خون آغشته بود فقط همین!

خانم رستمی با لحن امیدوارانه ای گفت: یعنی ممکنه نیما زنده باشه ؟ شاید توسط شخصی نجات پیدا کرده باشه من می گم بهتره از جستجو دست نکشید اگه توسط حیوانات درنده کشته شده باشه باید آثاری مثل استخوان و مو تو اون دره باشه.

بیژن با شنیدن این حرف از جا پرید و در حالی که چشمانش بی اختیار بیه این سو و آن سو می چرخید گفت: اون زن و مرد از همه چی آگاه هستند باید اونها رو پیدا کنیم.

آقای رستمی با تعجب گفت: کدوم زن و مرد ؟

بیژن با عجله گفت: همون کسانی که ما رو نجات دادند به گفته ی یکی از پرستارها رفتار مرموزی داشتند به طور حتم اونا می دونند چه بلایی سر نیما اومده شایدم اونو ربوندند و گرنه چرا باید آدرس اشتباهی به بیمارستان بدهند .

خانم رستمی پرسید: از کجا می دونید که نشونی اشتباه دادند .

بیژن گفت: آخه طبق گفته کارکنان بیمارستان به محض اینکه ما رو به بیمارستان می رسوندن پس از سؤال و جواب مختصری که ازشون به عمل میاد بیمارستان رو ترک می کنند

وقتی گروه تجسس به محل مراجعه می کنند و نتیجه ای حاصل نمیشه تصمیم می گیرند که اون زن و مرد را برای دادن اطلاعات بیشتر احضار کنند وقتی به نشانی آنها مراجعه می کنند متوجه میشن که قلابی بوده خب با این وصف به نظر شما این زن و مرد مظنون به نظر میان؟

آقای رستمی دستی به ریش های جو گندمی اش کشید و با تأمل گفت : شاید اما چه دلیلی داره که اونها بخوان یه پسر ده ساله رو که می تونه براشون دردرس سلز باشه رو بدزدند این کار زیاد با عقل جور در نمی آد.

خانم رستمی گفت: پس چه دلیلی داشته که نشونی اشتباه بدن؟

آقای رستمی گفت: خب خیلی ها دوست ندارند خودشون رو گرفتار قانون کنند چون می دونستند که یکی از افراد این گروه کشته شده نخواستند پاشون به این قضیه کشیده بشه.

بیژن از جایش برخاست و با لحنی مشکوک گفت: خانم رستمی شما حرفی زدید که منو به زنده بودن نیما امیدوار کرد تا شب نشده باید خودمو رو به چالوس برسونم اما پیش از رفتنم سری به بیمارستان می زنم تا از اوضاع و احوال دخترم مطلع بشم از اونجا بدون معطلی به سمت چالوس حرکت می کنم این موضوع باید روشن بشه .

از شما خواهش می کنم که دعا کنید نیما زنده باشه اگه این طور باشه زندگی امو به شما مدیونم خواهش دیگه که از شما دارم اینه که پیش مهشید بمونید و مراقبش باشید امیدوارم بتونم روزی محبت های شما رو جبران کنم.

خانم رستمی با لحنی آرام و شمرده گفت: شما به گردن ما حق دارید خوشحالم که بتونم گوشه ای از محبت های چندین و چند ساله شما رو جبران کنم.

آقای رستمی از جایش پاشد و گفت: با هم می رویم اینطوری خیلی بهتره!

و رو به همسرش کرد و گفت: از نظر تو اشکالی نداره؟ می تونم با آقا بیزن بروم؟

خانم رستمی گفت: ما زن ها بهتر حرف همدیگه رو می فهمیم با خاطر جمع برید امیدوارم که با حرف های خوشایند برگردید بیژن با عجله گفت: ان شاءالله شما هم اینجا روخونه ی خودتون بدونید همه چیز در اختیار شماست درباره ی مهشید سفارش نمی کنم چون می دونم بهتر از من می تونید آرومش کنید.

بیژن به اتاقش رفت و بعد در حالی که کیف در دست داشت چند بسته اسکناس مقابل خانم رستمی گذاشت و گفت: این پول ها

پیش تون بمونه امکان داره سفر ما دو سه روزی طول بکشه .

خانم رستمی از گرفتن پول ها امتناع کرد اما وقتی اصرار بیژن را دید کوتاه آمد.

بیژن سوار بر پژو سفید رنگ آقای رستمی با امیدی تازه خانه را ترک کرد ابتدا به بیمارستانی رفت که سارا در آنجا بستری بود دیدن دخترش زیر آن دستگاه های پیچیده چنان قلبش را بدرد آورد که بی مهابا شروع به گریستن کرد او همچون ماهی کوچکی داخل اتاقک پلاستیکی که شبیه آکواریوم بود حبس شده بود دلش برای در آغوش کشیدن او ضعف می رفت اما دکتر اجازه نمی داد حتی لحظه ای او را لمس کند آن زمان بود که بیژن احساس کرد او و مهشید بدبخت ترین زن و مرد روی کره ی خاکی هستند و سرنوشت نامعلوم نیما دست و پا زدن سارا بین

مرگ و زندگی و نادیده گرفتن طفلی نو رسیده که پدر و مادرش جرات رویارویی با او را پیدا نکرده بودند . همگی نشانگر یک زندگی فرو پاشیده و ویران شده بود . بیژن با خود اندیشید چگونه یک بار دیگر خواهد توانست در زندگی نظم گذشته را به وجود آورد و همه چیز را مانند روز اولش کند . آهی سوزناک از نهادش برخاست و در حالی که با چشمان خیس بر پیکر نیمه جان دخترش می نگریست به خودش گفت ای کاش تمام این صحنه ها خواب و کابوس بود . ای کاش میتوانستم بختکی رو ه بر سینه ام فشار می آورد کنار بزنم . ای کاش میشد گذشته رو تکرار کرد و به اون روز های طلایی بگشت . ای کاش زندگی ما انسانها در چرخش روزها نابود نمی شد .

بیژن در افکارش غرق بود که دستی ب شانه اش خورد و او را از عالم حسرت و تاسف در آورد دکتر در حالی که او را به بیرون از اتاق راهنمایی میکرد گفت : ما برای زنده موندن او تمام سعی خودمون رو بکار گرفته ایم . اما فراموش نکنید ما فقط وسیله هستیم تصمیم گیرنده کس دیگری است . پس فقط از او بخواهید که لطفش را شامل حال شما بکنه .

بیژن سرش رو به طف آسمان گرفت و گفت : امیدم اول به خداست و بعد به شما دکترا تنها کاری که از دست خودم بر می آید اینه که میتونم هر چه قدر که بخواید خرج کنم تا او بهبودیش رو حاصل کنه . حتی اگه بدونم فرصت زنده موندنش در کشور های اروپایی و امریکایی بیشتره فوری او را به خارج می برم . نظر شما چیه دکتر جان ؟

به عقیده ی من بردن او به خارج کار بیهوده ایست . چون ما همون کارهایی انجام میدهیم که در کشور های دیگه انجام میدهند . در ضمن بیمار الان در موقعیتی نیست که بشه او را جابه جا کرد . کوچکتترین حرکت اضافی ممکنه باعث مرگ او بشه . گفتم که بهتره اگه قرار باشه او زنده بمونه در همین جا با همین امکانات موجود دوباره به زندگی سلام خواهد داد .

در حالی که حرف های دکتر بیژن را مجاب کرده بود از بیمارستان خارج شد آقای رستمی داخل اتومبیل مقابل درب بیمارستان انتظارش را میکشید . لحظه ای بعد آن دو به سمت جاده چالوس حرکت کردند . سه ساعت بعد به نقطه ای رسیدند که آن فاجعه هولناک در آنجا صورت گرفته بود بیژن بی توجه به سفارشهای آقای رستمی خودش را به سختی به ته دره رساند که پوشیده از برف انبوهی بود با دقت منطقه را از نظر گزراند . میدانست که به تنهایی برای یافتن سرنخ کاری از پیش نخواهد برد به خصوص که در طول آن یک هفته بر انبوه برفها افزوده شده بود او بر خلاف سوز و سرمای که بر آن منطقه حاکم بود . احساس عطش میکرد آن سرزمین برفی به نظرش پایگاهی جهنمی می آمد که زندگی اش ا به تلی خاکستر بدل

ساخته بود. محلی که اگر نشانی از نیما نمی یافت آنجا را گورستان امیدش تلقی میکرد چندین دقیقه را به امید معجزه ای در آن دره ی مخوف سپری کرد تا زانو در برف فرو رفته بود عاقبت به اصرار آقای رستمی از دره خارج شد.

ساعتی بعد آنها توانستند با اصرار زیاد پزشک قانونی را ملاقات کنند. دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و با خستگی گفت:

جناب شهرآرا الان ساعت نه شبه کاری از دست من ساخته نیست

بیژن با اصرار گفت: من فقط میخوام دستور تجسس دوباره بدید

دکتر گفت: این کار مربوط به دایره ی جنایی است شما این تقاضا را میبایست از پلیس بکنید.

آقای رستمی گفت: دکتر جان موقعیت این آقا و در نظر بگیرین. به طور حتم تا پلیس بخواد به خواسته ما جامه عمل بپوشاند چند روزی طول میکشه و اگر هم اثری به جا نمونده باشه از بین میره.

دکتر با تامل گفت: آخه شما میخواید پرونده ای رو که بسته شده به جریان بندازید نمیدونم چرا نظر کارشناسان رو نفی میکنید شواهد موجود نشانگر مرگ بچه شماست.

بیژن آن چند روز فشار عصبی زیادی رو متحمل شده بود با پرخاش گفت: این نشانه ها دلیل قطعی مرگ او نیست. از کجا معلوم صحنه ساختگی نبوده اگه بچه ی من توسط حیوانات وحشی دریده شده پس چرا وچکترین اثری از استخوان و مو در اون محل کشف نشده یک تیکه لباس آغشته به خون

نمی تونه فرضیه شمارو اثبات کنه. این پرونده به هر شکلی که شده باید به جریان بیفته. مطمئن دستهای پلیدی در این میان نقش داشته اند که ما از اون بی خبریم.»

دکتر با شامت گفت: «براتون متاسفم، شما دچار وهم و خیالات شدید. آخه مگه کسی کف دستش رو بو کرده بود که این اتفاق می خواد برای شما بیفته تا طبق یک نقشه از قبل تنظیم شده در کمین شما باشه. آقای محترم بهتره که این قضیه رو بیشتر از این دنبال نکنید، چون بی نتیجه است. در ضمن ما که در این منطقه خدمت می کنیم به مراتب شاهد اینگونه حوادث بودیم، که منجر به کشته شدن عده ای شده و یا عده ای مفقود شدند و هیچ اثری ازشون به جا نمونده. حتی داشتیم مواردی که در قسمتهای همیشه برفی و یخبندان اجساد کشف شده که مربوط به سالها قبل بوده که طعمه بهمین یا ریزش کوه شدند. از شما یک سوال دارم. آیا شما به فرد یا اشخاص خاصی ظنین هستید که این افکار به ذهنتون اومده؟»

بیزن با تردید گفت: « من در طول زندگیم هیچ دشمنی نداشتم و به هیچ کس هم بدی نکردم که بخوام به کسی شک کنم ، اما اون روز یادمه که اتومبیل شورلت سفید رنگی پشت سر ما در حرکت بود که بدون شک متعلق به همان زن و مردی بود که ما ره به بیمارستان منتقل کردند. بعد از اون سانحه من چیزی رو به یاد نمی آرم ، اما طبق گفته پرستارها و کارکنان بیمارستان رفتار آ « زن و مرد شک برانگیز بوده ، به خصوص که بعد معلوم شد اونها نشونی اشتباه به بیمارستان دادند. »

دکتر دوباره نگاهی به ساعت انداخت و گفت : « بسیار خب ، پس شما تنها شکمی که دارید نسبت به اون زن و مرد است ، بله؟

« تا حدودی. شاید هم بی تقصیر باشند ، اما یافتن او نها ضرری نداره. »

دکتر از جا برخاست و گفت : « خوشبختانه نام و فامیل اونها در دفتر ثبت شده. از این طریق می شه او نها رو یافت. اگه نتونستیم از این طریق به نتیجه برسیم توسط روزنامه آگهی می دهیم و ازشون می خوایم در اسرع وقت به ما مراجعه کنند. خب راضی شدید.»

آقای رستمی با تامل گفت: « از کجا معلوم که نام و فامیل اشتباهی به شما ندادند؟ »

دکتر با اطمینان گفت: « از اونجا که موقع ورود به بیمارستان می بایست کارت شناسایی شون رو تحویل نگهبانی می دادند.» در یک لحظه برق امید در چشمان بیزن درخشید ، اما خیلی زود مایوس شد و گفت: « اما فکرش رو کردید که چطوری می شه اونها رو پیدا کرد؟»

دکتر گفت « در یک گوشه این آب و خاک زندگی می کنند دیگه. البته ما این کار رو به پلیس واگذار می کنیم. جای هیچ نگرانی نیست ، همه چیز رو به ما واگذار کنید. فردا می تونید به تهران برگردید. فکر می کنم اونجا خانواده تون بیشتر به وجودتون احتیاج داشته باشند. به محض اینکه خبری شد شما رو در جریان می ذاریم. »

بیزن با شنیدن این حرف دکتر تشکر کرد و گفت : « اکیدوارم از این حرف بنده سوء تفاهمی پیش نیاد. اگه اجازه بدید فردا خودم هم در صحنه حضور داشته باشم. راستش نمی خوام بی نتیجه چالوس رو ترک کنم. یافتن نیما می تونه زندگی دوباره به ما بده. »

دکتر با تاسف گفت : « حتی یافتن جسدش؟ »

بیزن با ناراحتی گفت: « امیدوارم بتونیم زنده او رو پیدا کنیم. چنانچه مخالف این شد جسدش می تونه تا حدودی به ما آرامش بده. یعنی یک کتر خاک سرد حق طفل ما نمی شه؟ »

دکتر دستش را روی شانه بیزن گذاشت و گفت: « من قصد ناامید کردن شما رو ندارم. معلوم است خودتون رو برای روبه رو شدن با هر صحنه ای آماده کردید. زنده بودن او می تونه در این پریشانی معجزه ای برای روشنی دلها باشه. آرزوی ما هم اینه که بتونیم قدم خیری در این راه برداریم. خب جناب شهرآرا اگه اجازه بدید دیدار بعدیمون رو به فردا موکول کنیم. »

بیزن و آقای رستمی از جا برخاستند و پس از عذرخواهی و تشکر آنجا را ترک کردند. چهره آقای رستمی خسته نشان می داد ، با این وجود پشت رل نشست و گفت: « حالا کجا بریم؟ »

بیزن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: « فکر می کنم هتل بریم بهتر باشه. راستش نمی خوام با رفتن به خونه مادر همسرم، موجب اندوه و نگرانی اش را فراهم کنم. همین طوری بنده خدا از دیابت رنج می بره ، به خصوص که پس از این ماجرا به طور کلی داغون شده ، البته چنانچه خبر خوشی بدست آوردیم یه سری بهش می زنیم. »

آقای رستمی بدون هیچ حرفی اتومبیل را به سمت یکی از بهترین هتلهای شهر هدایت کرد. بیزن به محض رسیدن با منزلش تماس گرفت تا جویای حال مهشید شود. خانم رستمی گوشی را فوری برداشت. « الو ، بفرمایید »

« سلام خانم رستمی ، بیزن هستیم. »

« حال شما چطوره. به سلامتی رسیدید؟ »

« بله ، الان در هتل هستیم. شما حالتون چطوره ، مهشید در چه حالی است؟ »

« نگران نباشید ، خوابه. فکر می کنم اثر قرصها باعث شده که در حالت گیجی باشه. بعد از رفتن شما از خواب بدار شد ، اما هیچ حرف و واکنشی از خودش نشون نداد. کمی سوپ بهش دادم و دوباره خوابید. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ، خیالتون آسوده باشه. »

بیزن نفس راحتی کشید و گفت: « خدا رو شکر. خب از بیمارستان کسی با منزل تماس نگرفته؟ »

« نه، هیچ کس. خب شما چه کار کردید؟ »

« موفق شدیم پزشک قانونی رو راضی کنیم که با همکاری کنه و نظر پلیس رو به این جریان جلب کنه. فردا صبح اگه خدا

بخواد جستجومون رو شروع می کنیم. ما به دعای خیر شما محتاج هستیم ، خواهش می کنم ما رو بی نصیب نذارید.»

خانم رستمی در حالی که تسبیح در دستش بود آن را مقابلش گرفت و با طمانینه گفت : « خداوند عاقبت تمامی بندگان رو

ختم به خیر کنه ، امیدتون به خدا باشه. همه چیز درست می شه.»

« انشاءالله. خب گوشی رو می دم به آقای رستمی ، با بنده امری نیست؟»

« قربون شما ، عرضی نیست»

بیزن گوشی را داد به آقای رستمی و برای اینکه آن دو راحت تر با هم حرف بزنند به بهانه سیگار کشیدن به تراس رفت.

سوز و سرمای شدیدی در شهر سفره گسترانده بود. در نظر بیزن زمستان آن سال صورت کریه خود را در زیر پوسته

خشنی مخفی نگه داشته بود تا هر لحظه قربانیان دیگری را در چنگال یخ زده و بی رحم خود اسیر سازد. در حالی که پک

عمیقی به سیگار می زد با خود گفت: یعنی ممکنه نیما توسط شخصی از مهلکه دور شده باشه و الان در جای امنی قرار داشته

باشه... اگه اینطور باشه دیر یا زود به خونه اش برمی گرده. اون روز زندگی من و مهشید دوباره شکل می گیره و با وجود

نیما ، سارا و تارا دیگه چی از دنیا می خوایم. بیزن یک لحظه غرق در افکار شیرینی شد. بازگشت یک یک بچه هایش به خانه

، زیباترین تصویری بود که ذهنش می توانست آن را خلق کند. بعد از چندین روز ناخودآگاه لبخندی بر گوشه لبش نشست

و او را برای فردایی بهتر امیدوار کرد.

فصل ۵

گروه تجسس، پلیس و نیروهای امداد گروههایی بودند که در محل حادثه حضور داشتند و فعالیت خود را در آن دره مخوف

از سر گرفته بودند. بیژن از فعال ترین جستجوگران بود. او بیلی در درست داشت و با قدرتی مضاعف خاک و سنگها را زیر

و رو می کرد. با هر توده ای که کنار می زد، قلبش از جا کنده می شد. وحشت رو به رو شدن با جسد یخزده بچه اش

وجودش را می لرزاند. اصرار او برای جستجوی دوباره فقط به این خاطر بود که مطمئن شود پسرش زنده است. یک امید

برای سالها انتظار و یک انتظار واهی برای سالها زندگی در پشت دیوارهای تردید. آیا روزی برخواهد گشت؟! بازگشت او

چندین قرن به درازا خواهد کشید؟ آیا لحظه وصال را می توان با عمر از دست رفته بیژن و مهشید محک زد. و در نهایت آیا

او زنده است؟ هجوم این سؤالات زمانی ذهن بیژن را پر کرد که نیروی تجسس پس از ساعتها تلاش بی وقفه دست از جستجو کشیدند و وسایل خود را جمع کردند. حتی چندین سگ دست آموز که برای یافتن جسد تربیت شده بودند نیز از صحنه عقب نشینی کردند. در آن میان تنها بیژن بود که خستگی ناپذیر تا عمیق ترین قسمت دره رفته بود و همه جا را زیر و رو می کرد. آقای رستمی نزد بیژن رفت که در آن سرمای کشنده عرق از صورتش تراوش می کرد. گفت: "بی فایده است دوست من. بهتره به همین جای کار رضایت بدی."

بیژن که به نفس نفس افتاده بود گفت: "تا شب فرصت هست، چرا این قدر زود از کار دست کشیدند؟"

آقای رستمی با تأسف سر تکان داد و گفت: "چیزی به غروب نمانده، موندن در این دره خطرات زیادی در بر داره، به خصوص که هوا داره دوباره خراب می شه. اگه اینجا اسیر کولاک بشیم زنده موندنمون با خداست." بیژن با قاطعیت گفت: "شما با بقیه برید، من تا هوا تاریک نشده به جستجو ادامه می دم."

آقای رستمی با کلافگی گفت: "این کار آب در هاون کوبیدنه، هنوز یک بیل رو برنداشتی که می بینی گل و لای مجال برداشتن بیل دوم رو نمی ده. بهتره قبول کنی جسد نیما اینجا نیست و گرنه با وجود این همه کاوش و جستجو نتیجه ای حاصل می شد. این بار از سگهای دست آموز کمک گرفته شد. طبق گفته پلیس این سگها از فاصله چند متری می توندن بو رو تشخیص بدن. پس دیگه گشتن بیشتر چه فایده ای داره، باید یک فکر اساسی دیگه کرد."

بیژن لحظه ای فکر کرد و سپس با حالت تردید بیل را روی برفها رها کرد و گفت: "چه فکری جز اینکه نیما زنده است و باید هر طور شده پیداش کرد؟"

آقای رستمی با تأثر سر تکان داد و گفت: "بین دوست عزیز، نمی خوام از زنده بودنش ناامیدت کنم، اما باید خیلی از حقایق رو پذیرفت. اول اینکه نیما یک پسر بچه ده ساله بود که چنانچه توسط شخصی نجات پیدا می کرد تا الان به پلیس اطلاع داده می شد. او در سنی است که کسی نمی تونه او را وادار به سکوت کنه. در ضمن به گفته پلیس ممکنه جسد او در رودخانه ای که در این نزدیکی قرار داره، متلاشی شده باشه. گویا از این اتفاقات اینجا زیاد رخ داده و به همین خاطر لقب وحشی رو بهش دادند. خواهش می کنم بیا برگردیم، تو تهران کارهای زیادی داری که بهش رسیدگی کنی. این کاوشها بی ثمر است، قبول کن."

بیژن با درماندگی گفت: "جواب مهشید رو چی بدم. اگر سراغ جنازه بچه اش رو گرفت چی باید بهش بگم؟"

آقای رستمی بی درنگ گفت: "واقعیت رو بگو دوست عزیز، چاره ای جز این نداری."

بیژن که عاصی به نظر می رسید گفت: "واقعیت؟! کدوم واقعیت؟ اینکه نیما یا زنده است یا مرده. می دونی تصور زنده بودن نیما امکان داره تبدیل به یک انتظار کشنده بشه. اینکه آدم ثانیه ثانیه زندگیش با انتظار سپری بشه عاقبت یا جنون یا مرگ دست به گریبان خواهد شد. اون هم کی ... مهشید! کسی که همیشه در صبر و انتظار کم می آره. من باید به هر شکلی که شده زنده یا مرده بودن او رو ثابت کنم."

با صدای بازپرس که آن دو را به سمت خود فرا می خواند، بیژن نگاهی به آقای رستمی انداخت و گفت: "مثل اینکه خبری شده، نکنه جسد نیما رو پیدا کردند."

آقای رستمی گفت: "چیه؟ چرا این قدر هول شدی؟ اگه این طور باشه خوشحالی یا ناراحت؟"

بیژن که انتظار چنین بررسی را نداشت با دلخوری گفت: "فکر می کردم منظورم رو تونستم به شما تفهیم کنم. کدوم پدر و مادری است که با دیدن جسم خفته بچه اش خرسند بشه؟ من از اطمینان صحبت کردم. چنانچه پی به مرگ نابهنگام او ببریم حکم این رو داره که در یک لحظه جرقه ای باعث به آتش کشیده شدن خرمنی می شه و بعد در چشم برهم زدنی از خود تلی خاکستر به جا می ذاره. اما چنانچه در زنده بودن او شکی وجود داشته باشه این خرمن برای به خاکستر نشستن سالها وقت می بره. در حقیقت می شه گفت نوعی مرگ تدریجی به دنبال داره. تنها در یک صورت ممکنه این حالت به وجود نیاید و اون اینکه نیما زنده باشه و در آینده ای نزدیک به جمع خانواده اش پیونده باز هم با تمام این تفصیلات اگه بدونیم او زنده است حاضریم تا پایان عمر چشم به راهش بمونیم."

صدای دوباره بازپرس آن دو را به سمت خود کشاند. بیژن با حالتی مضطرب نزد او رفت و گفت: "خبری شده؟"

بازپرس با تأمل گفت: "بله، همین الان یکی از مأموران ما اطلاع داد اون زن و مردی که به دنبالشان هستیم شب گذشته از ایران خارج شدند."

بیژن برآشفته و گفت: "چی؟ خارج شدند؟ کجا؟ با کی؟ نیما با اونها بوده؟!"

بازپرس اخمهایش را درهم کشید و گفت: "آقای عزیز طوری برخورد می کنید که انگار با عده ای آدم ربا طرف هستیم، اون

زن و مرد مقیم کانادا بودند و خوشان به تنهایی از ایران خارج شدند. هیچ گونه شک و شبه ای دال بر اینکه اونها نقشی در این میان داشتند، وجود ندارد."

مأموری که حامل این خبر بود با صدای آهست در گوش مافوق خود زمزمه ای کرد که باعث نگاههای شماتت بار بازپرس به او شد. بیژن پرسید: "اتفاقی افتاده؟ خواهش می کنم اگه موضوعی هست به من هم بگید."

بازپرس دوباره نگاه سرزنش آمیزی به مأمور انداخت و گفت: "آخه حال اون زن به هم خورده چه ربطی می تونه به این قضیه داشته باشه؟ هان؟"

مأمور که از خشم بازپرس رنگش پریده بود با صدای آرامی گفت: "حق با شماست. اما طبق وظیفه لازم دونستم به اطلاع برسونم که اون زن لحظه عبور از قسمت بازرسی دچار نوعی روان پریشی بوده که همین حالت او تا حدودی کار بازرسی رو به تأخیر می اندازه."

بازپرس بی توجه به سخنان او پرونده ای را که در دست داشت بست و با صدای بلند به تمام کسانی که به حالت بلاتکلیف آنجا ایستاده بودند گفت: "همگی بر می گردیم، زودتر اینجا رو تخلیه کنید." و بعد رو به بیژن کرد و گفت: "می بینید که همه ما تلاش خودمون رو کردیم و به نتیجه ای نرسیدیم. متأسفانه جسد پسر شما مفقود شده، بهتره این واقعیت را بپذیرید."

بیژن با لحنی مایوس گفت: "جناب بازپرس با توجه به تجربیاتی که دارید آیا جای هیچ گونه ظنی نسبت به آن زن و مرد نیست؟"

بازپرس قاطعانه گفت: "خیر، چطور چنین چیزی ممکنه، اونها به تنهایی از ایران خارج شدند، چنانچه فرزند شما همراهشان بودن ما مطلع می شدیم،

به خصوص که او در سنی نبوده که بشه به راحتی از ایران خارجش کرد، به طور حتم پسر شما از لحاظ فهم و شعور به حدی رسیده بود که گول نخوره. از ربودن او چه چیزی دستگیر اون زن و مرد می شه، جز دردسر و گرفتاری. آقای شهرآرا بهتره بیشتر از این خودتون رو درگیر مبهمات نکنید. به یقین جسد پسر شما توسط حیوانات درنده از بین رفته، در ضمن به جای شک کردن به آن زن و مرد بی گناه، این مسئله رو نادیده نگیرید که شما و بقیه اعضای خونادتون توسط همین دو نفر

نجات پیدا کردید. درست نیست که فداکاری اونها رو به این شکل پاسخ بدید.

بیژن لحظه ای به فکر فرو رفت و در ذهنش به حلای سخنان بازپرس پرداخت. حرفی برای گفتن نداشت، جز تسلیم در برابر سرنوشت و سر فرود آوردن در مقابل مقدرات. وقتی به تهران برگشت، خودش را برای رویارویی با یک زندگی متلاشی شده آماده می دید. می بایست با مصائب و بلاهایی که بر زندگیش آوار شده بود مبارزه می کرد. تنها چاره برای آرام کردن طوفانی که زندگیش را زیر و رو کرده بود، زدودن تمامی اجبارها بود. دیدن مهشید در آن حال و روز زجرآور می توانست کمر بیژن را بکشند، اما او که به قصد مهار کردن تندباد سرنوشت قد علم کرده بود، درد را در درون خود سرکوب کرد.

بیژن از خانم رستمی که با سینی چای وارد اتاق شده بود پرسید:

- به نظر شما بهتر نیست او رو به یک پزشک نشان بدیم؟

خانم رستمی فنجان چای را مقابل بیژن گذاشت و گفت:

- سکوت وحشتناکی اختیار کرده، اگر همین طور بخواد پیش بره، خطرناکه. صلاح بر اینه که او رو نزد یک پزشک ببرید وگرنه ممکنه...

خانم رستمی سکوت کرد. بیژن که می توانست دنباله حرف او را بخواند با تردید گفت:

- بله می دونم، ممکنه دیوانه بشه. فردا صبح با دکترش تماس می گیرم و از او می خوام هر طور شده به اینجا بیاد.

آقای رستمی فنجان چای را سر کشید و بعد از جا برخاست و گفت:

- خب، آقا بیژن اگه اجازه بدید ما رفع زحمت کنیم. باید بریم سری به خونه زندگیمون بزیم.

در یک لحظه بیم تنهایی وجود بیژن را در بر گرفت. خواست از آن دو تقاضا کند چند روزی را آنجا بماند، اما از این خواسته

اش منصرف شد. او می بایست هر چه زودتر به وضع موجود خو می گرفت، به آن سکوت آزار دهنده و به آن نگاههای سرد

و خاموش مهشید که هر لحظه ممکن بود طغیان کند. آقای رستمی سوییچ اتومبیلش را روی میز گذاشت و گفت:

- تا زمانی که ماشین نگرفتی می توانی از ماشین من استفاده کنی.

بیژن خواست از پذیرفتن ماشین امتناع کند که آقای رستمی با اصرار او را وادار به پذیرفتن کرد و در انتها به او اطمینان داد

تا زمانی که گرفتاریهای خانوادگی تمام نشده او خود به تنهایی عهده دار مسائل شرکت خواهد شد. بیژن نهایت تشکر و قدردانی را به عمل آورد، سپس تا در منزل آنها را مشایعت کرد. پس از رفتن آقای رستمی و همسرش، وارد ساختمان شد. سری به اتاق خوابشان زد. مهشید تحت تاثیر داروهای آرامبخش به خواب عمیقی فرو رفته بود. کنار تخت او نشست و با چشمانی نگران به صورت زرد و تکیده او خیره شد. چقدر زود ردپای بدبختی بر چهره اش نشسته بود. انگار سالیان سال بود که او را به مهمانی خویش فراخوانده بود و داغی کهن را بر پیشانی اش حک کرده بود. به راحتی می توانست در آن چهره انفجاری مهیب را پیش بینی کند. حالت خفتن مهشید بسان ماده شیری زخمی بود که پنجه های خود را برای دریدن و انتقام تیز کرده بود و هر لحظه ممکن بود هم چون اژدهایی خون آشام عمل کند. با تکانی که مهشید خورد، به خود آمد و به آرامی دستان او را در دست گرفت. مهشید آهسته پلک از هم گشود. نگاهی سرد و بی تفاوت به بیژن انداخت که با سرگشتگی به او خیره شده بود. بیژن در ذهنش به دنبال حرف و سخنی می گشت که بتواند پیش از بروز حرکتی از جانب او بر وی غلبه کند، اما پیش از اینکه موفق به این کار شود، آن نگاههای خاموش لحظه به لحظه رنگ باخت و جای خود را به نوعی کینه و انزجار وصف نشدنی داد. برق نگاهش قلب بیژن را به لرزه درآورد. دلش می خواست هر چه زودتر خود را از سنگینی آن چشمان به خون نشسته برهاند، اما او مامور شده بود که از آن زن مصیبت دیده تا آخرین لحظه پاسبانی کند. با عطفی خاص به صورت او خیره شد و گفت:

- مهشید جان، حالت چگونه خانمم؟ می خواهی با من حرف بزنی؟ از دست من ناراحتی که این دو روز تنهات گذاشتم؟ آره؟ و سکوت کرد و منتظر حرف و واکنشی از جانب او شد.

مهشید با نگاه سعی در زهرپاشی داشت. چقدر نگاه هایش آغشته به نفرت و بدبینی بود. بیژن دستش را به سمت صورت او برد تا عرق پیشانی اش را با دستمال خشک کند که مهشید به تندی از او رو برگرداند و به پنجره خیره شد. بیژن نفسی دردناک بیرون داد و گفت:

- عزیز من این قدر خودت رو آزار نده، حرفی بزنی چیزی بگو تا سبک بشی، این طوری داری خودت رو از بین می بری. می خوامی به مادرت زنگ بزنی و ازش بخوام چند روزی بیاد اینجا. آگه او پیشت باشه یک هم صحبت داری که عقده هات رو پیشش خالی کنی.

مهشید با حالتی رمیده به سوی بیژن برگشت و در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود گفت:

- هر چه زودتر منو ببر پیش نیما، می خوام برم سر قبرش خیمه بزنم. او شبها می ترسه، بچه ام تنهاست. تو چقدر ظالم هستی، چطور دلت اومد او رو تک و تنها توی قبرستون رها کنی. من تو رو بخاطر این سهل انگاری نمی بخشم. منو آوردی اینجا تو خونه گرم و نرم پیش خودت برای چی؟ از جون من چی می خوای مرتیکه کثیف، برو گورت رو گم کن. برو پیش خونواده لجنت که سالهاست طردت کردند، دیگه تو رو لازم ندارم. بذار تو تنهایی خودم بسوزم. از این پس بدون نیما و سارا دنیا برام جهنمه، دوزخی که تو و اون موجود نحس برام ساختید... می فهمی؟ تو و او.

بیژن بغضش را به سختی فرو داد و گفت:

- مهشید جان چرا پای طفل بی گناه رو میون می آری. او هم فرزند ماست، مثل نیما و سارا، مگه فراموش کردی چقدر برای دنیا اومدنش بی قراری می کردی. بوی نیما از وجود او می آید. فقط کافیه یک لحظه او رو بغل کنی تا مهرش وجودت رو لبریز کنه. این طور با شقاوت حرف نزن. خداوند قهرش می آید. می خوای فردا صبح بریم ملاقات سارا و تارا؟ مهشید با شنیدن نام تارا چنان منقلب شد که ناخودآگاه گلدان چینی را که روی میز کنار تختش بود به زمین کوبید و با خشم فریاد زد:

- من بچه ای به نام تارا ندارم. او باید هرچه زودتر سر به نیست بشه... زنده به گور بشه. بودنش تو این دنیا جز نحسی هیچ چیز دیگه ای نداره. او یک موجود بدقدم و بدشگونه. مگه ندیدی برای کشتن نیما چطور بی قراری می کرد. لعنت به او، نفرین به موجودیتش. دیگه حق نداری کوچک ترین حرفی از او پیش من بزنی، فهمیدی؟

لحن مهشید چنان تند بود که بیژن بناچار در مقابلش سکوت کرد. از نظر روحی در موقعیتی نبود که پند و اندرز در او کارساز شود. مجبور بود با هر طبعی که مهشید به صدا در می آورد سکوت کند. امیدوار بود که در روزهای آتی مهشید بتواند آن تغییری که در زندگیش به وجود آمده بود را بپذیرد. اما هر چه زمان پیش می رفت اوضاع مهشید بدتر می شد. نیمه های شب بود که او بهانه رفتن به گورستان را گرفت. خواهش و التماسهای بیژن او را بیشتر جری می ساخت. برای رفتن سر از پا نمی شناخت. انگار به بزرگ ترین ضیافت زندگی اش دعوت شده بود. پالتوی کرم رنگی را که نیما به آن خیلی علاقه داشت به تن کرد و شالی را که به عنوان کادوی روز تولدش از نیما هدیه گرفته بود را سر کرد. مقابل آینه قدی ایستاد و در حالی

که مشغول بستن دکمه های پالتویش بود ناخودآگاه با دست شکمش را لمس کرد و متوجه جای خالی بچه هاش شد. در یک لحظه از این احساس دچار توهم شد. با خود گفت: بچه چی شده؟ چرا تکون نمی خوره؟ ناگهان تیر حوادث چنان از چله ذهنش گذشت که ارتعاش تمام وجودش را در برگرفت و بیهوش نقش بر زمین شد.

فصل ۶

دکتر پس از معاینه او از اتاق خارج شد. بیژن با چهره ای نگران در اتاق نشیمن منتظر بود. با دیدن دکتر از جا برخاست و از او خواست بنشینند. او به آشپزخانه رفت و لحظه ای بعد با فنجان قهوه نزد دکتر آمد. نسخه ای به دست او داد و گفت: ((خوشبختانه با وجود زایمان سختی که داشتند از لحاظ جسمی مشکل خاصی ندارن، اما از نظر روحی در موقعیت حساسی قرار دارند که الزامیست هرچه زودتر تغییراتی در روحیه ایشان به وجود بیاد. یک خبر خوش می تونه از فشاری که فکر و روحش رو احاطه کرده کم کنه.))

بیژن پورخندی زد و گفت: ((خبر خوش کیلویی چند دکتر جان؟ اگه بدونم سر قله قاف میفروشن، می رم تهیه می کنم.))
 هردو لحظه ای سکوت کردند، بعد بیژن با همان لحن گرفته گفت: ((شما که در جیران بدبختی ما هستید، از یک طرف مفقود شدن نیما، از طرف دیگه حال وخیم سارا و بیچارگی دیگه بلاتکلیفی نوزادی که مادرش حاضر به قبولش نیست، شما بگید با این اوصاف من چطوری می تونم به مهشید امیدواری بدم تا یکبار دیگه به زندگی روی خوش نشون بده. زن بیچاره از زندگی ساقط شده. او به عنوان یک مادر حق داره این طور خودش رو بازه.))

دکتر با لحن سرزنش آمیزی گفت: ((حق داره؟ چون مادر شده باید خودش رو از بین ببره؟ این طرز فکر شما صحیح نیست جناب شهر آرا. او تنها یک مادر نیست، او تنها به بچه هاش تعلق نداره، شما طوری حرف می زنید گویا هر کس مادر شد می بایست تا آخرین لحظه زندگی خودش رو وقف بچه هاش کنه، یعنی اگه روزی بچه اش زودتر از خودش از دنیا رفت او هم وظیفه اش اینه که اون قدر خودش رو آزار و شکنجه بده تا از بین بره. به نظر شما این تفکر صحیح و عقلانیست. اگه این طوره پس وظیفه او به عنوان یک مخلوق اینه که به دنیا بیاد، بزرگ بشه و بعد که مادر شد موجودیت خودش رو فراموش

کنه، اهدافش رو نادیده بگیره و در نهایت به دست و پاش غل و زنجیری به نام عواطف مادرانه ببندد تا مبادا دنیارو از دید دیگه ای ببینه_ اینکه او انسانست، حق زندگی و حیات داره و جدا از سمت مادر بودن او یک زن است که شریان زندگی در دستان اوست. ای کاش می شد یک طوری به تمامی مادرانی که عزیز خود را از دست دادن این جمله رو گفت چطور روزی که خداوند زیباترین هدیه زندگی رو بهت داد، سر از پا نمی شناختی. احساس غرور و شعف می کردی و خودت رو بر بلندای آسمانی می دیدی، چرا؟! چون این تنها هدیه ای می تونست باشه که موجودیت تو رو تکامل می بخشید. یه هدیه، بخشیدنی که می تونه با شرط و شروط باشه و یا بدون هیچ گونه بازپس گیری که این هم بستگی داره به نوع هدیه که از طرف چه کسی می گیرد. از خداوند یا از بنده او، هدیه ای که بندگی باشه طبق اخلاقیات پس گرفتنی نیست، اگر هم گرفته بشه دنباله اش با کینه و نفرت و دشمنی همراهه. این حال بشره که دوست نداره چیزی رو که بهش تعلق داره به راحتی از دست بده، اما خب بعضی اوقات بخشنده کسی است که در تمامی داده هاش روح معنویت رو دمیده، اکسیری که در ذره ای پر کاه و در عظمت یک کوه می شه جستجوش کرد و پی به بخشندگی بی منتش برد. پس چطور ما انسانها گاهی چشم به روی این همه بخشایش و نعمت می بندیم و حاضر نیستیم در برابر دنیای رحمت او قسمتی از وجود خودمون رو بهش برگردونیم، این همه شور و التهاب و همه بی قراری اگه بخواد بر مصلحت پروردگار پیشی بگیره، نقطه پایانی است بر زندگی بشر و بالعکس صبر و مقاومت و ایستادگی در برابر بلاها و شاکر بودن می تونه تشکیل دهنده یک کانون فروپاشیده باشه جناب شهرآرا، همسر شما نیاز به تغذیه روح داره، کمکش کنید.))

بیژن با تأسف سر تکان دادو گفت: ((او از من بریده، حتی حاضر نیست صدام رو بشنوه، منو مسبب این حادثه می دونه، دیدن من بیشتر باعث رنج و آزارش می شه.))

دکتر گفت: ((می تونید از دیگران کمک بگیرید، بهتره دورش شلوغ باشه، حتی یک مسافرت به منطقه خوش آب و هوا تأثیر زیادی در بهبودی اش خواهد گذاشت.))

بیژن گفت: ((متأسفم همسرم به خاطر روحیه خاصی که داشت کمتر با دیگران می جوشید تا حدی که همه فامیل متوجه این حالت او شده بودند و به همین خاطر رشته ارتباط خودشون رو با ما قطع کرده بودند. لابد در جریان هستید که خانوادهمن هم همگی در اروپا هستند. مهشید اجازه نمی داد با کس دیگه ای رفت و آمد داشته باشیم، شاید بخاطر همین تنهایی بود که او

تمام دنیا رو در وجود من و بچه هاش خلاصه کرده بود. متأسفانه او با وجود این که زن تحصیل کرده ایست، اما هیچ وقت نخواست پذیره که بقای انسانها در ارتباط یا دوستی با دیگران شکل می گیره. او اینجارو تبدیل به یک قصر متروکه کرده.)) بیژن با گفتن این حرف لبخند کمرنگی زد و گفت: ((البته اصطلاح قصر متروکه رو همیشه نیما به کار می برد، بچه ام همیشه از این وضعیت می نالید، اما مهشید سعی می کرد زندگی رو به نحوی ادامه بده که دلش می خواست، ما هم بعد از مدتی به این وضعیت خو گرفتیم و قبول کردیم که زندگی یعنی همین.)) بعد بیژن نگاهی به اطراف انداخت و پوزخندی زد و گفت: ((می بینید دکتر جان، همه چیز چقدر با دقت و ظرافت چیده شده، هر موقع به مهشید می گفتم این تغییرات چه لزومی داره، ما که رفت و آمد با کسی نداریم، این حرف منو به تمسخر می گرفت و می گفت چه کسی از تو و بچه هام مهمتره. می خوام

صد سال سیاه پای کسی به این خونه باز نشه تا امنیت ما بهم نخوره.))

دکتر با تأمل پرسید: ((چرا؟ مگه خانم شما از چیزی وحشت داشت؟))

بیژن سیگاری از پاکت درآورد و گفت: ((اجازه می دید روشن کنم.))

دکتر که متوجه فشار عصبی او شده بود گفت: ((اگه با پک زدن به این آلت کشنده به آرامش می رسید، می تونید روشن کنید.))

بیژن نگاهی به سیگار که بین انگشتاش قرار داده بود کرد و گفت: ((یک وسوسه س که مثل زالو به فکر آدم میچسبه... تا روشن نکنی و نکشی انگار یک چیز کم داری. خب دیگه اعتیاده، احتیاج به اراده داره که در حال حاضر در وجود من مرده. ببخشید اگه در حضور شما جسارت می کنم.))

دکتر که دلایل بیژن در نظرش مردود می آمد بحثی در این باره نکرد و منتظر ماند تا بیژن به پرسش پاسخ دهد. پس از سکوتی طولانی بیژن گفت: ((آشنایی من و مهشید از دانشگاه آغاز شد. با وجود اینکه دوسال از او بزرگتر بودم، اما هردو با هم وارد دانشگاه شدیم. هر دو سال اول مدیریت بازرگانی بودیم که باهم آشنا شدیم. مهشید همون روز اول نظر منوبه خودش جلب کرد. هم بخاطر زیبایی و هم بخاطر شادی و سرزندگی اش. هر جا می رفت با خودش شور و شادی می برد. خیلی از پسرها طالب دوستی با او بودند، اما او کسی نبود که این نوع دوستیهارو بپذیره. من که متوجه روحیه او شده بودم، احساس کردم باید طور دیگه ای خودم رو به او نزدیک کنم تا مثل بقیه پسرها کنف نشم. یک روز او رو تا منزلشون تعقیب

کردم. خونه اونها در وسط شهر قرار داشت، در محله ای نه چندان خوب. ظاهر زندگیشون نشانگر وضع متوسط اونها بود، چیزی که قابل قبول خانواده من که همگی در اروپا بزرگ شده بودند نبود. اونها فقط زندگی مدرن رو می پسندیدند. حقیقتش خود من هم که دست پرورده چنین خانواده ای بودم با دیدن ظاهر زندگی مهشید خودم رو برای مدتی عقب کشیدم، اما خب، از اونجا که مهرش در تمام وجودم رسوخ کرده بود، خیلی زود توانستم صفات نیک و پسندیده مهشید رو ملکه دهمتم کنم و در اولین برخوردی که با اوداشتم از وی خواستگاری کنم. هیچ وقت اور روز رو فراموش نمی کنم. او روی نیمکت نشسته بود و مشغول تست زدن بود، سر صبح بود و

دانشکده خلوت. ما دو نفر زودتر از بقیه رسیده بودیم. موقعیت برای ابراز احساساتم جفت و جور شده بود. دل به دریا زدم و رفتم نزدیک. با دستپاچگی سلام کردم. او نگاهی کوتاه به من انداخت و با متانت جواب سلام رو داد. ازش اجازه خواستم کنارش بنشینم. خودش رو کنار کشید و جارو برای نشستن من باز کرد. ابتدا در مورد تستهایی که در دست داشت، سؤالاتی پرسیدم و او هم شمرده و متین به یک یک سؤالاتم پاسخ داد، همین آرامش او گستاخم کرد. با خود گفتم لابد او هم مدتهاست از من خوشش اومده و گرنه چه دلیلی داره که با من اینطور راحت باشه. هیچ وقت ندیده بودم که او خصوصی با پسری صحبت کنه. وقتی از جایش حرکت کرد با لحن خیلی خودمانی گفتم: می شه راجع به یک موضوع مهم باهاتون صحبت کنم. او لحظه ای فکر کرد و بعد با تردید گفت: تا چی باشه؟ من هم بی درنگ با سادگی گفتم: شما حاضرید همسر من بشین. مهشید با شنیدن این حرف جا خورد، اما خیلی زود حالت عادی به خودش گرفت و در حالتی کهلبخند تمسخرآمیزی گوشه لبش نشسته بود گفت: شما هنوز خیلی بچه هستید، بهتره به جای فکر کردن به ازدواج یه خورده وضعیت درسی تون رو بهبود ببخشید تا این قدر موقع جواب دادن به سؤالات تیق نزنید. اینو گفت و بعد با غرور از من که به حد انفجار رسیده بودم، فاصله گرفت. باورم نمی شد یک دختر منو این طور تحقیر کنه. از اون روز به بعد نسبت به او عشقی همراه با نوعی کینه شیرین احساس می کردم. منظورم از کینه شیرین اینه که انسان وقتی کسی رو دوست داره، جفایی که از او می بینه نمی تونه خدشه ای به اون عشق وارد کنه، اما باعث بروز احساساتی می شه که همون رفتار بیشتر طرف رو مجذوب می کنه. از اون روز به بعد توجه مهشید نسبت به من جلب شده بود. اخمها و پشت کردن های من به او برایش سؤال

برانگیز شده بود و من همین رو می خواستم. هر چی او بیشتر به سمت من کشانده می شد، من برای تلافی حرفهای اون روزش از نزدیک شدن به او خودداری می کردم و حتی برای برانگیختن حسادت او با دخترای دیگه گرم می گرفتم. جالب اینجا بود که او که با چنان پشتکاری به درس خوندن چسبیدم تا خودم رو هم پایه او کنم که کم کم شدم رقیب سرسختش. رقابتی که از درسهای دانشگاه شروع شد و بعد منجر به رقابت در عشق و خواستن شد. وقتی به خود اومدیم که دیدیم سراپا شور و دلدادگی هستیم. چهار سال این عشق رو همچون رازی سر به مهر در دل خود جای دادیم و درست روزی که هر دو لیسانس مدیریت بازرگانی خودمون رو از دانشکده گرفتیم، سرنوشت ساز موافق خودش رو کوک کرد. دوباره همان صحنه چهار سال پیش تکرار شد با این تفاوت که هر دو با هم به سمت نیمکتی رفتیم که ما رو به خود می خواند، کنار هم نشستیم و موفقیت همدیگر رو تبریک گفتیم و بعد به همون سادگی دفعه قبل ازش خواستگاری کردم. او برخلاف برخورد پیشش با چهره ای متبسم پیشنهاد منو پذیرفت و قرار شد در اولین فرصت با خانواده ام به خواستگاریش بریم. حال بگذریم زمانی که خانواده ام از این موضوع مطلع شدند چه کودتایی به پا کردند. هیچ کدوم حاضر نشدنن پا پیش بگذارند. مادر یکسره نفرین و بدویبراه می گفت و پدرم منو تهدید می کرد که از ارث محروم می کند. خواهر و برادرم جز سرزنش هیچ کمکی تو این راه نکردند. درست شده بود جریان کلیشه ای که آدم تو فیلم ها و داستانها می خونه، عشق یک پسر پولدار به دختری که از نظر طبقه با او فاصله داشت. خلاصه از من اصرار بود و از خانواده ام انکار. اون روزها کل خانواده ام قصد جلای وطن داشتند و می خواستند برای زندگی به فرانسه برن. کارهای من رو هم برای ادامه تحصیل در اروپا ردیف کرده بودند. به همین خاطر به هیچ وجه راضی نبودند در ایران ازدواج کنم و ماندنی شوم... اما عشق به مهشید چنان روح و جسم منو تسخیر کرده بود که حاضر بودم پشت به مسلک آنان بکنم. وقتی خانواده ام پی به ریشه عمیق این عشق بردن با کراحت و نارضایتی تن به ازدواج ما دادند.

دو سال اول زندگی من و مهشید بر خلاف زوجهای دیگه که توأم با خوشی و شادیسیت، مکافات بی شماری به ارمغان آورد. دخالتهای سرسام آور خانواده ام عرصه رو به ما تنگ کرده بود. هر چند که به ظاهر مستقل زندگی می کردیم، اما این دلیل نمی شد که اونها ما رو به حال خود بذارند. چه از طریق تلفن و چه با آمدورفتهای بی وقفه آسایش رو از ما سلب کرده بودند. هدف اونها پاشیدن زندگی ما بود که خوشبختانه هیچ وقت موفق نشدنن، اما بزرگترین تأثیر نامطلوبی که دخالتهای خانواده

ام بر زندگی ما گذاشت، ایجاد ترس و وحشت در مهشید بود. ترس از جدایی و نابودی زندگی عاشقانه ای که با هم داشتیم او رو وادار ساخت قبل از این اتفاق تمامی درهای ارتباطی اش رو با بیرون ببندد، اول از همه از سر کار رفتن انصراف داد و خانه نشین شد، بعد بطور کل رفت و آمدش با فامیل رو قطع کرد، خوشبختانه این تصمیم مصادف با عزیمت خانواده ام به اروپا شد. من فکر می کردم با رفتن اونها مهشید دوباره جریان عادی زندگی رو از سر می گیره اما او که در آن دو سال متحمل شکنجه های روحی شدیدی شده بود، نوعی بدبینی کاذب نسبت به تمامی انسانها پیدا کرده بودتا حدی که هر کس به زندگیش نزدیک می شد او احساس می کرد نیت سوئی نسبت به کانون گرم ما داره، به همین خاطر حرکات نادرستی از او سر می زد که منجر به طرد شدن ما از فامیل و آشنایان شد. من و بچه ها هم در این میان قربانی کوتاه فکری خانواده ام و توهمات بی اساس مهشید شدیم.

بیژن که با فکر کردن به گذشته رنج و دردش بیشتر می شد لحظه ای سکوت کرد و بعد با حالتی سردرگم گفت : بعد از چندین سال به این شیوه زندگی عادت کرده بودیم که همه چیز دوباره زیر و رو شد. نمی دونم چطوری مهشید رو به این جدایی عادت بدم. و به چشمان دکترخیره شد و با درماندگی گفت : آخه این همه قرص و داروهای خواب آوری که شما برایش تجویز کردید تا کی ادامه دارد... باید بفهمه چی به سر زندگیش اومده.

دکتر با تأمل گفت : بگذار ببینم، شما مرگ نیما رو باور کردید؟

بیژن با تردید گفت : خیر، احتمال زنده بودنش هم وجود داره.

و اگه مرده باشه چی؟

اگه هیچ وقت اثری از او پیدا نشه یک عمرچشم انتظارش می مونیم.

بسیار خوب، شما شاید بتونید این انتظار رو تحمل بکنید، اما همسرتان به طور حتم از پا در می آد. پس بهتره هر چه زودتر قبری برای فرزندتون خریداری کنید و راجع به خالی بودن او به کسی چیزی نگید. این طوری همسر شما می تونه مرگ او رو باور کنه و پس از مدتی واقعیت رو بپذیره، فکر می کنم زندگیتان هم زودتر حالت عادی به خودش می گیره، فراموش نکنید همیشه دوری و انتظار زنده ها رو از پا می اندازه.

بیژن لحظه ای فکر کرد و به تأیید حرفهای دکتر گفت : حق با شماست، من نباید به مهشید دلخوشی ای بدم که خودم از

عقوبتش اطلاعی ندارم. شاید به گفته پلیس و پزشکی قانونی هیچ شکلی در مرگ نیما وجود نداشته باشه، همین اندازه که ذهن من درگیر این مسأله شده کافیه.

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خوب دیگه، من باید برم، بیمارانم منتظر هستند، امری با بنده نیست؟

بیژن از دکتر تشکر کرد و او را تا دم در همراهی نمود. وقتی به داخل ساختمان برگشت با خودش فکر کرد هر چه زودتر می بایست به کارهایش سروسامان دهد، اول از همه باید یک نفر را برای رسیدگی به امور خانه استخدام می کرد و بعد پرستاری برای پرستار تازه متولد شده می گرفت. در این افکار بود که زنگ به صدا در آمد فوری آیفون را برداشت. با شنیدن صدای طاهره خانم، مادر مهشید، جان تازه ای گرفت و فوری در را روی او باز کرد. مهرداد هم همراهش بود.

طاهره خانم به محض اینکه چشمش به چهره رنجور بیژن افتاد، چنان از خود بیخود شد که وی را در آغوش و با صدای بلند شروع به گریستن کرد، بیژن که منتظر تلنگری بود تا بغض چند روزه اش را بترکاند، بی صدا اشکهایش روان شد. مهرداد که خود را در آن غم بزرگ شریک می دانست هم نتوانست جلودار گریه اش باشد، هر سه، در حالی که وسط حیاط ایستاده بودند، بی توجه به ریزش تند برف آن داغ بزرگ را با هم تقسیم کردند. بیژن که متوجه دگرگونی حال طاهره خانم شده بود از آن دو خواست داخل ساختمان شوند، طاهره خانم که حالت ضعف به او دست داده بود و نمی توانست روی پای خود بایستد به کمک مهرداد وارد اتاق نشیمن شد، هراسناک به اطراف نگاهی انداخت، سکوتی مخوف آن خانه را احاطه کرده بود، دیگر از هیاهوی کودکانه نیما و سارا خبری نبود، برای نخستین بار بود که آن دو چنین استقبال سردی از مادر بزرگ خود کرده بودند. دلش به درد آمد، در جستجوی آنان دیدگانش را به اطراف دوخت. تجسم مهشید با آن قامت بلند و کشیده و چهره زیبا و جذابش دلتنگی اش را افزون کرد. ناخودآگاه و با لحنی دردآلود نام یک یک آنان را صدا کرد، وقتی پاسخی نشنید مأیوسانه ساکی را که پر از

کلوچه های گردویی بود را به دست بیژن داد و گفت: بگیر مادر، سوغات شماله... برای بچه ها اوردم نیما و سارا عاشق این کلوچه ها هستند. همیشه به محض اینکه منو می دیدند اول از همه تقاضای کلوچه گردویی می کردند... خب بچه هستند دیگه، دلشون به همین چیزها خوشه.

مهرداد رو به مادرش کرد و گفت: بس کن مادر، قرار نشد بیای اینجا اینطور خودت روبیازی. مگه نگفتی منوبیر تا مرهمی بر دردهاشون باشم. اگه بخوای اینطوری بی قراری کنی اوضاع خواهرم بدتر میشه. تو رو خدا واقع بین باش.

بیژن با صدای گرفته ای گفت: راحتش بذار مهرداد جان، بنده خدا حق داره اینطور از خود بیخود بشه. چطور میتونه فراموش کنه که هر موقع وارد این خونه می شده با چه شور و شعفی مواجه بود. نیما و سارا به محض اینکه می فهمیدند مادر بزرگشون داره میاد از چند روز قبل خواب و خوراک نداشتند. نه رو زمین جا داشتند نه رو هوا. یکسره از مادرشون می پرسیدند چکار کنند تا چند روزی رو که با مادر بزرگ هستند خیلی خوش بگذرونند. اخی اونها به جز یک مادر بزرگ و دایی کس دیگه ای رو نداشتند، به همین خاطر هم وابستگی شدیدی به شما داشتند.

طاهره خانم با گوشه روسری گلداری که به سر داشت صورت خیس از اشکش را خشک کرد و در حالی که از شدت ناراحتی چانه اش می لرزید گفت: بیژن جان، امیدی به زنده موندن سارا هست؟ همیشه اون رو ببینم؟
بیژن گفت: دکترها امید دارند که زنده بمون، ولی ملاقات نمی دهند.

البته حالا که شما اومدید میتونم برم سری به اون و تارا بزنم. فکر میکنم امروز و فردا بچه رو مرخص کند. باید یک پرستار برایش بگیرم.

طاهره خانم با عجله پرسید: مهشیدم چکار میکنه. حالش چطوره؟

بیژن اهی کشید و گفت: الان تو اتاقش خوابیده، به خاطر اسهالی که به روحیه اش وارد شده، مجبور او رو با مسکن های قوی اروم کنیم. از روزی که جریان رو فهمیده بیشتر خواب بوده تا بیدار. پیش پای شما دکترش امپول مسکنی بهش تزریق کرد و رفت. فکر نمی کنم به این زودی بیدار بشه.

مهرداد گفت: شما میتونید برید به کارهاتون برسید، منومادر مراقبش هستیم.

طاهره خانم که لحظه ای اشک امانش نمی داد گفت: نمیخوای برایش مراسم عزاداری بگیرم، بچه ام اونقدر عمر نکرد که دامادی اش رو ببینم.

بیژن با اندوه گفت: نیازی به این کارها نیست، تصمیم گرفته ام تمام مخارج مراسم رو در راه امور خیریه خرج کنم. اگه خدا بخواد مدرسه ای به نام خودش تاسیس میکنم. اینطوری روح او شاد تر خواهد بود.

مهرداد حرف او را تایید کرد و گفت: فکر بسیار پسندیده ایست. هم اجر دنیوی داره و هم اجر اخروی. به نظر من بهتره اینکار در یک منطقه محروم صورت بگیره.

همین فکر رو هم دارم... به محض اینکه جای مورد نظر رو پیدا کردم، دست بکار خواهم شد.

طاهره خانم برای دیدن مهشید بی طاقت بود. گفت: برم سری به دختر بیچاره ام بزنم. الهی مادرش برایش بمیره که تو اوج جوانی داغدار شد.

مهرداد گفت: ببین مادر، اگه مهشید بیدار شد، سعی کن خیلی ارامباش صحبت کنی. مبادا حرفی بزنی که نمک روی زخمش بیاشی.

طاهره خانم با دلخوری گفت: ای مادر، دیگه اون قدر ها هم نادون نیستمکه ندونم اون تو چه موقعیتی به سر میبره. من اگه نتونم به بچه ام تسلی بدم کی میخواد ان کارو بکنه، هان؟

بیژن گفت: پس من میرم سری به بیمارستان بزنم. خودتون به امور اینجا رسیدگی کنید تا من برگردم.

طاهره خانم با حالت شوریده خودش را به اتاق دخترش رساند. از نزدیک شدن به اتاق نیما و سارا خودداری کرد، زیرا جرات روبه رو شدن با جای خالی آنان را نداشت، وقتی وارد اتاق مهشید شد از دیدن صورت بیمار و پژمرده دخترش اه از نهادش برخاست. سرش را بر سینه متلاطم او گذاشت و ناخودآگاه جویبار اشکش روان شد.

بیژن به اتفاق دکتر وارد بخش مراقبتهای ویژه شد. سارا همچنان در عالم بیهوشی به سر میبرد. او به چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که انگار سالهای کوتاه عمرش را در بیداری به سر برده بود. بیژن که بیش از ان طاقت نظاره کردن بدبختی هایش را نداشت رو به دکتر کرد و با صدایی که دلش میخواست ان را به عرش برساند گفت: پس چرا بهوش نیما، راستش رو بگید... میمیره؟

دکتر عینکش را روی بینی اش جا به جا کرد. با تامل گفت: آخرین عمل قراره دو روز دیگه صورت بگیره، تمام امید ما به موفقیت این عمل بستگی داره که مغز این عمل رو پس نزنه. به خدا توکل کنید که بهترین طیب اوست.

ان روزها همه بیژن رو به صبر و شکیبایی دعوت می کردند. با دلی شکسته سراغ فرزند دیگرش رفت تا برای نخستین بار او را ملاقات کند. نوزاد در دستگاه نگهداری می شد. از دیدنش دچار حیرت گشت. باورش نمی شد ان موجود ظریف کوچک

فرزند او باشد. چهره اش انقدر معصوم و پاک بود که بیژن با یاد اوری مهر قاتل که مهشید بر پیشانی ان طفل بی گناه زده بود، دچار عذاب وجدان شد. بیژن در حالی که با چشمانی ماتم زده به طفل خودش خیره شده بود. با خود زمزمه کرد:

تارا، دختر کم، عزیز دلم، قدمت به این دنیا مبارک باشه. امیدوارم خداوند عمری با کمال و زندگی ای با عزت بهت بده. میدونم که از دست من و مامانت ناراحت هستی، ما اونطور که باید نتونستیم استقبال شایانی ازت به عمل بیاریم، خب قسمت اینطور بود. امیدوارم با ورود تو به خونه و سلامت سارا زندگی تازه ای رو شروع کنیم.

مطمئنم به محض اینکه مادرت چشمش به تو بیفتتا حدودی دردهاش رو فراموش میکنه. خداوند تورو به ما داد تا فقدان نیما مارو از پا نندازه. اَخه به خاطر تو و سارا هم که شدهما باید در مقابل این مصیبت کمر خم نکنیم... مگه نه، کوچولوی بابا.

تارا به حالت خمیازه دهان کوچکش را که هم چون غنچه گل می مانست، باز کرد و بعد دستهای کوچک و ظریفش را به داخل دهانش برد و با ولع شروع به مک زدن کرد. بیژن از دیدن ان صحنه قلبش از جا کنده شد. بچه پستان مادرش را می خواست، با صدایی که از پشت سر به گوشش رسید، برگشت. زنی میان سال، در حالی که سرنگی پر از شیر در دستانش بود، نگاهی به بیژن انداخت و بعد با حالتی سرزنش امیز گفت: پدر این بچه هستی؟

بیژن سری به علامت مثبت تکان داد. زن لباس خدمه بیمارستان را به تن داشت. با لحن سردی گفت: چه عجب! صاحب این بچه پیدا شد. ببینم اومدی ببریش؟

بیژن با تامل گفت: دکتر گفته تا زمانی که مشکل تنفسی رفع نشده باید اینجا بمونه. در ضمن دنبال یک پرستار میگردم تا زمانی که خانمم حالش بهتر بشه از بچه نگهداری کنه. کسی رو سراغ ندارید؟

زن با شنیدن این حرف برق شادی در چشمانش درخشید و گفت: من میتونم پرستار خوبی برای بچه شما باشم. به خصوص که در این مدت قلقت دستم اومده و میدونم چه عادت هایی داره.

بیژن بدون هیچ گونه مخالفتی پیشنهاد زن را پذیرفت و قرار بر این شد که زمان ترخیص بچه او به عنوان پرستار همراه انان شود.

وقتی از جانب نوزاد خاطرش جمع شد، برای خریدنگوری برای نیما راهی قبرستان شد.

فصل ۷

وقتی بیژن وارد منزل شد با صحنه ی غیرمتربه ای مواجه شد. مهشید با نگاهی آرام روی صندلی نشسته بود و طاهره خانم که تازه او را استحمام کرده بود با چهره ای که سعی داشت خود را بی خیال جلوه دهد، مشغول شانه کردن موهای دخترش بود. بیژن از دیدن آن صحنه پی به وجود موثر طاهره خانم برد و با نگاه به او فهماند که با دادن آرامش به مهشید بزرگترین کار دنیا را انجام داده است. ناخودآگاه لبخندی کم رنگ صورتش را در بر گرفت. بعد در مقابل مهشید خم شد و به آرامی بوسه ای به دستان او زد و گفت: "خوشحالم سرحال می بینمت. ای کاش زودتر مادر اومده بود. دیگه نمی دارم هیچ وقت از این جا بره. ببینم تو موافقی برای همیشه مادر رو پیش خودمون نگه داریم."

مهشید با تکان سر پاسخ مثبت داد. برای بیژن همان جواب مختصر کفایت می کرد تا بفهمد همسرش از آن اغتشاشات روحی تا حدی فاصله گرفته است. او رو به طاهره خانم کرد و گفت: "شما چی مادر، حاضرید اینجا بمونید؟ خودم یک عمر غلامی تون رو می کنم."

طاهره خانم تبسمی کرد و گفت: "آقایی پسر. من جز شماها کسی رو ندارم. تا هر زمان که لازم باشه و به وجودم نیاز باشه خدمتتون رو می کنم."

بیژن فوری گفت: "شما سرور ما هستید. تو رو خدا این طور شکسته نفسی نکنید. وجود شما در این خونه باعث دلگرمی ماست. مگه نه مهشید جان."

این بار هم مهشید با تکان سر پاسخ مثبت داد. بیژن که سعی داشت اوضاع را عادی جلوه دهد رو به مهرداد کرد و گفت: "انگار یک بوهایی از آشپزخونه می آد. اون هم چه بوی اشتهابرانگیزی... ببینم شاهکار توست یا مادر."

مهرداد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "من هیچ وقت چنین خطری را نمی پذیرم. چون ممکنه یک محاسبه اشتباه باعث بشه همگی از بیمارستان سر در بیاریم. خوشبختانه ی غذای امروز هنر مادر زنه عزیزته ... با خاطر جمع بخور."

طاهره خانم به آشپزخانه رفت و از آنجا با اشاره دست، به طوری که مهشید متوجه نشود از بیژن خواست دنبالش برود. بیژن خود را به او رساند که با چهره ای نگران گوشه ای ایستاده بود.

"چیزی شده مادر؟"

طاهره خانم با صدای آهسته ای گفت: "به بچه ها سر زدی؟ حالشون خوب بود؟"

بیژن به آرامی گفت: "پس فردا قراره آخرین عمل روی سارا انجام بگیره، تو رو خدا مادر دعا کن، دعا کن این عمل با موفقیت انجام بگیره."

طاهره خانم با حالتی ملتمس رو به آسمان گفت: "توکل به تو ای پروردگار، خودت مرحمتی کن تا بچه ام نجات پیدا کن، بیشتر از این مارو داغدار نکن، به طفولیت بچه ام و جوونی پدر و مادرش رحم کن." و دستانش را که به حالت دعا به طرف آسمان دراز کرده بود به صورتش کشید و دوباره پرسید: "خب، حال اون یکی چطوره؟ کی مرخص میشه؟"

بیژن گفت: "از نظر تنفسی یه مقدار مشکل داره که تا چند روز آینده خوب میشه."

طاهره خانم آهی کشید و گفت: "او که بیاد اوضاع مهشید بهتر میشه و کمتر به اتفاقات رخ داده فکر می کنه. خب مادر، تا مهشید به چیزی شک نکرده برید تا میز رو بچینم."

بیژن با شنیدن این حرف با عجله گفت: "نه، نه مادر. این کارو نکنید بهتره غذا رو سر سفره رو زمین بخوریم. می ترسم مهشید با دیدن جای خالی نیما و سارا پشت میز غذاخوری دوباره حالش دگرگون بشه."

طاهره خانم خودش را سرزنش کرد و گفت: "خدا منو بکشه. به این موضوع فکر نکرده بودم. خوب شد یادآوری کردی مادر."

بیژن در انداختن سفره به طاهره خانم کمک کرد. کمی بعد شاهد غذا خوردن مهشید بودند. همه از اینکه می دیدن او خودش را با موقعیت جدید تطبیق داده خشنود بودند و سکوت او را به فال نیک گرفتند. خیلی سعی کردند به نوعی او را به حرف وادار سازند. اما هیچ همکاری در این زمینه نکرد و همچون مجسمه نشسته بود و گاهی نگاهش را این طرف و آن طرف می چرخاند. حالتش برای بیژن خیلی غریب بود، انگار تنها جسمش در آنجا حضور داشت و روحش در جای دیگری در پرواز بود. پس از سالها یکی بودن چنان شکاف عمیقی بین خودش و او احساس می کرد که انگار هیچ نیروی مغناطیسی قدرت جذب دوباره آن دو را نداشت. در نگاه های بی روح مهشید او هیچ جایی نداشت. گویا تمام آن سال های عاشق پیشگی سرابی بیش نبوده.

وقتی مهشید به رختخواب رفت ، بیژن از طاهره خانم درخواست کرد نزد او بخوابد ، اما طاهره خانم که زنی پخته و با تجربه بود گفت: " پسر من زن و شوهر تنها کسانی هستند که تحت هر شرایطی قادرند به همدیگر آرامش بدهند. به طور حتم مهشید با داشتن شما در کنارش غم هایش رو با شما شریک میشه. همین باعث سبک شدن غصه ش میشه. برو پسر من و در مقابل ناملایمت های او صبور باش او محتاج توست و تنها امیدی که در حال حاضر برایش باقی مونده شمایی."

بیژن با تاثیر گفت: " الان ساعت هاست سکوت کرده، هیچ چیز هم نمی گه که آدم پی به افکارش ببره، نمی دونم این سکوت نشانه ی چیه؟ آرامشی است که بعد از اون ناآرامی ها بدست آورده و با آتش زیر خاکستره که هر لحظه ممکنه شعله ور بشه."

طاهره خانم با درماندگی گفت: " چی بگم مادر، این دختر از بچگی آدم خودداری بود. پی بردن به اسرار دلش کار آسونی نیست. خودت به این خصوصیتش خوب آشنایی."

بین گفت: " بله ، می دونم او در اکثر موارد زن سرسخت و سختگیریه. تنها در عشق به عزیزانش است که با نهایت سخاوت برخورد می کنه."

طاهره خانم میان حرف بیژن پرید و با دلخوری گفت: " الان موقع این حرف ها نیست. اما خودت بهتر از همه می دونی که مهشید قبل از ازدواج با شما چه روحیه لطیف و رفتار معقولی داشت، تمام این حساسیت هاش از زمانی شروع شد که خانواده ات با رفتار های ناجور اعصابش رو داغون کردند... بگذریم، بهتره بری پیشش و تنهاش نذاری. اگه کاری داشتی بیدارم کن، هر چند که با این حال ناخوشی که دارم، بعید می دونم بتونم بخوابم."

بیژن که از تنها شدن با مهشید وحشت داشت از سر ناچاری وارد اتاق شد. اتاقی تاریک که مهشید را هم چون مرده ای متحرک در سیاهی دل خود جا داده بود. کورمال کورمال به سمت میزی رفت که آباژور زیبایی روی آن قرار داشت. به محض اینکه آن را روشن کرد، مهشید اخم هایش را درهم کشید، بیژن که متوجه ناخشنودی او شد گفت: " چیه؟ نور اذیتت می کنه؟ می خوای خاموشش کنم؟"

مهشید بدون اینکه جواب بدهد با حالتی غیر عادی به او خیره شد. نگاهش چنان رعب انگیز بود که بین برای فرار از برق آن نگاه به بهانه بستن پنجره به سمت آن رفت و پشت به او ایستاد. وقتی برگشت امیدوار بود مهشید نگاهش را از او گرفته

باشد اما او انگار دشمن دیرینه خود را یافته بود و گستاخانه و با غضب قصد داشت با نگاه وی را از پا بیندازد.

بیژن که دید انفجاری در پیش است به سمت او رفت تا گونه ای افکاری را که بر دیوار های ذهنش مشت می زد را خنثی کند. او سعی کرد آرامش ظاهری خود را به گونه ای به وی منتقل کند. کنارش روی تختخواب نشست و دستان سرد او را در دست گرفت و گفت: "مehشید جان اجازه می دید امشب سرم رو روی شونه هات بذارم و بخوابم، مثل اون وقت ها... اجازه می دی شب اینجا بمونم،

میخوام تا صبح باهات حرف بزنم. نمیدونی چقدر دلم برای صدای گرم و پُر محبتت تنگ شده. تو تا زگیها خیلی بی وفا شدی، دیگه مارو به خلوت دلت راه نمیدی، انگار فراموش کردی من شریک غم ها و شادیها هستم... کسی که تحمل لحظه ای ناراحتی تورو نداشته حالا باید شاهد اب شدن نیمی از وجودش باشه تو با این نگاههای کشنده ات داری منو نابود میکنی. اَخه کجا رفت اون لحظه های ناب، اون شیفتگی های بی پایان، اون نجوهای عاشقانه و اون ترانه های ناگفته ای که تو ذهنمون مخفی کرده بودیم تا در زمان موعود برای همدیگه بسراییم. مهشید من سزاوار این بی مهریها نیستم، خودت میدونی که عشق به تو باعث شده در برابر این ثانیه کمر خم نکنم... بیا مثل قدیم ها بشیم، یادته وقتی تازه به وصال هم رسیده بودیم چقدر در وصف حال همدیگه شعر میگفتیم و با هم رقابت میکردیم. هر دو شاعرانی شده بودیم که تنها برای خلوت دل خودمون اشعار بی قافیه و ردیفمون رو میخوندیم و با سخاوت نوشته هامون رو برای همدیگه به حراج می گذاشتیم. یادمه اولین شعری که سرودی چقدر با حال و هوایی که در سر داشتیم مغایرت داشت. هنوز اون شعر روبه یاد دارم.

بیژن که متوجه گرمای دست مهشید شده بود پی به جادوی کلماتش برد و بی درنگ به خواندن ابیات مشغول شد. میخوامم با تو باشم/ اما افسوس/ بر دریچه ی نگاهت نقطه ی مبهمی نقش بسته/ بیم این دارم/ آگه با توبودن اشتباه باشد/ به کناری میروم تا جویبار احساس خالی از تردید گردد/ خالی از هر واکنش منفی/ اما میبینم تو خود را بر تارهای توهم تنیده ای/ دلخور از دست تنگ زمانه/ یکه تر از خویش بر میگردد.

وقتی شعر به پایان رسید بیژن متوجه تاثیر ان بر روح و جسم مهشید شد. به گونه ای که برای لحظه ای او را به عالم سحر انگیزی برد که فقط به ان دو تعلق داشت. مهشید در حالی که چشمانش را بسته بود، با صدای بغض الود که در اثر هیجان

میلرزید با خود شروع به خواندن تلخ ترین شعر زندگیش کرد.

یاهو، سوختم سوختم، سوختم/ اینجا کجاست؟ سرزمین تب الود،/ از این پیچکهایی که به زندگی ام تابیده اند، متنفرم/ نفرتی اغشته به رنگ زرد/ نظر در نظر کی بیافکنم/ نگاهها سردند، عواطف در درجه انجماد بسته شده اند/ وبچه های نیلوفران ابی/ اسیر باتلاق نامردها شده اند/ یک نفس کافیسیت/ در این سرزمین مسموم/ هوا دم کرده است/ گلها مرده اند، اما/ آنها می خواهند به سبکی تو برایشان خانه بسازند/ یک قفس کافیسیت/ تابوتم را بیاورید/ شب فرا رسیده/ میخوام در گورستان وجودم مرا دفن کنید.

مهشید پس از خواندن این شعر که هم چون مرثیه بر زبانش جاری شده بود اهی کشید برخاسته از الام درونش، بعد سرش را به تخت تکیه داد و چشمانش را بر هم نهاد. قطره های اشک به سختی مژگان بلندش را مرطوب کرد. قطره ای که اگر به سیلاب بدل می شد به طور حتم وجودش را از تمامی آن تلخکامیها شستشو میداد. بیژن که در دل دعا میکرد او با گریستن حال و روزش تغییر کند به آن قطره اشک که همچون دری گرانبها هویدا گشته بود، خیره شد. منتظر ماند تا آغازی باشد برای پایان آن قطره اشک که همچون دری گرانبها هویدا گشته بود، خیره شد. منتظر ماند تا آغازی باشد برای پایان آن لحظه های طاقت فرسا، اما افسوس دریچه های دردی که در دل مهشید خانه کرده بود، همچنان مسدود شده بود و هیچ روزنه ای نمیتوانست شکافی در بطن آن تاریکی به وجود آورد.

بیژن با حالتی التماس گونه او را به گریستن ترغیب کرد و گفت: مهشید جان، گریه کن - بغضت رو فرو نده، تو تنها با گریه میتونی تسکین پیدا کنی، با گریه میتونی تمامی ناباوریهها رو بپذیری، چرا انقدر خود خوری میکنی؟ چرا مانع ریزش اشکهاست میشی؟ گریه حق مسلم توست، هیچ قدرتی نمیتونه تو رو از این کار منع کنه، پس با همه وجود گریه کن تا روح آرام شود.

مهشید بی توجه به حرفهای بیژن از جا برخاست و به سمت در حرکت کرد.

بیژن دنبالش راه افتاد و گفت: کجا داری میری؟ آگه به چیزی احتیاج داری بگو برات بیارم.

مهشید به سمت او برگشت و با لحن آرامی گفت: مرم به بچه ها سر بزنم، اونها منتظر هستند تا برایشون قصه بگم، تو بخواب، نگران من نباش.

بیژن با درماندگی گفت: من نگران هستم، تو دچار توهم شدی، نمیخواهی واقعیت رو قبول کنی.

مهشید پوز خندی زد و گفت: واقعیت؟! چیزی به عنوان واقعیت توی این دنیا وجود نداره. همه انسانها در خواب سیاهی به سر میبرند. مگه نمیبینی شب و روز چقدر تاریک و مه گرفته است.

بیژن با تعجیل گفت: گرفتگی هوا به خاطر فصل زمستونه، این روزها یکسره هوا ابری و مه گرفته بوده، این دلیل نمیشه که چنین تعبیری از دنیا داشته باشی.

مهشید با لحن تلخی گفت: تو مجبور نیستی دنبال من راه بیفتی و هر جا میرم مثل سایه تعقیب کنی. از این پس خودم میدونم با دنیای تاریکی که با بچه هام ساختم... تو هم بهتره برای همیشه خودت رو از زندگی من بیرون بکشی، فهمیدی؟

بیژن که دیگر ذهنش کشتش این همه سخنان جفا کارانه را نداشت با صدای بلانندی گفت: برو، اونقدر برو که از چاهی عمیق سر در بیاری. تو فکر کردی تافته جدا بافته هستی که سرنوشت باید مطابق با خواسته های تو در گردش باشه. هیچ میدون هرگاه بخوای زندگیت رو از اینی که هست سیاه تر کنی؟ برو، دیگه جلودارت نیستم.

مهشید بی توجه به هشدارهای بیژن از اتاق خارج شد و با شور و هیجان خودش را به اتاق نیما و سارا رساند. آن شب تا صبح همچون شبگردی عاشق اتاق را گر کرد و برای کودکان غایب خود تلخ ترین قصه ی عالم را گفت. بیژن بدون آنکه لحظه ای پلکبر هم بگذارد، پشت در نشست و به مرثیه سرایی او گوش داد و در خلوت خود شکوه از روزگار کرد.

با روشنی هوا مهشید از فرط خستگی وسط اتاق بی حال بر روی زمین افتاد. بیژن او را که در آن چند روز وزنش به شدت کاهش یافته بود به اتاقش منتقل کرد و برای اینکه رخوت و سستی را که در اثر بی خوابی بر او مستولی شده بود از تن بیرون کند، دوش آب گرم گرفت و به طبقه پایین رفت.

طاهره خانم میز صبحانه را آماده کرده بود. تسبیح در دست داشت و ذکر می گفت، با دیدن بیژن به سمت سماور رفت و استکانی چای برای او ریخت و آورد.

از دیدن چهره گرفته بیژن با نگرانی پرسید: طوری شده مادر؟ دیشب راحت خوابیدی؟

بیژن با صدای گرفته ای گفت: متاسفانه مهشید از نظر روحی خیلی وضعیتش خطرناک شده. دیشب تا صبح تو اتاق نیما و سارا بود. از من منزجر شده، فکر میکنم دیدن من او رو شکنجه میده، نمیدونم با او چکار کنم. هنوز واقعیت رو قبول نکرده. با خودش و افکارش درگیر است. اونقدر به وجود بچه هاش ایمان داره که حتی از ریختن اشک امتناع میکنه. طوری حرف میزنه

انگار داره اونهارو میبینه. دیگه دارم کم میارم، نمیدونم چطور باید با او برخورد کنم مادر، شما فکری کنید.

مهرداد در حالی که در استانهدر ایستاده بود و به حرفهای بیژن گوش میداد، سلام و صبح به خیر گفت و بعد در حالی که پشت میزش می نشست گفت: اگه نظر منو بخواید باید او را با واقعیات رو به رو کنیم. اول از همه بهتره او رو به بیمارستان ببرید تا سارا رو از نزدیک ببینید. به طور حتم باعث تغییر روحیه اش میشه... بعد اگه حاضر شد برای آوردن نوزاد به بیمارستان برید... فکر میکنم بردن او بر سر مزار نیما و دیدن خاک سردی که او رو در دل خودش جا داده باعث میشه بدون هیچ ابهامی مرگ او رو بپذیره.

طاهره خانم در حالی که با افسوس سرش را تکان میداد به پشت دستش زد و گفت: قبر او که خالیه، مهشید چطور میتونه مرگ پسرش رو باور کنه؟

بیژن فوری گفت: نه، او نباید بدون جسد بچه اش از بین رفته، خواهش میکنم این راز بین ما سه نفر بمونه که قبر نیما خالیه و گرنه مهشید دیوانه خواهد شد.

طاهره خانم با دست چند مرتبه به پیشانی اش زد و گفت: الهی این پیشونی تو گور می شد و این روزها رو نمی دید. داغ شوهر خدا بیامرزم تازه داشت کم رنگ می شد که این یکی جگرم روسوزوند. نمیدونم چکار کنم. حال و روز این دختره داره دیوونه ام میکنه.

مهرداد اخمی کرد و گفت: بس کن مادر، این ایه های یاس چیه که میخونی، مثلاً اومدی اینجا مرهمی باشی برای درد های مهشید و اقا بیژن، نه، انکه یاد گذشته ها و دردهای خودت بیافتی.

بیژن رو به مهرداد کرد و گفت: "مادر حق داره، او هم شریک غمهای ماست. نمی تونه بی تفاوت باشه"

مهرداد با بغض گفت: "خدا شاهده آقا بیژن من دارم از درون متلاشی می شم. اما به روم نمیارم. بابا نیما خواهر زاده من بود، خودت بهتر از هر کسی می دونی چقدر او و سارا برای من عزیز بودند. اگه پاش می افتاد جونم رو هم برایشون می دادم. اما افسوس، افسوس که روزگار مجال نداد خدمتی برایشون بکنم. ای کاش من به جای نیما قربانی این حادثه شده بودم. آخه خدا مگه نمی دونست که این داغ برای خواهر من خیلی بزرگه."

بیژن سالها بود به صداقت او پی برده بود. دستی به شانهِ او زد و گفت: "عشق خواهر و برادری که بین تو و مهشید هست

برای من ثابت شده. بخصوص پی بردم وقتی پدر یا مادری در کانون خانواده ای از دنیا میرن بین اعضای اون خانواده انس و الفتی نا گسستنی به وجود میاد که این عشق و وابستگی تا زمانی که زنده هستند ادامه داره. من همیشه به محبت شما دو نفر مباحث می کنم."

مهرداد سرش را زیر افکند تا کسی شاهد خیس شدن چشمهایش نباشد. بیژن که میلی به خوردن صبحانه نداشت از جا برخاست و گفت: "در ضمن پیشنهاد معقولی دادی، فکر می کنم مواجه شدن مهشید با بچه ها در بهبود او موثر است. الان می رم و از دکتر می خوام به هر شکلی شده زمینه رو برای روبه رو شدن او با سارا آماده کنه. وقتی مهشید از خواب بیدار شد بهش بگید می تونه با سارا و تارا ملاقات کنه. او حرف شما رو بهتر قبول می کنه. بهتر است که من کمتر با او برخورد داشته باشم."

طاهره خانوم با عجله گفت: "منم باید پیام بچه هام و ببینم. می خوام به سارا بگم غصه نخوره. اگه خدا داداشش و ازش گرفته در عوض یه خواهر قشنگ مثل خودش بهش داده."

مهرداد گفت: "چی داری میگی مادر؟ طفلی سارا بیهوشه، اون که نمی تونه با کسی حرف بزنه."

بیژن در حالی که برای رفتن عجله داشت گفت: "باشه مادر جان همه به اتفاق به بیمارستان می ریم. حالا اگه اجازه بدید من زودتر برم موقعیت رو برای ملاقات فراهم کنم. این را گفت و بعد از خداحافظی فوری از ساختمان بیرون رفت.

برف به صورت دانه های درشت و نرم در حال باریدن بود. سطح حیاط را پوشش سفید در بر گرفته بود. درختان سبز با زیبایی چشمگیری برگهای سبز خود را لابه لای حریر سفید به نمایش گذاشته بودند تا در رقابت با درختچه های گل یخ که تمام شاخه هایشان پوشیده از گل زرد خوشبو بود حرف اول را بزنند. روزی تماشای آن منظره برفی برای بیژن سیری ناپذیر بود، اما آن لحظه که دلش به کبود خانه ای تبدیل شده بود، هیچ نقش و نگاری در طبیعت نمی توانست نظرش را جلب کند. از آسمان به خاطر ریزش بی وقفه گله مند بود حتی از دیدن برف بیزار بود و تا حدودی آن را مسبب نابودی زندگی اش می دانست. پاهایش را با قدرت بر انبوه برفها می فشرد تا به نوعی نفرت خود را به آن پدیده آسمانی نشان دهد. او نفهمید چگونه خودش را به پژی آقایی رستمی رساند. همین که کلید را درون قفل انداخت، متوجه صدای آشنایی از آن طرف حیاط شد. قلبش فرو ریخت چیزی نمانده بود سکنه کند. با شنیدن آن صدا لحظه ای منقبض شدن خون در

شریانهایش را حس کرد. جرات برگشتن نداشت. لحظه به لحظه صدا واضح تر می شد. صدای نیما بود که او را به سمت خود فرا می خواند. با همان لحن کودکانه همیشگی گفت: بابا، باباجون برگرد من اینجا هستم. ببین اومدم پیش تو، مگه دلت برا من تنگ نشده بود...

ارتعاش وجود بیژن را فرا گرفت. احساس کرد حیاط برفی تبدیل به باغی سرسبز و خرم شد. باورش نمی شد نیما برگشته باشد. با این تصور چنین نیروی مضافی بر او القا شد که با شیفتگی بی پایان به طرف صدا برگشت. در کمال حیرت او را دید که زیر درخت کاج ایستاده بود. لباس زمستانی به تن داشت و گونه هایش در اثر سرما گل انداخته بود. خنده ای وصف ناپذیر صورت دوست داشتنی اش را در بر گرفته بود. چشمانش مانند همیشه از زیبایی می درخشید. بیژن چنان به تسخیر آن صحنه در آمده بود که کوچکترین تکانی نمی توانست بخورد. بیم آن داشت که واکنشی کوچک آن صحنه بدیع را محو کند. هم چنان منتظر ایستاد تا او خودش را به آغوش برساند. در آن لحظه تنها دغدغه اش مهشید بود. می بایست به گونه ای او را متوجه حضور فرزندشان می کرد. بدون شک او با دیدن این تصویر به زندگی سلامی دوباره می داد. باید پیش از اینکه نیما آنجا را ترک می گفت، مهشید را با خبر می کرد. در حالی که با نگاه پر تمنایش از او دعوت به ماندن می کرد با فریاد گفت: "مهشید جان بیا.. نیما آمده، منتظر توست."

درهای بسته ساختمان مانع رسیدن صدای او به داخل می شد. بیژن احساس کرد فرصتی نمانده و هر لحظه ممکن است او سوار بر بال فرشتگان سفر سبز خود را به دیار ابدیت آغاز کند. ایستادن را جایز ندانست باید مهشید را مطلع می کرد. مثل لانسانی که با بزرگترین معجزه قرن روبه رو شده، به قصد رساندن این خبر به همسرش سر از پا نمی شناخت. همان که تکان خورد تا مهشید را به آن بزم بی مثال دعوت کند نیما از نظرش محو شد. نمی توانست آن صحنه را خیالی شیرین بداند. به طور حتم نشانه ای از خود در آن نقطه به جا گذاشته بود. به این امید خود را به محل ایستادن نیما رساند. اما شدت بارش برف به حدی بود که تا به آنجا برسد آثار به جا مانده را مستتر کرده بود. بیژن لحظه ای به خود آمد. دیدن آن اشباح را به علت بی خوابی شب گذشته دانست. با حالی مهجور خانه ای را که به اسارت غم در آمده بود ترک گفت.

او توانست رضایت دکتر را برای ملاقات مهشید با فرزندش جلب کند. سر راه به شرکت سرس زد و اخبار را از آقای رستمی گرفت. وقتی از امور آنجا مطمئن شد به منزل بازگشت. مهشید حاضر و آماده در اتاق نشیمن نشسته بود. با ورود بیژن از جا

برخاست و گفت: "زود باش منو ببر پیش نیما و سارا، خیلی وقته منتظرت نشستم."

طاهره خانوم با ملایمت گفت: "دخترم، بزار بنده خدا استراحتش و بکنه نهارش و بخوره بعد همه با هم میریم."

مehشید اخمهایش را در هم کشید و گفت: "مادر طوری حرف می زنی انگار می خوایم به جشن عروسی بریم. من دلم برای

بچه هام لک زده، د حتی یه دقیقه دیگه هم نمی تونم طاقت بیارم."

بیژن رو به طاهره خانوم کرد و گفت: "بسیار خب، همین الان می ریم حاضرید؟"

طاهره خانوم گفت: "آره مادر، فقط یه چادر سر کنم آمادم."

مهرداد بلند شد و در حالی که بالا پوش سبز رنگش را به تن می کرد گفت: "با اجازتون منم میام، ممانعتی که نیست؟"

بیژن گفت: "نه وجودت خیلی هم لازم است."

مehشید جلوتر از بقیه از ساختمان بیرون رفت. بیژن از موقعیت استفاده کرد و از طاهره خانوم پرسید: "بهش چی گفتید؟"

واقعیت رو پذیرفته یا نه؟"

طاهره خانوم با لحنی در مانده گفت: "نمی دونم. معلوم نیست چه حال و روزی داره. بهش گفتم می خوایم بریم ملاقات سارا

خیلی خوشحال شد. اما به محض اینکه اسم تارا رو آوردم. از این رو به اون رو شد، انگار اسم عدوش رو آوردم. گفت اگه

چشمم به او یفته تیکه پارش می کنم. از نیما پرسید گفتم تو گورستانه. زد زیر خنده و گفت: "نیما همین یک ساعته پیش

اینجا بود. چطور چنین چیزی ممکنه نمی دونم... دخترم داره مشاعرش رو از دست میده. زودتر باید یه فکری براش بکنم

وگرنه ممکنه زبونم لال از دیونه خونه سر در بیاره..."

بیژن با تعجب پرسید: "چی؟ گفت نیما یک ساعت پیش باهاش بوده؟ یعنی ممکنه؟"

طاهره خانوم با تعجب گفت: "واه شما دیگه چرا حرفش رو باور می کنی؟"

بیژن خواست جریانی را که صبح هنگام بیرون رفتن از منزل اتفاق افتاده بود را تعریف کند اما منصرف شد. می دانست باز

گو کردن آن توهنات بی فایده است.

وقتی از ساختمان بیرون آمدند مهشید را دیدند مثل مجسمه وسط حیاط ایستاده و با حالتی هاج و واج به اطراف نگاه می کند.

مهرداد زیر بازوی خواهرش را گرفت و از او خواست سوار اتومبیل شود. مهشید که هیچگونه اراده ای نداشت مانند

موجودی رام و مطیع جلو رفت. رفتارش معقول بود. بیژن در دل دعا کرد همه چیز خوب پیش برود و مهشید با یک یک واقعیت منطقی برخورد کند.

وقتی وارد بیمارستان شدند پرستاری که در جریان آن ملاقات قرار داشت آنان را به اتاق سارا راهنمایی کرد. خودش هم آنجا ماند تا اوضاع را زیر نظر داشته باشد. طاهره خانوم که به محیط بیمارستان حساسیت داشت به محض ورود دچار سرگیجه و حالت تهوع شد. مهرباد مجبور شد فوری او را به محوطه بیمارستان برگرداند. مهشید همراه بیژن و خانم پرستار وارد اتاق شدند. مهشید چهره ای آرام داشت. با دیدن جسم بیهوش دخترش که زیر دستگاه های پیچیده ساکت و آرام چشمانش را برهم نهاده بود جیغی سرسام آور از اعماق وجود خویش کشید و چنگی به صورتش انداخت بعد مثل غزالی که بچه خود را در بند صید می بیند با نا آرامی سعی کرد او را از زیر آن لوله های مارپیچی نجات دهد. بیژن به کمک پرستار سعی در آرام کردن او داشتند اما مهشید با صدای آمیخته با درد و فغان ناله سر داد و گفت: "ولم کنید می خوام برم پیش دخترم. چرا اینطور شکنجه اش می دهید؟ شما همه جلادید که دخترم رو تو این وضعیت دارید قربانی می کنید." و شروع کرد به مشت زدن به سینه بیژن. "ای بی غیرت، ای بی وجدان چطور به خودت اجازه دادی با بچه ات این کارها رو بکنند. می کشمت، می کشمت..."

دیدن آن صحنه ها برای پرستار عادی بود. با لحن متینی گفت: "هیس... خانمم یک لحظه آرام بگیر تا شما رو در جریان اوضاع دخترتون قرار بدم اینجا بیمارستانه نمی تونید این طور سر و صدا راه بیندازید... آگه ساکت نشید انتظامات بیمارستان شما رو از اینجا بیرون می کنند خواهش می کنم یک لحظه به حرفهای من گوش بدید." مهشید که گوشش به این حرفها بدهکار نبود با پرخاش گفت: "چه بلایی سر بچه ام آوردید؟ چرا این قدر ضعیف و نحیف شده؟ چرا هرچی صداس می کنم جوابی نمی ده؟ شما او رو کشتید... درست می گم؟"

پرستار او را از اتاق به راهرو کشاند و در حالی که با روش خود سعی در مجاب کردنش داشت او را روی نیمکت نشاند و از بیژن خواست برای لحظه ای آندو را تنها گذارد. بیژن امیدوار بود پرستار بتواند تغییراتی در روحیه او به وجود آورد. در اتاق کنار سارا ماند تا از آن فرصت برای درددل با دخترش استفاده کند. مهشید که دچار حمله عصبی شده بود ناخود آگاه سرش را چند بار محکم به دیوار کوبید. پرستار شانه های او را ماساژ داد و با صدای آرامی گفت: "عزیزم... خانمم این رفتارها از شما

بعیده این نوع برخوردها جز اینکه اوضاع رو خرابتر کنه هیچ چیز دیگه ای عایدتون نمی کنه. به جای این کارا صبوری پیشه کنید تا نتیجه اش رو ببینید. دختر شما مثل خیلی کسان دیگه که دچار این عارضه می شن در بخش مراقبتهای ویژه بستریست. این دلیل نمی شه که فکر کنید هیچ امیدی به زنده موندن او نیست. خوشبختانه تا به حال چندین عمل رو با موفقیت پشت سر گذاشته. ما امیدواریم فردا آخرین عمل با موفقیت به پایان برسه. شما نباید اینطور روحیه خودتون و همسرتون رو از بین ببرید. دنیا به آخر نرسیده که اینطور لباس رزم پوشیدید تا به جنگ با مقدرات برید. بعضی جاها باید ایستاد و بعضی جاها باید دوید. بعضی جاها هم باید سلانه سلانه پیچ و خمهای زندگی رو طی کرد. پس همه جا باید بود اما نه به گونه ای که فقط خودت و مشکلاتت رو ببینی... مثبت اندیشی چاره تمامی دردهاست و کم صبری به وجود آورنده کوه مشکلات. پس برای فردایی که نیومده هیچ وقت نه شادمانی کن و نه به سوگ بشین. شما با این رفتارت همه چیز و همه کس رو زیر پا له می کنید. من به هیچ وجه قصد سرزنش شما رو ندارم اما برخورد امروزتون نشون داد که سوار قطار خودخواهی با چنان سرعتی پیش می رید که هیچ متوجه ریلهایی که زیر پا دارید نیستید. عزیز من همسر شما همسفر شماست. اوست که راه رو برای شما هموار می کنه تا مبادا خللی در آسایش و راحتی تون به وجود بیاد. اینطور خصمانه با او برخورد نکنید. او تکیه گاه مطمئنی برای شماست. خواهش می کنم پشت به واقعیات نکنید.

پرستار پس از اندرزه های خردمندان اش سکوت کرد تا شاهد اثر آن روی او باشد. مهشید چشمانش را گشود. گرچه نگاهش تا حدودی آرام شده بود اما در عمق آن چنان دردی شعله می کشید که هر لحظه امکان داشت تبدیل به زباله هایی سوزان شود. پرستار که خود را در مقابل حجم آلام او مقهور می دید با ناامیدی از جا برخاست و جای خود را به مهرداد و مادرش داد. طاهره خانم که با تزریق آمپول ویتامینی سرحال شده بود کنارش نشست و گفت: "دخترم سارا رو دیدی؟" مهشید پلکهایش را به آرامی باز و بسته کرد و با تکان دادن سر به او جواب مثبت

داد. طاهره خانم با دیدن آرامش او جرات یافت و گفت: «حالش چطوره؟»

مهشید سرش را بین دو دستش گرفت و مستقیم به گوشه ای خیره شد. مادر منتظر جواب از جانب او نشد و همراه مهرداد وارد اتاق شد.

بیژن ناامیدانه بالای سر او ایستاده بود و در دل از خدا شکوه داشت که چرا او به جای کوکان معصومش قربانی آن حادثه نشده. با صدای ضربه محکمی که طاهره خانم به صورت خود زد، بیژن به سمت او برگشت. طاهره خانم که از دیدن نوه اش در آن حال و روز منقلب شده بود، چنان چنگی بر گونه های خود کشید که پوستش ملتهب شد. مهرداد سعی در آرام کردن او داشت، اما طاهره خانم گوشش بدهکار نبود و هم چنان بی قراری می کرد.

با آمدن پرستار به داخل اتاق و هشدار او مجبور شد ناله اش را در سینه خفه کند. لحظه ای بعد مهشید هم به جمع مصیب زدگان اضافه شد و بدون هیچ گونه اشک و ناله ای، شروع به چرخیدن دور تخت دخترش را کرد. حرکاتش چنان بود که گویا به طرف آنجا آمده بود. دلش می خواست ساعتها هم چون پروانه ای گرد آن شمع نیمه سوز بگردد تا با نیروی مادرانه اش مانع خاموشی او گردد، اما افسوس که نیمی دیگر از دلش در طلب فرزند دیگری بود که پرستار وقت ملاقات را تمام شده اعلام کرد و او به اجبار با حالتی سیری ناپذیر آخرین نگاههایش را به او انداخت و همراه بقیه آنجا را ترک گفت. وقتی وارد محوطه بیمارستان شدند بیژن طاهره خانم را کناری کشید و گفت: «تارا تو همین بیمارستان در بخش دیگری است. به نظر شما چطوری او رو برای دیدنش راضی کنیم.»

طاهره خانم گفت: «باشه، من باهش در میون می دارم، ببینم چی می گه.»

«پس به طوری رضایتش رو جلب کنید که دگرگون نشه.»

طاهرا خانم به طرف مهشید رفت و در حالی که از مطرح کردن آن موضوع دلش می لرزید به آرامی گفت: «دخترم؛ می دونی که اینجا فقط سارا بستری نیست، یک نفر دیگه هم هست که چشم انتظار مادرشه و می خواد مثل همه بچه ها آغوش مادرش رو احساس کنه... چطور دلت می آد اور و تنها و بی کس رها کنی و بری... می دونم خودت بیشتر از هر کس برای دیدنش تب و تاب داری. برگرد بریم پیشش. خدا رو خوش نمی آد به طفل معصوم این طور با بی مهری روبه رو بشه. تارا پاره تن توست.»

مهشید مثل هر کسی که با شنیدن صدای بمب از جا کنده شود با چنان لحنی غرش سر داد که طاهره خانم از حرف زدن باز ایستاد. او برای اولین بار صدایش را سر مادرش بلند می کرد. فریاد زنان گفت: «تمومش کن، برای اولین و آخرین بار به همه تون می گم که کسی حق نداره اسم اون موجد نحس و بدشگون رو جلوی من بیاره. از او متنفرم... نمی خوام صورت نحسش

رو بینم. به جای اینکه از من دعوت کنید از اون شرور بد ترکیب دیدن کنم، زودتر منو پیش بچه ام ببرید... پیش نیمای عزیزم... او ساعتهاست در این هوای سرد منتظرم ایستاده تا پیشش برم، اون وقت شما می خواید با یک موجود شوم دیدار کنم.»

مهرداد با ترس دستش را دور بازوی خواهرش حلقه کرد و با لحن مطیعانه ای گفت: «باشه خواهر جون، هر چی تو بگی، هر چی تو بخوای... هیچ کس حق نداره مخالف میل تو عمل کنه. هر جا بگی می برمت. فقط قول بده آروم باشی و این طور پرخاش نکن، باشه؟»

بیژن سری با تاسف تکان داد و در کنار آنان از بیمارستان خارج شد. در حالی که پشت سرشان حرکت می کرد با خود به سرنوشت رقت بار تارا اندیشید، به اینکه او چگونه خواهد توانست با مادری زندگی کند که او را از بدو تولد این چنین زیر پاهایش له کرده. چه سرنوشتی انتظار دخترک را می کشید. آیا قادر به تحمل آن نامهربانیها، کدورتها و شنیدن این اتهامات بی اساس خواهد بود. اگر روزی قصه تولدش را بشنود، فریادش را بر سر چه کسی خواهد کشید. افکار آشفته بیژن تسلط بر ذهنش را از گرفته بود. از مهرداد خواست پشت رل بنشیند.

در سکوتی سنگین به گورستان رسیدند. بارش برف متوقف شده بود، اما سوز زمستان فضای متروک گورستان را به زیر چکمه های خود گرفته بود. درختان سر به فلک کشیده که در زیر انبوه برف به خواب زمستانی فرو رفته بودند، هرازگاهی با هجوم کلاغها بر روی شاخه های خشکیده تکانی می خوردند. همه چیز در آن نقطه پایان، بوی مردگی و نیستی می داد. صدای دلخراش کلاغها هم مزید بر علت بود، اینکه آنجا سرای مردگان است، محل خفتگان در خاک و جایگاه ابدی تمامی مسافرانی که زمین را به مقصد آسمان ترک گفته اند. آنان که جسم خود را زیر خروارها خاک مدفون ساختند و روح خود را برداشتند و اوج گرفتند. راستی چه حکمتی در این خاک نهفته است که فقر و غنی را به یکسان در دل خود جا می دهد تا طی از مننه از مننه تاریخ با هم درآمیزند.

مهشید شوریده برفها را از روی قبر نیما کنار زد و چشم بر سنگ مرمر دوخت که نام نیما را با شعری جانسوز بر روی آن حک کرده بودند. در آن سرمای جانسوز شعله های آتش در وجودش شعله می کشید. تازه آن زمان بود که متوجه داغی شد که روزگار بر قلبش گذاشته بود. دلتنگی اش اوج گرفت. خود را روی قبر پسرش انداخت تا مگر صدای پر طنینش به گوش

او رسد. تصمیم گرفته بود آنقدر آنجا بماند و مویه سر دهد تا عاقبت دل سرد خاک به رحم آید و دهان خود را باز کند تا او بتواند کودکش را از آغوش سرد او پس بگیرد، اما تقاضای او که با ناله و فغان همراه بود هیچ تاثیری بر آن سرزمین یخی نداشت. به گریه متوسل شد، به ریزش اشکهایی که بیژن امیدوار بود با طغیانش کینه و نفرت را از وجودش بشوید و او دوباره به همان مهشید آرام و مهربان همیشگی تبدیل شود. لحظه به لحظه از دیدار فرزندش ناامید می گشت و بی تا بی اش بیشتر می شد. هم چون دیوانه ای مهار ناپذیر گل و لای را بر سر و روی خود می ریخت، انگار می خواست با اعمالش غرامت زندگی از دست رفته اش را از زمین باستاند، اما افسوس نفیر مرگباری که سر داده بود، هیچ گونه راهی به خوشبختی نداشت.

بیژن و مهرداد دستهای او را محکم گرفته بودند و طاهره خانم صورت او را به سینه اش می فشرد. مهشید هر چه تقلا کرد خود را از دستانشان رها کند بی فایده بود، انگار فراموش کرده بودند او یک مادر بود، کسی که در مرگ از دست دادن بزرگ ترین ثروت زندگی اش سر به طغیان گذاشته بود. چرا رهایش نمی کردند تا آن حجم سنگینی را که در سیاه خانه دلش به بار نشسته بود دور ریزد؟ چرا برای مرهم نهادن بر سوزش درونش همراهی نمی کردند؟ چرا دستانی را که روزی نوازشگر وجود دلبنده نازنینش بود این گونه در زنجیر پیچیده بودند تا مانع مشت زدن بر دل سرد خاک شوند؟ مگر جز این بود که او آمده بود پرده ناتمامی را که تقدیر بر زندگی گل نشکفته اش کشیده بود کنار زند تا به آن خاموشی جریان دهد. پس چرا هیچ کس بر آن نیت پاک صحه نمی گذاشت. مهشید با تمام نیروی مادرانه ای که در درون انباشته بود، خود را از میان بازوان آن دو بیرون کشید و برای میثاقی دوباره پناه به خانه ی ابدی فرزندش برد. اشکها ریخت و ناله ها سر داد. عاقبت در حالی پذیرفت آن رفتن را بازگشتی نیست که نگاهش متوجه قبر کناری نیما شد که انتظار همدی را می کشید. سر از خاک برداشت و به آن نقطه خالی چشم دوخت. ناگهان از تصور هم نشینی سارا، تنها بازمانده زندگی اش در کنار نیما، چنان وحشتی سراپایش را احاطه کرد که از هوش رفت.

فصل ۸

همگی بی قرار چشم به در اتاق عمل دوخته بودند. صدای قدم های بیژن که طول راهرو را می پیمود با صدای ذکر گفتن

طاهره خانم آن سکوت سهمگین را می شکست. مهشید آرام و ساکت روی نیمکتی که رو به روی در اتاق عمل قرار داشت کنار مهرداد نشسته بود.

لحظه ای بعد خانم و آقای رستمی به آن جمع منتظر اضافه شدند. هیچ کس حرف نمی زد. بیژن هر چند دقیقه یک بار به ساعتش نگاه می کرد از گذر کند زمان دچار کلافگی شده بود. دو ساعت از شروع عمل می گذشت اما درهای اتاق هم چنان بسته بود. خانم رستمی زیر چشمی مهشید را می پایید. از آرامش غیرطبیعی او متحیر بود. چندین بار سعی کرد سر صحبت را با او باز کند تا متوجه حالتهای درونی او شود. اما از ترس این که مبادا در آن موقعیت اوضاع را بدتر کند منصرف می شد. همگی مهشید را به سان مجسمه ای سرد و بی روح می دیدند. نمی دانستند که آن زن آسیب دیده در آن لحظه در باغ خاطرات کودکی نیما و سارا پرسه میزند و یادآور آن روزهای خوش است که او را برای لختی از آن لحظه های کشنده انتظار دور ساخته است. به درازا کشیدن زمان عمل باعث نگرانی همه شده بود. نگاهی که بین آن ها رد و بدل میشد نشانگر حدسهای منفی بود که در ذهنشان شکل گرفته بود. در اوج فشار و نگرانی بودند که در اتاق عمل باز شد و پرستاری مضطرب با شتاب خارج شد و بی توجه به حال و روز منتظران که مقابل در تجمع کرده بودند بابدخلقی آن ها را به کناری زد و بدون این که پاسخی به آن ها دهد به سمت اتاق دیگری رفت.

با دیدن چهره ی گرفته پرستار ناخود آگاه خاطراتی که در ذهن مهشید در حرکت بود، محو شد و با آشفتگی از جایش برخاست و همراه بیژن متعاقب پرستار راه افتاد. رفتار پرستار نشان می داد عمل با مشکل مواجه شده. بدن هیچ گونه پاسخی وارد اتاق دیگری شد و در را محکم بست و لحظه ای بعد دوباره از مقابل دیدگان هراسناک آنان گذشت و وارد اتاق عمل شد. همگی یقین کرده بودند نتیجه ی مطلوبی انتظار آنان را نمی کشد. دهان مهشید مانند چوب خشک شده بود. دوباره روی نیمکت نشست و این بار پرنده ی اندیشه اش را به سوی دهلیزهای تنگ و تاریک ذهنش به پرواز درآمد.

آقای رستمی متوجه نگرانی بیش از حد بیژن شده بود و با سخنان امید بخش سعی در آرام کردن او داشت. طاهره خانم به آرامی اشک می ریخت و دعا میکرد. خانم رستمی هم چنان متوجه رفتار عجیب و غریب مهشید بود، مهرداد هم مانند نگاهی کنار در اتاق عمل ایستاده بود تا به محض باز شدن در از حال و روز خواهرزاده اش کسب اطلاع کند. با سپری شدن لحظه ها به سختی نفس می کشیدند تا این که در گشوده شد و برانکار حامل سارا همراه گروه خسته پزشکان از اتاق خارج

شد. این بار هیچ کس برای شنیدن پاسخ حاضر نبود یا پیش گذارد. همگی با حالتی حیران چشم به پزشک معالج سارا دوخته بودند. در نگاه یک یک آنها التماس موج میزد ، التماس برای گفتن خبری خوش. دیری نپایید که در چهره ی دکتر آثار لبخند نمایان شد. همان نشانه کافی بود که بیژن داوطلبانه نزدیک شود . مهربان که پیش از آن توان دوری از دخترش را نداشت با شور و شغف خودش را به او رساند.

بیژن دست دکتر رافشرد و گفت:(خسته نباشید دکتر جان ، ان شاءالله گل کاشتید؟)

دکتر با تبسمی سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:(عمل مشکل بود اما خوشبختانه با موفقیت به اتمام رسید . به امید خدا تا چند ساعت دیگه بهوش میاد و می تونید با اون صحبت کنید)

بیژن با شادمانی گفت:(خدا رو شکر، شما به دخترم و ما زندگی دوباره دادید. نمی دونم به چه شکلی باید پاسخگوی لطف شما باشم) دکتر با خرسندی گفت:(ما به جز وظیفه کار دیگه ای نکردیم ، این لطف الهی بود که شامل حال شما و دختر گلمون شد . همه ی ما امیدواریم هیچ وقت چنین مشکلاتی برای شما و هم وطنان دیگرمون پیش نیاد. خوب حالا اگه اجازه بدید از حضورتون مرخص بشم.)

بیژن دوباره تشکر کرد و به اتاقی رفت که سارا را به اونجا انتقال داده بودند. دیدن شور و شوق مهربان او را به وجد آورد. جعبه ای شیرینی در دست داشت و به همه کسانی که در آنجا حضور داشتند تعارف می کرد. طاهره خانم گوشه ای نماز شکر میخواند . بقیه دور تخت سارا جمع شده بودند و با امیدواری منتظر به هوش آمدنا بودند.

خانم رستمی مهربان را در آغوش کشید و گفت:(بهتون تبریک میگم. خداوند دوباره این بچه رو به شما هدیه کرد. ان شاءالله که مشکلاتتون یکی پس از دیگری حل می شه. ما رو در شادی خودتون سهیم بدونید.)

مهربان صورت او را بوسید و گفت:(نمی دونم چطوری از زحمتهای این چند روز شما تشکر کنم. بیژن بهم گفت اون روزهایی که من توی حال خودم نبودم به شما خیلی زحمت دادیم . از صمیم قلب به خاطر حسن توجه و همیاریتون سپاسگزارم.

امیدوارم روزی بتونم پاسخگوی محبت شما باشم)

خانم رستمی با عطف گفت:(ما کاری نکردیم عزیزم ، همین اندازه که می بینیم روحی تون رو دوباره به دست آوردید خدا

رو شاکریم)

مehشید آهی کشید و در حالی که سعی داشت بخاطر سارا غم هجران نیما را در دلش کم رنگ کند با تأثر گفت: (حقیقتش با همین نیم ساعت پیش به ادامه ی زندگیم امیدوار نبودم.... یعنی تو ذهنم می گفتم آگه سارا ازین بره ، من به شب نرسیده از فشار درد و غصه دق خواهم کرد.... اما حالا که به لطف خداوند عملش با موفقیت صودت گرفت ، مجبورم به خاطر او در مقابل مرگ نیمای عزیزم صبوری پیشه کنم.... سارا هنوز خیلی کوچیکه، احتیاج به محیطی امن و آرام داره. نمی تونم اون رو قربانی عواطف و احساساتم کنم و با رفتاری نسنجیده ام از مرگ نیما برای اون یک تراژدی تلخ و وحشتناک بسازم)

حرفهای منطقی مهشید که به گوش حاضران رسید، همه را دچار حیرت کرد . هیچ کس باور نمی کرد که آن سخنان سازنده از دهان او درآمده باشد ، زنی که تا ساعتی پیش حالت انسانهای مالیخولیایی را داشت اینک باشنیدن یک خبر خوش این چنین تغییر رفتار و روحیه داده باشد. آن گونه که او نطق می کرد گویا این بود که تارا به زودی دردل او جا باز خواهد کرد و او خود دیدانه وار به استقبالش خواهد رفت. تنها کسی که در آن جمع توانست به آن تغییر ایمان داشته باشد بیژن بود. کسی که با رفتار همسرش آشنایی داشت و می دانست لحظه به لحظه اخلاقی در حال تغییر است و نمی شود به آسمان دل او که هم چون چهار فصل بهار متغیر است ایمان آورد لحظه ای طوفانی و لحظه ای دیگر آرام ، لحظه ای سرکش ولحظه ای دیگر سر به زیر و مطیع. همیشه این رفتاریس ثبات مهشید باعث سر در گمی بیژن بود.

پرستاری جوان وارد اتاق شد و با لبخندی مهربان گفت: (وقت ملاقات تمام شده لطف کنید اتاق رو ترک کنید)

طاهره خانم چادرش را زیر بغلش جمع کرد و با لحن معترضانه ای گفت: (چی خانم جان وقت ملاقات تمام شده ، تا نوه ام بهوش نیاد من یکی محاله از این جا برم)

پرستار گفت: (مادر عزیز، شما نمی تونید تو اتاق بیمار بمونید، اینجا یک محیط خاص است که جز کارکنان بیمارستان حضور دیگران در غیر وقت ملاقات ممنوعه. این یک قانونه که هیچ کس نمیتونه از اون سرپیچی کنه، فردا می تونید برای ملاقات تشریف بیارید. ان شاءالله تا فردا بهوش می آد و می تونید باهاش صحبت کنید)

طاهره خانم دهان باز کرد که دوباره اعتراض کند، اما مهرداد مانع شد و از او خواست طبق قانون رفتار کند. در آن میان تنها یک نفر می توانست به عنوان همراه بیمار در آنجا بماند که آن یک نفر کسی نبود جز مهشید، او اولویت را به خود داد و

عاقبت موفق شد نظر دیگران را برای ماندن جلب کند.

پس از خلوت شدن اتاق او مجال یافت تا با جسم بیهوش سارا درددل کند. سرش را به آرامی بر روی قلب کوچک او نهاد که ملودی زندگی می توخت. با خود زمزمه کرد: «فدای تپش قلبت بشم مادر، دلم برای شنیدن این صدا شرحه شرحه شد، اما هیچ کس نبود متوجه سرگشتگی من بشه، اونها مدام منو به صبر دعوت می کردند، تو بگو، آدمی که تشنه است مگه صبر حالیشه. نبود، رفتم خونه برادرت، آخ بمیرم برات، لابد از اینکه در ضیافت تنها برادرت نبودی دلت گرفته، ولی خوب ناراحت نباش، یک روز می برمت تا خونه ابدیش رو ببینی... اما الان بهت بگم او در خونه اش رو به روی ما باز نمی کنه. اگه دیدی ما رو تحویل نگرفت غصه دار نشی عزیزم. آخه این رسم همه کسانیه که پرواز رو آموختند. نباید از برادرت خرده بگیری. ما هر شب جمعه می ریم به خونه اش و براش شمع روشن می کنیم. ساعتها گرد اون خونه می چرخیم... من و تو نباید بذاریم چراغ خونه اش خاموش بمونه. مگه فراموش کردی نیما از تاریکی می ترسه.»

لحظه ای سکوت کرد و دستانش را در مقابل چهره آرام او گرفت و با بغض گفت: به این دستها خوب نگاه کن... می بینی چطور زخمی و مجروحه. هیچ کس نفهمید چرا من این بلا رو سر دستهام آوردم... برای تو یم گم، اما بین خودمون بمونه. روز حادثه که یادته؟ همون روز که من از درد خودم می پیچیدم و ناخواسته سیلی محکمی به صورت زیبایش زدم... او در برابر شقاوت من به گردنم آویخت و در حالی که حاقه ای اشک در چشمانش نقش بسته بود، صورت منو غرقبوسه کرد... وای، وای که یادآوریش منو داغون می کنه. چطور می تونم این خاطرات تلخ رو از ضمیرم محو کنم، چطور می تونم با این دستان گنهکار دست بر سنگ خونه او بکشم و طلب بخشش کنم. وای خدای من... این کابوس مثل بختکی بدچهره همیشه بر قلبم فشار خواهد آرد، آخه این رسم خداحافظی با این مهمون عزیز نبود، مگه نه دخترم؟! تو رو خدا یک چیزی بگو، دست کم بخاطر این دیوانگی توییخم کن.»

بدن سارا تکانی آرام خورد. مهشید سرش را از روی قلب او برداشت. نفس در سینه اش محبوس گشت، حتی از فرط ناباوری پلک بر هم نمی گذاشت. می ترسید کوچکترین واکنش او باعث تاخیر در بهوش آمدن فرزندش شود. کم کم تکانهای بدنش جاندارتر می شد تا حدی که بر روی عضلات صورتش تاثیر گذاشت و منجر به تکانهای خفیفی در پلکها و دهان او شد. مهشید در انتظار گشودن لکهای او به صورتش خیره ماند، اما انگار خسته تر از آن بود که بتواند به آن زودی به روی

مادرش چشم باز مند تا با قدرت نگاهش آتش نیاز او را اطفاء سازد. مهشید منتظر بود و دخترک خسته بازگشته از سفری پر رنج و مخاطره، اما این دلیل نمی شد مهشید او را به حال خود بگذارد، به خصوص که می دید او هیچ گونه عجله ای برای باز کردن چشمانش ندارد و ممکن است دوباره آن خواب سنگین فکر و جسم او را برآید. به همین سبب سرش را به طرف گوش او برد و آهسته زمزمه کرد: «دخترکم، عروسکم، چشمهای قشنگت رو باز کن، چقدر می خوابی... بیدار شو ببین مامان چقدر دلتنگ توست. نمی خوای چشمهایت رو به روی مامان مهشید بار کنی. با من قهری؟ گوش به حرفم نمی دی باشه، اشکالی نداره، اون قدر نازت رو می کشم که خسته بشی و چشمهایت رو باز کنی. آخ الهی فدای اون لبهای سرخ و کوچیکت بشم که داره تکون می خوره... بگو، بگو چی می خوای عزیز دلم. تشنه هستی؟»

سارا با صدایی که گویی از قعر چاه بر می خاست به زحمت گفت: «آب.. آب.»

مهشید چند قطره آب در دهن او چکاند و در انتظار بهوش آمدن کامل او به صورتش خیره ماند.

انتظارش چندان طول نکشید. او پلکهای متورمش را از هم گشود. مهشید ناخودآگاه جیغ کوتاهی کشید و صورت او را بین دستانش گرفت. اشکهایش بی اختیار روی گونه اش روان شده بود. با چنان شیفتگی بی پایانی به او خیره شده بود که انگار نظاره گر زیباترین مخلوق آفرینش بود. آن حالت سیری ناپذیر و توام با حرص و عصیان بود. دلش می خواست در آن لحظه می توانست او را با همه وجود در آغوش کشد و غرق بوسه کند، اما افسوس در وضعیتی نبود که بتوان او را تکان داد. مجبور بود تنها به نگاه کردن بسنده کند و تمایلان مادرانه اش را در درون سرکوب کند. هنوز از آن چشمه جوشان جرعه ای ننوشیده بود که دوباره سارا به خواب عمیقی فرو رفت و تا صبح پلک از هم نگشود.

بیست و چهار ساعت پس از عمل دوباره به هوش آمد. مهشید مشغول آب دادن به گلدان گلی بود که روی میز قرار داشت که ناگهان از دیدن سارا با چشمانی گشوده یکه خورد. او وحشت زده به محیط اطرافش می نگریست. با لبی خندان به اون نزدیک شد که نگاهش در جهت دیگری می چرخید. گفت: «سارا جان، عزیز دلم، بیدار شدی؟ الهی قربون اون چشمهای قشنگت بشم... چرا وحشت کردی؟»

سارا به محض اینکه دستان مادرش را لمس کرد خود را به او آویخت و در حالی که می لرزید با ترس گفت: «مامان جون،

اینجا کجاست؟ چرا این قدر تاریکه؟ چرا چراغ رو روشن نمی کنی؟»

خنده بر روی لبهای مهشید ماسید و با تردید گفت: «چی؟ اینجا تاریکه؟ نه دخترم اشتباه می کنی. هوا روشنه، لابد چشمهات سیاهی رفته. آخه تو این مدت یه خرده ضعیف شدی و احتیاج به تقویت داری. به محض اینکه به خونه رفتیم باید هر چیز مقوی که برات خوبه بخوری... فهمیدی عزیز دلم؟»

سارا دستش را به سمت صورت مهشید برد و گفت: «اما ماما جون، من حتی شما رو هم نمی بینم... من هیچ جا رو نمی بینم. تو رو خدا برو چراغ رو روشن کن... اینجا خیلی تاریکه، من از اینجا می ترسم.»

مهشید با شنیدن این حرف گر گرفت. احساس کرد زیر پایش خالی شد و به اعماق زمین سقوط کرد، جایی که تاریکی مطلق بود، همان چیزی که دخترش توصیفش را کرد. چانه اش از شدت وحشت می لرزید. «سارا جان، چشمهات رو ببند و باز کن. چند بار این کار رو بکن تا پرده ای که جلوی چشمت رو گرفته کنار بره، اون وقت می تونی همه جا رو روشن ببینی. بهتره امتحان کنی.»

سارا مثل همیشه که از راهنماییهای مادرش نتیجه مطلوب می گرفت، فوری به حرف او گوش کرد، اما هیچ تغییری در آن سیاهی ایجاد نشد. با فریادی کودکانه نالید: «مامان مهشید دارم خفه می شم. چرا چراغها رو روشن نمی کنی، تاریکی اذیتم می کنه.»

مهشید چون انسان مجرمی که قصد فرار از محل ارتکاب جرم را دارد در حالی که عقب عقب به سمت در می رفت با لحن ترسناکی گفت: «حق با توست... برقهها رفته... اینجا خیلی تاریکه. منم مثل تو جایی رو نمی بینم... به این زودی هم برق نمی آد... باید این تاریکی رو تحمل کنیم. از هیچی نترس عزیزم، از هیچی، چشمهات کم کم به تاریکی عادت می کنه، مثل من... ببین دارم تو تاریکی راه می رم.»

مهشید این را کفت و از اتاق بیرون زد. خواست با تمام نیرو از آن واقعیت بگریزد. با حالتی نامتعادل به سمت انتهای راهرو می دوید که ناگهان سکندری خورد و در آغوش بیژن افتاد. بیژن از دیدن حالت آشفته و پریشان او در جا خشکش زد. مهشید در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود یقه بیژن را چسبی و با نفسهایی که به شماره افتاده بود گفت: «سارا... سارا کور شده. او هیچ جا رو نمی بینه. بچه ام بینایی اش رو از دست داده.. از این پس باید عصا دستش بگیره... می فهمی... دخترت کور شده، کور شده...»

صدایش در راهروی بیمارستان پیچید. بیژن با شنیدن این خبر تکان دهنده دسته گل سرخی که گل مورد علاقه سارا بود را رها کرد و در جا مات ماند. طاهره خانم پاهایش سست شد و با ناتوانی روی زمین نشست. مهرداد هم از روی فشار این درد چنان مشتیی به دیوار زد که آثار انگشتانش بر دیوار گچی به یادگار ماند. آقا و خانم رستمی با نگاهی متاثر به بدقابالی آنان چشم دوخته بودند.

چند پرستار با شنیدن سر و صدای مهشید با گامهایی پرشتاب خودشان را به جمع مصیبت زده رساندند و از آقای رستمی که چهره اش آرام تر از بقیه بود علت این سر صدا را پرسیدند. آقای رستمس که چهره اش آرام تر از بقیه بود علت این سر و صدا را پرسیدند. آقای رستمی در حالی که سرش را با تاسف تکان می داد به سرپرستار گفت: «ما همین الان آمدم... از موضوع بی خبریم، ولی طبق حرفهای این خانم گویا دخترشون نایبنا شدند... فاجعه است خانم پرستار، نباید بعد از چندین عمل این اتفاق می افتاد. از دیروز امیدوار بودیم که این دختر دیگه مشکلی نخواهد داشت، اما با این خبر ضربه شدید به این خانواده بیچاره وارد شد. نمی دونم دکتر چه جوابی برای این پیشامد داره»

سرپرستار که متوجه پریشان حالی آنان شده بود رو به مهشید کرد و گفت: «خانم عزیز، چرا اینقدر خودتون رو باختید... آرام باشید تا ببینیم چه کاری می تونیم بکنیم».

مهشید با چهره ای غضبناک فریاد زد: «شما اگه عرضه داشتید برای او کاری بکنید که این طور نمی شد. حالا کدوم یکی از شما جرات می کنه بره بهش بگه که او قربانی بی تجربگی شما شده. من به خاطر این نقصی که پیدا کرده از همه شما شکایت می کنم. بابت یک جفت چشمی که از او گرفتید باید تمام زندگیتون رو بدید... نمی دارم آب خوش از گلوتون پایین بره. می فهمید یا نه؟ برید به دکتر عزیزتون هم بگید که این بار تیغ سلاخی اش گلوی بد کسی رو بریده».

پرستار با چهره ای درهم گفت: «بس کنید، شما بدون هیچ گونه اطلاعات پزشکی حق ندارید ندانسته قضاوت کنید. از کجا معلوم که دختر شما نایبنا شده. بهتره به جای این خط و نشان کشیدن ها بذارید ما کارمون رو انجام بدیم. او باید معاینه بشه. امکان داره دچار تاری دید موقتی شده باشه که علتش عملی است که روی مغزش صورت گرفته... شما نباید این طور ناامیدانه صحبت کنید و چنین جو ناآرامی به وجود آورید» این را گفت و فوری به سمت اتاق سارا رفت.

دخترک همچنان در تعجب به سر می برد. پرستار مقابل او قرار گرفت و با حرکت دست سعی داشت دید او را آزمایش کند

اما او هیچ واکنشی به حرکت دست او نمی داد.

پرستار از او پرسید: «دخترم حالت چگونه؟»

سارا با حالتی غریبانه گفت: «شما کی هستید؟»

پرستار با مهربانی گفت: «من پرستار هستم.. اومدم ببینم آگه حالت خوب شده مرخصت کنم.»

سارا لب ورچید و با ناراحتی گفت: «چرا منو تو این اتاق آوردید؟ مامان مہشید راست میگه برق ها رفته؟»

پرستار از ناراحتی لبش را به دندان گرفت و گرفت: «آره دختر گلم، اما خیلی زود برق ها می آد. باید تحمل کنی.»

سارا فوری گفت: «خب چرا شمع روشن نمی کنید؟»

پرستار که متوجه هوش سرشار سارا شده بود گفت: «آخه اینجا خیلی بزرگه با نور شمع روشن نمی شه. بهتره درباره تاریکی

دیگه حرف نزنیم. بگو ببینم حالت چگونه؟ جاییت درد نمی کنه؟»

سارا که اخم هایش را درهم کشیده بود گفت: «من از اینجا خوشم نمی یاد. چرا مامان و بابام نمی آن منو ببرن خونه دلم واسه

همهشون تنگ شده. دوست ندارم اینجا بمونم.»

پرستار درحالی که دستان او را نوازش می کرد گفت: «به زودی برمی گردی خونه تون، اما باید مدتی اینجا بمونی تا حالت خب

بشه. باشه عزیزم؟»

«من از تاریکی بدم میاد. شما خسیس هستید، برید صدتا شمع بگیرید و روشن کنید اون وقت می فهمید که نور شمع همه جا

رو روشن می کنه.»

پرستار که دلش از آن حرف ها به درد آمده بود، باخود گفت: طفل معصوم نمی دونه که آگه تمام شمع های عالم رو روشن

کنند هیچ تاثیریدر دید او نداره. خدا به دادش برس. این کودک خردسال چه گناهی کرده که باید از این سن تو تاریکی

زندگی کنه.

با ورود دکتر پرستار فوری صورتش را از اشک پاک کرد و گفت: «تشریف آورید دکتر؟»

دکتر با چهره ای مضطرب بالا سر او حاضر شد و بدون هیچ حرفی فوری به معاینه چشم سارا پرداخت. با نتیجه نا مطلوبی که

به دست آورد، همان امید اندک که او را به آنجا کشانده بود در دلش خاموش شد. سارا به طور کامل بینایی اش را از دست

داده بود. با این وجود دکتر چند آزمایش از او به عمل آورد و با دکترهای مجرب و کارآزموده دیگری به مشاوره پرداخت که متاسفانه همگی متفق القول گفتند که هیچ امیدی برای بازگرداندن بینایی اش نیست.

بیژن و مهشید در وضعیت روحی نابسامانی به سر می بردند. هر دو به خاطر فشار غمهایی که در آن مدت متحمل شده بودند دچار افسردگی شدید بودند و فقط با روی آوردن به داروهای مسکن و خواب آور بود که می توانستند خود را از نابودی کامل برهانند.

روزی که سارا را از بیمارستان ترخیص کردند، دخترک در پوست خود نمی گنجید. امیدوار بود با خلاص شدن از آن تاریکخانه قدم در سرزمین نور و روشنایی بگذارد. او کوچک بود و زندگی را در روشنایی جست و جو می کرد. اما نمی دانست از آن پس می بایست در سیاهچال ذهنش آمال کودکانه اش را جست و جو کند. وقتی قدم به بیرون بیمارستان گذاشتند از سوز سردی که بر صورتش خورد فهمید از آن محیط تاریک خارج شده؛ اما برایش عجیب بود که بیرون هم ظلمات بود. او محکم خود را به مهشید چسباند و در حالی که مثل بچه کبوتری می لرزید گفت: «مامان جون، پس چرا بیرون هم تاریک. چرا خورشید رو نمی بینم؟ چرا آسمن معلوم نیست؟»

مهشید با اندوه گفت: «آخه عزیزدلم، الان شبه، بخاطر همین همه جارو تاریک می بینی.»

سارا نمی توانست حرف های مادرش را باور کند. محکم پا بر زمین کوپید و با گریه گفت: «شما دارید دروغ میگوید. آگه شبه پس چرا صدای گنجشک ها می آید؟ چرا ماه و ستاره های معلوم نیستند؟ به من بگید چه اتفاقی افتاده؟ چرا من هیچ جا رو نمی بینم؟ هان؟»

مهشید از سر استیصال به بیژن متوسل شد. او به آرامی در گوش مهشید گفت: «کم کم باید. اقعیت رو بهش گفت. تا کی می خوای برایش فیلم بازی کنی؟ او زرنگ تر این حرف هاست که بشه بازیش داد. آخرش چی؟ حرفی رو که قراره چند روزه دیگه بهش بگی بهتره همین حالا بفهمه.»

مهشید به تندی گفت: «نه، حالا نه.»

همان موقع سارا دستش را از دستان او بیرون کشید و شروع به دویدن کرد. هنوز چند قدمی از آنان فاصله نگرفته بود که سر خورد و با صورت نقش زمین شد. مهشید جیغ بلندی کشید و خودش را به او رساند. همین که او را به طرف خود چرخاند از

دیدن خونی که صورتش را قرمز کرد، چشمانش سیاهی رفت. بیژن فوراً دستمالی درآورد و بینی اش را که در اثر ضربه خون آلود شده بود، تمیز کرد. سارا به شدت دست او را کنار زد و در حالی که با خشم مشت بر سینه پدرش می زد با گریه گفت: «ولم کنید... می خوام بدوم... می خوام برم جایی که روشن باشه. شما و مامان بدجنس هستید. ازتون خوشم نمی آد... می خوام برم پشی نیما، او روشنی رو بهم نشون میده... او به من میگه چرا همه جا تاریک شده ... او مثل شما و مامان دروغگو نیست.»

بیژن سر او را بر سینه اش فشرد و با بغض گفت: «تحمل کن دحترم، به زودی مامان برات قصه شهر تاریکی رو می گه، شهری که خورشید داره... ماه و ستاره هم نداره... اون وقت می فهمی چرا همه چیز سیاهه.»

سارا خودش را از بیژن جدا کرد و با تشویش گفت: «یعنی ما رفتیم تو شهر قصه ها، پس چرا نیما با ما نیست. شما او را جا گذاشتید؟»

بیژن که فهمید از هر راهی وارد می شوند سارا آنان را به گونه ای زیر سوال می برد از جا برخاست و با درماندگی گفت: «دخترم داره برف میاد. باید زودتر بریم خونه وگرنه ممکنه سرما بخوری.»

سارا دستش را از میان دستان بیژن بیرون کشید و با حالت قهر گفت: «خودم می تونم پیام. لازم نکرده شما دست منو بگیرید.»

بیژن به ناچار گفت: «دختر گلم، می خوام دوباره زمین بخوری؟ بذار کمکت کنم.»

سارا با لحن خاصی گفت: «مگه شما نگفتید اینجا شهر تاریکی است. پس شما و مامان چطور می تویند جلوتون رو ببینید؟ نکنه... نکنه...» و دستش را به طرف صورتش برد و با هیجان گفت: «مامان مهشید، شما چشم منو با یک دستمال نامرئی بستید؟ مگه نه؟ می خوام با من قایم موشک بازی کنید؟ درست می گم؟»

مهشید که بیشتر از آن تاب و تحمل شنیدن آن حرف های تلخ و گزنده را نداشت او را در آغوش کشید و با شوریدگی گفت: «دختر کم، قصه شهر تاریکی قصه زندگی ماست. قصه قلب مه گرفته مادرته. می فهمی؟ بذار بریم خونه تا همه چیز رو برای بگم. به خورده دیگه تحمل کنی متوجه واقعیت میشی.»

سارا سرش را به علامت تسلیم تکان داد و دیگر هیچ چیز درباره آن سیاهی مخوف نپرسید. برای بیژن و مهشید هم هیچ چیز از آن سخت تر نبود که خود از روشنایی بهره بجویند اما کودک خردسالشان در ابتدای راه زندگی برای ابد نور را گم

کرده باشد و در جست و جوی روشنایی با بی قراری سرش را به این طرف و آن طرف بچرخاند. در آن چشمانی که روزی پر از عشق و زندگی بود، چنان غبار سردی نشسته بود که انگار می خواست همه چیز را به آتش کشد. نگاه او که برخاسته از دل تاریکی بود با چنان ظلمت ستیزی همراه بود که هیچ کس نمی توانست باور کند آن برق از چشمان دختر بچه ای هفت ساله ساطع می شود.

وقتی وارد منزل شدند به امید آنکه چراغ های خانه با ورودش روشن شود فوری از اتومبیل پایین پرید. رایحه آشنایی که به مشامش خورد در یک لحظه باعث شد او شپیدی را حس کند و خود را از آن خوا سیاهی که چند روز جانفرسا با آن دست به گریبان بود خلاص ببیند. خنده شیرینی بر گوشه لبش نشست و با نشاطی کودکانه گفت: «مامان بابا من دارم به شمت روشنایی می رم. آخ جون... تا چند لحظه دیگه می تونم همه جا رو ببینم.» و با گام هایی آهسته شروع به راه رفتن کرد.

مهشید و بیژن با شنیدن این حرف نگاه ناباورانه ای به هم انداختند و در یک لحظه امید به معجزه سبب اشتیاق در آنان شد به گونه ای که نفهمیدند چگونه آن فاصله چند قدمی را طی کردند و مقابل او که با احتیاط تاریکی را در می نوردید قرار گرفتند. با دیدن چشمان مورب او که از روشنایی دلش نور گرفته بود کنار رفتند تا دخترک مسیری را که روزی با جست و خیز طی می کرد با چشمانی بسته تجربه کند. رایحه دل انگیز گل های باغ او را به سمت خود کشاند. او رد حالی که برای رسیدن به آنها سر از پا نمی شناخت با صدای بلندی که در باغ می پیچید گفت: «نیما، داداشی، کجا هستی؟ من برگشتم خونه. دارم می آم پیش تو... اما اول می خوام برم تو باغچه چند شاخه گل یخ برات بچینم. صبر کن الان می آم.» حرف هایش همچون خنجر قلب مهشید و بیژن را درید.

وقتی به قصد چیدن گل وارد باغچه شد پایش به سنگی اصابت کرد و با سر روی زمین خیس و گل آلود سقوط کرد. مهشید و بیژن با قلبی دردمند به سمت او دویدند. وقتی او را از زمین بلند کردند متوجه شاخه گل یخ زردرنگی شدند که با پیروزی در دستان او می درخشید. در حالیکه چشمان سارا به طور ناهماهنگی در حال رقصیدن بود با خرسندی گفت: «این گل رو برای نیما چیدم. از دیدنش خوشحال می شه، مگه نه؟»

مهشید با حالتی نزار رو به بیژن کرد و به تندی گفت: «بغلش کن ببرش تو خونه. مگه نمی بینی لباس هاش خیس شده و داره از سرما می لرزه.»

بیژن بدون معطلی او را در آغوش گرفت و با شتاب به طرف ساختمان رفت. طاهره خانم با چهره ای خسته و فرسوده به استقبالشان آمد. او که برای رویارویی با آن صحنه خودش را آماده کرده بود، گریه اش را در سینه خفه کرد و با بی تابی نوه اش را در آغوش کشید. سارا با استشمام بوی خوش مادر بزرگش انگار جان تازه ای گرفته بود. سرش را روی شانه او گذاشت و در حالی که با دست صورت پیرزن را لمس می کرد گفت: «مادر بزرگ، دلم براتون تنگ شده اما نمی تونم صورتتون رو بینم. شما می تونی کاری بکنی همه جا روشن بشه.»

طاهره خانم با شنیدن این حرف ها چنان منقلب شد که بغضش اجازه پاسخ دادن به او را نداد. مهشید فوری دست او را گرفت و گرفت: «بیا دختر گلم، بیا بریم لباس هات رو عوض کن وگرنه سرما می خوری.»

او بی توجه به حرف مهشید با بی طاقتی گفت: «پس نیما کجاست؟ چرا نی آد پیش من؟ لابد رفته تو اتاق قایم شده آره مادر بزرگ؟»

طاهره خانم با درماندگی نگاهی به مهشید و بیژن انداخت و با اشاره پرسید چه بگوید. مهشید از شدت ناراحتی روی مبل نشست و سرش را بین دستانش گرفت. طاهره خانم با دستپاچگی کاپشن او را در آورد و گفت: «ساراجان؟ چرا خودتو گلی کردی مادر؟ زود لباس هات رو عوض کن وگرنه سینه پهلو می کنی.»

سارا بدون هیچ حرفی به کمک مادر بزرگش لباس هایش را تعویض کرد. بعد با خشمی پنهان گفت: «خیالتون راحت شد لباس هام رو در آوردم. حالا زودتر منو ببرید تو اتاقم پیش نیما و دلم برای داداشیم تنگ شده. او به من می گه چرا همه جا تاریکه.»

مهشید سرش را بلند کرد و در حالی که صورتش خیس اشک شده بود با خشم

گفت: (عزیز دلم بس کن ، نیما رفته مسافرت و به این زودی هم بر نمی گرده، تو باید دوریش رو تحمل کنی، می فهمی؟)

شاخه گل از دستان سارا رها شد و بر زمین افتاد. در نگاهش هیچ چیز دیده نمی شد. لحظه ای را بدون هیچ گونه واکنشی پشت سر گذاشت. پس با حالت قهر روی زمین نشست و صورتش را بین پاهایش مخفی کرد. مهشید و بیژن دو نفری به سمتش رفتند . بیژن به آرامی دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: (چیه سارا جان؟ چرا با ما قهر کردی؟ نمی خوای حرف بزنی؟)

مهشید موهای نرم و زیبای او را نوازش کرد و با عطوفت گفت: (عزیزم خسته ای؟ خوابت میاد؟ می خوام بریم تو اتاق برات قصه بگم تا خوابت بیره؟)

سارا با شنیدن این حرف سرش را بلند کرد و در حالی که در چهره اش غمی ناشناخته به چشمی خورد با اشتیاق گفت: (آره، می خوام برام قصه ی شهر تاریکی رو بگی. باشه؟)

مهشید سرش را تکان داد و با بغض گفت: (باشه عزیزم، هر قصه ای که تو بخوای همون رو میگم.)

او خودش را در آغوش مهشید انداخت و گفت: (نیما کی برمی گرده مامان جون؟ مگه مدرسه نداره که رفته مسافرت؟)

بعد انگار چیزی به ذهنش خطور کرده باشد گفت: (حالا فهمیدم... پیش دایی مهرداد مونده تا بهش اسب سواری یاد بده. مگه قرار نبود من و او با همدیگه سواری یاد بگیریم بعد به تارا و دانا یاد بدیم؟)

با گفتن این حرف لبخندی در صورتش شکفت و دستی به شکم مهشید کشید و با خوشحالی گفت: (مامان جون تارا و دانا دنیا

اومدند؟ اونها کجا هستند؟ چرا صداشون نمی یاد؟ یا لا منو ببر پیششون، می خوام ببینمشون؟ زود باش دیگه طاقت ندارم)

مهشید از شدت اندوه لبهایش را به دندان می گزید با ناتوانی گفت: (تو قصه شهر تاریکی به همه ی جوابات می رسی، اگه به خورده حوصله کنی همه چیز رو می فهمی)

سارا با بی طاقتی گفت: (زود باش بریم تو اتاق، می خوام به قصه ات گوش بدم)

طاهره خانم که رنگ به چهره نداشت با احتیاط گفت: (سارا جان اول باید به چیزی بخوری بعد بخوابی. برات کباب درست کردم. از همون کبابای زغالی که خیلی دوست داری)

سارا گفت: (باشه، اما اول باید برم به قصه ی مامان مهشید گوش بدم. بعد که گرسنه ام شد می آم کباب خوشمزه شمارو می خورم. باشه مامان بزرگ جون)

طاهره خانم با محبت صورت او را بوسید و گفت: (باشه گلم، اما باید قول بدی بعد از قصه با اشتهای زیاد غذات رو بخوری)

سارا سرش را تکان داد و گفت: (قول میدم... خوب مامان، پس چرا نمی آی بریم...)

مهشید که قصد داشت بزرگ ترین باردنیا را لابلای قصه ای تلخ بر زمین بگذارد احساس عجز و ناتوانی می کرد، اما چاره ای نداشت.

او خود عهده دار آن مسئولیت خطیر شده بود و می بایست هم چون معلمی کارآزموده الفبای درد و رنج را به او می آموخت. وقتی آن دو قدم به اتاق گذاشتند سارا شروع به جست و جوی متعلقاتش کرد.

ابتدا به سمت تخت خالی نیما رفت و برای لحظه ای سرش را روی ن گذاشت و گفت: (ای داداش ناقولا ، منو فراموش کردی ، آره؟ خیلی خوب، اشکالی نداره، هر وقت برگشتی میدونم می دونم چطوری تلافی کنم. چند روز باهات قهر می کنم و حرف نمی زنم. می رم تو اتاق تارا و دانا و پیش اونها میمونم. توتنها این جا بمون تا تنبیه بشی..... فکر کردی به راحتی می بخشمت.)

بعد از اینکه عقده اش را بر تخت نیما خالی کرد به اسباب بازی هایش سری زد و پس از اینکه با هر کدام از آنها خوش و بش کرد به همه وعده داد پس از پایان قصه سراغشان خواهد رفت . امیدوار بود بعد از شنیدن قصه ی شهر تاریکی که مانند تمامی قصه ها فرجامی خوش خواهد داشت . او نیز غول سیاهی را شکست خواهد داد و بر بام روشنایی خواهد ایستاد. روی تختش دراز کشید . مهشید با چهره ای در هم روی صندلی نشست و شروع به نوازش صورت و موهای دخترش کرد. سارا برای شنیدن بی تاب بود و او برای نقل کردن سراپا ترس و دلهوره. در یک لحظه احساس کرد زبانش بند آمده و قادر به تعریف آن واقعیات تکان دهنده نیست اما فشاری که دستان کوچک سارا بر انگشتانش وارد می کرد او را وادار ساخت لب به اعتراف گشاید.

او چشمانش را بر هم نهاد تا با هم سفر کوچک خود به آن قصه ی پردازد.

((یکی بود ، یکی نبود....

فصل ۹

با باز شدن در فولادی و محکم زندان ، دختری سبزه رو وقد بلند ولاغر اندام با چشمانی درشت و نافذ قدم به بیرون نهاد. در چهره اش هیچ گونه احساس خوشحالی از آزادی نمودار نبود. رفتارش چنان با بی تفاوتی همراه بود که انگار بین آزادی و اسارت هیچ فرقی قائل نبود.

کوله پشتی اش را روی شانهِ اش انداخت و روسری اش را تا نزدیک ابروانش پایین کشید، لحظه ای مردد به این طرف و آن طرف خیره شد، سپس زیر آفتاب ملایم اردیبهشت ماه شروع به قدم زدن کرد.

هیچ پولی در بساط نداشت تا بتواند خودش را به خانه برساند. هنوز چند قدمی از در زندان دور نشده بود متوجه مردی شد که کیف پولش از جیب پشت شلوارش مشخص بود و به طور وسوسه انگیزی به روی او چشمک می زد.

او که شکار خود را شناسایی کرده بود، مترصد فرصتی بود تا آن کیف را از آن خویش سازد. قدم هایش راتند کرد و با شتاب از کنار آن مرد گذشت به گونه ای که تنه اش محکم به او خورد.

مرد که چند کتاب زیر بغل داشت، تعادلش را از دست داد و کتابهایش روی زمین افتاد. دختر پس از معذرت خواهی به بهانه کمک کردن به او خم شد و مشغول جمع اوری کتبها شد مرد جوان در حالی که با حالت تعرض بالای سرش ایستاده بود با ترشروی گفت: حواست کجاست؟ چرا جلوت رو نگاه نمی کنی؟

دختر با شرمندگی کتابها را به دست او داد در حالی که چهره ای معصومانه به خود گرفت گفت معذرت می خوام، حقیقتش قرار مهمی دارم می بایست سر موقع خودم رو برسونم بخاطر عجله این طور شد

مرد بدون اینکه چیز دیگری بگوید، سری به علامت سرزنش تکان داد غافل از اینکه کیف پولش ربوده شد دختر فوری مقدار اندکی را که داخل کیف بود، برداشت و بعد دور از چشم دیگران کیف را به گوشه ای پرتاب کرد هنوز چند قدمی از نقطه دور نشده بود که متوجه چند بوق پی در پی شد که از پشت سر به گوش رسید. بی توجه به صدای بوق به راهش ادامه داد ناگهان با شنیدن صدای آشنایی که او را به نام خواند، با خشم به عقب برگشت. مرد با صدای بلند و ارمانه ای گفت:

تارا با تو هستم، چرا سوار نمی شی؟

تارا دندانهایش را روی هم فشرد و با غضب گفت: دیگه چی از جونم می خوای چرا دست از سرم بر نمی داری من دیگه با تو کاری ندارم همه چی بین من و تو تموم شده بهتره راحت رو بگیری و بری.

مرد قهقهه چندش اوری سر داد در را برای او باز کرد و گفت: این تلبوزایها چیه از خودت در می اری، اگه حرف حساب داری مثل بچه ادم بیا بشین تو ماشین و مشکلک رو بگو من برای شنیدن درد دلهاات از اینجا تا قله قاف در خدمت هستم. فقط فراموش نکن که ادم وقتی نمک کسی رو می خوره نمکدونش رو نمی شکنه تارا برای فرار از نگاههای معنا داری که از گوشه و کنار به او دوخته شده بود ناچار داخل اتومبیل نشست و در حالی که روی صندلی جا به جا می شد با طعنه گفت: نمک گندیده که نمکدون نداره، اگه هم داشته باشه اسمش نمکدون نیست یک چیز دیگه است. توفکر می کنی می تونی یک بار

دیگر سر منو با خزعلات شیرهمالی ناصر خان تو به من خیانت کردی یک سال بخاطر تو حبس کشیدم ، بس نیست ، ناصر پاهیش روی پدال گاز فشرد و نهج کنان گفت : به خاطر من؟ تو عرضه نداشتی نقشه سرقت از جواهر فروشی رو درست حسابی پیاده کنی تقصیر من چیه؟

تارا به تندی گفت: تقصیر تو اینه که تا دیدی هوا پسه منو قال گذاشتی و رفتی هیچ وقت فکر نمی کردم این طور به من نارو بزنی تو ادم بزدلی هستی ومن دیگه حاضر نیستم با تو کار کنم .

ناصر با خونسردی گفت : تنها به قاضی نرو... بهتره خودت رو جای من بذاری . تو اگه جای من بودی چه کار می کردی؟ وقتی من بیرون جواهر فروشی کشیک می دادم متوجه شدم جریان لو رفته به جای دستبند طلایی که قرار بود از جواهر فروشی خارج کنی، پلیس دستبند آهنی رو دستهای انداخته مجبور شدم فرار به قرار ترجیح بدم چون تو گیر افتاده بودی وهیچ کاری از دست من ساخته نبود پس موندن من هیچ سودی نداشت جز اینکه با دستگیری من جرمی که مرتکب شده بودیم سنگین تر می شد این طوری سرقت تک نفره محسوب شد و قانون یک محکومیت یک ساله برات برید حالا هم که طی شد و رفت پی کارش ، اما اگه من گرفتار می شدم حالا حالا ها باید تو زندون هر دو اب خنک میخوردیم اون وقت می دونی چه لطمه ای به کارمون می خورد تمام زحمتهای این چند ساله به باد فنا می رفت من تو این یک سال کلی تشکیلات رو جلو بردم ، حالا تو استفادهاش رو می بری به نظرت خیلی ضرر کردی ؟

تارا با غیظ گفت باز هم باید همه رو مدیون من باشی چون با وجود تمام شکنجه هایی که به من دادند حاضر نشدم تو و گروه رو لو بدم سه ماه تو سلول انفرادی پوست انداختم اما لب باز نکردم .

بابا دمت گرم ، اخر با معرفتها هستی من در انتخاب تو به عنوان معاونم اشتباه نکردم مطمئن باش این از خود گذشتگی رو منظور دارم من هرچی روی تو سرمایه گذاری کنم ضرر نکردم نمیدونی چه موتور توپی برات ردیف کردم می خوام به عنوان کادو ازادیت بهت بدم صد در صد از دینش کف می کنی تارا با شرویی گفت تو دلت به حال من نسوخته ناصر خان این کیسه گشادی که برای من دوختی می ترسم سرم رو به باد بده ... ببین رفیق یک کلام به صد کلام من به هیچ وجه حاضر نیستم نه با تو نه با هیچ مرد دیگه ای همکاری کنم اصلا نمی دونم چرا تو طالع من مرد نیفتاده خودت می دونی که چقدر از این جنس لاکردار نفرت دارم و اگه از دستم بر بیاد ریشه هر چی مرد تو دنیاست رو می خشکونم به همین خاطر از عاقبت همکاری با

تو می ترسم از این به بعد می خوام خودم برای خودم کار کنم تصمیم دارم با زنی به نام هلن ، که تو زندون باهاش آشنا شدم یک گروه تشکیل بدم که فقط زنها عضوش باشن، ناصر با کنجکاوی پرسید: گفתי هلن او کی هست، با تو چطور آشنا شد ؟ تارا با اشک نگاهی به ناصر انداخت گفت : چیه باز اسم زن شنیدی گوشهات تیز شد نکنه خیال کردی از این زندهای خیابونی بی سر پاست که بشه رامش کرد نه جونم این یکی دم به تله تو یکی نمی ده . ما دو نفر با همدیگه به توافق رسیدیم که که گروهی درست کنیم از محالته بذاریم پای مرد به گروهمون باز باشه هلن تا یکی دو ماه دیگه حبسش تمام مشه ما کارمون رو شروع می کنیم دیگه هم دوست ندارم بیشتر از این پاییچم بشی عیسی به دین خود موسی هم به دین خود من که به تو تعهد نداده بودم تا اخر عمر کنارت باشم

ناصر با عصابش متشنج شده بود با مشت به فرمان کوبید گفت: تو خیلی غلط می کنی تکروی کنی ، خودت می دونی تو این سه سال چقدر خرجت کردم تا یک سارق حرفه ای بشی مثل اینکه فراموش کردی یک دلد دزد بیشتر نبودی و من تو رو به این درجه رسوندم حالا وقتش شده نتیجه زحمتام رو به دست بیارم ساز مخالف کوک می کنی فکر کردی به همین اسونی دست از سرت بر می دارم تارا نگاه غضبناکش به ناصر دوخت و با صدای بلند گفت میخوای چه کار کنی ؟ سر از تنم جدا می کنی... بالا تر از این چیز دیگه امهست... یالا نگه دار می خوام پیاده بشم حالم از تو اون گروه کثیفت بهم خورده میخوام از این به بعد اون طوری زندگی کنم که دوست دارم دیگه از بندگی این و اون خسته شدم می خوام فقط بنده خودم باشم می فهمی یعنی چی؟

ناصر با ترمزی پر سرو صدا اتومبیل را متوقف کرد در حالی که نگاهش کینه توزانه بود با لحن تلخی گفت: هری برو گورت رو گم کن فقط بدون با بد کسی در افتادی منتظر نیش زهر اگین نا صر باش

تارا خنده نیشداری بر لب آورد و فوری از اتومبیل پیاده شد او در برابر چشمان به خون نشسته ناصر در اتومبیل را بر هم کوبید بدون معطلی تاکسی گرفت و سوار شد

راننده جوان از اینه نگاه موشکافانه ای به او انداخت و پرسید : از زندون ازاد شدی

تارا با خم گفت : تورا صنم ، رانندگیت رو بکن کرایه ات رو بگیر چه کار به کار دیگران داری

راننده پوز خندی زد و گفت : مشخصه توپت خیلی پر لابد اذیتت کردند حسابی اب خنک خوردی .

تارا به تندی گفت اقا مگه تو وکیل وصی مردم هستی ، نگه دار می خوام پیاده بشم

مرد ابرویش را بالا انداخت و گفت: چه بد اخلاق یک جواب دادن که قهر کردن نداره خب ما راننده های بیچاره که از صبح تا شب کارمون مسافر کشیه ، اگر قرار باشه نه چیزی بگم ونه چیزی بشنوم که تو این شلوغی خوابمون می بره حقیقتش علت اصلی که باعث شد تو این خط کار کنم بخاطر برخورد با ادمهایی مثل شماست پای صحبت هر کدوم می شنی می بینی که داستان زندگیش مثنوی هفتاده من کاغذ . خب این طوری هم کارت می کنی هم اینکه از تجربیات کسانی که به سمت خلاف کشیده شدن سر مشق می گیری ابجی حالا فهمیدی چرا می خواستم بدنم زندون بودی یا نه؟

تارا نگاهش را به بیرون انداخت و گفت بهت توصیه می کنم خیلی هم پای درد و دل این طور ادما نشینی امکان داره یک وقتی بینی از شهر خارج شدی و سر از کویر در آوردی . اونجاست که می بینی خودت و ماشینت و یک ادم مجرم که تازه از زندون در آمده ودستش حسابی خالیه وبه دنبال پول وپله ایست که به جیب بزنه اون وقت مجبور میشی سرمایه زندگیت که یک ابوغراضه است را تقدیم آقای مجرم کنی و بعد در قبال یک تجربه بزرگ دست از پا درازتر برگردی البته اگه اون اقا عزیز مجال زنده بودن بده ودر اون صورت باید یک عمر به لقمه نون بخوری و صد تومن صدقه بدی

مرد خنده بلندی سر داد و گفت : ایینه ... دیدی چطور ناخواسته تجربیات رو در اختیار من قرار دادی

تارا با بی حوصلگی گفت حالا با این همه تجربه ای که تا امروز کسب کردی به چه نتیجه ای رسیدی ؟ نمی بینم برای خودت کاره ای شده باشی . یک مسافر کش بیشتر نیستی .

مرد با لحن غرورآمیزی گفت بزرگ ترین تجربه ای که از زندگی ادمای خلافکار به دست اوردم این بود که هیچ وقت اراده وجدانم رو به دست هوای نفس نسپارم ومانع به وجود اومدن حرص واز در زندگی ام بشم چه درسی از این بالاتر که متکی به بازوی خود هستم با خاطری اسوده نون حلال سر سفره می ارم

تارا با تمسخر نگاهی به مرد انداخت که حرفهایش به نظر او پوچ و بی اساس می امد بعد به سکوت به او فهماند که حوصله ادامه بحث را ندارد مرد که به پر گویی عادت داشت شروع به خواندن اشعار کوچه بازاری کرد

تاکسی در محله قدیمی که در جنوبی ترین قسمت شهر قرار داشت متوقف شد تارا کرایه تاکسی را به او پرداخت و در مقابل دیدگان متحیر او به سمت کوچه ای باریک حرکت کرد . مرد که از پشت سر او محو تماشای اوشده بود با تاثر گفت چیف

این دختر نیست که تو این محله آمد و رفت داشته باشه. بی خود نیست سالم نمونده چنین تیکه هایی در این جاها زود الوده می شن دختر با این قد و هیكل و زیبایی لیاقتش خیلی بهتر از اینهاست .

مرد هم چنان به تارا چشم دوخته بود متوجه دو جوان شد که به طرف او رفتند و چیزی گفتند که باعث عصبانیت دختر شد او کوله پشتی اش را محکم به سینه ان دو زد بعد با قدمهایی تند از ان دو فاصله گرفت و به داخل کوچه دیگری پیچید راننده بار ها شاهد این صحنه زننده بود سری از روی تاسف تکان داد و ماشین را به سمت خیابان اصلی هدایت کرد تارا لحظه ای پشت در چوبی زهوار در رفته ای که فقر پوسته سیاهی روی ان کشانده بود مردد ایستاد سر ظهر بود و کوچه خلوت بود مستاصل بود که ان در را به صدا در آورد یا نه عاقبت از روی نا چاری مجبور شد گلون در را بکوبد پس از چند بار در زدن عاقبت صدای لخ لخ کفش هایی به گوشش رسید که بی تردید پدرش بود با شنیدن صدای سرفه های او که همراه با خاطر سینه اش بود فهمید پدرش حال و روز خوشی ندارد دیدن او همیشه برایش نفرت انگیز بود اما مجبور بود بخاطر مادرش هرز گاهی به ان خانه که از کودکی محل شکنجه و عذابش بود سر بزند او هیچ وقت نتوانست ان موجود رذل و کثیف را به عنوان پدر بپذیرد . کسی که فقط او را برای منافع شخصی خود میخواست از او سود ببرد تارا به خوبی می دانست اگر حمایت های مادرش نبود ان مرد بارها او رافروخته بود تا خرج اعتیادش را در در آورد با باز شدن در هیبت موجود سیه چرده نمودار گشت چنان در اعتیاد غوطه می خورد که در صورتش هیچ شکل و شمایل انسانی به چشم نمی خورد کمرش در سن شصت و سه سالگی خمیده شده بود چرمی سیاه بر پوست بدنش نشسته بود هاله ای زرد رنگ اطراف مردمک چشمش نقش بسته بود و بوی مشتز کننده دود عرق از لباسهای چرگین و پاره اش متصاعد می شد دیدن او همیشه زنده کننده کابوس های شبانه تارا بود نگاهش را از او گرفت و با لحنی سرد سلام کرد و گفت امدم مادرم رو بینم برو کنار بذار پیام تو

مرد که غلام رضا نام داشت با پشت استینش ریش سیبلش را که اغشته به غذا بود پاک کرد زهر خنده ای بر چهرش نمودار شد با صدایی ناصاف گفت خبر مرگت بیاد...تا حالا کدوم گوری بودی اجنه خیال کردم از شرت راحت شدم تارا با دست او را به کناری هل داد و بی توجه به دشنام ونا سزا های رکیکی که برسر زبان می آورد وارد حیاط شد حیاطی مخروبه با ساختمانی قدیمی که خشت ان از

با فقر و تهی دستی بنا نهاده بودند. محلی که مسکن دافراد مطرود جامعه بود. آسیب خوردگانی که به خاطر جهالت خویش آن محله متروک را به عنوان خطپایان زندگی خویش برگزیده بودند و هیچ تلاشی برای زدودن آن پيله عنكبوتی نداشتند که بر تار و پود آنان تنیده بود. برای تارا که از کودکی آن خرابه ها آشیانه رنج و بدبختی اش بود ، هیچ گوشه ای نمی توانست پس از ماه ها دوری برایش مهیج و خاطره انگیز باشد. در واقع حالش از تمامی آن تشکیلات بهم می خورد. با این وجود خود را میراث دار آن اقلیم معدوم می دانست. با نگاهی گذرا به محیط اطرافش به سمت زیرزمینی رفت که کنج حیاط قرار داشت. برای او دیدن پنجره های زنگ زده ای که با پلاستیک پوشیده شده بود و پشت بام های حلبی و حوض جلبک زد که دور تا دورش در اثر شستشوی لباس و ظروف ، سیاه و متعفن شده بود هیچ گوه هیجانی در بر نداشت. او خود برخاسته از همان آب و خاک بود و روزی تمام انگاره های کودکی اش از آن نقطه الهام می گرفت. او با عجله وارد زیرزمین شد.

کوکب مشغول جمع کردن سفره بود. با دین تارا هاج و واج به او خیره شد. او از پنجره زیرزمین به حیاط نگاهی انداخت تا موقعیت غلام رضا را شناسایی کند. با دیدن او که در اثر نشنگی از این سو به آن سو تلو تلو می خورد ، خاطرش جمع شد که تا رسیدن او فرصت کافی برای خوش و بش کردن با مادرش دارد. کوکب که در آن فضای نیه تاریک به آنچه مقابل دیدگان کم سویی شکل گرفته بود شک داشت با لکنت گفت: « تا...تارا خودت هستی؟ یعنی تو برگشتی.»

تا خودش را به او رساند و با خنده گفت: « چیه ، نکنه تو هم فکر می کنی من اجنه هستم؟ اگه شک داری بگو سم الله.»

کوکب محکم پشت دستش زد و بعد آغوشش را به روی تارا گشود و با اشتیاق گفت: « کجا بودی دختر جان ، منو دق مرگ کردی. می دونی الان چند وقته ازت بی خبریم.»

تارا با حالتی سرد صورت کوکب را بوسید و گفت « رفته بودم باغ دلگشا صفا ، نمی دونی چه حالی داد.»

کوکب سری با تاسف تکان داد و با صدایی آرام گفت: « باز هم زندون ، ایین بار به خاطر چی؟ »

تارا با کلافگی گفت: « ای ننه ... چه سوالها می پرسی ، تو نمی دونی هر بار چرا می فرستتم زندون. نکنه فراموش کردی حرفه دختر دست گلت چیه. حالا بگذریم از این حرفها ... زیاد فرصت ندارم. فقط اومدم یک سری به تو بزمن و برم. از خودت بگو...

این مرتیکه هنوزم اذیتت می کنه.»

کوکب آه سنگینی کشید و گفت: « ای دختر جان ، دست رو دلم نذار که مثل همیشه خونه. مگه فقط مرگ منو از دست این از خدا بی خبر نجات بده. مگه نمی بینی حال و روزش رو. تا موقعی که نشئه است کاری به کارم نداره ، یسکره تو عالم چرت به سر می بره. اما وای به روزی که مواد بهش نرسه. از سگ بتر می شه ، خودت که می شناسیش.»

تارا خنده تلخی بر لب آورد و گفت : « بله ، ارادت دیرینه دارم. حیف اسم آدم که روی چنین موجود کثیفی باشه. هر وقت چشمم بهش می افته حالم دگرگون می شه. نمی دونم تو چطور تونستی یک عمر با این حیوون زیر سقف به این کوتاهی زندگی کنی.»

کوکب به آرامی می گریست با ناله گفت : « می خواستی چه کارش کنم ، ولش می کردم و می رفتم ، کجا؟ برای یک زن تنها و بی کس همین زیرزمین تاریک و نمناک هم زیادیه. همین اندازه که اسم ننگش به نوان شوهرروی سرم بوده ، خدا رو شکر می کنم. هر چی بوده گذشته ، این چند صباح باقیمونده عمرمون هم هرطور باشه ، سپری می شه. خب دتر جان تو از خودت بگو. چه کار می کنی. برای آینده ات چه تصمیمی داری.»

تارا با تامل گفت: « یم فکرهای بکری تو سرم دارم که به زودی عملی اش می کنم. مطمئن باش به محض اینکه وضعم خوب شد و تونستم پول و پله ای جمع کنم آم تو رو از این جهنم نجات می دم. سختی تو تا یک سال دیگه. بعد خواهی دید چه زندگی اشرافی برات درست کنم دیگه نمی دارم این غلامرضای خرخاکی مثل زالو خونت رو بمکه.»

کوکب آهی کشید و گفت: « من که می دونم همین که از این در بری دیگه معلوم نیست کی دوباره سراغی از ما بگیری. الان چند ساله که سیر نمی بینمت.»

تارا با عجله گفت: " آخه نمی تونم موندن من در اینجا صلاح نیست از یک طرف میدونی که چه کینه ای از این پیر گفتار به دل دارم آخرش میترسم یا من خون او رو بریزم یا او خون من رو. از یه طرف دیگه ترس از عطا خان رو دارم. می ترسم بیاد سراغم رو بگیره و گیرم بیاره. می دونی که او چه آدم خطرناکیه. اگه دستش بهم برسه زنده نمی دارم. آخه او منو مسبب بهم ریختن تشکیلاتش می دونه به همین خاطر تا زهرش رو نریزه دست از سرم بر نمی داره."

کوکب با نگرانی گفت: " اما چهار پنج ساله که از این جریان می گذره از او هیچ خبری نشده. مطمئن باش اگه می خواست

بلایی سرت بیاره تا حالا این طرفها آفتابی شده بود. از کجا معلوم او تا حالا دستگیر نشده باشه و یا نمرده باشه." "تارا گفت: به هر حال نمی تونم بی گذار به آب بزخم. تو فقط دعا کن کار و بار من بگیره. اون وقت برای همیشه تو رو می برم پیش خودم. این لاشخورِ مردهخوار رو هم بذار آخر عمری تو گند و کثافت خودش دست و پا بزنه.

کوکب با دست محکم به پایش کوبید و بعد با دستپاچگی شروع به پهن کردن سفره پارچه ای کرد که در آن نان پیچیده بود. گفت: وای خدا منو مرگ بده. پاک یادم رفت نهار برات بیارم.

کوکب با عجله ته قابلمه را که در آن مقداری نخود و سیب زمینی باقی مانده بود زیر و رو کرد و بعد با حالت تاسف گفت: ببخش دخترم که غذایی از این بهتر نداریم کاش زودتر اومده بودی تا کمی گوشت هم بهت میدادم.

تارا گفت: ننه جلوی من این حرف رو نزن. من بهتر از هر کسی میدونم تو این خونه آبگوشت تنها غذای شاهانه ایست که هر چند ماه یک بار درست میشه....

این رو هم میدونم که برای تهیه این غذا چقدر خودت رو به آب و آتیش زدی. به خدا دلم به حالت می سوزه. تو صبح تا شب تن به هر کار خفت باری می دی و این مرتیکه بی غیرت دستمزدت رو دود می کنه میفرسته هوا.

تارا از جا برخاست و نگاهی به بیرون انداخت. غلامرضا از شدت تشنگی کنار حوض افتاده بود و صورت پشمالویش در انحصار مگسها در آمده بود. با بیزاری نگاهش را از او گرفت و در حالی که سر سفره می نشست گفت: همیشه از اینکه از تخم و تار چنین موجودی به عمل اومدم از خودم بدم میاد. از روزی که چشم باز کردم سایه اش مثل دیو بالای سرم بود. اوایل فکر میکردم پدر یعنی همین زندگی رو به همون شکل پذیرفته بودم به خصوص که می دیدم تو چنان از او حساب می بری و ازش میترسی که انگار جز این نباید طور دیگه ای می بود. خب من هم از تو یاد می گرفتم به همین خاطر بود در برابر شکنجه و آزارش جرات کوچکتیریت واکنشی نداشتم.

تارا روسری اش را برداشت تا راحت تر غذا بخورد. کوکب با دیدن سر تراشیده تارا چنگی به صورتش انداخت و گفت: پس موهای نازنینت کو؟ این چه شکل و شمایلیه که برای خودت درست کردی.

تارا با خونسردی گفت: جوش چی رو میزنی جوونیم دود شد و رفت می خوام صد سال سیاه این دولاخ موی شیشو رو سرم نباشه.

کوکب با ناراحتی گفت: تو نباید سرت رو می تراشیدی کدوم دختر عاقلی این کار رو میکنه که تو کردی؟

تارا با اخم گفت: طوری حرف می زنی که انگار خواستگارا الان پشت در صف کشیدند. اگه می بینی سرم رو تراشیدم فقط بخاطر این بود که موهام پر از شپش شده بود. چاره ای جز این کار نداشتم. از بس پوست سرم رو خارونده بودم زخم شده بود. ترسیدم گری بگیرم بترشم رو دستت بمونم به همین خاطر از ته موهام رو زدم.

کوکب با تاسف گفت: دختر جان تو هنوز جوونی خوشگل و خوش قد و بالایی. اگه هیچی نداری فقیر و بی کس و کاری به همین صورت زیبایی که خدا بهت داده قناعت کن و قدرش رو بدون. خدا رو چه دیدی شاید یه روزی یه مرد خوب سر راحت سبز شد و ازت خواستگاری کرد.

تارا پوزخندی زد و گفت: مرد خوب دنبال زن خوب می ره نه من که سر تا پام پر از عار و ننگه. تازه اگه همچین اتفاقی بیفته و یک خدا زده به خواستگاریم بیاد من کسی نیستم که بخوام شوهر بکنم. تو باید بهتر از هر کسی بدونی که چقدر از جنس مرد نفرت دارم. کلمه مرد برای من فقط یه معنا داره و اونهم معنانش خیانتته. برای هر دختری پدرش سمبل مردانگی است. حالا فکر کن که وقتی پدری نامرد از کار در بیاد چطور اون دختر می تونه به مرد دیگه ای اطمینان کنه. ننه شوهر تو به اندازه یک حیوون هم نیست چون خیانتی که او به من کرد هیچ حیوونی به فرزندش نمی کنه. این پست فطرت همه چیز منو ازم گرفت حتی.....

سایه سهمگینی که داخل زیر زمین افتاد باعث شد حرف در دهان تارا بخشکد کوکب که وحشت در صورتش نمایان بود. با دستپاچگی کاسه مسی را که در آن مقداری نخود و سیب زمینی بود مقابل تارا گذاشت و گفت: غذات رو بخور از دهن می افته.

غلامرضا در حالی که زنجیری را دور دستانش حلقه کرده بود تلو تلو خوران از پله ها پایین آمد. تارا که متوجه خشم توفنده او شده بود فوری روسری اش را سر کرد و از جایش بلند شد. غلامرضا با هیبتی ترسناک به سویش خیز برداشت. کوکب بین آن دو را گرفت و مانند همیشه سپر بلای تارا شد. اما غلامرضا وحشیانه چنان بر سینه او کوفت که زن بیچاره با جثه ضعیف و نحیفش مثل پر گاهی به گوشه ای پرتاب شد. تارا که برخلاف مادرش بلند قد و درشت اندام بود. بدون کوچکترین تردیدی پیش از اینکه موفق به عمل دیگری شود با یک دستش بازوی او را گرفت و با دست دیگرش زنجیر تاب داده شده

را از دور دستان او باز کرد و بعد با خشم مقابل او ایستاد و با لحنی تهدید آمیز گفت: آگه یک قدم دیگه برداری با همین

زنجیر خفه ات میکنم. پس کاری نکن که به درک واصل بشی. فهمیدی غلامرضا خرخاکی؟

غلامرضا که خود را خلع سلاح دید حسابی خودش را باخت. با صدایی لرزان گفت: دختر جان من که با تو کاری ندارم. مثل

اینکه من پدرت هستم یه ارزن احترام برام قائل باش این چه طرز رفتارته که تو با من داری.

تارا چشمان نافذش که در زمان خشم به طرز عجیبی قرمز می شد را به او دوخت و در حالی که زنجیر را با تبحر خاصی به

حرکت در آورده بود با تندی گفت: تو پدر من هستی؟ تو چطور می تونی چنین ادعایی بکنی. تو اسم هر چی پدر تو دنیا بود

رو به ننگ آلوده کردی. لابد خودت می دونی که آگه بخوای یک بار دیگه ادعای پدری بکنی خیلی راحت قانون سرت رو

بالای طناب دار می بره. آگه می بینی هر از گاهی سری به این جهنم می زنم مطمئن باش دلم برای دیدن قیافه کریه تو تنگ

نشده بخاطر این پیروزن بخت برگشته است که نمی تونم فراموشش کنم. پس خوب گوش کن آگه از این لحظه به بعد

یک تار مو از سر این زن کم بشه چنان بلایی سرت میارم که آگه از درد مثل سگ زوزه بکشی کسی به دادت نرسه. حواست

خیلی جمع باشه این تارایی که مقابلت قد علم کرده تارای ده سال پیش نیست که هر سازی بزنی او برقصه. از این به بعد

جواب های رو با هوی خواهی شنید. این عقده هایی که از تو سر دلم تلمبار شده تبدیل به غده های بدخیمی شده که هر

لحظه ممکنه سر باز کنه خیلی مراقب رفتارت باش. دوباره بر میگیردم. و این را گفت و با خشم از آن پستو خارج شد.

غلامرضا از شدت خشم مقداری ناس را که از قبل زیر زبانش گذاشته بود پشت سر او تف کرد و بعد با غضب گفت: دختره

پدر سگ برای من قدراره کش هم شده اخلاق آدمیزاد نداره همه اش می خواد برای من ادای نرینه ها رو در بیاره بذار یکبار

دیگه پاش به این خونه برسه می دونم چه کارش کنم. آخرش گذر پوست به دباغخونه می افته.

کوکب نگاهش را به طرف غذای تارا دوخت و بعد با حرص گفت: لاقل می ذاشتی یک لقمه از غذاش رو می خورد بعد مثل

عزراییل بالای سرش پیدا می شدی.

غلامرضا با چهره ای درهم گفت: خفه شو زنیکه سلیطه هر چی میکشم از دست توست همین پشتیبانیهای تو این دختره

هرزه رو این طور دریده کرده از بس دست به سرش کشیدی دیگه ما رو آدم حساب نمی کنه.

کوکب سری با تاسف تکان داد گفت: هی! هی! امان از تو که نفهمیدی با این دختر چه رفتاری داشته باشی از روز اول از

گرفته اش کار کشیدی هر طور که دلت خواست با او همون کار رو کردی حالا توقع داری تو رو آدم حساب کنه.

غلامرضا لنگه کفش پاره اش را به سمت کوبک پرتاب کرد و با غضب گفت: آخه خبر مرگت بیاد از لحظه ای که این دختره

بیغوش رو آوردی تو این خونه چنان

شیرت برایش در آمده بود که انگار تو اون رو زاییده بودی ، اگه تمام اختیارت رو به دست من میدادی چنانش می کردم که

حالا حالاها زیر سلطه ی خودم باشه. الان نزدیک ده ساله که او هیچ سودی برای ما نداره. هر چی دله دزدی می کنه میره تو

جیب خودش. پس به چه حقی این طوری زبون درازی می کنه؟)

کوبک آهی کشید و گفت: (به تمام حق هایی که می تونست داشته باشه اما تو با نامردی ازش گرفتی. دیگه چی از جونش می

خوای. تا جایی که ممکن بود ازش سود بردی، همین خرابه ای که توش داریم زندگی می کنیم از صدقه سر اوست وگرنه باید

یک عمر آوارگی می کشیدیم.)

غلامرضا غرید . گفت: (ما خیلی بیشتر از این ها به گردنشحق داریم. تا روزی که زنده است باید زنده بودنش رو مدیون ما

باشه. مگه فراموش کردی که خونوادش با او چی کار کردند، او نمی دونه تو که خبر داری او دختر واقعی ما نیست . پس چرا

این قدر سنگش رو به سینه میزنی؟)

کوبک که زنی واقع بین بود گفت: (تو به خاطر منافع مالی خودت او رو قبول کردی... او می تونست منبع درآمد خوبی برات

باشه، پس هیچ جای منتهی نیست. مگه غیر از اینه که ما از به طفل معصوم ، یک بچه گدا، دزد و قاچاقچی درست کردیم، او تو

دامن من و تو خراب شد، فقط خدا عاقبت این دختر رو به خیر کنه،)

غلامرضا مقداری ناس را زیر زبانش گذاشت و بعد با دهانی نیمه بسته گفت: (گور باباش، تو احمقی که جوش تخم و ترکه

کس دیگه رو می زنی ، حالا که او نخش رو از ما کنده، می گم بره و برنگرده، والا... دیگی که برای من نجوشه، می خوام سر

سگ توش بجوشه)

کوبک که از حرف های غلامرضا احساس خفقان می کرد به بهانه شستن ظرفها از زیرزمین خارج شد.

تارا پس از طی مسیری پر ازدحام وارد کوچه ای بن بست و باریک شد. جولوی هر خانه تعدادی زن تجمع کرده بودند و هر گروه مشغول به انجام کاری بودند.

تعدادی درحالی که تند تند تخمه می شکستند زیر گوش یکدیگر اراجیف می گفتند. و هر از گاهی با خنده های بلند و وقیح توجه دیگر زنان را به سمت خود جلب می کردند. تعدادی مشغول پاک کردن سبزی بودند و گروهی دیگر هم سرگرم کشیدن قلیان. بچه ها هم از بی توجهی مادران خود فیض می بردند و با دست و پای برهنه در جوی کنار کوچه فرو رفته بودند و مشغول کاوش در میان لجنهای متعفن بودند و هر چیزی را که نظرشان می گرفت با کثافتش داخل جیب خود مخفی می کردند. بافت محله با این ترکیب آدمها نمایی از فقر و تخلف را به نمایش می گذاشت. همگی از یک قشر خاص بودند و زندگی مسالمت آمیزی با یکدیگر داشتند. از هیچ ضابطه و قانون معونی پیروی نمی کردند. آنجایی از مناطق عمده ی خرید و فروش مواد مخدر بود. پلیس با وجود نظارت و توجهی که به این منطقه مبذول می داشت اما ساکنان انجا به شکلی کار خود را از پیش می بردند و با دادن ظاهری نازیبا به آن منطقه مدنیت و فرهنگ شهری را خدشه دار ساخته بودند. برای آنان که شکل واقعی زندگی را واران می دیدند، هیچ آینه ی حقیقت گویی نبود که با ترسیم خطوط مستقیم شفافیت را در وجود آنان نهادینه کند.

با ورود تارا به داخل کوچه پسر بچه ای شیطان با دیدن او خودش را به جمع زنان رساند که مشغول چرند گویی بودند. چیزی در گوش دختر جوانی که بین آن عده شنونده بود رساند. دختر که نامش آرزو بود با شنیدن این خبر مانند برق گرفته ها از جایش پرید و با حالتی هراسناک از جا برخاست و به استقبال او رفت.

زنهای دیگر که چندان آشنایی با تارا نداشتند با نگاه هایی مشکوک او را زیر ذره بین بردند. تارا از دیدن آرزو در جمع آنان اخمهایش را در هم کشید و با سنگینی جواب سلام او را داد. تارا بی اعتنا به نگاه های پرسشگری که سر تا پایشرا برانداز می کردند در مقابل در آهنی کوچکی ایستاده بود. او با اشاره به آن دختر فهماند که فوری آن در را باز کند. آرزو کلید هایی را که با نخ به گردنش آویزان کرده بود از داخل پیراهنش در آورد. آن را با دست هایی که میلرزید باز کرد. تارا پس از طی چند قدم وارد ساختمان شد که از نظر ظاهری چندان قرفی با خانه غلامرضا نداشت. همان بو، همان فقر با خشت خشت آن خانه در آمیخته بود. انگار ریشه ای مشترک بر بام تمامی آن خانه ها کشیده بودند که تنها با لامپهای سیاه خاموش و روشن

می شد.

تارا با ضربه پا در چوبی کوتاهی را از هم گشود و وارد اتاقی نمود و تاریک شد. آرزو که سعی داشت خودش را از تیرس نگاه تارا دور سازد به بهانه ی درست کردن چای پرده چروک گرفته ای را کنار زد و وارد آشپزخانه شلوغ و درهم شد که هیچ گونه نورگیری نداشت. ظرف و ظروف بر روی یکدیگر تلمبار شده بود و هیچ کمد یا قفسه ای برای جا دادن آن ها وجود نداشت. کتری دود گرفته ای را روی گاز گذاشت و به آرامی مشغول جمع و جور کردن اطرافش شد.

تارا با خستگی روی تشکچه ای نشست و به دیوار تکیه داد. پس از لحظه ای با صدایی که در آن عصبانیت موج میزد با لحن تند گفت: (آرزو خانم خوابت برده؟ زودتر یک استکان چای بیار، مردم از تشنگی)

آرزو چادر را دور کمر خود پیچیده بود تا تارا متوجه واقعیتی ننگین نشود. سر به زیر از پستو خارج شد و مقابل او نشست. تارا که فوق العاده تیز بود با نگاهی که در آن خشم موج میزد به سمت او خیز برداشت و چادر را از دور او باز کرد. لگدی به پهلوی او زد و با خشم گفت: (چی رو می خوای از من پنهون کنی لاشی... این ننگ از فرسنگ ها مشخصه، چادر دورت می پیچی؟ خودت رو از من قایم می کنی؟ فکر کردی به همین راحتی می شه روی کثافت کاریت رو بپوشونی؟ بگو بینم کدوم بی وجدانی عقلت رو دزدید؟ چطور حاضر شدی تن به این ذلت بدی؟ مگه عهد و پیمانی که با هم بستیم رو فراموش کردی؟ مگه قرار نبود پای هیچ مردی توی زندگی ما باز نشه، چرا؟ آخه چرا خودت رو در اختیار یک نامرد قرار دادی؟ حرف بزنی چرا خفه خون گرفتی؟)

آرزو در حالی که پهلوی خود را گرفته بود با حق هق گفت: (تارا جان غلط کردم منو ببخش خواهش میکنم)

تارا با چشمانی از حدقه در آمده یقه آرزو را گرفت و با زور او را از زمین بلند کرد و گفت: (به همین راحتی، فکر کردی با خواهش والتماس از خطای چشم پوشی میکنم. کور خوندی من کسی نیستم که بویی از احساس و عاطفه برده باشم. وقتی سگ بشم بد طوری پاچه می گیرم. البته پاچه کسی رو می گیرم که استخونش بوی خیانت بده. روز اول هم بهت گفتم من شیر سگ خوردم و رحم و مروت تو کارم نیست. پس چطوری جرات کردی تو خونه ی من رگ غیرت رو ببری؟)

آرزو در حالی که چانه اش می لرزید با التماس گفت: (تارا جان مهلت بده همه چیز رو برات می گم باور کن ناخواسته تن به این کار دادم. نمی خواستم ایت طور بشه... اما، اما...). تارا او را گوشه ای هول داد و در حالی که دندانهایش را بر هم می سایید

گفت: همیشه همین طور بوده ، ناخواسته...عذری که برای پوشاندن خطا به کار برده می شه. اما من هیچ دلیلی رو قبول ندارم. هیچ انسانی تا تمایل کامل برای انجام کاری نداشته باشه محاله که به دیگری اجازه ی انجام اون رو بده. تو به خاطر سر سپردگی در برابر هوای نفسانی یه بی وجدان ، پشت به موجودیتت کردی. متاسفم من دیگه نمی تونم تو رو به عنوان یک دوست ، همراه و شریک توی خونم نگه دارم. بهتره جور و پلاست رو جمع کنی و بری پیش همون کسی که چنین دست گل قشنگی رو به آب داده. یاالله بجنب. موندنت این جا درد سرسازه.

تا خونی ریخته نشده هری.)

آرزو سرش را بین دو تا دستش فشرد و درحالی که می گریست با شماتت گفت: (تو می گی سگ هستی اما در نظر من تو حتی سگ هم نیستی. سگ مظهر وفاست. اما تو حتی فهم اینو نداری که توی این یک سال مثل نگهبان از خونت محافظت کردم...اون هم به خاطر این که هر وقت از زندان آزاد شدی یک سرپناهی داشته باشی)

تارا ابروهایش را در هم کشید و گفت: (عجب منتی ! می شه بگی موندنت تو این خونه چه ربطی به بالا اومدن شکمت داره؟) آرزو با بغض گفت: (ربطش اینه که اغفال شدم....برای یک دختر فراری و بی کس و کار تو شهر غریب چه کاری وجود داره جز این که خودفروشی کنه تا از گشنگی نمیره. تارا خوبه خودت از سرنوشت این جور آدما اطلاع داری به نظر من کار خلاف خلافه هیچ فرقی در بین نیست وقتی آدم دست به دزدی زد پاش که بیفته نه از قتل روی بر میگرددونه و نه از هزار جرم دیگه . تو به گمان خودت دزدی قاچاق و اعتیاد شرافتش به مراتب بالا تر از قتل و فحشاست. تو با این طبقه بندی می خوای شخصیت بهتری به خودت بدی....در صورتی که متوجه نیستی رو پیشونی یک یک

ما مهر ننگین مجرم خورده و به عنوان یک دختر فراری تو این جامعه طرد شده هستیم»

تارا که اعصابش متشنج شده بود با غضب گفت: «لازم نکرده برای من قصه کلثوم ننه تعریف کنی. چرا روز اولی که به من پناه آوردی نگفتی همه کاره هستی؟ یک سال پیش که قیافه ننه مرده ها رو داشتی و هرچه که من میگفتم رو تأیید میکردی اما تو این مدت خیلی تغییر کردی راسته که میگن وقتی دختری عفتش رو از دست داد دیگه از هیچ ننگی رو برگردون نیست خیلی خب تو مختاری از این به بعد هر طور که میخوای زندگی کنی، اما نه اینجا، فهمیدی؟»

آرزو در حالی که میگريست گفت؟ «خیلی خب ميرم اما بزار قبل از رفتنم برات تعريف كنم چطوري تن به اين كار دادم»

تارا با بي تفاوتی گفت: «دوست ندارم پای درد و دل يك زن فاحشه بشينم دست خودم نيست از شخصيت اينگونه زنها خوشم نياد»

آرزو از جا برخاست و مقابل تارا ايستاد كه يك سروگردن از او بلندتر بود. بالحن دردمندی گفت: «ولی فكر كنم اكر بهت بگم اين بلا روناصر سرم آورده رضایت میدی به حرفام گوش بدی.»

تارا با شنیدن نام ناصر چهره اش تغيير كرد . لحظه ای مات و مبهوت به صورت مهتابی رنگ آرزو خيره ماند ، سپس با صدای ضعیفی گفت: «ناصر، خدایا چطور دست به اين كار زد؟»

آرزو قیافه حق به جانبی به خود گرفت و گفت: «درست شنیدی او يك حيوون به تمام معنی است از هيچ كاری ابایی نداره به هيچ كس و هيچ چيز رحم نميكنه. دنيا برای او، توشهرت و مادیات خلاصه شده . چطور تا الان او را نشناختی؟»

تارا كه تعادل ايستادن نداشت به آرامی روی زمین نشست. آرزو متوجه خشکی دهان او شده بود فوری به اشپزخانه رفت و لحظه ای بعد با قوری چای و استکان برگشت فضای حاكم نسبت به قبل تغيير کرده بود. آرزو با دست گذاشتن روی نقطه ضعف تارا ماندنش را در ان خانه كه تنها سرپناهنش بود به ثبت رسانيد . اميدوار شده بود كه تارا به خاطر مسائل شخصی خود بر ان موضوع سرپوش گذارد . درحالی كه سعی ميكرد چهره اش را غم زده جلوه دهد استکان چای را جلوی تارا گذاشت و منتظر ماند تا از او بخواهد ماجرا را برايش تعريف كند. مدتی سكوت حاكم شد تا اينكه عاقبت تارا از حالت بهت در آمد و با تامل پرسيد: «چيه؟ داری با دمت گردو ميشكنی لابد منتظری التماس كنم تعريف كنی چطوري چنین اتفاقی افتاد؟»

آرزو خودش را جمع و جور كرد و من من كنان گفت: «تو چه قدر در اين مدت عوض شدی، يادمه تا اين اندازه خودخواه نبودى اولين بار كه تو ترمينال جنوب تورو ديدم احساس كردم فرشته نجاتم رو پيدا كردم. باورم نميشد به اون زودی بتونم توی تهران يه حامی پيدا كنم. اما تو با چنان اطمینانی نظر منو جلب كردی كه همون شب دعوت رو به خونت قبول كردم. تو نگاهت و گرمی دستات صميميتی اشكار به چشم ميخورد. انگار با تمام زير و بم زندگی گذشته ام آشنا بودی همين كه گفتم يك دختر فراری شهرستانی ام ديگر نخواستی ازم پيرسى چرا فرار كردم فقط گفتمی اگه فكر ميكنی روزنه ای برای برگشتن به كانون خونوادت وجود داره برگرد، اما من كه برگشتن برام به منزله مرگ بود تصميم رو عوض نكردم و موندم. اخه

مطمئن بودم پدر و برادرهام منو خواهند کشت. در وقع من به خاطر وجود اونها و تعصبات بی موردشون از همه چی گذشتم تا به ازادی برسم. ازادی که حق مسلم هر انسانیهست. اونها زندگی رو برام تبدیل به جهنم کرده بودند. حتی اجازه اینکه بدون بزرگتر پام رو از خونه بیرون بزارم نداشتیم. تو خونه باید علاوه بر روسری مرتب چادر سرم بود، اون هم پیش کی ، پدر و برادرهام که محارم من بودن اگه بیرون یه تار موم معلوم میشد چنان منو زیر مشت و لگد میگرفتند که تا هفته ها بدنم کبود بود باورت همیشه حمام رفتن و توالت رفتنم باید دور از چشم اونها صورت میگرفت در نظر اونها معنی نداشت وقتی چند مرد ولو پدر و برادرات خونه هستند دختره بره حمام شرشر اب راه بندازه. همون جا دخلم رو میاوردند . تازه اینها نمونه های خیلی کوچیکی از شکنجه های خونوادم هست. فکرش رو بکن ادم تو عصر تمدن زندگی کنه اما هنوز درگیر یک سری سنت های غلط و پوچ باشه. اونها با این تنگناهایی که تو زندگی برای دخترشون به وجود آوردن به فرار من دامن زدند . مگه من چقدر توان اذیت و ازار اونها رو داشتم. یک حیوون هم وقتی توی قفس زندانی است به محض اینکه در قفس باز میمونه فرار میکنه. منم دیگه نتونستم بیشتر از اون خودم رو در زندگی اسیر ببینم که پدرم و سه برادرم برام درست کرده بودند . شاید برات سوال باشه که من که اینقدر محدود و چشم و گوش بسته بودم چطور تونستم فرار کنم و سر از تهران در بیارم. خب میشه گفت که یه کوره سوادى دارم. یه روز برادر کوچکم مجله ای رو به خونه آورد و بعد از اینکه نگاهی به اون انداخت فراموش کرد مثل همیشه اون رو داخل کمدش قایم کنه آخه اونها عقیده داشتند دختر نباید سراغ کتابهای داستان و مجلات بره. جالب اینجا بود که خود برادرهام همه کار میکردند و اهل هر جور خلافتکاری ریز و درشت بودند تمام این کارها رو توی خونه ای انجام میدادند که محل تعلیم تربیت دختر خونواده بود به نظرم یک یک اونها بیمار بودند آخه ادم کسی رو امر به معروف و نهی از منکر میکنه که خودش از هر الودگی پرهیز کنه. خلاصه من اون مجله رو به هر شکلی که بود به دست اوردم و دزدکی و با حرص و ولع شروع به خوندنش کردم بین سرگذشت ها یی که تو اون مجله بود نظرم به داستان یک دختر فراری جلب شد و شروع به خوندن کردم. اون زندگینامه گرچه پایان تلخی داشت اما برای من آغازی بود که میتوانست باعث ازادی من از اون نکبت و جهنمی بشه که به قول معروف بالاتر از سیاهی رنگی نبود. تا کی میتونستم با اون زجر تو اون خونه نفس بکشم. بیست و سه سال زنده در گور دست و پا زدن بس بود. باید خودم رو به هر شکلی از چنگال بیرحم اونها بیرون میکشیدم. به همین خاطر یک روز که کسی خونه نبود از موقعیت استفاده کردم و فرار روبه اون قرار

نکبت بار ترجیح دادم . به هر حال من تو اتیشی می سوختم که اونها با زور گویی و سختگیری هاشون به پا کرده بودند . پس برام چه فرقی داشت طور دیگه ای تباه بشم. دست کم اینطوری احساس آزادی و رهایی میکردم و دیگه اون سایه های هولناک بالای سر من نبودند . خودم میتونستم هر طور که دلم میخواد برای ایندم تصمیم بگیرم به خصوص تو این یک سال یاد گرفتم چطور روی پای خودم بایستم و خودم باشم. حالا که تو جوابم کردی میرم تا بختم رو جای دیگه ای امتحان کنم. دیگه چیزی ندارم که به خاطر از دست دادنش بترسم. ناصر از بی تجربگی من نهایت استفاده رو برد روزی که تورو گرفتن سراسیمه نزد من اومد گفت هرچه زود تر باید از این خونه برم وگرنه امکان داره مامورا بریزند اینجا و منو دستگیر کنن . با شنیدن این حرف بدطوری لرزه به وجود افتاد ترس از دستگیری و تحویل به خونوادم وادارم ساخت به حرف ناصر گوش بدم وقتی به اون گفتم تو این شهر غریب هستم و کسی رو ندارم از خدا خواسته البته طوری که من هیچ شکی به نیت پلیدش نبرم از من خواست به باغی که تو جاده قزوین داره برم . منم بدون هیچ فکری در خونه رو قفل کردم و دنبال اون راه افتادم از برخورد هایی که با اون داشتم احساس کردم که ادم خیر خواهی است. به خصوص که میدیدم تو با اون همکاری میکنی خاطر من اسوده بود که نباید ادم بدی باشه اون تنها مردی بود که تو با اطمینان باهش مراده داشتی وقتی منو به باغ برد اول زیبایی چشمگیر باغ منو از خود بی خود کرد. وقتی وارد ساختمان شدم چنان خودم رو باختم که ناصر به خوبی به کم ظرفیتی من پی برد. حق داشتم من تا اون روز پا به خونه ای که تا اون حد لوکس و پر زرق و برق باشه نگذاشته بودم حتی تصور چنین خونه ای تو خیالم نمیگنجید هاج و واج در و دیوار و نگاه میکردم و نمیدونستم چه کار کنم احساس میکردم قدم به قصر شاهانه گذاشته ام و به واقع اون کاخ هیچ چیز کم نداشت لابد اون باغ رویایی رو دیدی و میدونی که چی دارم میگم؟

تارا با نگاهی متعجب چشم به دهان اون دوخته بود و به آرامی سرش را به نشانه مثبت تکان داد آرزو مکثی کرد و بعد نفس بلندی کشید و با افسوس گفت : « اما حیف که همیشه زشتی ها خودش رو پشت دیوار زیبایی ها مخفی میکنه و زمانی خودش رو نشون میده که قشنگی ها رنگ باختند . مثل یک حباب معلق خودم رو در اون بهشت دروغی رها کرده بودم تا هر آنچه میدیدم به عنوان سنبل زیبایی های عالم در خاطر من جا بدم ناصر که شکار خوبی به چنگ آورده بود منو با خیالی اسوده آزاد گذاشت تا به تحقیق و تفحصم برسم از ساختمان خارج شد و زمانی که برگشت من

همچنان غرق تماشا و لذت بودم. وقتی به خود امدم که دستهایش را روی شونه ام احساس کردم. چنان تکانی از این تماس به من وارد شد که او از حرکت تند من یک قدم به عقب برداشت. با دیدن سر و وضع او درجا خشکم زد. زیرپوش رکابی به تن داشت و شلوارک پوشیده بود. ظاهرش جلف و سبک بود. به خصوص نگاهش رنگ دیگه ای به خود گرفته بود. تازه اون زمان بود که فهمیدم من همراه مردی جوان در باغی دور افتاده تنها هستم. خواستم فرار کنم، اما خیلی دیر شده بود. وقتی به حالت رعب به سمت در خروجی گریختم متوجه قفل بودن ان شدم. به دست و پاش افتادم و با التماس خواستم به من کاری نداشته باشه، اما او که حالت طبیعی نداشت فقط قهقهه میزد. او که با یک نقشه از قبل تنظیم شده منو به اونجا کشونده بود گوشش به ناله ها و التماس های من بدهکار نبود. در یک لحظه چنان حالتش منو منزجر کرد که به سمتش حمله کردم، اما او که جثه تنومندی داشت، منو به گوشه ای پرتاب کرد و بعد از اون ماجرا چیزی نفهمیدم. وقتی چشمهام روباز کردم خودم رو با سر و وضع ناجوری تواتاق خواب دیدم. اون زمان بود که به یاد سرگذشت اون دختر فراری افتادم که تو مجله خونده بودم. در اون لحظه جز گریه کردن هیچ کاری از دست من ساخته نبود، به قول معروف خود کرده را تدبیر نیست.

من با اندیشه ازادی از خونه فرار کرده بودم و این قسمتی از ازادی بی قید و بند بود! پس می بایست این واقعیت رو می پذیرم که از این به بعد حکم یک دستمال رو بیشتر ندارم، دستمالی که اونقدر دست به دست خواهد شد تا زمانی که چرکین و مچاله بشه م عاقبت در سطل زباله معدوم بشه. کاری که اول تا اون حد برام زشت و زننده بود در روزهای بعد تبدیل به ک وظیفه شد. ناصر چهار ماه منو در اختیار خود گرفته بود تا زمانی که متوجه شد از او باردارم. تصمیم گرفت یک طوری منو از سرش باز کنه. البته او خیال نابود کردن بچه رونداشت. در ازای پول هنگفتی که به من حق سکوت داد خواست بچه رو نگه دارم. برای من جای تعجب داشت که هدف او از دنیا اومدن بچه ای نا مشروع چیه. هر کار کردم علت این خواسته او رو بفهمم بی فایده بود. اومی گفت این بچه هر طوری شده باید زنده بمونه. هر چی سعی کردم او رو متوجه خطراتش کنم بی فایده بود. ا. ممصم بود بچه رو نگه دارم. منم در برابر پولی که گرفته بودم، مجبور شدم بپذیرم. او منو دوباره به خونه ای برگردوند که در رهن تو بود. در این مدت هم هرازگاهی سراغی ازم میگیره. این بود کل ماجرای که تو این یک سال رخ داد. تارا، چیزی که تو این مدت دستگیرم شده اینه که ناصر مرد خطرناک و مرموزیه، ادم اگه ده سال باهاش زیر یک سقف زندگی کنه باز هم نمی فهمه که او چکاره. حواست رو جمع کن. او یک هیولاست در جلد ادم. گول ظاهر فریبنده اش رو نخور، من اگه جای تو بودم

دیگه هیچ همکاری باهاش نمی کردم امکان داره همین بلایی که سر من آورده یک روز سر تو بیاره. باور کن از او هیچ کاری بعید نیست.

تارا با تردید نگاهی به شکم برآمده ارزو انداخت و با تعجب گفت: یعنی هدف ناصر از دنیا اومدن بچه ای که میتونه براش دردسر ساز باشه، چیه؟ تا جایی که من میدونم او بی نهایت محافظه کاره... چطور حاضر شده این جرم رو آشکارا به نمایش بذاره. باید نقشه ای تو کله اش باشه وگرنه چنین بی ملاحظگی نمی کرد.

ارزو که در نگاهش تمنا به چشم میخورد، از جا برخاست و به سمت چوب لباسی رفت که به دیوار نصب شده بود. ماتو اش را برداشت و پوشید، تارا نگاهی به او انداخت و با لحن امرانه ای گفت: کجا؟ نکنه به سرت زده بری پیش اون مرتیکه رذل و کثیف. با این بلایی که سرت ا آورده باز میخوای بری اونجا؟ نکنه خاطر خواهش شدی و ما خبری نداریم.

ارزو در حالی که سرش را زیر افکنده بود به آرامی گفت: یک دختر فراری جاش کجاس، پیش ناصر نشد، کس دیگه می دونم در نظرت وقیح و پست جلوه می کنم، اما تو بگو چاره ای جز این دارم؟ بلاخره باید یه طوری شکم رو سیر کنم.

تارا دندانهایش را بر هم فشرد و با غضب گفت: کارد بخوره تو اون شکمت که به خاطرش خود فروشی نکنی! این همه راه وجود داره که از گرسنگی نمیری اون وقت رفتی پست ترین راه رو انتخاب کردی؟ بابا منم مثل تو یک اواره بی کس و کار بیشتر نیستم. از زمانی که چشم باز کردم خودم رو تو لجن و تعفن دیدم. من تو زندگی به این نتیجه رسیدم که ادم بره گدایی کنه یا دزدی بهتر است تا تن به خواسته یک مرد بده. تو با این ضربه ای مه از پدر و برادرهات خوردی، چطور خواسته یک مرد رو قبول کردی. می دونی چیه، تو غیرت نداری، ضعیف و ترسو هستی، توان مبارزه نداری، به محض احساس خطر مرد رو پناهگاه خودت قرار میدی، درست مثل موشی که موقع فرار از دست دشمن هر سوراخی که ببینه به قصد پنهان شدن داخلش میشه، اما نمی دونه که این سوراخ امکان داره لانه یک مار خطرناک باشه. او برای گریز از مرگستقیم به کام مرگ میره. اصلا نمی فهمم اگه قرار بود که تو سر سپرده مرد ها باشی پس دیوونه بودی خونه زندگیت رو رها کردی. همان جا می موندی و یک عمر کنیز حلقه به گوش خانواده ات می موندی. می دونی منظورم چیه؟ من میخوام به تو اینو بگم که اگه قول میدی برای ابد درواین جنس خبیث رو خط بکشی حاضرم تا پایان عمر تو رو نگه دارم. قول میدی؟

ارزو با شنیدن این پیشنهاد صورتش از هم شکفت و بعد با خرسندی گفت: قول میدم، اما دلم میخواد بدونم تو چرا تا این حد

از مردها نفرت داری؟

تارا با شنیدن این سوال ناخود آگاه چنان چهره اش گرفته شد که ارزو در دل خود را به خاطر طرح این سوال ملامت کرد. در نگاه تارا انزجار و کینه بود که زبانه می کشید، حالتی که بیانگر نفرت عمیق او به مردها بود، چیزی که تارا در حرکات و رفتارش نمی توانست ان را پنهان سازد.

ارزو برای عوض کردن حرف نگاهی به اطراف انداخت و بعد با لبخند گفت: خدا مرگم بده، اگه میدونستم امروز ازاد میشی به خورده به دور و ور می رسیدم هیچی هم تو خونه نداریم که ازت پذیرایی کنم.

تارا نگاه عمیقی به او انداخت و گفت: چرا قاطی زنهای کوچه شدی. لابد سیر تا پیاز زندگی خودت و منو براشون تعریف کردی، اره؟

ازرئ با دستپاچگی گفت: نه به خدا، من راجع به هیچی باهاشون حرف نزدم، فقط به دروغ گفتم شوهرم زندانه و مجبورم تنها زندگی کنم. اخیه اینطور مسائل اینجا خیلی طبیعیه. همه شون یک مشت خلافکارن که کاری هم به کار همدیگه ندارن. خیلی زنهای مهربون و خونگرمی هستند. نگاه به چهره های خشن و صداهای دورگه شون نکن، ادمهای غریبه نوازی هستند. از وقتی فهمیدند زن تنها و بی کس و کار تو این شهر غریب هستم، هوام رو دارند.

تارا پوزخندی زد و گفت: بنده خدا، طوری تعریف میکنی که انگار من از این قشر جدا هستم. خودم بهتر از تو میشناسمشون، اینها تا زمانی با ادم خوب هستند که کاری به کارشون نداشته باشی، اما وای به روزی که بفهمن نسبت به زندگیشون کنجکاو شدی، یک شبه سرت رو زیر اب می کنن. به همین خاطر بهت توصیه میکنم که رابطه هات رو باهاشون قطع کن. اگه خدا بخواد در آینده نزدیک از اینجا به یک جای بهتری نقل مکان می کنیم. فقط کافیه چند تا شکار درست و حسابی بزیم.

ارزو مقابل او نشست و پرسید: منظورت چیه؟ چه شکارهایی؟

تارا از جا برخاست و گفت: به زودی می فهمی، حالا پاشو به چیزی برای شام ردیف کن که روده کوچیکه داره روده بزرگه رو میخوره.

تارا مانند روسری اش را در آورد و ان را به چوب لباسی اویزان کرد. ارزو با دیدن سر تراشیده تارا با تعجب پرسید: وای... پس موهاش کو؟

تارا دستی به سرش کشید و به شوخی گفت: یادگاری دادمشون به رئیس زندان، خوشگل شدم؟
ارزو خنده ای کرد و گفت: یه پارچه اقا شدی، خیلی بها میاد.

تارا سر تکان داد و در حالی که به ایینه شکسته روی دیوار می نگریست گفت: تازه راهش رو پیدا کردم. اینده ی خوبی انتظارمون رو میکشه ارزو خانم. به همه ثابت می کنم که یک زن هیچ چیز از مردها کم نداره. فقط کافیه یکگروه تشکیل بدیم که همه دختر باشند. دختر های فراری و سرگردانی که از هیچ چیزی باکی نداشته باشند و به قصد مطرح شدن دست به هر کاری بزنند. به تو هم پیشنهاد میکنم اگه میخوای پا به پای ما حرکت کنی، این تخم حرومرو نابودش کن. وجود او مانع پیشرفتت میشه.

ارزو با اندوه گفت: دیگه خیلی دیره. الان سه ماهه باردار هستم. همین چند روز پیش به فکر ان کار افتادم. رفتم پیش دکتر. گفت که چنین کاری غیر قانونیه... هم گناه داره و هم جرم محسوب میشه. به همین خاطر هیچ کسی حاضر به انجام سقط جنین نمی شه.

تارا با طعنه گفت: ... نکنه از گناهش ترسیدی که نگهش داشتی. لابد دو روز دیگه حس مادریت گل می کنه و می خوای بزرگش کنی، از الان بهت بگم که فاتحت خوندس، با وجود بچه هیچ کاری نمی تونی از پیش ببری."

آرزو که شرمساری در چهره اش به چشم می خورد گفت: " نه من به ناصر گفته ام که به محض اینکه بچه به دنیا اومد، او رو تحویل خودش می دم. ناصر هم قبول کرده، مطمئن باش همین کار و می کنم."

تارا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: " برای من فرقی نمی کنه، هر طور خودت صلاح می دونی همون کار و بکن. حالا بگذریم... سوالی برلام پیش اومده، تو از مادرت چیزی نگفتی، او زندس؟"

آرزو با شنیدن این سوال غیر منتظره یکه خورد و بعد از سکوت طولانی با لحن غمگینی گفت: " سال پنجم دبستان که بودم پدرم مادرم را طلاق داد، او زن دوم پدرم بود زن اولش اون طور که شنیدم با وجود سه پسر که برادرهای ناتنی من بودند با

یک مرد غریبه روابط نامشروع داشته و قصدش این بوده که از پدرم جدا شده و با اون ازدواج کنه. به همین خاطر سر ناسازگاری با پدرم میزاره و اون قدر عرصه را به او تنگی می کنه که با وجود سه پسر دوازده، ده و نه ساله اونو طلاق می ده. زمانی که پدرم متوجه علت طلاق زنش می شه تبدیل به یک آدم روانی و بد خلق می شه. بعد از یک سال که از آن ماجرا می گذره با مادر من ازدواج می کنه و تمام عقده هایی را که از زن اولش داشته سر مادر بیچاره من خالی می کنه و همین اخلاق و رفتارش رو به پسرهاش که اونها هم از موضوع خبردار بودند به ارث میزاره. ده سال مادر نگون بختم تحت شکنجه و آزار او بود و دم بر نیارود عاقبت در اثر افسردگی روانه تیمارستان شد. بعد از رفتن اون بود که پدرم و سه برادر ناتنی ام که همگی بالای ده سال از من بزرگتر بودند انگشت روی من گذاشتند و تمام حساسیتها و بد دلپهایشان را روی من پیاده کردند و این هم نتیجه عملکردشون... اگر من فرار نمی کردم مثل مادرم سر از دیوونه خونه در می آوردم."

تارا که متوجه دگرگونی حال آرزو شده بود، دستی به شانۀ اش زد و بعد به حالت شوخی گفت: "جونت سلامت، بقیه رو بی خیال، آزادی و عشقه. حالا پاشو به فکری به حال این شکم وامونده من بکن که بد طوری ناله اش در اومده."

آرزو رطوبت چشمهایش را پاک کرد و از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. تارا وسط اتاق دراز کشید و نگاهش را به گوشه ای از سقف دوخت که در اثر رطوبت ریخته بود. غرق در افکاری شد که مدتها بود ذهنش را درگیر ساخته بود آهسته با خودش زمزمه کرد "همین که هلن از زندان آزاد بشه شروع می کنیم. او با سابقه ای که داره می تونه راهنمای خوبی برای گروه ما بشه. اما تا وقتی که او بیاید باید از فرصت استفاده کنم و گروهی تشکیل بدم تا به محض آزادی او دست به کار بشیم. طبق قرار یک گروه هفت هشت نفره کافیه تا شهر رو قبضه خودمون کنیم... وای خدای من یعنی میشه روزی رو ببینم که از این فقر و فلاکت نجات پیدا کردم و صاحب پول و ثروت شدم؟"

تارا با ترسیم رویههایی که بر خاسته از عقده ها و کمبودهای دوران زندگی اش بود رفت که با سیاهی یکی شود.

فصل ۱۰

به محض خارج شدن هلن تارا که انتظارش را می کشید سوار بر موتور سیکلت سوزوکی مقابلش ایستاد. هلن با دیدن او پشت فرمان موتور جا خورد، اما واکنشی که باعث شک اطرافیان بشود بروز نداد. با اشاره به او فهماند که جلوتر منتظرش

بایستد. تارا با یک حرکت دور از ذهن چنان گازی به موتور داد که در یک لحظه موتور به حالت نیمه خوابیده چند دور چرخید و بعد با سر و صدا از محل دور شد. هلن متعجب با خود گفت: عجب اعجوبه ای تا حالا دختر مثل این ندیدم، چه مسلط، چقدر پر دل و جرات... و با اشتیاق خودش را به تارا رساند که منتظر او بود. دست او را محکم در دست خود فشرد با لحن گرمی گفت: "بابا دمت گرم... باور نکردنیه، تو یک پدیده ای، یه موجود خارق العاده که فقط به درد هنر هفتم می خوری، کارگردانان هالیوود کجایند تو را کشف کنند. یک دختر پسر نما... خوشحالم که دوباره می بینمت جناب آرسن لوپن. تارا با رضایت به او لبخند زد و گفت: "برای این روز لحظه شماری می کردم، بهتره زودتر سوار شی بریم بچه ها منتظرت هستند."

هلن با تعجب پرسید: "بچه ها؟ منظورت کدام بچه ها هستند؟"

تارا نگاهی به اطراف انداخت و گفت: "به زودی می فهمی، اینجا که نمی تونم همه چیز و تعریف کنم"

هلن ترک موتور جابه جا شد و تارا با یک حرکت راه افتاد. کمی بعد او همچون موتور سواری حرفه ای از لابه لای اتومبیل هایی که در حال تردد بودند می گذشت. او که خود را به شکل یک مرد در آورده بود نظر هیچکس را به خود جلب نمی کرد و همین باعث می شد جسارت بیشتری از خود نشان دهد. رفتارش نزد هلن بسیار تحسین برانگیز بود. با وجودی که او با هر نوع آدم خلافکاری سر و کله زده بود اما تا آن لحظه دختری به بی باکی تارا ندیده بود. انگار از جنس دیگری بود. جنسی که با هر ضربه ای مستحکم تر می شد.

با متوقف شدن موتور مقابل در آهنی بزرگ هلن با تعجب پرسید: "تارا این خونه متعلق به توست؟"

تارا که انگار برای رفتن به داخل حیاط عجله داشت گفت: "به زودی همه چی رو می فهمی، تا موتور لو نرفته ببرمش داخل... می ترسم الان گشت سر برسه."

هلن با سرزنش گفت: "چی؟ تو با موتور دزدی اومدی جلو در زندون و آرتیست بازی در آوردی؟ با چه جراتی این کار و کردی؟"

تارا در حالی که با کلید در حیاط را باز می کرد گفت: "یک آدم خلافکار هیچ وقت جرمی را مقابل در دادگاه و زندان و جلوی ماموران قانون مرتکب نمی شه، به همین خاطر چشم پلیس به نقطه های دور عادت کرده. پلیس جایی کمین می کنه که تخم

خلاف کاشته شده باشه. پس اگه شخصی یک تریلی مواد قاچاق بزنه و مقابل در زندان پارک کنه هیچ کس به او مظنون نمی شه."

دلایل تارا هلن را مجاب نکرد. داخل حیاط شد و گفت: "به هر حال ریسکه، تو باید بیشتر از اینها حواست رو جمع کنی."

تارا موتور را گوشه ای پارک کرد و دستی به آن کشید در حالی که چشمانش

می درخشید گفت: لا مصب عجب تیزه، یک گاز بهش میدی میخواد پرواز کنه باید ابش کنم و به جاش یکی دگه عین همین بخرم.

هلن گفت: چرا بفروشی، پلاکش رو عوض کن. مگه تو این فازها نیستی.

تارا سرتکان داد و گفت: منظورت کدوم فازهاست؟

منظورم تو کار جعل پلاک و اسناد و مدارک دولتی و غیر دولتی است.

تارا با غرور گفت: یک دزد حرفه ای اول از همه باید ک جاعل زیر دست باشه، که البته من دوره اش رو دیدم، اما به خاطر ندانن امکانات و بنیه مالی ضعیف، خریدن دستگاههای چاپ برام امکان پذیر نیست، اما به زودی تصمیم دارم یک چاپخونه راه اندازی کنم که فقط پول تقلبی روانه بازار کنه.

هلن دستش رو روی شانه تارا گذاشت که مقابل او ایستاده بود. گفت: کارهای بزرگ احتیاج به دست های متعددی داره، بهقول معروف یک دست صدا نداره، پس نگو من، بگو ما.

تارا خنده ای کرد و گفت: منو ببخش، اشتباه لپی بود.

هلن نگاهی به اطراف انداخت و گفت: ول کن این حرف هارو، بگو بینم این خونه مال کیه؟

تارا با خوشحالی گفت: مال ما، یعنی من و تو شش دختر دیگه ای که الان دارند از اون بالا ما رو دید می زنند.

هلن با دیدن سایه هایی که از پشت پنجره مشخص بود گفت: خیلی خوبه... از این بهتر نمیشه. یک گروه زنانه که سرپرستش من و تو هستیم.

تارا فوری گفت: نه هلن جان، اینجارو اشتباه کردی. بهتره بگی یک گروه به سرپرستی تارا و معاونت هلن که بزودی دست به کار خواهد شد.

هلنبا شنیدن این حرف چهره اش در هم شد و گفت: تارا فراموش نکن من ده سال از تو بزرگتر هستم و به همین خاطر سرپرستی گروه باید به من واگذار بشه.

تارا دستش را به کمرش زد و با ژست خاصی گفت: قرار ما این نبود، ان لقمه ی آماده ای که میبینی حاصل یک ماه متوالی پرسه زدن توان شهر بی در و پیکره.

فکر کردی برای پیدا کردن این دختر ها اعلامیه پخش کردم یا تو روزنامه اگه دادم که برای تشکیل یک باند جنایتکار به چند دختر فراری که از هر جهت قابل اعتماد باشند نیاز داریم. نه جونم، اون طورام نیست که فکرش رو می کردیم. برای پیدا کردن یک یکشون چند روز وقت گذاشتم که بعد سر فرصت برات تعریف میکنم.

هلن بدون اینکه حرف دیگری بزند به سمت ساختمان دو طبقه نما سیمانی حرکت کرد. با ورود او و تارا به ساختمان، دختر ها استقبال گرمی از آنان به عمل آوردند. فضای حاکم گرم و صمیمی بود تا حدی که هلن فوری کدورتی که از تارا به دل گرفته بود را فراموش کرد و مشغول خوش و بش با دختران جوان شد.

دخترانی که هر یک بنا به دلایلی از کانون خانواده خود گرخته بودند تا در این چالش برنده میدان شوند. تارا از همگی خواست بنینن، سپس رو به دختر ها کرد و گفت: خب دوستان آخرین نفر به جمع هفت نفره ما پیوست... به زودی کارمون رو شروع میکنیم. حالا از یک یک شما میخوام که خودتون رو معرفی کنید تا هلن باهاتون آشنا بشه.

اول از همه ارزو از جا برخاست و با لبخند گفت: ارزو هستم، بیست و سه ساله از قزویت. مدت یک سال و خرده ایه از خونه فرار کردم، میزان تحصیلاتم سوم راهنمایی و علت فرارم...

تارا حرف او را قطع کرد و گفت: بهتره علت فرار و در حقیقت داستان زندگیت رو بعد برامون تعریف کنی. اینجا کسی مجبور نیست درباره گذشته اش حرفی بزنه.

ارزو سر جایش نشست. نفر بعدی دختری سفید رو با چشمانی عسلی و قدی متوسط بود، از جایش بلند شد و آرام گفت: سیمین هستم، بیست و پنج ساله از کرج. مدت سه ماهه از خونه فرار کردم، دیپلم تجرب دارم.

سومین نفر دختری بود بسیار ریز اندام که چهره اش زرد و استخوانی اش سن واقعی او را بسیار پایین نشان می داد. از جا برخاست و با صدای ظریفی گفت: عاطفه هستم از گرگان، بیست و سه سال دارم. میزان تحصیلات دوم دبیرستان... م ماهه که به

تهران اومدم.

نفر بعدی که در آن جمع از همه زیبا تر و جذاب تر بود با نوعی تفاخر که در سیمایش موج میزد با سنگینی از جا بلند شد و گفت: پرندهستم از تهران، بیست و دو سال سن دارم، میزان تحصیلاتم دیپلم و به مدت دو هفته است خونه ام رو ترک کردم. هلن که محو زیبایی پرنده شده بود با خود اندیشید که آن دختر با چنین زیبایی تحسین بر انگیز چطور جرات فرار پیدا کرده، آن هم در اجتماعی که مملو از انسانهای سود جوست. با برخاستن نفر بعدی هلن به خود امد و به او خیره شد. دختر بعدی که چهره ای خشن داشت با لحنی سرد گفت: رانک هستم، بیست و چهار ساله از تهران... سواد مواد یخ، سه چهار روزه از خونه جیم شدم. اعصاب مصاب درست و حسابی هم ندارم، یکدفعه بدطوری قاط میزنم. فقط خواهشی که از شما دارم اینه که مراعات حال منو بکنید.

هلن پوز خندی زد و گفت: اما خانم قاط زن اینجا که اسایشگاه روانی نیست. اگه فکر میکنی احتیاج به محیط اروم و امنی داری بهتره از این دایره خارج بشی، تو کار ما تسلط داشتن بر اعمال و رفتار حرف اول رو میزنه. کوچک ترین تشنج ممکنه که گروه رو کن فیکون کنه. پس بهتره پیش از اینکه پای قرار داد رومضا کنی فکرت رو بکن و ببین می تونی بر رفتارت مسلط باشی یا نه.

فرانک با لحن نا خوشایندی گفت: من که نگفتم دیوانه ام، فقط خوش ندارم کسی سر به سرم بذاره. علت فرار من از خونه فقط بخاطر این بود که از دست غرغر های خانواده ام خلاص بشم. اونها همه اش به من گیر سه پیچ می دادند، اینو بخور، اینو نخور، اینجا برو، اونجا نرو و هزار بکن نکن دیگه...

تارا حرف او را قطع کرد و گفت: خیلی خب، بهتره ادامه ندی، متوجه منظورت دم، و نگاهش را به نفر ششم دوخت که دختری سبزه رو و لاغر اندام بود و چهره ای متفاوت با بقیه داشت او گفت: نوبت توست، خودت رو معرفی کن.

دختر نگاه غریبانه اش را به زمین دوخت و و به آرامی گفت: لیلیا هستم، بیست و یک ساله از اهواز، چهار ماهه از خونه فرار کردم و میزان تحصیلاتم دیپلمه.

با بلند شدن صدای قهقهه عاطفه همه نگاهها به او خیره شد. او در حالی که از خنده ریشه می رفت گفت: عجب بابا! یک دیپلمه به بالا تو این جمع حضور نداره همه ا سیکل ردی هستند یا دیپلم ردی. ماروباش، فکر میکردیم با یک تیم پزشکی، مهندسی ویا

فرهنگی می خوام قرداد ببندیم.

هلن گفت: اه... نه بابا! از کی تا حالا دکتر و مهندسه‌ها از خونه فرار می کنند. اگه جایی سراغ داری بگو تا اونها رو هم به گروهمون دعوت کنم.

پرنده با ناز و عشوه ای که عادتش بود گفت: دکتر مهندسه‌ها اگه فرار کنند میرن خارج مگه درباره فرار مغزها چیزی نشنیدند. هلنخواست جواب پرنده را بدهد که تارا برای فیصله دادن به ان بحث گفت: خب هلنجان، به جای ان حرفها بهتره خودت روبه بچه ها معرف کن تا برم سر اصل مطلب.

هلنمکثی کرد وبا تامل گفت: همونطور که میدونید اسمم هلنه، سی و پنج سال دارم، اهل تهران هستم، از هفده سالگی از خونه فرار کردم و تا دوم دبیرستان بیشتر نخوندم... هیچی دیگه... همین.

فرانک با تعجب پرسید: چی! همین؟ عنی بعد از هفده سال فراری بودن تازه شدی این، پس چطور تارا به ما وعده داد که بهیک سال نرسیده همگی صاحب همه چیز خواهیم شد.

هلن فوری گفت: تارا درست گفته، اگه می بین در این مدتبه هیچ جا نرسیدم فقط به خاطر این بوده که تا امروز تکروی میکردم. بعد از سالها تجربه به این نتیجه رسیدم که یک دست صدا نداره. کار گروهی اگه بابرنامه ریزی صورت بگیره باز دهی خیلی مهمتری خواهد داشت، به خصوص که من و تارا می تونیم با استفاده از آخرین شگردهای روز شما رو با فوت و فن کار آشنا کنیم... فقط امیدوارم دخترهای با استعدادی باشید.

سیمین رو به تارا کرد و گفت: خب تارا جان، همه ما خودمون رومعرفی کردیم، حالا نوبت توست.

تارا دستیبه موهای کوتاهش کشید وشانه هایش رابالا انداخت و گفت: والا چی بگم، اسمم که تاراست، فکر میکنم بیست و چهار سال بیشتر نداشته باشمواخه نه شناسنامه دارم ونه یک ننه بابا هوشیار که بشه روحرفشون حساب کرد. فقط مطمئنم توان شهرخراب شده به دنیا اومدم، اخه اینطور که معلومه ننه بابام تهرانی

اصیل هستند. تا کلاس پنجم هم بیشتر نخوندم، اما به خاطر دوره هایی که در گروههای مختلف دیدم از اطلاعات خوبی برخوردارم. حالا هر کس منو با این شرایط قبول داره، دستش رو تو دستم بذاره.»

و لحظه ای بعد هشت دست گره کرده هم چون زنجیری در یکدیگر قلاب شد و پیمان همکاری در باند جنهای سیاه را امضا کردند.

عجله تارا فرصت اعتراض را از هلن گرفته بود. او که به مراتب با تجربه تر از تارا بود با برآورد اعضای گروه آنان را مناسب همکاری نمی دید. وقتی نشست به پایان رسید و هر کس به اتاق خودش رفت هلن زبان به اعتراض گشود.

«تارا این تی تیش مامانیهها رو از کجا پیدا کردی، تو می خوای با اینها وارد عمل بشی؟ به نظر من هیچ کدام به درد کار ما نمی خورند. تا بخوای به یک یک اینها فوت و فن کار رو یاد بدی عمرت تموم شده. مثلاً این دختره پرند... با این ناز و عشوه ای که می آد چطور می خواد از دیوار مردم بالا بره و یا جنس قاچاق برات رد و بدل کنه هان؟»

تارا با بی حوصله گی گفت: «هلن جان، تو رو خدا اول بسم الله ساز مخالف کوک نکن، دخترای به این خوبی مگه چه ایرادی دارند.»

هلن میان حرف او پرید و گفت: «اتفاقاً تنها ایرادشون اینه که خوب هستند... ما به اشخاصی احتیاج داریم که بویی از شرافت و وجدان نبرده باشند و به قول معروف گرگ بارون دیده باشند، کسانی باشند که اگه لازم شد دست به قتل و هر نوع جنایتی بزنند، تو از یک دختر بیست ساله که تا دیروز مادرش او رو تروخشک می کرده، چه توقعی داری، نکنه عشق معلمی به سرت زده و می خوای کلاس درس راه بندازی، من که نیستم.»

تارا با شنیدن حرفهای مایوسانه هلن گفت: «به همین زودی آب پاکی رو روی دست ما ریختی و میدون رو خالی کردی. بابا این طورا هم که تو می گی نیست. فکر می کنی اگه یه عده لاشخور و سابقه دار رو دور خودم جمع می کردم برنده بودیم. نه جونم این طور اشخاص رام شدنی نیستند. هیچ وقت حاضر نمی شن یوغ بندگی رو به گردنشون بندازند. شاید در ظاهر باهات کنار بیاند، اما پشت پرده فقط منافع خودشون رو پیش می برند و اگه بخوای پایبج اونها بشی چنان از پشت بهت خنجر می زنند که نمی فهمی از کجا خوردی. آدمهایی که مد نظر تو هستند شاید احتیاج به درس شیادی و کلاه برداری نداشته باشند، اما در پی این دانسته هاشون هیچ اعتمادی برای باور کردن اونها وجود نداره. در صورتی که این گروه مبتدی رو می تونم اون طور که خودم می خوام تربیت کنم و شکل بدم و بعد از یک دوره فشرده از وجودشون با اطمینان استفاده ببرم. مگه غیر از اینه که ریشه مستحکم شاخه های پربارتری می ده، پس چی از این بهتر که ریشه رو خودمون عمل بیاریم،

مطمئن باش در این صورت شیرین ترین میوه ها رو خواهیم چید.»

هلن که استدلالهای تارا تا حدودی در نظرش منطقی می آمد، چشمهایش را بر هم گذاشت و انگشتانش را در میان موهایش فرو کرد و به آرامی شروع به خاراندن سرش کرد. «فکر نمی‌کردم روزی کسی پیدا بشه که بیشتر از من بفهمه، تو دختر دورانیشی هستی، مثل اینکه بد نیست این روش رو هم امتحان کنیم، آخه من تا به حال فکر می‌کردم کسانی رو باید شریک قرار بدی که یک پله تو کارهای خلاف از خودت بالاتر باشند. شاید به همین خاطر هم بوده که تا امروز هر گروهی که تشکیل دادم در کوتاه ترین زمان متلاشی شد.» چشمهایش را باز کرد و از جا بلند شد. در حال راه رفتن گفت: «آیا به اونها گفتمی باید چه کارهایی بکنند؟ هدف اونها رو از فرار پرسیدی؟»

تارا پوزخندی زد و گفت: «هدف یک دختر فراری چی می‌تونه باشه جز رسیدن به آرزوهایی که حاضره بخاطرش هر نوع بدنامی رو به جون بخره. یادمه یکی از مددکارای اجتماعی که تو بهزیستی بود، هر وقت منو می‌دید می‌گفت باز بر گشتی؟ تا کی می‌خوای دست به این دله دزدیها بزنی؟ اصلاً هدف تو از این کارها چیه؟ چرا به خود نمی‌آیی. منم به روز در جوابش گفتم: هدفم اینه که روزی تبدیل به یک دزد حرفه ای بشم. اون قدر تو کارم خبره بشم که بانک بزنم و اون وقت با پولش هر چی که دلم می‌خواد بخرم. او با شنیدن این حرف تا یک هفته کارش موعظه کردن من بود. اما کی بود که حرفهایش رو به گوش بگیره. این دخترهایی رو که می‌بینی خونواده شون رو رها کردند به طور حتم هدف بزرگی تو سر دارند که البته هم میتونه مثبت باشه و هم منفی. به هر حال خوشبختی شان اینه که به تور یک عده مرد فاسد و سودجو نیافتند. اگه این طور می‌شد سرنوشت نکبت باری دامنگیرشون می‌شد. خب حالا که مجاب شدی پاشو بریم بچه‌ها منتظر هستند فقط فراموش نکن کار ما پر از مخاطرس... پول هم در یک قدمی جرأت قرار داره. تو این کار باید دلت رو به دریا بزنی و از هیچ چیز نترسی، یا خوراک نهنگها و کوسه‌ها می‌شی و یا میخ موفقیت رو بر ساحل پیروزی می‌کوبی.»

هلن نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «نگفتمی پول این خونه پریورت از کجا رسیده؟»

«نترس غصبی نیست، با پول خودم اینجا رو رهن کردم.»

هلن با تعجب پرسید: «چطوری؟ رهن اینجا خیلی بالاست.»

تارا با خنده گفت: «خب فکر بنده هم خیلی بالاست. یک سرقت جانانه از جواهر فروشی ما رو صاحب اینجا کرد.»

هلن قهقهه زنان گفت: «زود باش بگو ببینم چطوری چنین گلی کاشتی؟!»

«خیلی راحت بود. من و آرزو به اتفاق وارد جواهرفروشی شدیم، البته من خودم رو به شکل و شمایل یک مرد درآورده بودم و آرزو نقش همسر من رو بازی می کرد. خیلی هم تیپ زده بودیم، طوری که هیچ کس باورش نمی شد ما مال این کارها باشیم، به خصوص آرزو با این شکم برجسته اوضاع رو طبیعی تر جلوه می داد. خلاصه وقتی وارد مغازه یارو شدیم اولین شانسی که آوردیم این بود که صاحب مغازه مدتی اونجا رو ترک و همه چیز رو به شاگردش سپرد که مشخص بود چندان خبره نیست. ما هم نامردی نکردیم، بعد از این که مخ طرف رو حسابی کار گرفتیم تو یک چشم بر هم زدن سرویس جواهر بدلی رو که مشابه اصلی بود و پشت ویتترین دیده بودیم رو با همدیگه عوض کردیم. قبل از اینکه گند کار دربیاد هم مغازه رو ترک کردیم. این طوری شد که با فروش جواهر تونستم این خونه رو تو شمال شهر رهن کنم. البته خونه اش کلنگی است، اما چون اتاقاش زیاد بود و در محلی ساکت و کم رفت و آمد قرار داره پسندیدمش. خب حالا خیالت جمع شد که این خونه هیچ موردی نداره.»

هلن با آسودگی گفت: «آره اما اون موتور دزدیه خیلی خطرناکه، باید فوری آیش کنیم.»

تارا با خونسردی گفت: «تو نگران نباش، یک کاریش می کنیم.»

«یک سوال دیگه، تو همیشه با قیافه پسرینه بیرون می ری؟»

«اکثر اوقات، چطور مگه؟ اشکالی داره؟»

«اگه یه روز گیر بیفتی چی؟»

«هیچی خودم رو به دیوونگی می زنم، این طوری کاری به کارم ندارند. اگه بخوای می تونی امتحان کنی، فقط کافیه موهات رو

کوتاه کنی و لباس گشاد بپوشی.»

هلن دستی به موهای وز کرده بلندش کشید و با لبخند گفت: «نه بابا، این کار از من ساخته نیست، فووش موهامو کوتاه کنم،

هیچکلم رو می تونم چه کار کنم. از ده فرسنگی مشخصه زن هستم. تو با این قد بلند و هیکل ترکه ای که داری خیلی راحت می

توننی از پس این کار بریای. ببینم تو این قد بلند رو از کی به ارث بردی؟»

تارا نگاهی به دست و پای کشیده اش انداخت و بعد با شوخی گفت: «فکر کنم از بقال سر کوچه مون، آخه نه بابام قد بلنده و

نه ننه ام، اما یک حسین بقالی سر کوچه هست که به حاجی لک لک معروفه، یک مغازه فکسینداره که وقتی میخواد بره تو مجبوره خم شه تا اون تو جا بشه. نمی دونی چقدر هم از من خوشش می آد. هر وقت منو می بینه کلی قربون صدقه ام می ره و می گه خدا رو شکر نمردیم و یک دختر قد بلند دیدیم که هیبت داشته باشه.»

هلن سر تکان داد و به شوخی گفت: «چه خوب، فکر می کنم خیلی به هم بیاین بینم ازت نخواست زنش بشی؟»

تارا که زیاد از شوخی هلن خوشش نیامد گفت: «اول اینکه سن بابابزرگه منو داره، دوم...اگه یک جوان بیست ساله ام بود زنش نمی شدم. حالا پاشو بریم پیش بچه ها، خیلی کارها باهاشون داریم.»

هلن در حالی که از جایش بلند می شد گفت: «به نظر من بهتره دو گروه تقسیم بشیم. دو گروه پنج نفره که من و تو تعلیمات لازم رو به هر گروه می دیم. این طوری زودتر به نتیجه می رسیم.»

تارا لحظه ای فکر کرد بعد گفت: (خیلی خب، اما فراموش نکن که در هر صورت رهبری بر عهده منه. تو به عنوان دستیار می تونی شگرد های لازم رو به بچه ها یاد بدی، اما فراموش نکن هر چی عاید مون شد ، سه من ، یک تو و دو بقیه دخترا سهم می برند)

هلن گره ای به ابروهایش انداخت و با اعتراض گفت: (اما این منصفانه نیست. تو همه چی رو می خوای به نفع خودت تموم کنی. در صورتی که هر کس باید به حق خودش برسه. این طوری باند ثبات خودش رو حفظ خواهد کرد.)

تارا قاطعانه گفت: (همینه که هست ، هر کی نمی تونه این شرایط رو قبول کنه ، هری....)

هلن با چهره ای درهم گفت: (هی تارا توحق نداری با من این طور گستاخانه حرف بزنی. هر چی نباشه من چند سال از تو بزرگ تر هستم و به همون نسبت هم کارکشته ترم و درضمن فراموش نکن نقش من تا چه حد میتونه سازنده باشه. بدون من تو هیچ وقت نمی تونی به سلاح های گرم دست رسی پیدا کنی. دوره ی چوب و چماق گذشته. امروز برای سرقتهای بزرگ باید مسلح باشی و گرنه سه سوت گیر افتادی. پس اگر میخوای به خواب های طلایی که دیدی برسی برای من یک نفر رئیس بازی در نیار که با روحیه ی من یکی سازگاری نداره. طوری با من حرف میزنی که انگار با یک ناشی تازه کار طرفی . انگار فراموش کردی من مهره اصلی هستم.)

تارا میان حرف او پرید و با تندى گفت: (خيلی خوب بابا ، ايت قدر قپه های سرشونه ات رو به رخ ما نکش.هر شکاری که کردیم بعد با هم کنار می آيیم....حالا که هيچ خط و خبری نيست)

تارا اين را گفت و با حالتی حق به جانب از اتاق خارج شد.در آن خانه ی قدیمی که شباهت زیادی به مسافرخانه داشت شش اتاق کنار هم و یک راهرو باریک در طبقه بالا داشت و یک اتاق بزرگ در طبقه پایین که آشپزخانه ای متوسط به آن متصل بود. در آنجا هيچ گونه لوازم تزئینی و چشمگیری مشاهده نمی شد. جز یک دست مبل هشت نفره. یک تلویزیون سیاهو سفید چهارده اینچ ، یک ضبط کوچک . موکتی قهوه ای رنگ هيچ چیز دیگری در آنجا نبود. یک ميز نهار خوری ده نفره هم گوشه اتاق نشیمن چیده شده بود.چند تخت آهنی فنردار مستعمل هم که از سمساری خریداری شده بود در اتاقها قرار داشت. پنجره ها توسط صاحبخانه با لوردراپه های کرم رنگی پوشانده شده بود. داخل حیاط باغچه کوچکی قرار داشت که در آن تنها چند بوته گل صورتی رنگ خرزهره به چشم می خورد. علفهای هرزی که از داخل باغچه بیرون زده بود نشانگر بی تفاوتی ساکنان آن نسبت به طبیعت بود . کف حیاط با موزايیکهایی فرش شده بود که در اثر گذر زمان ترک خورده بود . زیربنا زیرزمینی قرار داشت که یک پنجره کوچک برای نفوذ روشنایی در آنجا تعبیه شده بود.

زیرزمین حالت تونل و مخفیگاه را داشت که در نگاه نخست انسان را به یاد سیاهچال هایی می انداخت که هر انسانی در کودکی تصویری وحشتناک از آن را در ذهن داشته.به طور کل آن مجموعه ای که در آنجا پایه های خود را نشانده بود می رفت تا با ورق زدن صفحه های دیگری از جرم و جنایت هم چون موریانه به تخریب گوشه ای دیگر از این سرزمین پردازد. برای تارا که از بدو تولد شیرازه اش را با درد و بدبختی سرشته بودند، آن فرمول زندگی، خود زندگی بود.به همین سبب هيچ واژه انسان سازی در جوهره اش کاری نبود.او چون فرمانده ای کار آزموده شروع به آموزش دختران کرد. گرچه برای بعضی از آنها دست زدن به این آلودگیها ناپسند بود اما مجبور بودند برای دست یازیدن به آمال و آرزوهای خود تی به هر کاری بدهند جز فحشا و قتل که در مفاد عهدنامه ای که امضا کرده بودند جایی نداشت. تارا به همکاری هلن توانست در مدت دو ماه مدرک قبولی یک یک دختر ها را در حرفه دزدی به آنها بدهد.

شیبی که به خاطر اولین شکار دلچسب خود چشمن پیروزی گرفته بودند تارا با اشتیاق نگاهش را به ماشین بنزی دوخت که داخل حیاط پارک شده بود با سرافرازی گفت:(گل کاشتید بچه ها ، شما به من نشون دادید که درساتون رو خوب فرا

گرفتید. با این پیشرفت خوبی که داشتید مطمئن هستم به یک سال نمی کشه که هر کدوم صاحب خونه و ماشین و کلی دم

و دستگاه مجزا برای خودتون می شید. اون موقع است که می فهمید زندگی پولداری یعنی چه)

فرانک با چهره خشن همیشگی اش گف: (حالا سهم ما رو کی میدی؟)

تارا از پشت پنجره کنار رفت و پس از وقفه ای کوتاه گف: (چه عجله ای داری؟ تا

ماشین فروش نره که نمی تونم سهم شماها رو بدم. باید صبر کنید هلن برگرده).

سیمین به آرامی پرسید: «کی برمی گرده؟»

تارا به تندی نگاهی به او انداخت و گف: «چیه؟ تو هم برای گرفتن سهمت عجله داری؟»

پرنده با همان ژست متکبرانه خاص خود چشم و ابرویی بالا انداخت و گف: «خوب معلومه... همه ما برای گرفتن حق

خودمون عجله داریم. تا الان که چیزی عایدمون نشده، همگی رو این مال حساب باز کردیم.»

تارا با ترشروی گف: «طوری حرف می زنید انگار من تا الان حق شماها رو خوردم. نکنه فکر کردید چند تا کیفی که تا به

امروز قاپدید پولش تو جیب من رفته. مثل اینکه کورید و نمی بینید هشت نفر آدم کلی مخارج دارن... من از روی همین

پولها خرج خودتون می کنم.»

عاطفه با شماتت نگاهی به گروه انداخت و گف: «چرا امشب رو می خواهید با این حرفها خراب کنید. ماشین که سر جاشه و

هیچ اتفاقی نیفتاده.» بعد رو به تارا کرد و گف: «هلن کی برمی گرده؟»

تارا دوباره پشت پنجره رفت و نگاه درخشانش را به اتومبیل دوخت و گف: «تا زمانی که نتونه مدارک لازم رو برای فروش

ماشین درست کنه، نمی تونه برگرده. جعل اسناد و پلاک ماشین کار آسونی نیست که یک روز بشه انجامش داد.»

آرزو سینی چای را روی میز گذاشت و بعد در حالی که نفس نفس می زد روی مبل نشست و گف: «فردا باید برای خونه

خرید کنیم، هیچی تو خونه نداریم. همین یک خرده مرغ و برنج بود که امشب درست کردم.»

تارا رو به او کرد و با اخم گف: «همین سه روز پیش بود کلی خواروبار خریدم آوردم. به همین زودی تموم شد؟ معلوم

هست چطوری پخت و پز می کنی که یک هفته دوام نیاورد.»

پرنده با صورتی درهم گف: «فکر می کنم به زودی خورد و خوراکمون جیره بندی بشه، همین الان هم چشمون می بینه و

ناخمون نه، وای به حال روزی که مثل قحطی زده ها لقمه جلومون بذارند.»

تارا پوزخندی زد و گفت: «چیه، مثل اینکه اینجارو با هتل پنج ستاره اشتباه گرفتید. اگه دوست داشته باشید می تونم چند تا خدمتکار براتون استخدام کنم که احساس راحتی کنید.»

آرزو با درماندگی گفت: «تو رو خدا تمومش کنید، عجب غلطی کردم گفتم تو خونه چیزی نیست. انگار شبهایی که هلن نیست جو اینجا مغشوش تره. از این یک به دو کردنها جز اینکه اعصابمون خرد بشه، چی عایدتون می شه.»

تارا بی توجه به حرف آرزو گفت: «می دونید اشکال کار چیه. اگه شماها بعد از اینکه از خونه هاتون فرار کردید در به دری و گرسنگی و آوارگی می کشیدید و مجبور می شدید از شدت گرسنگی تو سطل زباله دنبال یک لقمه نون بگردید. قدر اینجا رو بهتر می دونستید، به قول قدیمیها گرسنگی نکشیدید که عاشقی یادتون بره.»

پرنده با همان لحن مغرورش گفت: «این طور نیست که تو می گی، تو این دوره تحت هر شرایطی دخترا جایگاه خودشون رو دارند، فقط کافیه تیپ بزنی و بری کنار خیابون بایستی اون موقع است که می بینی صد تا ماشین مدل بالا پشت سر هم صف کشیدند که تو رو سوار کنند. اینجا انتخاب با دختره که کدوم یکی رو قبول کنه.»

تارا با تأسف سر تکان داد و گفت: «پس چرا این کارو نکردی؟ چرا به محض اینکه من رو دیدی و بهت پیشنهاد دادم با من اومدی؟»

پرنده فوری گفت: «برای اینکه خر بودم و گول حرفهات رو خوردم، تو به من در باغ سبز نشون دادی... فکر می کردم بعد از مدت کوتاهی می تونم برای خودم پول و پله ای به جیب بزنم و بعد خودم رو به اون طرف برسونم، اما الان نزدیک سه ماهه که خودم رو اینجا علاف کردم و دریغ از یک پاپاسی... این طوری که نمی شه. همه ما به دلخوشی وعده و وعیده‌های تو اینجا جمع شدیم و گرنه راههای دیگه ای هست که بتونیم بهتر زندگی کنیم.»

تارا خواست جواب دندان شکنی به او بدهد، اما از این کار منصرف شد و به فکر فرو رفت. آن صدای اعتراض اگر همه گیر می شد به طور حتم باعث فروپاشی آن گروه تازه کار می شد. به همین سبب از در ملایمت وارد شد و گفت: «هر طور می خواهید فکر کنید، اما نیت من برای همه شما خیره، تو هر کاری صبر لازمه، به خصوص تو این موارد حساس که اگه کوچک ترین غفلتی بشه طرف حسابمون با قانونه. به نظرم در آموزشهایی که تو این مدت به شما دادیم اگه تجربه نبود به طور حتم

نمی تونستید در این مدت کوتاه شیوه های دستبرد رو به این خوبی یاد بگیرید و در اولین برنامه گیر می افتادید. هیچ وقت فکر نمی کردم شما بتونید به این زودی ماشین به این گرون قیمتی رو به سرقت ببرید. خب این کار شما نشون می ده که تا چه حد جرأت و جربزه دارید. اگه همین طور پیش برید، طولی نمی کشه که همگی به تمام خواسته هاتون خواهید رسید. فقط شرطش اینه که اتحاد خودتون رو حفظ کنید. یک نفر از شما اگه بخواد تک روی کنه، اطمینان و اعتماد لازم از بقیه گروه سلب می شه و بعد...»

تارا گرم نصیحت کردن بود که فرانک آهسته در گوش پرند که پهلوی او روی کاناپه نشسته بود گفت: «تو رو خدا بین کی داره ما رو ارشاد می کنه. تا یکی می گه کش از کشمش، می ره پای منبر و شروع به سخنرانی می کنه.»

پرند پوزخندی زد و زیر لب گفت: «قربونش برم تمام این حرفها رو تو زندان دیکته کرده، قسمتهای خوبش رو از برنامه های فرهنگی زندان یاد گرفته و قسمتهای بدش رو هم از زندانیهای سابقه دار.»

تارا که متوجه پیچ پیچ آن دو نفر شده بود، سکوت کرد و با حالتی پرسشگر به آن دو خیره شد. آرزو که از چهره ی درهم تارا متوجه خشم پنهان او شده بود برای عوض کردن جو با لحن شادی گفت: «از این حرفها بگذریم، اگه موافق هستی از امشب به نوبت گذشته مان را برای هم تعریف کنیم.»

پیشنهاد آرزو چنان غیر منتظره بود که باعث تعجب دخترها شد. آرزو از سکوت آنان بهره جست و گفت: «پس موافقی، خب حالا کی داوطلب می شه داستان زندگیش رو اول بگه؟»

هر یک برای فرار از بازگو کردن علت گریز خود از خانه، حواس خود را به سمت و سوی دیگر پرت کرده بودند. آرزو که از این پیشنهاد خوشحال بود، با هیجان گفت: «خیلی خب، حالا که کسی داوطلب نیست قرعه کشی می کنیم.»

پرند چشم و ابرویی بالا انداخت و گفت: «تو که این قدر مشتاق هستی، خب خودت اول شروع کن.»

آرزو فوری گفت: «آخه داستان زندگی من چندان شنیدنی نیست، تازه برای تارا همه چیز رو تعریف کردم. بهتره یکی از شماها داوطلب بشه.»

فرانک با لحن سرد همیشگی اش گفت: «اگه یکی نخواد چیزی بگه حکمش چیه؟»

آرزو با غیظ گفت: «آه، شد یک نفر به پیشنهاد بده و بقیه مخالفت نکنند. آدم می ترسه دهن باز کنه به تریج قبای خانمها بر

بخوره.»

عاطفه دستش را روی شانه آرزو گذاشت و به شوخی شروع به نوازش او کرد و گفت: «آرزو جان، حرص نخور. برات خوب نیست. ممکنه بچه ات بیفته.» بعد رو به دخترها کرد که با حالت تمسخر لبخند به چهره داشتند و گفت: «چرا این طفل معصوم رو اذیت می کنید، مگه نمی بینید تو چه موقعیت خطرناکی قرار داره. همه ما باید ششدانگ حواسمون به این باشه که بلا ملایی سرش نیاد. فهمیدید یا نه؟»

پرند با پوزخندی که بر گوشه لبش داشت گفت: «مگه ما چه کار به او داریم، فقط دلمون می خواد بدونیم که این دسته گلی که خانم به آب داده مال کیه. آخه تا اونجایی که ما می دونیم کسی تو این گروه حق نداره با مردی رابطه داشته باشه. پس این آرزو خانم چطوری صاحب بچه شده؟»

فرانک با موزیگری گفت: «مگه نمی دونید عصر حاضر عصر پارتیه، هر کی هر جا بتونه برای خودش پارتی دست و پا کنه نونش تو روغنه. این طور که معلومه بخت با آرزو یار بوده.»

آرزو که چهره اش گر گرفته بود با غضب از جا برخاست. سیمین که همیشه میانجیگر اعضای گروه بود فوری صورت آرزو را بوسید و با لحن آرام کننده ای گفت: «بابا ول کنید این حرفهارو. خب من داوطلبم تا قصه تلخ زندگی ام که خیلی هم شنیدنی است رو بگم. از فردا شب هم از کوچکتین عضو گروه شروع می کنیم.»

با شنیدن این حرف نگاهها به سمت لیلا کشیده شد. دختری که در طول آن مدت حتی یک کلام هم حرف نزده بود. در سکوت یک یک آن چهره های سرد، خشن، متکبر، مهربان، ماجراجو و عاصی را نگریست، اما در مقابل هیچ یک واکنشی که نشانگر احساس درونش باشد بروز نداد. همیشه گوشه ای می نشست و شروع به جویدن ناخنهایش می کرد. مدام انگشتهایش روی لبهایش می لغزید. انگار اگر می توانست با دندانهایش به جویدن تمام وجودش می پرداخت. او چنان در این کار سمج بود که بارها از ناخنهایش خون بیرون زده بود، اما بی تفاوت به درد و سوزشی که داشت، به آن خودآزاری پنهانی ادامه می داد. در آن جمع هر یک به نوعی با بدبختی دامنگیر بود. هیچ حس نودوستی وجود نداشت که برای لحظه ای کوتاه به کالبد شکافی درون آن دخترک تنها بپردازد که روز به روز جسم و روحش به تحلیل می رفت.

لیلا زیر نگاههایی که در نظرش تحقیرآمیز و نکوهنده می آمد، مثل گلوله ای نخ خودش را جمع کرد. صورت زرد رنگش

مثل گچ سفید شده بود و پلکهایش را مرتب بهم می زد. ترسی محسوس در نگاهش به چشم می خورد. گویا حکم اعدام او را صادر کرده بودند که این چنین رمیده بود. واکنش او در مقابل پیشنهاد عاطفه با چنان دگرگونی همراه بود که ناخواسته همه را متوجه حساس بودن زندگینامه خود کرد و نوعی اشتیاق برای شنیدن در بین آن دسته برانگیخت.

سیمین لحظه ای دلش به حال مظلومیت او سوخت. با سروصدا نگاهها را به طرف خود خواند تا او را از آن فشار رها سازد. تارا بی توجه به حرفهایی که بین آنان رد و بدل می شد، هم چنان از پشت پنجره به حیاط چشم دوخته بود که آن شب با وجود اتومبیل بنز سفید رنگ صفایی دیگر پیدا کرده بود. سیمین بدون معطلی به آشپزخانه رفت و استکانها را از چای پر کرد و سینی به دست وارد اتاق شد.

تارا روی پلکان نشسته بود و عمیق به سیگار وینستونی که در دست داشت پک می زد. وقتی سیمین سینی چای را روی میز گذاشت پرند حالت بدی به خود گرفت و گفت: «ای بابا، تو این خونه هیچ کوفت و زهرمار دیگه ای به جز چای پیدا نمی شه. چپ و راست سینی چاییه که می ره تو آشپزخونه و برمی گرده. بی خود نیست همگی بیس شدیم.»

عاطفه با شنیدن این حرف قهقهه بلندی سر داد و گفت: «پرند تو فکر نمی کنی با این اخلاقی که داری بیس مادرزاد بودی؟ غلط نکنم موقعی که مامانت تو رو حامله بوده یکسره چای سر می کشیده که حالا اخلاقت این طوریه.»

پرند چهره اش را درهم کشید و گفت: «زر مفت نزن، مگه من اخلاقم چشه، هر چی نباشم از توی مودی آب زیر کاه که بهترم. فکر کردی نمی دونم از این جیب بریهایی که می کنی، مقداری رو برای خودت کف می ری.»

تارا با شنیدن این حرف نگاه مشکوکی به عاطفه انداخت که حسابی دست و پایش را گم کرده بود. در حالی که دود غلیظی از دهان و دماغش بیرون می داد گفت: «عجب، پس هم از توبره می خوری و هم از آخور. ما رو باش که به چه کسانی اعتماد کردیم. مثل اینکه باید یک فکر دیگه بکنم. این طوری نمی شه که هر کی هر طور دلش خواست حساب و کتاب پس بده. حق و حقوق هر کسی باید مشخص بشه.»

فرانک فوری گفت: «والا ما نفهمیدیم اینجا آژانس دزدیه، یا سازمان حمایت از حقوق بشر.»

تارا به تندی گفت: «هر جا هست، قانون داره، آدم برای مستراح رفتن هم باید یک سری قوانین رو رعایت کنه، چه برسه به یک تشکیلات حساس که کوچک ترین تخلفی باعث فروپاشی اون می شه.»

فرانک حالت مسخره ای به خودش گرفت و گفت: «اوا، خدا مرگم بده، نکنه ما وارد یک گروه تروریست شدیم و خودمون خبر نداریم.»

تارا که از شنیدن حرفهای بی سر و ته آنان حسابی خونس به جوش آمده بود با توپ پر گفت: «چیه؟ خیلی از اینجا ناراضی هستید، می تونید همین شبونه گورتون رو گم کنید و برید. من اینجا نه رو گنج نشستم که خرج تون رو بدم و نه حوصله کل کردن با شماها رو دارم. حسابی شورش رو درآوردید، انگار ما اینجا فقط لولوی سر خرمن هستیم. هر کی هر چه می خواد می گه، هر کاری هم که دلش می خواد انجام می ده، شماها که این قدر خودرأی هستید غلط کردید کار گروهی قبول کردید. اینو جدی می گم اگه بخواید به این بچه بازیها تون ادامه بدید به محض اینکه حق خودتون رو بابت ماشین گرفتید باید از اینجا بذارید برید. شیر فهم شد یا نه؟»

سیمین که اوضاع را درهم دید برای آرام کردن تارا گفت: «تارا جان، فراموش نکن هر یک از ما دخترای بدبخت و بیچاره ای هستیم که از روی ناچاری مجبور شدیم از

خونه فرار کنیم. اونوقت تو از ما توقع داری مثل این بچه محصلها رفتار کنیم . به موقع بخوریم به موقع بخوابیم اینو بگیم اینو نگیم.»

فرانک هم در ادامه حرف سیمین گفت: "راست میگه اگه قرار بود اقا بالا سر داشته باشیم خونه ننه بابامون میموندم و این همه مصیبت نمیکشیدیم هر دختری که فرار میکنه نیتش رسیدن به آزادی مطلقه . تو نمیتونی مارو از حق خودمون محروم کنی . ما میخوایم تمام کمبودها و محدودیتهایی که در گذشته داشتیم رو جبران کنیم . مسخرست اسم فراری روت باشه اما از خوش گذرونی بینصیب باشی .والله اگه میدونستم تو چنین قرنطینه ای زندانی میشیم هیچوقت خونواده مون رو بی آبرو نمیکردیم ."

تارا ته سیگارش را با فشار داخل جاسیگاری خاموش کرد و بعد بدون اینکه چیزی بگوید سری با تاسف تکان داد و به حیاط رفت.

پس از رفتن او عاطفه شروع به ضرب زدن روی میز کرد و بالودگی گفت: "خوشم اومد خوب بهش حالی کردی ... اینجارو کرده مکتب خونه . می خواد به ما درس نیکوکاری بده .یکی نیست بهش بگه تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت

نمیگیره."

سیمین که از توالی ضربه های آهنگی که سیمین روی میز میزد به وجد آمده بود از جایش بلند شد و شروع به رقصیدن کرد . درحالی که هیکل گوشت آلودش را پیچ و تاب میداد با بی عاری گفت: "پاشید به جای این الم شنگه بازیها به تکونی به خودتون بدید مثلا امشب جشن گرفتیم ها."

پرنده با بی حوصلگی گفت: "دلت خوشه خوبه می تونی با صدای دایره و تمبک برقصی. من صد سال اگه خودم رو ریز ریز کنم محاله با این آهنگ گوش خراش حتی برای یک لحظه خودم رو بجنبونم ."

فرانک گفت: "غصه نخور از همین فردا میرم یک استریوی چهار بانده سونی مجهز به آمپولی فایر دک برات می دزدم و می آرم که خانوم با صدای موسیقی تکنو عرض اندام کنند."

پرنده دستی به شانه فرانک زد و گفت: "فدات....مگه تو به داد ما برسی ."

سیمین به زور دست پرنده و فرانک را گرفت و آن دورا وسط میدان آورد. پرنده بعد از اینکه دوری زد روی صندلی نشست و شروع به خواندن ترانه ای کرد. همه از شنیدن صدای زیبا و دلنشین او غرق لذت شدند .چنان چهچه میزد که امواج صدایش آن فضای خشک و بی روح را می شکست . طوری که همه با حیرت چشم به دهان او دوخته بودند که همچون خواننده ای مسلط بدون کوچک ترین لرزشی زیر و بم کلمه ها را کشدار و تاثیر گذار می خواند. برای مدتی او با حنجره ی جادوی اش همه را به عالم خلسه برده بود که ناگهان صدای هق هق گریه ای او را از آن حس بیرون آورد. نوای درد مند لایلا بود که از اعماق دل زخم خورده اش بر می خاست. سیمین و آرزو درئی او را گرفتند و شروع به دلجویی کردند. هر آنچه آن دو سعی می کردند او را وادار به صحبت کنند

بی فایده بود. پرنده که تو ذوقش خورده بود. آهسته در گوش فرانک گفت: "این دختر زردنومعلو نیست چه مرگشه که اینطور قیافه ننه مرده هارو به خودش گرفته. چقدر از این تیپ آدم ها که فقط یاد گرفته اند صبح تا شب گوشه ای گز کنند و بدون اینکه کوچکترین حرفی بزنند به این و اون خیره بشند نفرت دارم."

فرانک پوزخندی زد و گفت: "به قول یارو گفتنی مثل کلوخ می مونه اما خب فکر می کنم درد بزرگی تو سینه اش هست که اینقدر خود خوری میکنه. مگر نمی بینی صبح تا شب ناخن هایش را می جوه غلط نکنم از موضوع مهمی زجر میکشه."

پرنده با خود خواهی گفت: "به درک دختره ضد حال .. تازه داشتیم گرم میشدیم

.مگه گذاشت.انگار خوشی به ما نیومده."

فرانک پیچ پیچ کنان گفت: "تقصیر این بدبخت چیه صدای تو باعث شد اون یاد بیچارگی هاش بیفته . تازه چیزی نمونده بود

همه ما بز نیم زیر گریه."

"آه...آدم حیرون میشه.خودمونیم خدا همه چیز در حق تو تموم کرده .خوشگلی خوش اندامی و صدات دیگه نامبروانه.....

یک یک; دیگه چی میخوای؟"

پرنده که با این تمجید احساس برتری بارزی نسبت به آن جمع کرد.

نگاه تحقیر آمیزی به لیلا انداخت و گفت : « تو رو خدا بس کن ، ما به اندازه کافی دلمون خون هست ... حوصله شنیدن نک و

نال تو یکی رو نداریم . پاشو برو تو اتاقت هر چقدر می خوای گریه کن . »

لیلا با حالت معنی داری نگاه اشک آلودش را به پرنده دوخت و بعد با نفرتی که سراپایش را احاطه کرده بود به اتاقت رفت .

آرزو رو به پرنده کرد و با تلخی گفت : « چطور دلت اومد این طوری دلش رو بشکنی . او دختر مظلوم و ساکتیه . از روزی که

وارد جمع ما شده آزارش به هیچ کس نرسیده . یکسره تو خودشه . یک امشب از خودش واکنش نشون داد که تو حسابی تو

ذوقش زدی . بیچاره معلوم نیست چه درد بزرگی تو سینه داره که شب تا صبح کابوس می بینه . شماها که با او هم اتاقت

نیستید که از خواب پریدنهای نصف شبش رو ببینید . کاش فقط از خواب پریدن بود ، بعضی شبها تو خواب رعشه می گیره

اگه به دادش نرسم مطمئنم تو خواب سنکوب می کنه . سه چهار بار در روز دچار سرگیجه شده فکر کنم از ضعیفی باشه . »

پرنده فوری در جواب او گفت : « پس چی این هنوز اولشه ، تا چند وقت دیگه همه ما دچار سوء تغذیه می شیم .

آرزو در حالی که سعی داشت خشمش را فرو دهد گفت « آه ، تو هم که منتظری یک جوری همه چیز رو به وضعیت اینجا

ربط بدی . من می گم لیلا از یک مشکل بزرگ رنج می بره تو می گی از گرسنگی ؟ دختره روز به روز داره آب می شه ،

شماها هیچ کدوم به اوضاع و احوال او دقت ندارید ، انگار نه انگار زیر همین سقفی که همه ما زندگی می کنیم یک نفر هست

که داره تو زجر و بدبختی دست و پا می زنه و هر لحظه امکان داره بلایی سر خودش بیاره »

فرانک با بی حوصلگی گفت: «اووه ... تمومش کن . چقدر یک موضوع رو بال و پر بهش می دی . مگه این دختره نوبرش رو آورده . همه ما به نوعی گذشته سیاهی رو پشت سر گذاشتیم پس بیایم صبح تا شب گوشه ای بشینیم و ناخن بخوریم و یا نصف شب پاشیم از خودمون ادا و اصول درآریم . امروز دیگه غصه خوردن و همدردی برای دیگران بی معنی شده هر کسی باید کلاه خودش رو محکم بگیره که باد نبره ، به ما چه ربطی داره که فلانی بق کرده ، بهتره تو هم این قدر جوش این و اون رو نزی . امکان داره وقتی بچه ات دنیا اومد ، شیرت خشک بشه ها ،»

آرزو دندانهایش را بر هم فشرد و با لرزش گفت: « راستی که به شماها می شه گفت انسان و اگه یک مشکل بزرگ برای یکی از شماها پیش بیاد ، انتظار کمک و یاری از طرف دیگران رو ندارید؟»

فرانک به وضوح گفت « خیر خانم معلم ، اگه دیدی یک روزی بنده توی دریا افتادم و در حال غرق شدن بودم ، شما یکی لطف کنید منو به حال خودم رها کنید ، حتی لازم نکرده اب تو دلت تکون بخوره ، نترس تو اون دنیا جوابگو نخواهی بود . »

آرزو نگاه تویبخی آمیزی به او انداخت ، سپس با بی تابی خودش را به لیلا رساند .

آن روز بر خلاف آغاز خوبی که داشت با کدورت و دلخوری به پایان رسید .

فصل ۱۱

هلن از داخل چمدانش چند اسلحه جاسازی شده را در آورد و مقابل تارا گذاشت که با حیرت به آنها چشم دوخته بود. گفت :

- چیه؟ کپ کردی ، مگه تا حالا اسلحه ندیدی که این طوری رنگت پریده.

تارا آب دهانش را قورت داد و با هیجان گفت :

- دمت گرم ، راستی که گل کاشتی ، باورم نمی شه به این زودی صاحب چند قبضه اسلحه شده باشیم.

هلن بادی به غبغل انداخت و گفت :

- خب دیگه...هرچی نباشه من یه روزی با آدم های دم کلفتی حشر و نشر داشتم که الان رو حساب دوستی گذشته رومو

زمین نمی اندازند. هرچند که بابت این سلاح ها پول کلانی رو مطالبه کردند... من به اون ها قول دادم به محض اینکه شکار چرب و نرمی تور زدیم حق اونها رو بدیم.

تارا با رضایت گفت :

- خوبه ، یعنی از این بهتر نمی شه. حالا کار با این ها رو بلدی یا نه؟

هلن با غرور گفت :

- پس چی ، فکر کردی تفنگ اسباب بازیه که هر طور خواستی باهاش ور بری. نه جانم. به این راحتی ها نیست. دست کم چند روز وقت می بره که بخواید کار کردن با اونو یاد بگیرید. من پدرم در اومد تا تونستم زیر نظر یک مربی با تجربه در عرض چند روز آموزش ببینم و با فوت و فن و پیچیدگی این سلاح آشنا بشم.

تارا دستی به پشت هلن زد و گفت :

- عجب کار درستی هستی. حالا می فهمم که تو چقدر برای من ارزش داری ، راستش باید اعتراف کنم که من با این همه ادعا حتی از پس چند تا دختر نسناس بر نمی ام. نمی دونی این چند روزی که نبودی چه ادا و اطواری ریختند. کثافت ارث پدرشون رو از من می خوان. توقع دارند یک شبه ره ۱۰۰ ساله برند.

هلن سیگاری آتش زد و گفت :

- همینه دیگه ، یادته روز اولی که باهاشون آشنا شدم بهت گفتم اینها به درد کار ما نمی خورند اما تو عقیده ات چیز دیگه ای بود.

فعلا نمی شه اونها رو بیرون کنیم چون امکان داره برای خودمون خطرساز بشن، به وقتش سر یکی کی شون رو زیر آب می کنیم. طوری که آب از آب تکون نخوره.

یه مدتی باهاشون مدارا می کنیم. تو هم سعی کن به اعصاب مسلط باشی تا مبادا حرفی بزنی که باعث دشمن تراشی بشه.

متوجه شدی یا نه؟

تارا آهسته گفت :

- آره متوجه ام . خب حالا بگو ببینم دیگه از لحاظ سند ماشین و پلاک خیالم راحت باشه؟ می تونیم فردا بریم اونو بفروشیم

یا نه؟

هلن پاهای استخوانی و لاغرش را روی هم انداخت و با ولع دود سیگار را قورت داد و گفت :

- عجب! مثل اینکه به کار من هنوز شک داری. خاطرت جمع باشه همه چیز رله شده. اگه اتفاقی افتاد این من و این هم تو.

هر بلایی خواستی می تونی سرم بیاری. دیگه تضمین از این بالاتر.

تارا با وجد هلن را در آغوش گرفت و گفت :

بابت کارهایی که انجام دادی یک پاداش خیلی خوب از من طلبکاری. تو به من نشون دادی که همه جوره می شه بهت اعتماد

کرد. یعنی اگه تو نباشی من به تنهایی نمی تونم کاری از پیش ببرم. قول بده تا زمانی که زنده هستم این دوستی پابرجا بمونه

هلن تارا از آغوشش جدا کرد و با کنایه گفت: دوستی سه دنگ به دنگ که فایده نداره. دوستی یعنی مساوات تو تمام کارها.

این نوع دوستی ابدی خواهد بود.

تارا سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت: به موقعش یک فکر حسابی در این باره میکنم. مطمئن باش اون طوری که

شایسته است عمل میکنم.

هلن نگاه امیدوارانه ای به او انداخت و از فرط خستگی روی تختخواب دراز کشید، گفت: این اسلحه ها رو یک جایی قایم کن

تا ببینم فردا چی میشه.

تارا کنار او روی تختخواب نشست و گفت: میدونی من چه نقشه ای تو سر دارم؟

هلن خمیازه ای کشید و گفت: نقشه ات رو بذار فردا صبح تعریف کن، از خستگی دارم بیهوش میشم. آخه این چند شبه اصلا

نتونستم راحت بخوابم.

تارا با جستی از روی تخت پرید و بعد بدون هیچ اعتراضی هلن را به حال خود گذاشت. بعد از اینکه یک اسلحه ها را با

احتیاط داخل کمد جاسازی کرد، روی تختش دراز کشید و سیگاری روشن کرد. نگاهش را به سقف دوخت و همراه با دود

غلیظی که با اشکال مختلف در فضا می پیچید تصویر رویایی از آینده را در پیش رویش مجسم میکرد. ناگهان صدای خواب

آلود هلن که با غرغر همراه بود او را از خواب دنیای پوشالی به زیر آورد. هلن با کلافگی گفت: تو رو خدا بگیر بخواب و این

قدر بوی گند سیگار رو بلند نکن. چند بار بهت بگم من موقع خواب به بوی سیگار حساسیت دارم. تارا فوری سیگارش را خاموش کرد و دوباره در ذهنش به آن تصویر سازی مشغول شد تا زمانی که پرده نقره ای خواب بر پلکهای نا آرامش کشیده شد.

فردای آن روز به کمک هلن توانست اتومبیل بنز را با قیمت قابل توجهی بفروشد و سهم هر کس را طبق توافق قبلی به آنان بدهد. برق شادی در چشمان یک یک آنان میدرخشید. چون تا آن روز چنان رقم درشتی را کسب نکرده بودند. هر کس برای آن پول نقشه ای در سر داشت. سیمین پس از اینکه پولها را شمرد، آنها را داخل کیفش گذاشت و با سر مستی گفت: بدک نیست، همیشه باهاش یه کارایی کرد.

فرانک پرسید: مثلا چه کارهایی؟

سیمین نفس عمیقی کشید و گفت: میخواید داستان زنگیم رو براتون تعریف کنم تا بفهمید این پول چقدر برام ارزش داره.

آرزو مشتاق تر از همه گفت: چه عجب! آخرش یکی پیدا شد از گذشته اش حرف بزنه.

فرانک پوزخندی زد و گفت: ای بابا، مگه درد رنج و بدبختی شنیدن داره ... چیزی که همه ما به نوعی با اون دست به گریبان هستیم. ول کن تو رو خدا. شنیدن یا نشنیدنش هیچ دردی از دردهامون دوا نمیکنه.

عاطفه با اعتراض گفت: تو اگه این طور فکر می کنی می تونی گوش ندی. رو به سیمین کرد و گفت: ما سرا پا گوشیم، تعریف کن.

سیمین به فکر فرو رفت به گونه ای که انگار مشغول مرور خاطرات گذشته بود.

تو یک خانواده هشت نفره بزرگ شدم. سه خواهر بودیم و سه برادر. پدرم کارمند شرکت واحد کرج بود و مادرم هم خونه دار. خواهر و برادرم همه از من بزرگتر بودند. به قول معروف بچه ته تغاری بودم و به همین خاطر توجه خاصی به من میشد. به جز من و برادر کوچک ترم که چهار سال از من بزرگتر بود، بقیه ازدواج کرده بودند. زندگی برادرم خوب بود اما زندگی دو تا خواهرام جهنم. شوهر خواهر بزرگم معتاد بود و شوهر خواهر دومم یک آدم ولگرد و بی کار که دست بزن هم داشت و روزی نبود که خواهر بیچاره ام رو با سر و صورت ورم کرده و کبود راهی خونه بابام نکنه. پدر و مادرم به خاطر بخت بد اون دوتا خیلی خود داری میکردند، اما چاره ای نداشتند. طلاق تو فامیل ما مرسوم نبود هنوز کسی به یاد نداشت زنی تو فامیل

از شوهرش طلاق گرفته باشه. به همین خاطر پدر و مادرم مجبور بودند دو خواهرم رو که روز به روز مثل شمع آب می شدند رو وادار به ادامه اون زندگی جهنمی کنند. با بلایی که سر دو دخترشون اومده بود، تازه یاد گرفته بودن برای سومین دخترشون که من باشم، چشم و گوششون رو حسابی باز کنند و به هرکسی منو شوهر ندن. در این میان برادران نقش اصلی رو بازی میکردند. هر خواستگاری که در

خونه مون رو میزد تا شجره طرف رو در نمی آوردند او رو راه نمی دادن. همگی نسبت به آینده من حساسیت پیدا کرده بودند طوری که خودم هم تا اسم خواستگار می اومد تمام بدنم شروع به لرزیدن می کرد، انگار عزرائیل میخواست در خونه مون رو بزنه. باورتون نمیشه بالغ بر بیست خواستگار برام اومد، اما هیچ یک مورد تایید خانواده ام واقع نشد. خیلی هاشون خوب بودند، اما از اونجایی که خانواده ام بیخ مرض وسواس یا بهتر بگم خواستگار برانی مبتلا شده بودند، هیچ کدوم رو کامل و بی عیب و نقص نمی دیدند. اوضاعی شده بود که بیا و ببین، موضوع جالب اینجا بود که هیچ کس نظر منو نمی پرسید، انگار نه انگار که من میخواستم شوهر کنم نه اونها. خلاصه جریان انتخاب همسر آینده من تبدیل به یکمعضل و درد بی درمانی شده بود که داشت تیشه به ریشه زندگی من میزد. تمام دوست و فامیل و در و همسایه فهمیده بودند که خانواده من دختر شوهر بده نیستند به همین خاطر به مرور زمان که سن من بالا می رفت از آمد و رفت خواستگاراها کاسته شد، به خصوص تو فامیل ما که دختر وقتی درسش تموم بشه و سنش از بیست سال تجاوز کنه، ترشیده و خونه مونده لقب میگیره. در حقیقت دیگه او نیست که انتخاب میکنه، باید انتخاب بشه. با وجود این من با بیست و پنج سال سن فرصت یک ازدواج خوب رو از دست دادم و خانواده ام متوجه این موضوع شده بودند، اما هنوز هم منتظر بودند یک ادم تحصیل کرده، خانواده دار و با اخلاق در خونمون رو بزنه، اما افسوس که این رویای طلایی یک سراب بیشتر نبود. دیگه به جای اونخواستگاراها جوان و خوش قیافه سر و کله ی مرد های بیوه و سن بالا پیدا شده بود. با این اوضاع شده بودم گاو پیشونی سفید تو فامیل، طوری که برای فرار از نگاههای تحقیر آمیز آنان کنج عزلت پیشه کردم و به نوعی دچار انزوا و سر در گمی عمیق شدم. کم کم احساس کینه نفرت به اعضای خونونده ام که اینطور باعث سرخوردگی ام شده بودند در وجودم ریشه دواند. دیگه تحمل دیدن هیچ کدوم رو نداشتم. دچار افسردگی شده بودم به همین خاطر تمام درهارو به روی خودم بسته بودم تا آنکه اون اومد... کسی که در اوج

سرگردانی من در خونه مون روبه صدا در اورد ومنو و عاشق و بش قرار خودش کرد. مرتضی اولین و آخرین مردی بود که انگار دیدهبودم. یک جوان خوش قیافه که شغل خوبی داشت. مکانیک بود و اهل ورزش. خونواده اش هم مومن و سالم بودند. هیچگونه ایرادی نمی شد ازش گرفت، اما اونها گرفتند، نه یک ایراد بلکه صد تا ایراد.

برادر بزرگم گفت که تحقیق کرده فهمیده عموی مرتضی اختلاس بزرگی کرده. برادر دومم گفت که تحقیق کردم و متوجه شدم خواهر مرتضی یک ازدواج نا موفق داشته. برادر سومم هم گفت که رفته از کاسبهای محل زندگی مرتضی تحقیق کرده بهش گفتند که یک بار با یک نفر تو محل درگیری پیدا کرده و نصف روز رو در بازداشتگاه به سر برده. با اومدن اسم بازداشتگاه انگار از یک قاتلو جنایتکار حرفه ای صحبت شده باشه چنان غلغله ای بین اونها بوجود اومد که اگه همون لحظه مرتضی اونجا حضور داشت بدون شک با یک اردنگی از خونه بیرونش می کردند و چنان رفتاری باهاش میکردند که بره و پشت سرش رو نگاه نکنه، اما نمیدونم چی شد که من یک دفعه مثل کوه اتشفشانی که سالها خاموش بوده منفجر شدم و مقابل اونها ایستادم. در مقابل چشمان اونها پا به زمین کوبیدم و گفتم که اگه این بار هم مخالفتکنند حاضر نیستم با هیچ احدی ازدواج کنم. بهشون گفتم من از مرتضی خوشم اومده و به این دلایل کذایی هیچ بهایی نمیدم، وای که با این مقاومتی که نشون دادم چه جهنمی برای خودم برپا کردم. بعد از انکه حسابی از اونها کتک خوردم، منو داخل اتاقی زندانی کردند تا مبادا با مرتضی ارتباط برقرار کنم. نمیدونم تو نگاه مرتضی و تو وجودش چه رازی نهفته بود که منو وادار به مبارزه می کرد. یک بار هم بیشتر همدیگه رو ندیده بودیم، اما همون یک بار چنان تاثیر گذار بود که آینده منو برای همیشه زیر و رو کرد. عجیب گرفتارش شده بودم به همین خاطر از فرصتی استفاده کردم و در یک غیبت کوتاه مادرم فوری، شماره منزل اونها رو گرفتم. البته کسی اون شماره رو نداشت جزمی که همون شب خواستگاری وقتی پدر مرتضی شماره روبه پدرم داد، ناخود آگاه مثل یک اسم رمز مهم تو خاطر من بایگانی شد. تلفن زدم و خوشبختانه خود مرتضی گوشی رو برداشت. چند بار زنگ زدم اما به محض انکه تماس برقرار شد با شنیدن صداس چنان دست و پام رو گم میکردم که قادر بع تکلم نبودم. او به خیال اینکه مزاحم تلفنی است قطع میکرد. مرتبه چهارم بود که به خودم جرات دادم و شروع به صحبت کردم. چشم هام رو روی هم گذاشتم و هر آنچه تو دل داشتم بازگو کردم. وقتی راز دلدادگیم رو براش فاش کردم و بهش گفتم که خونواده ام منو چطور تو تنگنا قرار داده اند او شروع به صحبت کرد. صدایش می لرزید، انگار او هم در التهاب بهسر می برد. وقتی گفت که

سالهست خاطر خواه و شیفته ام بوده، اما به خاطر ترس از سخت گیریهای خانواده ام قدم جلو نمی داشته اه از نهادم برخاست. باورم نمی شد ک نفر اینطور از عشقی بگه که خودم سالها از اون بی خبر بودم. تازه اون زمان بود که فهمیدم چرا نگاه او با تمام نگاههایی که دیده بودم فرق داشت. علت اینکه در اولین برخورد تحت تاثیر چشمهاس قرار گرفته بودم به این خاطر بوده که اون نگاه برخاسته از عشقی پاک بوده که من ازش غافل بودم. با این توصیف فصل تازه ای در زندگی ام شروع شد. فصلی که مبارزه می طلبید و مبارزه گری که سختی راه رو تجربه کرده باشه. من تازه نفس بودم و مرتضی مدعی عشقی کهنه که در حرف و حدیثش میشد این حقیقت رو بازخوانی کرد. از همان روز آمد و رفت پی در پی او به قصد گرفتم جواب شروع شد. روزی نبود که کسی رو به در خونه مون نفرسته، هیچ کس و هیچ چیز نمی تونست نظر خانواده کوتاه فکر من رو عوض کنه. اونها با وجود اینکه می دیدند زندگی دخترشون در معرض نابودی قرار داره، همچنان روی عقیده شون پافشاری می کردند. بیچاره مرتضی، همه کار کرد تا اونها رو راضی کنه. یک سال تمام کارش شده بود التماس و خواهش و متوسل شدن به این واوون تا با پا درمیونی این قضیه رو فیصله بدنند، ولی افسوس که مرغ خانواده من فقط یک پا داشت. تازه با این اوضاعی که پیش اومده بود اونها یک برچسب بزرگ به اسم لابلالی و بند و بار هم روی پیشونی مرتضی زده بودند که همین کار رو غیر ممکن می ساخت. مرتضی هم کسی نبود که به این راحتی میدون رو خالی کنه. به قول معروف بیدی نیود که با این بادها بلرزه، انگار هر چی مخالفت از طرف خانواده ام بیشتر می شد، اونسبت به این موضوع جدی تر می شد... خلاصه سرتون رو درد نیارم. یک روز سه تا برادرم ریختند سر مرتضی نگون بخت و تا جایی که ممکن بود او رو کتک زدند، بعد از اینکه دق دلی سرش خالی کردند به او گفتند که اگر بازم میخواد با من ازدواج کنه باید یک چک بیست میلیونی به عنوان تضمین به اونها بده تا به ان ازدواج رضایت بدنند، مرتضی ساده دل که با شنیدن این حرف از خوشحالی هول میشه، همونجا دسته چکش رو از جیبش در میاره و با اطمینان خاطر یک چک رو به دست اونها میده. برادرام هم نامردی نمی کنند و همون روز چک او رو به اجرا می دارند. بیست و چهار ساعت بعد کت بسته تحویل پلیس میدننش. اون روزها برای من سخت ترین روزهای زندگی بود. تصور در بند بودن مرتضی دیوونه ام کرده بود و دچار افسردگی شده بودم تا جایی که چند بار دست به خودکشی زدم، اما هر بار منو نجات دادند. وقتی دیدند اوضاع و احوال من رو به وخامت است تصمیم گرفتم به اولین خواستگاری که بعد از اون جریان اومد، جواب مثبت بدنند تا منو از فکر او دور کنند. وقتی به خودم اومدم که دیدم پای سفره عقد کنار مردی که

جای پدرم بود نشستام و قراره زنش بشم وقتی از تو اینه مقابلم چهره جا افتاده او رو دیدم که به من لبخند میزد، چنان خشمی وجودم رو گرفت که ناخود آگاه مثل انسانی وحشی و دیوانه که هیچ کسی جلودارش نیست، به سمت سفره عقدیورش بردم و در مقابل چشم مهمانانی که اینجا حضور داشتند، همه چیز رو بهم ریختم و بعد تور و لباس عروسی رو از تنم کندم و پاره پاره اش کردم. حسابی قاطی کرده بودم و نمیفهمیدم دارم چی میگم و چکار می کنم. اونقدر تحت فشار روحی قرار گرفته بودم که اگه قادر بودم دنیا رو کن فیکوم می کردم، اما خب سه تا برادرارم نداشتند بیشتر از اون پیش روم، با زور و تهدید منو داخل اتاقی انداختند و بعد از اینکه مهمانان رفتند مثل شمر به جونم افتادند و تا جایی که ممکن بود منو کتک زدند تا از هوش رفتم. دو روز بعد که حالم بهتر شد تصمیم نهایی ام رو گرفتم و شبانه از خونه فرار کردم. یکر است به ترمینال رفتم و از اونجا راهی تهران شدم. دو سه روز بدون جا و مکان اطراف ترمینال پرسه میزدم تا اینکه چشمم به روزنامه ای افتاد که عکس منو توش چاپ کرده بودند و زیرش نوشته بودند دختر با این نام و نشان به علت اختلال حواس از منزل خارج شده و بر نگشته و از مردم هم خواسته بودند چنان چه از نامبرده نشانی دارند با فلان شماره تماس بگیرند. با این اوضاع من نمی تونستم بیشتر از ان اطراف ترمینال افتابی بشم. هر لحظه ممکن بود کسی منو شناسایی کنه و تحویل پلیس بده.

مستاصل بودم چه کنم که ناگهان متوجه نگاههای مرموز تارا شده، اول بهش شک

کردن که مبدا منو شناخته، اما بعد که نزدیک اومد و از در مهر و محبت وارد شد بهش اطمینان کردم و دعوتش رو قبول کردم. این طوری شد که من از این خونه سر در آوردم... خب این هم داستان تلخ زندگی من. عین واقعیت رو براتون تعریف کردم.

دخترها همه غرق صحبت های سیمین شده بودند و با دید تازه ای به او چشم دوخته بودند.

اروز با شگفتی پرسید: همین؟ پس تکلیف مرتضی چی شد؟

سیمین خنده ی تلخی بر لب آورد و گفت:

- من در اصل فرار کردم تا او رو از زندان نجات بدم. فرار من از خونه به خاطر او بود. می دونستم اگه بمونم اونها منو وادار خواهند کرد که با مردی ازدواج کنم که دوستش ندارم. الان هم تصمیم دارم تمام پولی رو که به دست می آرم پس انداز کنم

تا بتونم چک مرتضی رو تأمین کنم تا بتونه از زندان آزاد بشه و...

عاطفه دست هاش رو بر هم زد و میان حرف او پرید و گفت :

- بعد دست در دست هم توی یک جنگل سرسبز قشنگ با همدیگه زندگی رو شروع کنید. به به! عجب پایان شیرین و

دلچسبی مگه نه بچه ها؟

آنها که تحت تأثیر داستان زندگی سیمین قرار گرفته بودند حرف عاطفه را تأیید کردند. و سیمین را برای دستیابی به

هدفش تشویق کردند. جسارتی که سیمین برای تعریف واقعیت زندگی اش به خرج داد باعث شد که دیگران هم برای

گفتن گذشته خود تشویق شوند.

پرند نگاهی به جمع انداخت و بعد مثل کسی که مجبور به تعریف باشد گفت :

- داستان زندگی من زیاد طولانی و پرافت و خیز نیست. من بر خلاف سیمین که تو یک خانواده سخت گیر و متعصب

زندگی می کرده در محیطی رشد پیدا کردم که هیچ کسی به کارم کار نداشت. یعنی هیچ بازخواستی تو خانواده من وجود

نداشت.

می شه گفت : آزادی کامل...من و برادرم دو سال که دو سال از من کوچک تره مختار بودیم هر طور دلمون می خواد زندگی

کنیم. پدرم سرمایه دار بزرگی بود و مادرم با وجود اینکه از نظر مالی هیچ گونه کمبودی نداشت اما یک انستیتو زیبایی زده

بود و یه طورایی می شه گفت برای خودش سرگرمی درست کرده بود. البته ظاهر امر این طور نشون می داد. مادرم زن فوق

العاده زیبا و امروزی بود ، طوری که هر جا پا می داشت مورد توجه مردها و پسر های کم سن قرار می گرفت. کمتر کسی

باورش می شد که او دختری به سن من داشته باشد. جالب اینجا بود که او عارش می آمد منو به عنوان دختر خودش به کسی

معرفی کنه. همیشه به عنوان خواهر من رو به این و اون معرفی می کرد، با وجودی که از این موضوع رنج می بردم اما چیزی

به روی خودم نمی آوردم...آخه همون طور گفتم تو خانواده ما هرکسی حق داشت اون طور که دلش می خواست رفتار کنه و

هیچ کس حق دخالت در امور دیگری رو نداشت. مثلا من می تونستم با هر پسری که دلم می خواست مراوده داشته باشم.

حالا اون پسر می خواست شاهزاده باشه یا یک گدا.

تحصیل کرده باشه یا بی سواد. اصل ایده و نظر من بود.

من به ظاهر خوشبخت بودم اما در باطن کمبودهای عاطفی زیادی داشتم که همش ریشه در باورهای غلط خنواادم داشت. آخه آزادی زیاد خودرأیی می آره. خود رأی هم باعث سردی رابطه بین افراد می شه. وقتی نظر کسی برات مهم نباشه معلومه که اون شخص هم دیگه برات مهم نیست. پس کم کم انسان انگیزه اش رو از دست می ده. وقتی بدونی کسی تو رو دوست نداره و تو هم کسی رو دوست نداری زندگی برات بی معنی می شه. مادرم در طول این ۲۲ سال یک بار اجازه نداد مثل تمام بچه ها او رو مامان خطاب کنم. همیشه مثل یک غریبه با اسم صداش می کردم... اما اینها دلایل فرار من از خونه نبود. همون که گفتم مادرم یک انستیتو زیبایی داشت که تعدادی آرایشگر و گریمور و شاگرد استخدام کرده بود و خودش مدیریت اونجا رو به عهده داشت. گاه گذاری به عنوان خواهر ایشون سری به اونجا می زدم. هر وقت پام به اونجا می رسید همه شروع به تعریف و تمجید از من می کردند. البته خیلی های دیگه هم همین حرف رو به من زده بودند. هر جا می رفتم منو به همدیگه نشون می دادند. بعضی هاشون معتقد بودند من به درد سینمای هالیوود می خورم و موندنم در ایران کار عبث و بیهوده ایست.

خب وقتی یک عده مدام تو گوشت زمزمه کنند که تو به درد خوانندگی می خوری یا جون میدی برای ستاره شدن در سینماهای دنیا ناخودآگاه آدم وسوسه می شه که خودش رو بکشه به اون سمت یک سالی می شد که به کله ام زده بود بذارم از این مملکت برم، اما پیش از اینکه اقدام به این کار کنم زندگی مون به طور باورنکردنی زیر و رو شد. گندِ کار بابام در اومد و معلوم شد که در این سال ها با برداشتم کلاه مردم ثروتمند شده. تمام اموال منقول و غیرمنقولی که داشتیم توقیف شد و پدرم به مدت ده سال محکوم به زندان شد. به محض اینکه حکم پدر صادر شد مادرم بدون معطلی طلاقش رو گرفت و با مرد پولداری که از سال ها قبل با او رابطه داشت ازدواج کرد. بدون توجه به من و برادرم... آپارتمانی کوچیک برامون اجاره کرد تا مزاحم زندگیش نباشیم. برای من و پژمان که از بچگی عادت به زندگی مرفه داشتیم کنار اومدن با موقعیت جدید خیلی دشوار بود. به خصوص برای پژمان که پسر بود و هیچ گونه پشتوانه مالی نداشت. خود من هم در بحران شدیدی به سر می بردم. ما دیگه نمی تونستیم مثل سابق هرچی اراده می کردیم در اختیار داشته باشیم. وای که هیچی از این بدتر نیست. آدم از بالا، پایین بیفته. وقتی راه می ری فکر می کنی زیر پات خالی شده و نوعی احساس تهی شدن وجودت رو در بر می گیره. درست مثل قلوه سنگی که از بالای کوه رهاش می کنی. زمانی که به ته دره می رسه هزار تکه شده. زندگی ما هم تو

این سرایشی همه چیزش رو از دست داد. پدرم زندانی شد، مادرم با معشوقه سابقش زندگی تازه ای رو آغاز کرد و پژمان برای فرار از این مصیبت ها به دام اعتیاد افتاد. من هم که نمی تونستم تویه خونه با برادری معتاد سر کنم، به قصد خارج رفتن و ستاره شدن به اینجا پناه آوردم تا با پول هایی که به دست خواهم آورد خودم رو به آمریکا برسونم. مطمئنم اونجا می تونم هم به آرزوی دیرینه ام که خوانندگی و هنرپیشگی اسن برسم و هم به اون آزادی برسم که اینجا نمیشه داشت... خب این هم از زندگی من تا الان که پیش شما هستم.

تارا نگاهی به ساعت انداخت و بعد بقیه را که مات و مبهوت به پرند چشم دوخته بودند از نظر گذراند. گفت :

- چیه؟ خوابتون برده؟ پاشید کلی کار داریم.

عاطفه که دستش را زیر چانه زده بود و با حسرت پرند را ورنانداز می کرد آهی کشید و گفت :

- خوش به حالت. دست کم تو یک زیبایی منحصر به فرد داری که برای روز مبادا به دردت بخوره، به نظر من آدم هیچی نداشته باشه اما خوشگل باشه، به خصوص حالا که همه به تیپ و زیبایی اهمیت می دن. تو با این نعمتی که ازش برخوردار هستی کلی ثروت و شهرت کسب می کنی. بعد رو به بقیه کرد و با هیجان گفت :

- بچه ها فکرش رو بکنید پرند روزی بشه خواننده خیلی معروف...

به خصوص که چیزی از صدا کم نداره. اون وقت ما می تونیم حسابی قمپز در کنیم که فلانی یک روزی با ما هم خونه بود مگه نه؟

پرند اخم هایش را در هم کشید و با همان تکبر خاص خودش گفت :

- خوبه دیگه. چی از این بدتر که همه بفهمند خواننده محبوبشون یک روزی کارش کیف زنی بوده. راستی که... و تابی به سر و گردنش داد و از بقیه رو برگردوند.

با شنیدن صدای زنگ حیاط تارا از جا بلند شد و در حالی که به سمت آیفون می رفت. گفت :

- هلن اومده ، پاشید زود حاضر شید که دیر می شه.

فرانک با بی حوصلگی گفت :

- حالا بذار بیاد بینیم موقعیت جور هست یا نه؟ شاید لازم نباشه همگی در این سرقت شرکت داشته باشیم.

با ورود هلن بچه ها که احترام خاصی برای او قائل بودند خودشان را جمع و جور کردند و چشم به دهان او دوختند تا اخبار را بازگو کند.

هلن روزنامه را که در دست داشت روی میز گذاشت و از سیمین خواست لیوانی آب به او بدهد تا گلویی تازه کند. تارا نگاهش را از روزنامه گرفا و گفت :

- چیه؟ خبری شده که این طور رنگت پریده؟

هلن که انگار حرف توهین آمیزی شنیده باشد پوزخندی زد و گفت :

- دمت گرم. . هلن و ترس؟ دنیا باید از هلن بترسد اون وقت تو به من می گی رنگت پریده؟ تارا فوری گفت :

- ببخشید ، غلط کردم ، حالا می شه بگی چی شده؟

هلن سری با تأسف تکان داد و گفت :

- آدم وقتی این روزنامه ها رو می خونه حسابی قاطی می کنه. جرم و جنایت تو دنیا سر به فلک گذاشته. دزدی هایی که سرت سوت می کشه ، اون وقت ما یک سوراخ موش اجاره کردیم و هرچند روز یک بار با ترس و لرز یه دله دزدی می کنیم و به همین قانع هستیم. این که نشد کار ، جیب زنی و از دیوار مردم بالا رفتن که مباحثات نداره ، من به شخصه با این آفتابه دزدیها مخالف هستم. حالا شما اگه جرأت سر های بزرگ رو ندارید من حساب خودم رو از شما جدا کنم.

تارا با تردید گفت: «معلوم هست چت شده؟ تو که رفته بودی برای ما اطلاعات بیاری چی شد؟»

هلن با قیافه ای حق به جانبی گفت: «د همین دیگه. وقتی یک عده چشم بدوزند به یک نفر چه پیشرفتی میخواد حاصل بشه، تقصیر منه که لقمه آماده رو میزارم تو دهننتون»

تارا سر تکان داد و گفت: «اول اینکه بابت کار اضافه ای که انجام میدی سهم بیشتری هم میگیری در ضمن تو از بقیه که تازه کار هستند چه توقعی داری؟»

آرزو سینی چای را مقابل هلن گرفت و گفت: «حق داری خسته بشی، اما خب بچه ها دارند کم کم تو کارشون راه میفتند همین که با خم و چم راه آشنا شدند تو میتونی استراحت کنی.»

هلن فنجان چایی را از داخل سینی برداشت و بعد نگاه عمیقی به به ارزو انداخت و گفت: «کی بچه ات به دنیا میاد؟»

آرزو با شنیدن این سوال صورتش سرخ شد و گفت: «تو همین ماه باید به دنیا بیاد.»

فرانک با کنایه گفت: «ما آخرش نفهمیدیم بابای این بچه کجاست و چی کار میکنه. هر وقت حرف بچه میشه تا بنا گوش سرخ

میشه. چه خوب بود به جای سیمین و پرند تو داستان زندگی تو تعریف میکردی تا همه ما از شک در بیایم.»

تارا که متوجه دگرگونی حال ارزو شده بود گفت: «ارزو یک زن بیوه است شوهرش رو نه ماه پیش تو یک سانحه از دست

داده ... خب حالا اگه خیالتون راحت شد پاشید لباس بپوشید که باید بریم.»

هلن با خونسردی گفت: «کجا؟ من که هنوز اکی ندادم.»

تارا با کلافگی گفت: «چطور؟ خودت گفتی که امشب موقعیت جوره.»

هلن گفت: «بله، گفتم، اما نقشمون نگرفت. طرف پروازش افتاده برای فردا شب. الان تو خونش کلی ادمه نمیشه کاری کرد.

بهتره امشب رو اختصاص بدیم به آموزش تیر اندازی. اگه بشه فردا مسلح بریم خیلی بهتره.»

عاطفه با رنگ پریدگی گفت: «چی؟ سرقت مسلحانه؟ ما از پس این کار بر نمیایم. من یکی جرئت نمیکنم طرف اسلحه برم.»

تارا گفت: «مگه میخوای فانقوم هوا کنی که این طور هل کردی. تازه شما به طور نمایشی این اسلحه ها رو دستتون میگیرید.

تحت هیچ شرایطی نباید شلیک کنید چون ممکنه به کسی اصابت کنه و کار بیخ پیدا کنه.»

هلن در تأیید حرف تارا گفت: «اما باید کار با تفنگ رو یاد بگیرید تا اگه موقعیت حساسی پیش اومد بتونید چند تیر هوایی

شلیک کنید که حساب کار دست طرف بیاد. خب تارا برو اسلحه هارو بیار ممکن است فردا شب به دردمون بخوره.»

پرند با هیجان گفت: «از سرقت این عتیقه ها چه قدر به جیب میزنیم؟»

تارا در پاسخ او گفت: «از این خبرا نیست... هر چی از فروش عتیقه ها گیر اوردیم باید بدیم بالای ماشین. ما به ماشین بیشتر

از هر چیزی احتیاج داریم. به نظر من تو کار سرقت هیچ چیز به اندازه ماشین ضروری نیست. به خصوص این طور سرقت ها

که فرار چند نفری صورت بگیره.»

هلن گفت: «بله حق با تارا است. بدون ماشین این کار امکان پذیر نیست. به خصوص که قراره به زودی بانک بزنیم و همه

چیز باید در ایکی ثانیه اتفاق بیفته.»

سیمین پرسید: «پس فردا شب چه طور می‌خواید این کار رو بکنید؟»

هلن لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت: «فردا شب مشکلی نداریم. چون کسی تو اون خونه نخواهد بود که ایجاد مزاحمت کنه.

برای این سرقت لازم نیست همگی بریم من و تارا از پس این کار بر میایم.»

تارا با تعجب پرسید: «چرا نقشه رو عوض میکنی بچه ها به این تجربه نیاز دارند.»

هلن قبل از این که صدای اعتراض بقیه بلند شود گفت: «میدونم به همین خاطر تصمیم گرفتم بقیه به صورت دو گروه جدا

گانه وارد باغی شوند که در نظر گرفتم. این طوری کار راحت تر از پیش خواهد رفت و پول بیشتری هم به جیب خواهیم زد.

متوجه شدید؟»

تارا با سردرگمی گفت: «اما به این فوریت همیشه چطور بدون برنامه ریزی می‌خوای این کار صورت بگیره؟»

هلن نگاهش را از روی تک تک بچه گذراند. همگی با تعجب به او خیره شده بودند. گفت: «من از قبل چند مورد رو تو اب

نمک خوابونده بودم. حالا وقتشه هر کسی عرضه خودش رو آزمایش کنه. من و تارا یک گروه، سیمین و ارزو و فرانک هم

یک گروه، عاطفه و پرندو لایلا هم گروه سوم. خب کسی مخالفتی نداره؟»

پرند نگاه نا خوشایندی به لایلا انداخت و گفت: «نمیشه جای فرانک رو با لایلا عوض کنید؟»

هلن پرسید: «چرا؟ مگه فرقی میکنه؟»

پرند بی رو درباستی گفت: «من روحیه ام اصلا با لایلا جور نیست. سیمین و ارزو بهتر میتونند باهاش کنار بیان.»

همه نگاه ها به سمت لایلا جلب شد که طبق معمول گوشه اتاق ساکت و آرام نشسته بود و مشغول جویدن ناخن هایش بود.

هلن لحظه ای فکر کرد و گفت: «خیلی خب جایش را با فرانک عوض می‌کنم.»

سیمین گفت: «آرزو با این حال و روزی که داره چطور می‌خواه از پس این کار بریاد بهتر نیست خونه بمونه؟»

تارا گفت: «راست میگه، آرزو تو موقعیتی نیست که بخواد ترز و فرز عمل کنه الانم به زور خودش رو این طرف و اون طرف

میکشه. وای به حال اینکه بخواد از دیوار بالا بره ... نمیشه.»

هلن بدون هیچ بحثی ارزو را از گروه آن سرقت حذف کرد و بعد نقشه ماهرانه اش را برای افراد بازگو کرد.

فصل ۱۲

تارا موهایی کوتاهش را شانه زد و بعد کاپشن پاییزه مشکی و شلوار جین ابی رنگی پوشید و بعد با یه ژست مردانه مقابل هلن ایستاد که مشغول بازرسی اسلحه ها بود، گفت: «به نظرت شانس اوردم تیپ مردها هستم؟»

هلن نیشخندی زد و گفت: «چه جورم، خدا خواسته که چنین هیبتی بهت داده ، اصلا تورو اشتباهی زن افریده.»

تارا از ایینه نگاه مغرورانه ای به خود انداخت و گفت: «اگه ننه بابام رو ببینی باورت نمیشه که من بچه اونا باشم، اخی هیچ شباهتی به اونا ندارم. بچه که بودم خیلی ها میگفتن که من سر راهی هستم. وقتی با گریه و خواهش از ننه ام می خواستم واقعیت رو بگه، او می گفت چون از او و بابام خیلی قشنگ تر هستم مردم اینو میگن.»

هلن به شوخی گفت: «حالا از کجا معلوم که سر راهی نبودی؟»

تارا پوزخندی زد و گفت: «از اونجا که ننه بابام به زور شکم خودشون رو سیر می کنند. نون خور اضافه می خواستند چه کنند؟ به سرشون ببندن؟ بدبختها آه نداشتند و ندارند که با ناله سودا کنند. فقط همین مونده که بیان بچه مردم و بزرگ کنند. نه. این کارها از غلامرضا گدا بعیده.»

هلن خشاب اسلحه را کشید و آن را مقابل تارا گرفت و با تهدید گفت: «دستها بالا، برو به سمت دیوار و پشت به من بایست.»

تارا با خونسردی گفت: «اسلحه رو بگیر اون طرف، از این شوخی ها هم نکن» هلن با قیافه ای جدی گفت: «من هیچ شوخی ای با تو ندارم. بهتره اشهدت رو بخونی. تا چند دقیقه دیگه تو و اون دخترهای بی سروپایی که اینجا هستند به درک واصل می شین. برات متأسفم که این قدر خرفت و ساده لوح هستی. تو با این همه ادعا حتی به اندازه یک پشه عقل نداری. وقتی یک گلوله تو مغزت خالی کردم یاد می گیری که به سادگی به هر کسی اعتماد نکنی تارا خانم. خب، حرفی برای گفتن نداری؟»

تارا با دیدن انگشت هلن که روی ماشه قرار گرفته بود با حالت مشکوکی به قیافه جدی هلن خیره شد و با تردید گفت: «اسلحه رو بذار کنار، شوخی بامزه ای نیست.» هلن مغز تارا را نشانه گرفت و گفت: «ا،، خوش نیومد؟! الان یک کاری می کنم که خوشت بیاد.» تارا که متوجه حالت غیر طبیعی هلن شده بود. رنگ از صورتش پرید و در حالی که چشمانش از حدقه

در آمده بود ترس گفت: «داری چه کار می کنی؟ این بچه بازیها چیه؟ مگه به سرت زده؟» هلن دندانهایش را بر هم فشرد و با غلیظ گفت: «بازی دیگه تموم شد. تو به آخر خط رسیدی، وقتشه که به این زندگی ننگین خاتمه بدم. تو فقط به درد مردن می خوری، می فهمی؟ مردن.» تارا که مشخص بود ترسیده گفت: «هلن تو حالت خوش نیست... بذار اون لعنتی رو کنار. چرا می خوای همه چیز رو خراب کنی. مگه من به تو چه بدی کردم؟ آگه مشکلی هست بیا مثل دو تا دوست حلش کنیم...» از این به بعد هم هرچی به دست آوردیم سه دنگ تو و سه دنگ من و بقیه بچه ها، چطوره؟ راضی شدی؟» هلن در حالی که لوله اسلحه را به طرف مغز او نشانه گرفته بود با لگد او را به سمت دیوار هل داد و با خشم گفت: «دستها بالا، پشت به طرف من.» چیزی نمانده بود تارا از هوش برود. به دستور او عمل کرد، هلن اسلحه را به پشت سر او فشرد و شروع کرد به شمارش معکوس کرد. «ده، نه، هشت، هفت...» هلن مکث کرد. لرزش محسوسی سر تاپای تارا را فرا گرفته بود. با چشمانی که از فرط وحشت بسته بود در انتظار مرگ بود که صدای قهقهه هلن در آن فضای رعب انگیز طنین افکند. تارا با شنیدن صدای اسلحه که به گوشه ای پرتاب شد، چشمانش را با ناباوری از هم گشود و به عقب برگشت. هلن از شدت خنده روی صندلی ولو شده بود و ریشه می رفت. تارا که غرورش جریحه دار شده بود با انزجار و دلخوری اتاق را ترک کرد. تارا قهقهه ای سر داد و بی توجه به هشدارهای هلن به طور ممتد این کار را تکرار کرد او قصد داشت با این کار تلافی عملی که هلن سر شب انجام داده بود را در آورد. او دیوانه وار سرعت گرفته بود و از هیچ مانعی باک نداشت. گرچه مهارت لازم در موتور سواری را به دست آورده بود. اما با آن سبقتهایی که در بزرگراه پرتردد می گرفت هر لحظه امکان به وقوع پیوستن فاجعه ای هولناک می رفت. با سرعت مرگباری از کنار خودروها می گذشت و پس از آن صدای بوق و دری وری بود که به گوششان می رسید. اما او که تحت تاثیر احساس و غرور قرا گرفته بود به هیچ یک از آن اخطارها توجه نمی کرد و هم چنان به آن کار هولناک ادامه می داد. هلن که احساس کرد تارا دچار جنون شده با لحن التماس گونه ای فریاد زد: «بابا غلط کردم، اشتباه کردم، می دونم شوخی جالبی نبود. اما تو رو خدا بس کن. هر لحظه ممکنه پلیس جلومون رو بگیره. اون وقت می دونی چه بلایی سرمون می آره. مگه فراموش کردی هر دومون مسلح هستیم.» تارا که گوشش بدهکار این حرفها نبود دوباره تک چرخ حیرت آوری زد و بعد با خونسردی گفت: «نگران پلیس نباش، خودم از پیشش بر می آم. بهتره محکم سر جات بشینی، وگرنه ممکنه هر لحظه به ملکوت پیوندی، هان؟ چطوره؟ خوش می گذره خانم هلن؟ تا تو باشی دفعه دیگه از این شوخیهای بی مزه نکنی.»

هلن بازوی تارا را فشرد و گفت: «لعنتی گفتم که غلط کردم، چرا این قدر عقده ای و بیچاره هستی؟ چی رو می خوای نشون من بدی احمق؟ ننگه دار وگرنه خودم رو پرت می کنم پایین، دوست ندارم گیر پلیس بیفتم.....می فهمی کله خراب؟» تارا سرش را به چپ و راست چرخاند و بعد گفت: «بهت اخطار می کنم محکم منو بچسبی، چون داریم به یک مانع بزرگ می رسم، می خوام از روش بپریم. حالا خوب نگاه کن که چنین صحنه ای رو فقط تو فیلمها می تونی ببینی. آ.....ها.....ن» و بیش از اینکه مجال اعتراضی به هلن بدهد، سر موتور را بلند کرد و از روی جوی آب بزرگی مانند اسبی چموش پرید و داخل کوچه ای خلوت شد، هلن که از ترس چشمهایش را بسته بود با متوقف شدن موتور چشمانش را از هم گشود و نفس راحتی کشید. تارا از موتور پایین آمد. نگاهی به چهره ترسیده هلن انداخت و فوری گفت: «چیزی که عوض داره گله نداره. حالا مساوی شدیم. امشب هر دو نفرمون در یک لحظه مرگ رو کنار گوششمون احساس کردیم. باید بگم تجربه ناخوشایندی بود، مگه نه؟» هلن بدون هیچ حرفی نگاه شماتت باری به او انداخت و به سمت ساختمانی برگشت که قرار بود عملیات آنجا صورت بگیرد. تارا کلاه کاسکتش را به دسته موتور آویزان کرد دستی به موهایش کشید و بعد بل تأمل گفت: «مطمئنی هیچ کس تو خونه نیست.» هلن که اخمهایش هم چنان در هم بود گفت: «اگه مطمئن نبودم که خودم رو به خطر نمی انداختم. فکر کردی همه مثل تو هستند که به قصد خودنمایی جلوی انظار موقعیت خودشون رو فراموش کنند.» تارا دستی به صورتش کشید و گفت: «فراموشش کن، حالا بگو از کجا باید شروع کنیم.» هلن اطرافش را با دقت از نظر گذاراند و گفت: «مثل همیشه تو اینجا پای دیوار بایست من می رم داخل. اگه خبری شد هر طور شده مرا در جریان بذار. اسلحه که داری؟» اگه لازم شد ازش استفاده کن. خب من رفتم، حواست جمع باشه.» هلن پس از این که مطمئن شد. هیچ کس او را نمی بیند روی موتور ایستاد و خودش رو به حیاط رساند. چراغ همه اتاق ها خاموش بود. جز دولامپی که در تراس روشن بود. هلن چرخه اطراف ساختمان زد. لحظه ای محو زیبایی و شکوه آنجا شد و در ذهنش قیمت آن خانه اشرافی را بر آورد کرد. اتاقک نگهبانی که گوشه حیاط قرار داشت در خاموشی فرو رفته بود. هلن طی رفت و آمدهایی که به آن منزل داشت با خم وچم آنجا آشنایی داشت. او به راحتی توانسته بود خودش را به عنوان متخصص طراحی داخلی اروپا جا بزند و رابطه دوستانه ای با خانم آن خانه برقرار کند. طوری که او بهتر از هر کسی می دانست دارایی آن منزل که عبارت بود از پول، چک پول، جواهرات گران قیمت و اجناس عتیقه در کجا نگهداری می شود. در واقع خودش نظر داده بود که آن وسایل قیمتی و پولها را کجا نگهداری

کنند تا مورد دستبرد قرار نگیرد. او از قفل بودن تمام در ها مطمئن بود، پس از طریق پله هایی که به پشت بام منتهی می شد خودش را به آنجا رساند. مجبور شد قفل در پشت بام را بشکند سپس د به سمت نور گیر شیشه ای رفت که به پاسیو باز می شد. دریچه نورگیر را باز کرد و بعد هیکل ظریفش را داخل کشید و بعد با جسارت خودش را از آن فاصله سه متری به روی گلهای زینتی و گرانقیمت انداخت. بی توجه به خرد شدن گیاهان در زیر پایش ، با یک ضربه شیشه پاسیو را شکست و داخل خانه شد. بی معطلی خودش را به محل مورد نظر رساند. گاو صندوقی جاسازی شده در داخل تلویزیون قدیمی که به ظاهر ارزشی نداشت و جنبه دکورداشت بود. تلویزیون را به طرف خود چرخاند و پشت آن را باز کرد. با مهارتی که در زمینه باز کردن رمز گاو صندوق داشت پس از کمی کلنجار رفتن در آن را گشود. با دیدن جواهرات و پولها برق در چشمانش دوید. در میان انبوه جواهرات انگشتر ذیقیمتی قرار داشت که بارها خانم خانه درباره ارزش آن با او حرف زده بود. یک انگشتر یاقوت کبود که از هند خریداری شده بود. زیبایی چشمگیری داشت . هلن آن را از بین جواهرات دیگر جدا کرد و آن را در جیب پیراهنش مخفی کرد. بقیه را داخل جعبه ای چوبی ریخت که مخصوص جواهرات بود. کاغذ خرید یک یک آنها را برداشت تا برای فروش مشکلی پیش نیاید. هر چه پول و تراول چک بود از داخل گاو صندوق برداشت. بعد سراغ عتیقه هایی رفت که روی سقف کاذب انباری مخفی کرده بودند. یک سینی طلای کنده کاری شده مربوط به دوره ی هخامنشی بود و تعدادی ظرف و ظروف مسی و سفالی که همگی از قدمتی طولانی برخوردار بودند. با دقت آنها را داخل کارتنی جاسازی کرد. تارا به تیر چراغ برق تکیه داده بود و هر ۵ دقیقه یکبار ساعتش را نگاه میکرد. نزدیک ۴۵ دقیقه بود که هلن داخل خانه شده بود. با کلافگی شروع به قدم زدن کنار دیوار کرد که ناگهان متوجه مردی شد که به داخل کوچه پیچید. ابتدا به تصور اینکه عابری است خیلی عادی نگاهش را از او برگرفت و به قدم زدن ادامه داد. آکا همین که دید او در مقابل در آن خانه متوقف شد و کلیدی از جیبش درآورد یک لحظه مغزش قفل شد. مرد به محض اینکه وارد حیاط شد از دیدن لامپی که داخل ساختمان روشن بود تعجب کرد و به فکر فرو رفت که آیا آن لامپ از قبل روشن مانده یا نه. همان موقع تارا از بالای دیوار به داخل حیاط پرید و با یک عمل غافلگیرانه مرد نگهبان را با وارد کردن ضربه ای از پشت سر بیهوش کرد و برای خبر کردن هلن به سمت ساختمان دوید. همین که دستگیره در ورودی ساختمان را به قصد باز کردن چرخاند صدای دزدگیر فضا را به لرزه درآورد. هلن مانند موشی که در تله گیر افتاده باشد به این و آن سو می دوید و مغزش هیچ دستوری به او صادر

نمیکرد. تمام درها از بیرون قفل بود و پنجره‌ها حفاظ آهنی داشت. هیچ راهی برای خروج وجود نداشت و هر لحظه ممکن بود با آن سر و صدایی که بلند شده بود پلیس یا مردم به آنجا بریزند و او را دستگیر کنند. با شنیدن صدای ضربه‌هایی که به پنجره میخورد خودش را به آنجا رساند. با دیدن چهره مضطرب تارا پنجره را از هم گشود و با عصبانیت فریاد زد:

-ای ابله، تو دزدگیر رو به صدا در آوردی؟

تارا با وحشت گفت:

-چرا به من نگفته بودی ساختمون دزدگیر داره؟ اوادم به تو بگم نگهبان خونه برگشته که یکدفعه این سرو صدا بلند شد. هلن با عجله گفت:

-حالا چیکار کنیم، الانه که پلیس سر برسه من هیچ راه خروجی ندارم. تارا گفت:

-پس چطوری رفتی داخل... از همون جا هم بیا بیرون. هلن گفت:

-نمیشه. فاصله پاسیو تا سقف زیاده. نمی‌تونم اینکارو بکنم. مگه اینکه تو طنابی گیر بیاری و منو بکشی بالا. تارا با درماندگی گفت:

-فرصت برای اینکار نیست. نمیتونی به طوری این صدای لعنتی رو قطع کنی؟ هلن با فریاد گفت:

-خب معلومه که نه ما اینجای کارو نخونده بودیم. بدبخت شدیم..... میفهمی؟ بدبخت! تارا لحظه‌ای فکر کرد و بعد ناگهان با حالت هیجان از جا کنده شد و گفت:

-فهمیدم، بین هلن هر طور شده خودت رو از طریق پاسیو بیرون بکش، بقیه کارها بامن. بجنب، دیر میشه.

هلن ناچار به سمت آشپزخانه رفت و چهارپایه بلندی برداشت و به اتاقها سرک کشید و هر چیز مرتفعی مثل میز و صندلی که میشد روی یکدیگر سوار کرد برداشت و بعد آنها را به پاسیو منتقل کرد. یکی یکی آنها را روی هم قرار داد و مانند آکروبات بازی مبتدی که با ترس و لرز از آن اجسام متزلزل بالا رفت و موفق شد خودش را به پشت بام برساند. به محض

اینکه از ساختمان خارج شد متوجه جمعیتی شد که مقابل در در حیات جمع شده بودند. لحظه ای بعد صدای آژیر ماشین پلیس به گوش رسید. او که حسابی خودش را باخته بود با حالت تسلیم دستهایش را بالای سر گرفت. تارا با خشم او را به طرف خود خواند و فریاد زد:

- مگه دیوونه شدی؟ ما نباید تسلیم بشیم. میفهمی؟

هلن به تارا خیره شد که اسلحه اش را بر روی شقیقه مردی که کنارش قرار داشت گرفته بود. تارا به آن مرد که دستهایش را از پشت سر بسته بود اشاره کرد و گفت:

- ما میتونیم توسط این مرتیکه از اینجا خارج بشیم.

هلن که تازه متوجه نقشه او شده بود با هیجان گفت:

- آفرین دختر. کارت حرف نداره. اما خیلی حواست جمع باشه. مبدا احساساتی بشی و این بنده خدا رو ناکار کنی. او فقط به عنوان گروگان تا کنار موتور ما رو همراهی میکنه، بعد که خطر

رفع شد باید ولش کنیم.))

با اخطار پلیس تارا یک تیر هوایی شلیک کرد و بعد با صدای بلند فریاد زد: ((اگه مانع خارج شدن ما از اینجا بشید مجبوریم نگهبان خونه رو بکشیم. اگه می خواهید اتفاقی نیفته راه رو باز کنید تا ما رد بشیم وگرنه این گروگان رو می کشیم.))

پلیس از طریق بلندگو چند اخطار پشت سر هم داد، اما تارا و هلن خود را تسلیم نکردند. تارا دوباره با لحن محکم تری گفت: ((تا ده می شمارم. اگه نزارید ما بریم این مرد رو می کشیم.)) و شروع به شمردن کرد. پلیس که جان شخصی بی گناه را در خطر می دید بنا بر وظیفه راه را باز کرد. هر دو به گونه ای که از گوشه و کنار مورد هدف پلیس قرار نگیرند با حالتی چرخشی، همراه گروگان از خانه خارج شدند. جمعیت زیادی داخل کوچه ازدحام کرده بودند. او و هلن برای این که شناسایی نشوند صورت خود را با جوراب نازکی پوشانده بودند. پلیس به حالت آماده باش ان دو را هدف گرفته بود، اما وجود گروگان که همچون سپری مقابل ان دو قرار داشت کار را دشوار ساخته بود. به سمت موتور حرکت کردند. تارافوری اسلحه را به هلن داد و خودش روی موتور پرید. مرد گروگان پشت سر او سوار شد و هلن درحالی که اسلحه را به پهلوی مرد نشانه رفته

بود، اهسته با حرکت کند موتور تا سر کوچه قدم برداشت. همین که بین آنان و پلیس فاصله افتاد هلن مرد را پایین انداخت و بعد خودش با جستی روی موتور پرید و پیش از آن که پلیس بتواند آن دو را هدف قرار دهد، تارا با سرعتی سرسام آورد از مقابل چشمان متحیر تماشاچیان محو شد.

تارا با دست وزن جواهرات را محک زد و بعد با سر خوشی گفت: ((فکر می کنم پول دوتا ماشین امریکایی بشه، خیلی سنگینه... نظر تو چیه هلن؟))

هلن درحالی که مشغول زیر و رو کردن فاکتورهای جواهرات بود گفت: ((صددرصد، یک چیزی هم برامون می مونه، اما خیلی حیف شد که نتونستیم اون عتیقه هارو برداریم.. حالا خدا کنه بچه ها با دست پر برگردن تا جبران بشه.))

تارا گفت: ((باید خدارو شکر کنیم. همین قدر که می تونیم با فروش این جواهرات دو اتومبیل سگ جون بگیریم کلامون رو باید بندازیم هوا و نگیریمش.))

هلن گفت: ((اره خوب، اما فراموش نکن که به خاطر همین جواهرات چیزی نمونده بود که دودمانمون رو بر باد بدیم، ولی تجربه خوبی بود.))

تارا قهقهه ای سر داد و گفت: ((به خصوص اون قسمت که نگهبانه از ترس شلوارش رو خیس کرده بود. بیچاره باورش شده بود من مرد هستم. همش می گفت: اقا تورو خدا به من رحم کنید، اقا جوونمردی کن و به من کاری نداشته باش. اقا تصدقت بشم، بزار من برم. یک اقا اقای به ما بسته بود که نگو.))

هلن فاکتور هارا جمع بست و گفت: ((پونزده میلیون و ششصد هزار تومن. بد نیست، می شه یه کارایی باهاش کرد.))

تارا گردن بندی را که به گردنش اویزان کرده بود درآورد و بعد گفت: ((اخیش... راحت شدم. باور کن حتی نمی تونم برای یک ساعت به خودم از این زلنبو و زیمبوها اویزون کنم. احساس خفگی بهم دست می ده. نمی دونم بعضی از زن ها چطور می توندن یک کیلو طلا و جواهر به سر و گردنشون اویزون کنند.))

هلن با لبخند گفت: ((چی، دستت به الو نمی رسه می گی ترشه.))

تارا پاهای کشیده اش را روی هم انداخت و بعد نگاهش را به جواهرات دوخت و گفت: ((پونزده میلیون تومن.. عجب شکار دلچسبی. در هفته اگه بتونیم سه تا از این شاهکار ها به خرج بدیم به یک سال نمی کشه توپ نمی ترکونمون. ادم دیگه چی

می خواد.هان؟))

هلن نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ساعت نزدیک نیمه، معلوم نیست این خرفتا کجا گیر کردند که نیومدند. نکنه کسی زیرابشون رو زده باشه))

تارا درحالی که از جا بلند می شد گفت: ((بعیدم نیست، چون دفعه اولشونه که خیر سرشون می خوان بدون من و تو وارد عمل بشن. به همین خاطر ممکنه نتونند از پس این کار بر بیان. به قول معروف دزد ناشی به کاهدون می زنه. حالا معلوم نیست اینا سر از کاهدون در بیارن یا اداره پلیس. در هر دو صورت به ضرر ما تموم می شه.))

((ترسو ها جرئت نکردند مسلح برند. کاش یکی از ما باهاشون می رفت.))

تارا از پشت پنجره نگاهی به تاریکی انداخت و گفت: ((د.. نمی شه که یک عمر

من و تو هدایتشون کنیم. اونها تا خودشون به تنهایی وارد میدون نشن بعیده بتونند یک دزد حرفه ای بشن.))

هلن صدایش را پایین آورد و گفت: "آرزو چه زود خوابیده!"

"آخه چیزی به زایمانش نمونده لابد می خواد خوب استراحت کنه که بچه درشت تر بشه تا پاداش بهتری از ناصر دریافت کنه." هلن پرسید "برای من سوال شده که ناصر با این بچه می خواد چه کار کنه. با حرفهایی که تو از ناصر زدی این کار به نظرت عجیب نیست؟"

تارا سر تکان داد و گفت: "والا از عجیب هم عجیب تره او از این کار هدف خیلی مهمی داره فقط خدا کنه این وسط برای آرزو گرفتاری درست نشه. بین این دخترا آرزو یک چیز دیگه هم دلسوزه و هم بی ریا. تو کارش هیچ دوز و کلکی نیست به همین خاطر من دوست ندارم او را از دست بدم. آخه ناصر آدم فوق العاده خطرناک و نامردیه بویی از انسانیت نبرده پاش که بیفته از هیچ کاری رویگردان نیست. من خدا رو شکر می کنم که دیگه با او همکاری نمی کنم. وگرنه معلوم نبود تالان چه بلایی سرم می آورد."

با صدای بهم خوردن در حیاط تارا فوری پرده را کنار زد و به داخل حیاط چشم دوخت. هلن با عجله پرسید: "همه شون هستند؟"

تارا پوزخندی زد و گفت "آره مثل لشکر شکست خورده لخ کنان دارن می آن." بعد اشاره کرد به جواهراتی که روی میز

بود و گفت: "زودتر جمعشون کن. باید ببینیم اینها چه غلطی کردند."

هلن فوری جواهرات را داخل کیسه ای ریخت و آن را داخل کیفش گذاشت. دخترها یکی یکی با صورتی دمغ و گرفته وارد ساختمان شدند. در اولین نگاه می شد شکست را از چهره شان خواند. هلن و تارا که متوجه نتیجه کار شده بودند نگاه توییخ آمیزی به یک یک آنان انداختند که سر به زیر داشتند. تارا پس از سکوتی طولانی با لحن ریشخند کننده ای گفت: "چیه؟ می بینم دوتا دستها تون از دوتا پاهاتون دراز تر شده، زبونتون کوتاه شده، لب و لوچه تون آویزون شده. شونه هاتون خم شده و روی پیشونیتون نوشته شده عرضه خریداریم."

پرنده پلک زد و در حالی که با حالتی عصبانی پاهایش را تکان می داد گفت: "خبر نداشتیم جنابعالی علم تشریح خوندید و گرنه خودمون رو جمع و جور می کردیم تا...."

تارا حرف او را قطع کرد: "بل نگیر دروغ نگفتم که به تریج قبای خانم برخورد. الان نزدیک چهارماهه شما وارد این کار شدید و امشب قرار بود امتحان خودتون رو پس بدید. این هم نتیجه اش. توقع دارید رو سرمون بذاریمتون و حلوا حلواتون کنیم." سیمین با حالت شرمساری گفت: "تو راست می گی تارا جان ما بی عرضه و پپ هستیم. چیزی نمونده بود گیر پلیس بیفتیم. خدا خیلی به ما رحم کرد."

هلن سری به علامت سرزنش تکان داد و گفت: "چرا؟ من که همه چیز رو محاسبه کرده بودم چطور نتونستید وارد اون باغ بشید."

عاطفه ناگهان زد زیر خنده و گفت: "جای یک دوربین مخفی خالی بود که از صحنه دزدی ما فیلم بگیره.... چه فیلم کمدی می شد.... رکورد پرفروشترین فیلم دنیا رو می شکست."

با گفتن این حرف دخترها از آن قیافه مایوس کننده ای که به خود گرفته بودند در آمدند و غش غش شروع به خندیدن کردند. صدای خنده شان آرزو را به طبقه پایین کشاند. درحالی که چهره اش خواب آلود بود و از پله ها پایین می آمد گفت: "چه خبر تونه. چرا این موقع شب هرهر خنده راه انداختید"

دخترها که انگار دنبال فرصتی بودند تا خنده شان اوج بگیرد از دیدن چهره خواب آلود آرزو در آن لباس گشادی که برتن داشت و موهای ژولیده اش که به این طرف و آن طرف سیخ شده بود ریسه رفتند. فقط لیل بود که مانند همیشه تماشاچی بود

و با نگاه های سردش به دخترها می نگریست. عاطفه از شدت خنده روی زمین غلت می خورد. سیمین هم طبق عادت از شدت خنده اشک از چشمانش سرازیر شده بود و پرند و فرانک هم آن قدر خندیدند که نفسشان بند آمد. آرزو که احساس کرد او را مضحکه خود قرار داده اند با ابرویی درهم روی پله ها نشست. هلن نگاهی به تارا انداخت و گفت :

- عجب دخترای بی عاری هستند به جای اینکه بشینند و به بی عرضگی شون گریه کنند و از خجالت سرشون رو بلند نکنند بین چه هرهر خنده ای راه انداختند.

سیمین که از شدت خنده به سرفه افتاده بود. زودتر از دیگران خنده اش را مهار کرد و نفس نفس زنان گفت :

- به نظر شما عصا از کور دزدیدن کار آسونیه؟ شما نبودید ببینید اون زن و مرد کور و کر چه بازی سر ما درآوردند. نزدیک بود یک یک ما از اوین سر در بیاریم. اما خدا خیلی به ما رحم کرد.

تارا که سعی کرد اشتیاقش را برای دانست ماجرا پنهان کند با طعنه گفت :

- خب مسلمه دزدهایی که شماها باشید ، کر و کور که هیچی از پس یک عقب مونده ی ذهنی هم بر نمی آید.

پرند که حسابی غرورش جریحه دار شده دست از خندیدن کشید و در مقابل تارا جبهه گرفت و گفت :

- می بخشید ها ، مثل اینکه جناب عالی ما رو با مافیا و گانگسترها اشتباه گرفتی. بهتره یک خورده منصفانه به این قضا نگاه کنی. هنوز ۴ ماهه که وارد این کار شدیم و حالا حالاها زمان می بره که بخوایم حرفه ای عمل کنیم.

پیش از اینکه بحث به مجادله تبدیل شود سیمین اشک هایش را پاک کرد و با هیجان شروع به تعریف ماجرا کرد و گفت :

- وقتی به صورت دو دسته جداگانه وارد باغ شدیم طبق نقشه ای که هلن برامون کشیده بود من و فرانک و لیلا به طبقه دوم ساختمان رفتیم و پرند و عاطفه هم به طبقه اول. قرار بر این بود که ما گاو صندوقی را که در طبقه بالا تو اتاق خواب بود بزیم و پرند و عاطفه هم به جمع آوری هر جنس عطیقه و گرون قیمتی که می دیدند پردازند . وارد عمل شدیم آهسته در اتاق خوابی رو که نیمه تاریک بود باز کردیم و داخل شدیم. پیرمرد به تنهایی در رختخوابش خوابیده بود و گاو صندوق هم بغل تختش قرار داشت.

ما با اطمینان از نایبایی پیرمرد برق رو روشن کردیم و سه نفری مشغول باز کردن آن شدیم. همان موقع متوجه شدیم که

یک نفر قصد داخل شدن به اتاق رو داره. نمیدونید با چه سرعتی خودمون رو زیر تخت انداختیم طوری که پیشونی لیلای بیچاره چنان به لبه تخت خورد که صداس درامد. خوشبختانه پیرمرد هیچ واکنشی نشون نداد. خلاصه زیر تخت قایم شدیم و همان جا گیر کردیم. اون زن و پیرمرد ساعت ها به همدیگه دل می دادن و قلوه می گرفتند. انگار حالا حالا ها قصد خوابیدن نداشتند.

حسابی کلافه شده بودیم و نمی دونستیم چکار کنیم. داشتیم اون زیر خفه می شدیم به ناچار تصمیم گرفتیم از مخفیگاه بیرون بیایم و اون دو نفر رو غافلگیر کنیم به محض اینکه از زیر تخت سرمون رو بیرون آوردیم چشمتون روز بد نبینه نفهمیدم ماهیتابه بود ، کفگیر بود چی بود که با چنان ضربه ای به سرمون خورد که هر سه گیج و منگ همون زیر از حال رفتیم. وقتی به زحمت چشم هایمون رو باز کردیم که دیدیم طناب پیچ شدیم و مثل موش تو تله گیر افتادیم و هیچ راه فراری نداریم. تنها امیدمون به پرند و عاطفه بود که بیاند و ما رو نجات بدنند اما خبر نداشتیم که اون دو نفر زودتر از ما یک جای خیلی خوب گیر افتادند.

با گفتن این حرف خنده همشان بلند شد. آرزو که تازه متوجه قضیه شده بود خندید. همه می خندیدند به جز هلن و تارا که هم چنان با دیده تحقیر و سرزنش به آنان می نگریستند.

سیمین صدایش را صاف کرد و در ادامه گفت :

- موضوع گیر افتادم عاطفه و پرند این طور بود که عاطفه خانم اول کار دستشویی اش میگیره و همین که میره داخل توالت متوجه می شه که دسته سیفون از طلاست. کارش رو فراموش می کنه و میره این خب رو به پرند می ده. او هم با دوق و شوق به اتفاق عاطفه می ره داخل توالت تا دسته سیفون ر باز کنند اما به محض اینکه دسته رو می کشند در یک لحظه تمام درهای ساختمون از داخل قفل می شه و اون دو تا هم داخل توالت زندانی می شن. زن که از طریق دوربین مداربسته همه جارو کنترل می کرد متوجه حضور ما می شه و به این شکل همه ی مارو غافلگیرانه به دام می اندازه.

آرزو با هیجان پرسید :

- بعدش چی شد؟ چطور تونستید فرار کنید؟

سیمین مکثی کرد و گفت :

- وقتی ما ۵ نفر رو کت بسته یه جا جمع کردند شروع کردیم به زاری و تضرع و کلی خواهش و تمنا که ما رو تحویل پلیس ندهند، اون زن و مرد پیر هم وقتی دیدن به شدت احساس ندامت می کنیم ، پذیرفتند که در

ازای آزادی مان تمام ساختمون رو نظافت کنیم. ما هم قبول کردیم و شروع به ساییدن در و دیوار و سقف و هرچیز ریز و درشتی که تو اون خونه بود کردیم. از اون جایی که زن مارو از طریق دوربین می دید نمی تونستیم دست از پا خطا کنیم. وای...

نمی دونید چه اجناس گرانبهایی تو اون خونه نگهداری می شه. درست مثل موزه می مونه یکی از اون عطیقه ها زندگی مون رو می تونه از این رو به اون رو بکنه.

فرانک گفت :

- به نظر من زیاد هم بد نشد. اونا با تنبیه کردن ما در اصل بهمون خدمت کردند. ما می تونیم با یک نقشه حساب شده تمام اون اجناس رو بالا بکشیم. به خصوص که الان با تمام زوایای اون خونه آشنا شدیم.

تارا خمیازه ای کشید و گفت :

- چه ماجرای مسخره ای ، من که نفهمیدم کجاش خنده داشت که شما این طور از شدت خنده بال بال می زدید. عاطفه در جواب گفت :

- از قدیم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن ، اون صحنه رو باید از نزدیک می دیدید تا می فهمیدید که چی به ما گذشت. پرند برای مقابله به مثل گفت :

- خب حالا بگید ببینم شما چه کار کردید؟ آیا با این همه ادعاتون تونستید کاری از پیش ببرید؟ تارا گره ای به ابروانش انداخت و گفت :

- ما مجبور نیستیم به شما توضیح بدیم. شکست یا موفقیت ما به خودمون مربوطه. پرند تابی به گردنش داد و گفت :

- خوبه دیگه. معنی کار گروهی رو هم فهمیدیم ، و با تکبر از جایش برخاست و به طبقه بالا رفت.

پس از رفتن او یک یک دخترها برای استراحت به اتاقهایشان رفتند.

فردای آن روز هلن و تارا موفق به فروش جواهرات شدند و پس از آن برای خرید اتوموبیل دست به کار شدند. تارا چرخه داخل نمایشگاه زد و با اشتیاق یک یک خودروها را از نظر گذراند. هلن که انتخاب را به او واگذار کرده بود گوشه ای ایستاد ه بود و با شخصی مشغول صحبت بود که خود را مالک آن نمایشگاه معرفی کرده بود.

تارا وقتی با دقت و وسواس انگشت بر روی اتوموبیل منتخب خود گذاشت . هلن با تعجب گفت :

- چی؟ این جگوار قدیمی به چه درد ما م یخوره؟

تارا با مشت به آن کوبید و گفت :

- مگه نمی بینی...لعنتی مثل فولاد می مونه، تو با این ماشین می تونی صد و هشتاد تا سرعت بری و هیچ ماشینی به گردش نرسه. درسته که یه خورده خرجش زیاده اما در عوض جنان حالی که قابل توصیف نیست. فکر کردی بی خودی اسم یک نوع ببر روش گذاشتند.

هلن نگاهی به مالک انداخت و گفت :

- نظر شما چیه؟ گفته های دوستم رو تأیید می کنید؟

مرد با لبخند گفت :

- چرا که نه؟ ماشالله این خانم جوان یک پا اتوموبیل شناس هستند. مطمئن باشید انتخاب شون حرف نداره. این اتوموبیل خواهان زیاد داره. با وجودی که مدلش قدیمیه بسیار تمیز و سالم مونده. البته باید بهتون بگم این اتوموبیل متعلق به شخصی بوده که بیست و چهار پنج سال هیچ گونه استفاده ای ازش نکرده.

تارا با تعجب پرسید :

- چطور چنین چیزی ممکنه. مگه میشه چنین رخصی رو داشته باشی اما سوارش نشی.

مرد بنگاهی گفت :

- چرا که نمی شه. گاهی اوقات یک اتفاق باعث می شه که آدم از خیلی دارایی هاش چشم پوشی کنه. این بنده خدا هم بیست و چهار ، پنج سال پیش به اتفاق خونوادش سوار همین ماشین راهی شمال می شه که در بین راه طعمه بهمین می شن و

ماشین ته دره سقوط می کنه. خوشبختانه ماشین به خاطر استحکامش طوریش نمی شه.

تارا پوزخندی زد و گفت :

- خوشبختانه ماشین طوریش نمی شه یا آدم هاش؟

مرد بنگاهی که متوجه لحن نیشدار تارا شده بود با دستپاچگی گفت :

- فعلا ما داریم درباره این ماشین صحبت می کنیم. منظور من اینه که بعد از آن ماجرای تلخ که باعث فروپاشی دوست ما می

شه او دیگه تمایلی برای سوار شدن این اتوموبیل رو نداشته. همین باعث می شه سال ها بی استفاده گوشه حیاط بمونه تا

اینکه تصمیم میگیره اون رو بفروشه. همین دو هفته پیش بود که این اتوموبیل رو ازش خریدم.

تارا چنان شیفته آن اتوموبیل شده بود که بدون هیچ تردیدی و با قاطعیت گفت :

- من این ببر سیاه رو می خوام. همین الان معامله رو تمومش می کنیم.

هلن با اشاره چشم و ابرو به تارا فهماند که این قدر عجله نکند، اما او که انگار قصد تصاحب گرانبهاترین اتوموبیل دنیا را

داشت، بی توجه به نگاههای هشدار دهنده هلن پای میز معامله رفت و همان روز موفق شد تمام کارهای قانونی آن را انجام

دهد و آن اتوموبیل را با قیمتی بیش از ارزش واقعی اش به نام خود سند بزند.

هلن نگاهی به تارا انداخت که پشت فرمان نشسته بود. سر تکان داد و گفت: «تو دیگه چطور آدمی هستی، خدا نکنه از چیزی

خوشت بیاد. اون وقت هوش از سرت می ره. طرف به محض اینکه دید تنور داغه، حسابی چسبوند. فکر می کنی این ماشین

رو با قیمت واقعی اش خریدی؟»

تارا با بی خیالی گفت: «ای بابا چقدر تو ذوق آدم می زنی، حالا یا صد تومن بالا یا صد تومن پایین خریدمش دیگه. در عوض

نمی گی ارزش داره.»

هلن با اخمهایی درهم گفت: «اما قرار بود با این پول دو تا ماشین بخریم، نه یکی.»

تارا فوری گفت: «با پولی که از فروش جواهرات گیرمون اومد نمی شد دو تا ماشین بخریم. این ماشین این قدر بزرگه که ده

نفر آدم توش جا می شه. تا مدتی همین یکی کافیه. در ضمن می شه دیگه مثل کنیز حاج باقر غر نرنی. بذار عشقمون رو

بکنیم.»

تارا با گفتن این حرف پایش را روی پدال گاز فشرد و با سرعتی سرسام آور در طول بزرگراه حرکت کرد. هلن که حسابی از دست کارهای او عصبی شده بود با صدای بلند گفت: «نگه دار می خوام پیاده بشم. حوصله آرتیست بازیهای تو رو ندارم.»

تارا بی توجه به حرف او قهقهه ای سر داد و هم چنان با همان سرعت جنون آمیز ادامه داد. هلن در حالی که از شدت خشم دندانهایش را بر هم می فشرد فریاد زنان گفت: «دیوونه زنجیری با تو هستم. نگاه دار... می خوام هر دو نفرمون رو به کشتن بدی؟ تو داری با سرعت غیرمجاز در بزرگراه به این شلوغی حرکت می کنی. هر لحظه ممکنه فاجعه ای به بار بیاری. فکر کردی خیلی شجاع و جسور هستی، احساس قهرمانی بهت دست داده کله شق یا از زندگی سیر شدی؟ خبر مرگت نگاه دار.»

تارا مشتت به فرمان زد و گفت: «آه، چقدر حرف می زنی، مگه دفعه اولت است کنار دستم می شینی، تا حالا چه بلایی سرت آوردم که این دفعه دومم باشه، هان؟»

هلن نگاهی خشمگین به او انداخت و گفت: «همین دیگه، آدمهای کوتاه فکری مثل تو هستند که بخاطر خودنمایی آمار تصادف رو بالا می برند. یک عده انسانهای عقده ای که تمام کمبودهاشون رو می خوان پشت فرمان ماشین برطرف کنند.»

تارا نگاهی گذرا به قیافه برافروخته هلن انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید خودرو را به خط وسط هدایت کرد. هلن نفس عمیقی کشید و گفت: «جونت بالا می اومد اگه از اول این کار رو می کردی؟ فقط می خواستی منو از کوره در کنی؟»

تارا بسته آدامسی را مقابل او گرفت و با شوخی گفت: «آدامس بخور... حرص نخور. نوکرتم، چاکرتم، غلومتتم، دربست... دیگه چی می خوام؟»

هلن سری به علامت سرزنش تکان داد و گفت: «به این کارها می گن خیریت، می فهمی یا نه؟ آدم عاقل که دست به این طور کارهای جنون آمیز نمی زنه. تو همیشه باید با خودت این طور فکر کنی که هر کدام از این ماشینهایی که از کنارت رد می شن مثل بمب خطرناک هستند و اگه کوچک ترین غفلتی بکنی، این بمب تو رو طعمه خودش می کنه... حالیه چی می گم یا نه؟»

تارا یک دستش را روی سینه گذاشت و بعد با حالت تعظیم سرش را خم کرد و با لحن طنز آلودی گفت: «چشم بانوی من، هر چه شما دستور بفرمایید. امر، امر علیاحضرت است. اکنون این غلام حلقه به گوش به کدامین سو شما را بیره؟»

هلن ابرویی بالا انداخت و گفت: «امروز خیلی شنگول هستی، کبکت خروس می خونه. بینم آفتاب از کدوم طرف دراومده؟»

تارا سرش را از پنجره بیرون آورد و نگاهی به آسمان انداخت و با خنده گفت: «چه جالب، امروز اصلاً آفتاب در نیومده. نگاه کن هوا چقدر تاریکه.»

هلن با خوش باوری گفت: «مزخرف می گی ها... خورشید در نیومده یعنی چی؟ امروز هوا ابری، به خاطر همین آسمون گرفته.»

تارا نفس عمیقی کشید و گفت: «پاییز هم داره تموم می شه. شش ماهه که از زندون اومدم... اما اون طور که باید کاری از پیش نبردم. خدا کنه چند شکاری که در پیش داریم لقمه دندون گیری باشه.»

هلن با لحن امیدوارکننده ای گفت: «اگه بتونیم این نقشه ای که کشیدیم رو درست پیش ببریم و آب از آب تکون نخوره، برای یک عمر تأمین هستیم.»

«می خواهی دوباره بریم یک سر و گوشی آب بدیم؟»

«ضرر نداره، هر چی بیشتر اون منطقه رو بازدید کنیم، موقعیتش بهتر می آد دستمون.»

تارا بدون اینکه چیزی بگوید مسیرش را عوض کرد. وقتی مقابل بانک رسیدند گوشه ای اتومبیل را پارک کردند. هلن پیاده شد. پس از رفتن او، تارا با دقت شروع به کنجکاوی در داخل اتومبیل کرد. دستی به روکش چرمی صندلی کشید که به رنگ عنابی بود. خزی به همان رنگ روی داشبورت نصب شده بود. در داشبورت را باز کرد. اما چیزی داخل آن نبود. ناخودآگاه دستش به سمت ضبط رفت و بی اختیار آن را روشن کرد. با بلند شدن صدای خواننده ای قدیمی ناخودآگاه احساس غریبی وجود تارا را در برگرفت. بی اختیار به اعماق آن موسیقی کشیده شد که هر کلامش جانسوز بود.

تارا در حالی که نگاهش بر روی صفحه شیشه ای ضبط که رقص نور زیبایی را به نمایش گذاشته بود، خیره مانده بود در عالم دیگری سیر می کرد. احساس تعلق خاطر شدیدی با هر کلام آن آهنگ داشت، حالتی که برای خودش هم تازگی داشت. کمتر پیش می آمد که این گونه دچار عواطف و احساسات شود، اما در آن لحظه فضای آن اتومبیل قدیمی چنان او را مسح کرده بود که ناخودآگاه گرمی اشک را روی گونه هایش احساس کرد. سرش را به صندلی تکیه داد تا بهتر با آن حالت عجین شود. همان موقع قاب چرمی که زیر کنسول آویزان شده بود نظرش را جلب کرد. بی درنگ آن را از جایش درآورد. با دیدن عکسی قدیمی که متعلق به دختر و پسری خردسال بود، محو تماشا شد. در گوشه ای از قاب با جوهری رنگ و رو

رفته نوشته شده بود نیما و سارای عزیزم. تارا مانند کسی که دینه نایابی را یافته است دستی روی آن کشید و با حیرت گفت: «چه بچه های قشنگی، چه نگاه مهربون و معصومی دارند. بعد از سالها می شه برق نگاهشون رو حس کرد. انگار با آدم حرف می زند، انگار می خوان یه چیزی بگن. انگار... انگار یک راز تو این عکس قدیمی نهفته. احساس می کنم یه جایی، یه زمانی این دو تا بچه رو دیدم. مطمئنم نگاهشون خیلی آشناست.»

تارا که دچار حیرت شده بود چشمانش را بر هم گذاشت تا با نقب زدن به خاطرات گذشته پیوند خود با آن عکس را از سیاهچال ذهنش بیرون بکشد، اما بی فایده بود. هیچ تصویر زنده ای از آن دو در احساس پنج گانه اش که دال بر دیدن آنها، شنیدن صدایشان، بوییدن وجودشان، چشیدن محبت شان و یا لمس کردن اعضای وجود آنها شکل نگرفت. با ناامیدی پلکهایش را از هم گشود. لبخند تلخی بر گوشه لبش نشست و با خودش گفت: «چیه تارا خانم، دنبال چی می گردی. مگه گمشده ای داری که این طور کنجکاو شدی. دختره احمق این عکس چه ربطی با گذشته سیاه تو می تونه داشته باشه. چه وجه تشابهی بین تو بچه گدا با این دو بچه پولدار وجود داره که این طور احساس تعلق خاطر بهت دست داده. نکنه تنها به این خاطر است که اسم اون دو تا با اسم تو هم خوانی داره... خیالات به سرت زده؟ نیما، سارا، تارا، خیلی جالبه، مگه نه؟» تارا چنان غرق اوهام شده بود که متوجه آمدن هلن نشد.

«چی جالبه؟»

تارا ناگهان به خود آمد و با دستپاچگی آن عکس را به هلن نشان داد و گفت: «اسم صاحبان این عکس.»

هلن عکس را از او گرفت و نگاهی به آن انداخت و گفت: «واه، اینو دیگه از کجا زدی؟ چه عکس قشنگیه!»

«تو ماشین جا مونده بود. فکر می کنم صاحب این ماشین بعد از بیست و پنج سال فراموش کرده یک قاب عکس زیر کنسول

ماشینش بوده وگرنه جا نمی داشتش. می گم می خوای بریم این عکس رو به صاحبش برگردونیم؟»

هلن با بی حوصلگی گفت: «دیوونه شدی؟ از کی تا به حال جنس دزدی رو به صاحبش برمی گردنی؟ دنبال شر هستی؟»

تارا با دودلی گفت: «این عکس دزدی نیست. فکر می کنم این عکس خیلی برای

صاحبش ارزش داشته که تو ماشین اویزون کرده پس بهتره اونو بهش برگردونیم

هلن عکس را داخل داشبورت پرت کرد و گفت ((ول کن بابا مگه نشنیدی مدیر بنگاه چی گفت ؟ معلوم نیست صاحب فلک زده این ماشین چه به حال و روز زنگیش اومده که بیست پنج سال دست به این ماشین زده از کجا معلوم که این دو تا بچه قربانی اون حادثه نشده باشند ؟ می خوامی بری داغ اون بیچاره ها را تازه کنی؟

با شنیدن این حرف تارا زیر لب گفت : ((حیف شد کاش از اون مرده می پرسیدم که ان حادثه چه بلایی سر اون خانواده آورده این قدر برای گرفتن ماشین هول شده بودم که هیچ سوالی از چگونگی ماجرا نکردم

هلن نگاهی به تارا انداخت و گفت : ((چته دختر چرا مثل جن زده ها شدی راهت را بگیر برو خونه به عالمه کار داریم من همه چیز را برای فردا محیا کردم)) اگه خدا بخواد همین فردا بانک را می زنیم و یک پ.ل کلانی نصیبمون می شه ((

تارا بدون اینکه چیزی بگوید با حالتی عصبی اتومبیل را روشن کرد و بعد چنان تیک افی زد که هلن از جا کنده شد

فصل ۱۳

سیمین در حالی که چادر مشکی بر سر داشت و قیافه ی معصومانه ای به خود گرفته بود با سینی شیر کاکائو به یمت اتاقکی رفت که مقابل بانک قرار داشت پیش از این پا اون پا کردن به مرد میانسالی رو کرد که صاحب آنجا بود و همه در ان محدوده اعتبار خاصی برایش قائل بودند ((حاج اقا می شه ازتون خواهش کنم این سینی شیر کاکائو نذری را داخل بانک ببرید و بین کارکنان تقسیم کنید ثواب داره))

مرد نگاهی به چهره ی محبوب سیمین انداخت و گفت ((چرا خودت نمیبیری دخترم؟))

سیمین به سمت فابلمه ای که در گوشه پیاده رو قرار داشت اشاره کرد و گفت: ((اخی همیشه باید بقیه شیر کاکائو ها رو تا داغه بیت عابرین تقسیم کنم نمیتونم فابلمه را یک گوشه ول کنم))

عذر سیمین برای مرد قابل قبول بود بی هیچ بهانه ای سینی را از دست او

گرفت و به داخل بانک رفت. کارکنان بانک که ساعتهای پایانی وقت اداری را سپری میکردند، نوشیدن یک لیوان شیر کاکائو داغ برایشان دلچسب بود. با اشتیاق لیوانها را برداشتند و سرکشیدند. وقتی سینی خالی شد مرد تعجب کرد. تعداد لیوانها درست به تعداد کارکنان آنجا بود. از بانک بیرون آمد. با دیدن سیمین که آخرین لیوان را به دست عابری میداد گفت: «قبول باشه، تو این سوز پاییزی نذری دلچسبیه.» سیمین لیوانی را که کنارش بود به دست مرد داد و گفت: «بفرمایید، داغ داغه، برای شما کنار گذاشتم.»

مرد لیوان را از دست او گرفت و گفت: «مثل اینکه شما آمار اهالی اینجا از دارید و تعداد کارمندهای بانک دستتون بود که به اندازه لیوان داخل سینی گذاشتید؟»

سیمین با دستپاچگی گفت: «نه... اتفاقی به اندازه گذاشتم.» مرد با خوشرویی گفت: «عجب! راست گفتند نذری همیشه برکت داره خب دخترم خدا ازت قبول کنه.»

سیمین که سعی داشت ناآرامی چهره اش را پنهان کند سر به زیر از او تشکر کرد. مرد نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «بهتره زودتر بری خونه. هوا داره بارونی میشه. منم باید کار و بارو تعطیل کنم. میتروم اسپر بارون بشم. آخی خونه من پایین شهره. تا اینجا خیلی فاصله داره... خب دختر جون با من کاری نداری؟»

سیمین چادرش را روی سرش جا به جا کرد و گفت: «نه، حاج آقا، لطف کردید خدا به همراتون.»

سیمین نگاهی به اطراف انداخت. موقعیت جور شده بود. به خصوص با رفتن آن مرد که تنها مزاحشان بود. سیمین فوری خودش را به کوچه بغلی رسانی. تارا و هلن و بقیه بچه ها داخل اتومبیل انتظار او را میکشیدند. سیمین با چهره ای پیروزمندانه سراغشان رفت و موقعیت را برایشان تشریح کرد. تارا مانند اکثر اوقات با هیبت مردانه وارد عمل شده بود. اتومبیل را به سمت جلوی بانک هدایت کرد. بعد یک یک افراد با چادرهای مشکی که به سر داشتند خیلی طبیعی وارد بانک شدند. هلن فوری به سنجش موقعیت پرداخت. سه مراجعه کننده حاج و واج ایستاده بودند و به کارکنان بانک که همگی سر روی میز نهاده و به خواب شیرینی فرو رفته بودند خبره نگاه میکردند. تارا نگاهی دقیق به بیرون بانک انداخت. پس از اینکه فهمید کسی متوجه آنها نیست فوری کرکره آهنی را کشید و در را از داخل قفل کرد. همگی نقابهایشان را کشیدند. یکی از مراجعان که متوجه کار آنها شد با وحشت به سمت در دوید که ناگهان لوله اسلحه ای در مقابلش سبز شد. تارا درحالی که قلب او را نشانه گرفته بود گفت: «اگه تکون بخوری شلیک میکنم. پس بهتره کاری نکنی... دراز بکش روی زمین.»

مراجعان که یک زن و دو مرد بودند، درحالی که حسابی ترسیده بودند دستور او را اطاعت کردند. هلن نگاهی به دخترها انداخت و با عصبانیت گفت: «چرا مثل ماست و ایستادید منو تماشا میکنید. دست به کار کنید.»

تارا اسلحه را به دست لیلا داد و گفت: «بگیرش. اگه کوچکترین تکونی خوردند بکششون، فهمیدی؟» لیلا با تکان سر جواب داد و بعد اسلحه را به طرف آنان گرفت. هلن و تارا به سمت گاوصندوق رفتند و مشغول باز کردن آن شدند. بقیه دخترها هم مشغول جمع آوری پولی شدند که خارج گاوصندوق بود. با آن نقشه همه چیز خوب پیش میرفت جز کار اصلی که باز کردن رمز گاوصندوق بود و به درازا کشیده بود. همین موجبات ترس را در یک یک آنان برانگیخته بود. بپرند که از همه بی قرارتر به نظر میرسید با حالتی عصبی رو به هلن و تارا کرد و گفت: «د، بنجنید. دیر میشه ها، الانه که به هوش بیایند. چرا این قدر فس فس میکنید.» تارا که از فرط هیجان خیس عرق شده بود با کلافگی به هلن گفت: «پس چرا این لعنتی باز نمیشه، مگه قفل این با بقیه گاوصندوق ها فرق داره؟»

هلن مثل کسی که مشغول خنثی کردن بمب خطرناکی است، با چنان حساسیت و دقتی مشغول کلنجار رفتن با رمز بود که توجهی به گوشزدهای تارا نداشت. زمان به سرعت سپری میشد، اما هنوز کاری از پیش نبرده بودند. اثر داروهای خواب آوری که به کارکنان بانک خورنده بودند کم کم از بین میرفت و هر لحظه ممکن بود با بهوش آمدن آنان نقشه شان فنا شود. تارا

وقتی متوجه شد

هلن موفق به باز کردن گاو صندوق نخواهد شد. گفت: برو کنار شاید من بازش کنم

هلن به تندی گفت: این کار تو نیست بهتره مراقب اطراف باشی

با صدای فریادی همه به سمت راست برگشتند. سیمین درحالیکه اسلحه را به سمت رییس بانک گرفته بود گفت: یکیشون

بهوش اومد چه کارش کنم؟

هلن بی درنگ به سمت آن شخص رفت و اسلحه را روی مغز او گذاشت با صدای مرتعشی گفت: زود باش بگو رمز

گاو صندوق چیه وگرنه با یه تیر خلاصت میکنم

رییس بانک که هنوز خواب آلود بود با سردرگمی گفت: شما کی هستید؟ چی از جون من میخواید؟

تارا پوزخندی زد و گفت: آقا رو مثلا رییس بانک ... انگار از یه کره دیگه اومد. اینطور که این خونسرد داره ما رو نگاه میکنه

بطور حتم تابحال چیزی درباره سرقت مسلحانه نشنیده

مرد که چهره ای آرام داشت با لحنی شمرده گفت: سرقت از بانکها این روزا عادی شده. پلیس هر تدبیری اتخاذ کنه بازم

چاره ساز نیست. روز به روز داریم میبینیم که....

هلن لوله اسلحه را روی شقیقه مرد فشار داد و گفت: کور خوندی میخوای با زرزر کردن هات ما رو سرگرم کنی تا امداد

غیبی ازراه برسه. یالا بگو بینم رمز گاو صندوق چیه؟

مرد بیتوجه به آن آلت خطر آفرین که مغزش را نشانه رفته بود، ازجا برخاست که هلن باضربه او را به عقب هل داد و گفت:

دستها بالا، مثل اینکه همه چیزو شوخی گرفتی. میخوای یه تیر به پات بزنی تا باور کنی همه چیز حقیقت داره؟

مرد لبخندی زد و گفت: مگه رمزو نمیخواستی؟ خب بذار برات بازش کنم راستش من آدم جان بر کفی نیستم که جونمو

فدای یه مشت کاغذ کنم. درسته سنی از من گذشته اما هنوز خیلی آرزو دارم. بهتره تا بقیه بهوش نیومدن خودم بدون هیچ

درگیری پولهارو در اختیارتون بذارم اینطوری از شیر مادر هم براتون حلال تر میشه. نوش جونتون!!

تارا و هلن نگاه متعجبی به یکدیگر انداختند.

پرنده فراید زد: یکی دیگه شون داره بهوش میاد بجنید. چرا اینقدر معطل میکنید؟

هلن اسلحه را به پهلوی آن مرد فشار داد و درحالیکه او را به سمت گاو صندوق هدایت میکرد گفت: ازت خوشم اومد به تو میگن آدم چیزفهم. زودتر دست به کار شو.

مرد فوری به سمت گاو صندوق رفت و پس از جابجا کردن اعداد، در آن را گشود.

درست لحظه ای که میرفت برق پیروزی چهره دختران را دربرگیرد صدای دزد گیر سرسام آوری فضا را به لرزه درآورد. هلن متوجه شد مرد با فشار دادن دکمه آژیر داخل گاو صندوق زنگهارا به صدا درآورد چنان برآشفته که ناخود آگاه دستش را به طر فماشه تفنگ برد تارا به دست او چسبید تا مانع شلیک شود.

اما هلن در حرکتی دور از ذهن ماشه را فشرد و تیر مستقیم به قلب مرد اصابت کرد. تارا وقتی به خود آمد دید هلن با تردستی تفنگ را به او داده و خودش مشغول خالی کردن گاو صندوق است. او در چشم برهم زدنی موجودی داخل گاو صندوق را تخلیه کرد و درحالیکه با شتاب به سمت در میرفت از بقیه خواست که دنبالش بروند

عاطفه به سمت تارا اشاره کرد که نقابش را از چهره برداشته بود و با بهت به مردی که غرق در خون نقش زمین شده بود خیره مانده بود. هلن که تازه متوجه او شده بود چه مرگته؟ چرا وایسادی؟ الان پلیس سر میرسه... میخوای همه ما رو گیر بندازی؟

تارا با بهت گفت: تو... تو اونو کشتی... تو یه قاتلی! قرار ما این نبود.

هلن ضربه محکمی به سینه او زد و گفت: دیوونه شد؟ الان وقت این حرفاست. میخوای به دست پلیس کشته بشی؟ یالا راه بیفت بریم. مگه صدای دزدگیرو نمیشنوی؟

با جیغ و فریاد بقیه هلن دست تارا را کشید و او را به سمت در برد. همگی با نقاب هایی که به چهره داشتند از در بانک بیرون آمدند. تارا با دیدن ماشین های پلیس که در چند قدمی آنان بودند از آن حالت در آمد و سراسیمه خودش را همراه بقیه

داخل اتومبیل انداخت و در چشم برهم زدنی اتومبیل را به حرکت در آورد. پلیس مستعاقب آنان در حرکت بودو پی در پی ایست میداد، اما او با چنان سرعت سرسام آوری حرکت میکرد که هر لحظه انتظار تصادفی مهیب داده میشد.

دخترها با داد و فریادشان بیشتر اعصاب تارا را متشنج می ساختند. وقتی اتومبیل وارد بزرگراه شد، پلیس شروع به تیر اندازی

کرد، اما تارا بی باکانه هم چنان به سرعت خود می افزود. دو تیر به سپر عقب و صندوق عقب اتومبیل اصابت کرد. پرند در حالی که از شدت ترس سرش را بین دو دستش مخفی کرده بود، با فریاد گفت: نگه دار، هلان همه مارو به کشتن میدی، تو نمی تونی از دست پلیس فرار کنی اونها مارو میگیرند.

هلن که موقعیت خودش از همه خطرناک تر بود با اعصابانیت گفت: چی داری میگی دختر احمق، میخوای دو دستی خودمون رو تسلیم کنیم؟ هیچ میدونی اگه گیر قانون بیفتیم دست کم ده سال باید حبس بکشیم.

فرانک با مشت های گره کرده چند ضربه به پاهایش کوبید و با صدایی که از شدت اضطراب میلرزید گفت: تو چوب خودت رو به سینه میزنی، جرم تو از همه ما سنگین تره، اگه گیر بیفتی به جز اعدام هیچ حکم دیگه ای انتظارت رو نمی کشه.

هلن خنده مالیخولیایی سر داد و گفت: ها، ها، ها پس شما چه کاره اید. همگی در این قتل دست داشتید، من به تحریک شماها او رو به قتل رسوندم. فکر کردید هلن جایی میخوابه که اب زیرش بره. دخترای احمق و کوتاه فکر، پای همتون گیره. فردا عکس همگی رو در روزنامه ها چاپ میشه و زیرش مینویسند: گروه جنهای سیاه به سرکردگی تارا منهدم شد. چی خیال کردید، باند بازی یعنی این، یعنی شراکت تو همه کارها، پ. هیچ راه گریزی هم وجود نداره.

سیمین گریه کنان گفت: به خدا قسم میخورم که اگه از این مهلکه جون سالم به در بردم، برای همیشه دور این کار هارو خط بکشم. میرم کلفتی میکنم پول ازادی مرتضی رو فراهم میکنم. به خدا نخواستم زندگی ای که اینطور با ترس و لرز باشه.

هلن دوباره همان خنده چندان او را سر داد و گفت: جدی میگی، به همین سادگی. مگه خونه خالته که هر وقت دلت خواست بای و هر وقت هم که دلت خواست بری. نه جون جونی از این خوابهای رنگی کمتر بین. مگه مفاد قرار دادی رو که امضا کردی فراموش کرد. هر کس وارد باند بشه دیگه اختیارش دست خودش نیست تا زمانی که این گروه برقرار باشه یک یک شماها به اجبار هم شده باید تحت فرمانش باشید.

تارا که تمام حواسش معطوف رانندگی اش بود از داخل اینه نگاهی به عقب انداخت و گفت: یک لحظه خفخ خون بگیرد بینم دارم چکار میکنم.

هلن از اینه بغل به بیرون نگاهی انداخت و بعد فریادی از شادی سر داد و گفت: یوهو... پلیس رو قال گذاشتیم، مرحبا به تو تارا. تمام راننده های مرد باید رو شستت خاک بریزند. راستی که یم اعجوبه ای، یک دراپور تمام عیار. اگه یه ذره از جربزه

وشجاعت تو در وجود این دست و پا چلفتیها بود می بایست تو این مدت هر کدوم برای خودشون کسی می شدند.

فرانک با کنایه گفت: بگو ببینم تو وتارا که اینقدر ادعاتون میشه تا حالا کجا رو گرفتید؟ حالا که مثل دزدهای ناشی به کاهدون زدید.

هلن با ترشروی گفت: نه بابا، حالا دیگه سرقت مسلحانه از بانک شد کاهدون؟

امروز اگه من نبودم همگی مثل موش تو تله گیر افتاده بودید. تازه...تو اون شرایط بحرانی باز هم من بودم که عرضه داشتم گاو صندوق رو خالی کردم. شماها چه کار کردید؟ هان؟

تارا که تا آن لحظه سکوت کرده بود با اعصابانیت مشتم به فرمان کوبید و گفت: بش کنید دیگه...خسته شدم از این همه بحث و جدل، معلوم هست شماها چی میخواید به همدیگه ثابت کنید. شد یکبار مثل ادم با همدیگه صحبت کند.

همه اش کنایه، قلمبه، این شده عادت همیشگی تون. دیگه حالم از همتون بهم مخوره. امشب باید به فکر درست و حسابی بکنم... اینطوری نمیشه.

پرنده به محض اینکه دهانش راباز کرد تا حرفی بزند تارا با چنان لحن کوبنده ای مانع سخن گفتن او شد که همه حساب کار دستشان ام دوتا رسیدن به منزل سکوتی سنگین بر فضای اتومبیل حاکم شد.

آن روز بزرگ ترین خوش اقبالی شان این بود که پلیس موقعیت را برای آن تعقیب خطر آفرین مناسب ندید و دست از تعقیب آنان کشید. چون با آن سرعت جنون آمیزی که تارا داشت هر لحظه ممکن بود جان عده ای انسان بی گناه در بزرگراه به خطر بیفتد به همین دلیل پلیس صلاح دید دست از تعقیب و گریز بردارد.

وقتی اعضای گروه با اعصابی در هم و آفته وارد منزل شدند متوجه غیبت آرزو شدند. تمام اتاقها را جستجو کردند و از یافتن او ناامید شدند. هریک با خستگی روی مبل رها شدند. عاطفه رو به تارا کرد که پشت سر هم سیگار پک می زد.

یعنی چه اتفاقی برای آرزو افتاده؟

سیمین گفت :

- فکر می کنم درد زایمان گرفتش و رفته بیمارستان چیز دیگه ای نمی تونه باشه.

پرند گفت :

- نه بابا چنین چیزی امکان نداره اگه این طور بود یادداشتی می داشت.

فرانک گفت :

- حالا بگذریم. یا برمی گرده یا برای همیشه از اینجا رفته...از این دو حالت خارج نیست. به جای این حرف ها بهتره پول ها رو بشمریم.

بازگو شدن این حرف ناخودآگاه همه ی نگاه ها را به سمت هلن کشاند که ساک پول را در آغوش گرفته بود. هلن خودش را جمع و جور کرد و ساک را بیشتر به خودش چسباند و گفت :

- نصف این پول ها سهم منه ، هیچ کدوم از شماها در به دست آوردنش نقشه ای نداشتید. اون لحظه ای که یک یک شماها پا به فرار گذاشته بودید تا جونتون رو از مهلکه در ببرید من گاو صندوق رو خالی کردم. پس در اصل تمام اینها حق منه. اما خوب رو حساب باند بازی و معرفت حاضرم حقم رو باهاتون نصف کنم.

تارا ته سیگارش را داخل زیرسیگاری فشرد و بعد با نیشخندی گفت :

- عجباً ، نمی دونستم فرشته نجات به دادتون رسید وگرنه الان می بایست پشت میله های زندان آب خنک می خوردید! و به سمت هلن اشاره کرد و گفت :

- ساک رو رد کن بیاد مثل همیشه تقسیم می شه ، دو من ، یک تو و سه بقیه. مگه قراردامون رو فراموش کردی؟

هلن در یک چشم بهم زدن دستش را درون ساک برد و تفنگش را که داخل ساک مخفی کرده بود در آورد و آن را مقابل تارا گرفت. در حالی که به صورتش خون دویده بود گفت :

- فکر کردی کی هستی جوجه دزد؟ خودت رو حریف من می بینی؟

هیچ می دونی با چه کسی طرف هستی؟ نکنه خیال کردی من محتاج سهم ناچیزی هستم که تو جلوم میندازی یا اون قدر از همه جا رونده شدم که بیام با یک مشت دختر ولگرد خیابونی دمخور بشم. تو هلن رو اینقدر دون و بی مایه می بینی که هر طور دلت می خواد بهش تحکم می کنی. کافیه فقط یک اشاره بکنم تا به جای یک عده دختر پاپتی یک مشت مرد گردن کلفت دورم جمع بشن. تارا تو اون قدر شوت و پیه هستی که بهد از چند ماه هنوز نفهمیدی این دست و پا چلفتیا اینجارو

برای خودشون آسایشگاه کردند و هیچ کاری از پیش نخواهند برد. به هر حال برای من دیگه مهم نیست. چون امروز سهمی رو که باید تصاحب کنم بر می دارم و همین امشب از اینجا میرم. تو بمون با این باند سوراخت.

تارا بی توجه به کلتی که مقابلش گرفته شده بود از کوره در رفت و با فریاد گفت :

- تو غلط می کنی... به همین راحتی بذاری بری. تو مرتکب قتل شدی، اگه این گروه گیر بیفته کی می خواد جوابگو باشه؟
هلن با بی تفاوتی گفت :

- خب نذار گیر بیفته. به هر حال تو مسئول این باند هستی و خودت هم باید جوابگ باشی. ریسی که نتونه زیر دست هاش رو به درستی اداره کنه همون بهتر که بره زندون سماق میک بزنه. تو رو چه به تشکیل گروه و سرقت مسلحانه . اگه از روز اول مسئولیت این تیم رو به عهده من می گذاشتی تو این چند وقته همتون رو به جایی رسونده بودم . تو فقط از ریاست ژست خشک و خالی اش رو یاد گرفتی. اگه تا امروز من کنارت نبودم تو از گرسنگی می بایست کنار خیابون گدایی می کردی.
تارا از شدت خشم دندان هایش را بر هم فشرد و گفت :

- حالا حرف حسابت چیه؟

می خوای برم کنار و تو مسئولیت گروه رو به عهده بگیری؟

هلن قاه قاه خندید و گفت :

- تو رو خدا از این تعارفها تیکه پاره نکن. همه چیز ارزونی خودت. وقتی من نباشم تازه می فهمید چه مهره ارزشمندی رو از دست

دادید. البته بگم هرکسی دلش بخواد میتونه با من بیاد. بودن در کنار من یعنی رسیدن به منافعی که میتونه راهی رو که قراره شما تو این گروه صد ساله طی کنید، یک شبه بهش برسید. حالا هرکی میخواد با من باشه معطلش نکنه.»

تارا نگاهی به دخترها انداخت که در سیمایشان تردید نمایان شده بود. با لحن تحکم آمیزی گفت: «هر کی میخواد سر از گروههای فساد دربیاره میتونه با این خانم بره. من هیچ مانعتی نمیکنم و جلوشو اصلا نمیگیرم چون پاش که بیفته همه شما مثل این میشید. یکی زودتر یکی دیرتر. پس همون بهتر که الان تکلیف منو با خودتون روشن کنید.»

هلن خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت: «به این میگن آدم با انصاف. خب حالا کی طلبه شده زودتر بجنبه که وقت ندارم.»

فرانک و پرند به یکدیگر نگاهی انداختند و بدون تأمل از جایشان حرکت کردند و به سمت هلن رفتند که با حالتی پیروزمندانه به رویشان لبخند میزد.

تارا رو به عاطفه و سیمین و لیلا کرد و گفت: «خجالت نکشید، شما هم میتونید دنباله رو اینها باشید. من هیچ احتیاجی بهتون ندارم.» هلن درحالی که با مهربانی دستهایش را روی شانه فرانک و پرند گذاشته بود گفت: «یالا پاشید عزیزان من، مگه نمیبینید که او با زبون بی زبونی داره اقرار میکنه قادر به اداره این گروه نیست. میخواید با اردنگی بیرونتون کنه،»

عاطفه نگاه شرم آلودی به تارا انداخت و از جایش حرکت کرد و به طرف گروه هلن رفت. سیمین درحالی که نگاه همه را به خودش خیره دید سری با تأسف تکان داد و گفت: «چیه؟ پول همه تون رو مست و لایعقل کرده میخواید من هم مثل شما سه نفر خودم رو بفروشم؟ میخواید همه چیز رو زیر پا بذارم و با شما یکی بشم؟ میخواید فراموش کنم روزی که تو خیابونهای این شهر شلوغ و پر آشوب تنها و بی کس پرسه میزدی این دختر بود که منو از خطراتی که در کمینم بود نجات داد و نداشت به تن فروشی و ذلت رو بیارم. تارا در حق یک یک ما خدمت کرده، این رسم انسانیت نیست. یه روزی چوب این ناسپاسی رو خواهید خورد.»

هلن با ترش رویی گفت: «خبه، خبه، همین جا استپ کن که خیلی کولاک کردی... تو که تا همین یک ساعت پیش سنگ مرتضی جونت رو به سینه میزدی و میگفتی به خاطرش حاضری کلفتی کنی. پس چس شد یکدفعه به این فکر افتادی میخت رو سفت کنی و در جوار تارا خانم مثل یک سگ باوفا بمونی؟»

سیمین دندانهایش را برهم فشرد و با خشم گفت: «حرف دهنتم رو بفهم، اگه دیدی تو این مدت احترامت رو نگه داشتم فقط به حرمت بزرگ تربیت بود. فکر نکن برتری نسبت به دیگران داری. سگ تو هستی و امثال تو که مدام بو میکشند تا ببینند کجا یک لقمه نون گیرشون می آید تا همون جا جل و پلاسشون رو پهن کنند.»

هلن خواست به سیمین حمله کند که تارا با آن قد بلند و کشیده اش سدی بین آن دو نفر شد. درحالی که دست مشت کرده هلن را به زیر می آورد گفت: «تا خونی تو این خونه ریخته نشده گورت رو گم کن. فقط خوشحالم که خیلی زود یک یک شماها رو شناختم.»

هلن در اعماق چشمان تارا خیره شد که هنگام خشم به سرخی میگراید. بعد با لحن تکان دهنده ای گفت: «زیاد خوشحال

نباش چون روزهای مرگباری انتظارت رو میکشه. تو دختر سطحی نگری هستی. وگرنه ادعات نمیشد که منو زود شناختی.» هلن این را گفت و بعد درحالی که تارا را بین شک و شبهه باقی گذاشت به سمت پله ها رفت و از بقیه خواست به جمع آوری وسایلشان پردازند. او درحالی که از پله ها بالا میرفت لحظه ای مکث کرد و بعد عقب برگشت. رو به لیلا کرد که طبق عادت همیشگی اش کنج اتاق نشسته بود و ناخپاش را میجوید گفت: «تو چی؟ نمیخواهی با ما بیایی؟»

لیلا بدون اینکه کلامی به زبان آورد به علامت منفی سرش را تکان داد. پرنده نفس عمیقی کشید و در گوش فرانک به آرامی گفت: «خدا رو شکر که از شر این دختره خل و چل راحت میشیم. حالم از قیافه ننه مرده اش به هم میخوره.»

فرانک پوزخندی زد و گفت: «تارا لیاقتش بهتر از لیلا و سیمین و آرزو نیست. چه خوب شد که با هلن همراه شدیم.»

هلن نگاه خشمناکش را از لیلا گرفت و رو به طرفداراش کرد و گفت: «چی؟ چرا واستادید... نکنه شما هم پشیمون شدید.»

فرانک و پرنده و عاطفه خنده ای از سرمستی سر دادند و بعد متعاقب هلن برای جمع آوری وسایلشان به طبقه بالا رفتند.

تارا با چهره ای شکست خورده و نگران روی مبلی نشست. احساس ناخوشایندی وجودش را گرفته بود. باورش نمیشد گروهی را که با امید و آرزو بنیان کرده بود به آن آسانی متلاشی شده باشد. چندبار تصمیم گرفت با روش مسالمت آمیز مانع رفتن هلن و بقیه شود، اما غرورش مانع این کار شد. آنها راه خود را انتخاب کرده بودند، راهی با فرجامی نامعلوم که هیچ یک گمان آن را نمیبرد.

آن شب هلن همراه سه شکار خود آن خانه را ترک کرد. خانه ای که به مدت شش ماه آنجا زندگی کردند.

فصل ۱۴

صدای داد و فریادهای آسمان خراش آرزو دل شب را به لرزه درآورده بود. او درحالی که از شدت درد پنجه بر سر و صورت خود میکشید طلب کمک و یاری میکرد. ناصر همراه زن میانسال که چهره ای ژولیده و کثیف داشت، وارد اتاق شد. زن درحالی که روپوش بی رنگ و رویی به تن داشت و روسری چرکینش را پشت سرش گره زده بود، نگاهی به آرزو انداخت که به خود میپیچید. با صدایی که در اثر مصرف مواد مخدر دورگه شده بود گفت: «صدای نحسش رو خفه کن، با این قال و قیلی که راه

انداخته نمیتونم کاری بکنم.»

ناصر بی معطلی دستمالی را که در جیب شلوارش داشت دور دهن آرزو بست. دستهایش را هم با طنابی که پایین تخت افتاده بود بست. زن در حالی که دور خود میچرخید سیگاری از ناصر گرفت و با حوصله شروع به پک زدن به آن کرد. چهره آرزو به کبودی میرفت. ناصر که متوجه وخامت حال او شده بود گفت:

زودتر برایش کاری کن، نمیخوام بمیره، او باید بچه ی سالمی به دنیا بیاره.

زن در حالی که چشمانش را بزور باز نگه میدانست با لحن خماری گفت:

غصه نخور، داره برات ناز میکنه، همه ی اینها ادا و اصوله. میخواد خودش رو برای تو لوس کنه. میدونی چیه؟ ما زنها صد تا جون داریم. مگه به این آسونیها تن به رفتن با عزرائیل رو میدیم. تو منو بساز بچه خودش به دنیا میاد.

ناصر با عصبانیت گفت:

-پس تو رو آوردم اینجا برای چی؟ نکنه فکر کردی خیلی از ریختت خوشم میاد که باهات پای بساط بشینم. زودتر یک فکری به حال این زنیکه بکن تا کارش به بیمارستان نکشیده. میخوام این بچه سالم به دنیا بیاد. بعدش برام مهم نیست چه بلایی سر این بی صاحب مونده بیاد.

زن با پشت دست آب بینی آش را تمیز کرد و بعد در حالی که به سمت آرزو میرفت آهی کشید و گفت:

-پدر بی کسی بسوزه، فکر میکردم بخاطر این فلک زده اینطور هول شودی. نگو آقا به فکر تخم حروم خودش.

آرزو در حالی که تمام بدنش عرق کرده بود سرش را به این طرف و آن طرف میچرخاند و با اندک قوایی که برایش باقی مانده بود، پاهایش را به تخت میکوبید.

به محض اینکه زن دستمال را از دور دهان او باز کرد، چنان فریادی از نهاد او به آسمان برخاست که صدایش پرند و عافه و فرانک را از جا کند. هر سه نگاهی از سر ترس به یکدیگر انداختند.

پرند در حالی که چشمانش از ترس گشاد شده بود، گفت:

-شماها هم صدا رو شنیدین؟

هر دو با حالت ترس سرشان را تکان دادند. پرند از جایش بلند شد و پشت پنجره رفت. پرده را کناری زد و با وحشت باغ را

نگاه کرد که در تاریکی شب فرو رفته بود.

عاطفه با تردید گفت:

-بچه ها فکر نمیکنید این باغ اسرار آمیز به نظر میرسه.

فرانک با تمسخر گفت:

-اینو باش،میگه اسرار آمیز.پس میخواستی یه باغ معمولی باشه.خوب مشخصه این باغ متروکه برای چه کارهایی استفاده

میشه وگرنه ما اینجا چه میخواستیم.

عاطفه با دلواپسی گفت:

-نمی دونم چرا یک چیزی دلم رو چنگ میزنه.دلشوره دارم.یه طوری احساس میکنم اشتباه کردیم از پیش تارا اومدیم.

با صدای هلن به سمت او برگشتند.او در حالی که لبخند به چهره داشت و قیافه ش آرام به نظر میرسید گفت:

-به این زودی جا زدید دخترای خوب،چطور دلتون میاد این باغ رویایی رو با خونه ی فکستی ای که توش میلولیدید مقایسه

کنید.به جای این حرفها پاشید برید اتاقهاتون رو ببینید که گفتم براتون آماده کردند.از دیدنش کفّ میکنید.مطمئنم تا به

حال تو چنین جای اشرافی زندگی نکردید.

پرنده نگاهی به اطراف انداخت و بعد با شعف گفت:

-تو راست میگی،اینجا خیلی با شکوه و رویایی است،اما نگفتی این باغ به کی تعلق داره.ما باید برای همیشه اینجا بمونیم؟

هلن دستش را در هوا چرخاند و گفت:

-به موقعش همه چیز رو میفهمید.

عاطفه که هنوز ذهنش معطوف صدائی بود که به گوشش رسیده بود با تردید پرسید:

-هلن،همین چند دقیقه پیش صدای وحشتناکی که بی شباهت به صدای فریاد یک زن نبود،به گوش رسید.شما اون صدا رو

نشنیدی؟

هلن که منتظر شنیدن این سوال بود قاه قاه خندید و گفت:

-ای ترسوهای کوچولو،شما اولین امتحان خودتونو پس دادید.اون صدائی که شنیدید فقط یک صدای ضبط شده بود تا میزان

شجاعت شما رو محک بزیم، البته این روش در بدو ورود همه اعمال میشه. هر کس از این صدا بترسه، مشخصه که در خیلی زمینه ها فوری جا خواهد زد. به همین خاطر ناصر خان در همین ابتدای کار گوشی دستش میاد که چقدر رو طرف حساب باز کنه.. حالا برید خدا رو شکر کنید که ناصر خان الان نشست خیلی مهمی داشت و واکنش شما رو ندید وگرنه به هر سه نفر تون سمت خدمتکاری اینجا رو میداد.

فرانک نفس راحتی کشید و گفت:

-هلن تو که با چنین شخص مهمی دوستی دشتی چرا با تارا همکاری میکردی؟

هلن مکثی کرد و گفت:

-چون ناصر خان یه مدت آمریکا بود و منم از او بی خبر بودم. حالا پاشید برید استراحت کند. فردا کلی کار داریم که باید انجام بدیم.

دختر با اشتیاق وارد اتاقهایشان شدند. هر کدام اتاقی مجزا با تمامی لوازم ضروری داشتند که به محض وارد شدن به آنجا دچار حیرت و شگفتی شدند. هر اتاق با چنان سرویسهای لوکس و قشنگی مبله شده بود که برای هیچ کدام قابل تصور نبود. حتی در رویایشان نمیتوانستند چنان تصویری را بگنجانند. هر یک در دل هزار بار خدا رو شکر گفتند که سببی ساخت تا آنان قدم به آن باغ دلانگیز بگذرند.

هلن از طریق دوربین مادر بسته ای که در سرتاسر آن باغ کار گذشته شده بود، آنها را تحت نظر داشت.

واکنش سه نفر با دیدن اتاقهایی که چند صبحی به آنان تعلق داشت همان گونه بود که حدس میزد.

در حالی که روی صندلی لام داده بود از طریق مانیتور اعمال و حرکات آنان را بررسی میکرد. از شادی کودکانیشان خنده ش گرفته بود.

با خودش گفت:

-هر چقدر که میخواهید بالا و پائین بپرید و تو این دام طلائی که زیر پاهاتون پهن شده جست و خیز کنید....

شما شکارهای نابی برای ناصر هستید. خبر ندارید بیشتر از اینا ارزش دارید. آخیش.... بین دختر چطور یاد بجگیش افتاده و

داره عروسک بازی میکنه....

وای فرانک رو ببین داره با لباسها خودش رو خفه میکنه. انگار این همه لباس یک جا ندیده. حالا بریم توی اتاق سومی ببینیم چه خبر... واه این دیگه کیه؟ باورم نمیشه چقدر قشنگ شده.

ببین با چه مهارتی داره خودش رو آرایش میکنه، الحق والنصاف چیزی از زیبایی کم نداره. قیمتش هم باید گرون تر از بقیه باشه....

خوب حالا دوربین رو زوم میکنیم توی اتاق زایمان ببینیم چه خبر.... و از دیدن وضعیت اسفت بار آرزو یکه خورد. در حالی که در خون غرق بود از هوش رفته بود و هیچ کس در اتاقش نبود. هلن توسط ریموتی که در دست داشت با عجله همه ی نقاط باغ را از نظر گذراند، اما از ناصر خبری نبود. دوباره اتاقی را که در پنهانترین قسمت باغ قرار داشت را بر روی صفحه ی نمایشگر آورد و با دقت به بر انداز کردن آرزو پرداخت.

شواهد بیانگر این بود که او زایمان کرده است. هلن حدس زد ناصر به طور حتم نوزاد تازه متولد شده را از باغ خارج کرده است، چون طبق گفته ی او آنجا محل مناسبی برای نگهداری نوزاد نبود.

برای هلن که از تمامی اسرار ناصر آشنا بود و او هیچ چیز را از او پنهان نمیکرد، تنها یک مساله معما بود و آن در رابطه با نوزادی بود که ناصر برای ماندگاری او خیلی از خطرات را به جان خریده بود. هر چه فکر میکرد نمیتونست بفهمد چه راضی در این تولد نهفته که در نظر ناصر مهمترین رویداد زندگی ش بود.

ساعتها چنان ذهنش را در گیر این مساله کرده بود که متوجه گذر زمان نشد.

نیمه های شب بود که ناصر با قیافه ای خسته سر و کله آش پیدا شد.

هلن به محض ورود او فوری به استقبالش رفت. ناصر در حالی که خودش را روی کاناپه ولو میکرد با بی حوصلگی گفت:

چرا تا این موقع شب بیدار ماندی؟

هلن با لحن دلسوزانه ای گفت: -نگران حالت بودم. یه دفعه غیبت زد. ترسیدم اتفاقی افتاده باشه.

ناصر در حالی که به زحمت پلکهای خسته اش را باز نگه داشته بود با شنیدن این حرف یکه خورد و گفت:

-اتفاق؟ اتفاق از این مهمتر که من صاحب یک پسر شدم. باورت میشه اون دختر زردنبو برام یه پسر قوی و سالم به دنیا بیاره.

هلن به زحمت خنده ای بر لب آورد و گفت:

-بهت تبریک میگم. حالا بچه رو چی کارش کردی. کاش چند روز میذاشتی پیش مادرش بمونه.

ناصر سیگاری آتیش زد و گفت:

-اول اینکه دفعه ی اول و آخرت باشه که اون زنیکه رو مادر بچه ی من خطاب میکنی. در ضمن فکر نمیکنم تا حالا زنده مونده باشه....نمیخوام این مهمنای تازه وارد صدای اون رو توی این باغ بشنوند...خودت میدونی که نباید آرزو رو توی این موقعیت ببینند.

هلن نزدیک او روی مبل نشست و گفت:-میخوای با این سه نفر چی کار کنی؟ میتراشم اینقدر این دست و اون دست کنی که از قضیه بو ببرند.

ناصر با اخم گفت:-پس تو اینجا چه کاره ای. پول میگیری که اوضاع رو سرسامون بدی. خودت میدونی که این کار شیشه نیست که راحت بادش کنیم. تو تمام محاسبات منو به هم ریختی. قرار ما این نبود.

هلن با قیافه ای حق به جانب گفت:-پس قرار ما چی بود؟ سه تا شکار بکر و دست نخورده برات آوردم، این کار من ارزش نداره؟

ناصر چینی به پیشانی ش انداخت و گفت:

-شاخ گول که نشکوندی، چون من از تو ده تا دختر میخواستم نه سه تا، من با طرف قرار داد ده تا دختر رو بستم. تا این تعداد کامل نشه. پولی بابت فروش این سه نفر به ما پرداخت نمیکنند.

هلن با آب و تاب گفت:بی خود کردند، مگه این کار قاعده و قانون نداره که بین زر

و خاکستر تفاوتی قائل نشن ، ما می خوایم سه تا دختر به اونها بفروشیم که دست هیچ مردی تا به حال بهشون نخورده ، تازه یکی از اینها به اندازه صدتا از این دخترای سیاه سوخته آفریقایی که با خودشون هزار جور مریضی دارن می ارزند . دختره هم خوشگلی داره ، هم تیپ و اندام فوق العاده ای داره ، تازه صدایی داره که دست همه خواننده ها رو از پشت می بنده ، اون وقت تو همچین گوهری رو می خوای به قیمت بقیه بدی ؟

ناصر با شنیدن تعریفهای هلن با تامل گفت : « من که هنوز هیچ کدوم رو ندیدم ، اما اگه این طوره که می گی باید قیمتش رو بیرم بالا ، شاید هم قرارداد رو به هم زدم و این یکی رو به جای فروختن به پاکستان به یکی از کشورهای حوزه خلیج فارس

فروختم ، هر چی نباشه اونها خربول تر هستند .

« نمی دونم ، فقط اینو بگم که این سه نفر اگر چه دختر فراری هستند ، اما تن به هر کاری نمی دند ، بهت که گفتم تنها دلیلی که اونها به تارا پناه آوردند این بود که نمی خواستند به خودفروشی بیفتند ، پس باید با کلکی اونها رو از مرز خارج کنیم که هیچ بویی از ماجرا نبرند .»

ناصر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : « برم یک سری به اون جنازه بزنم ، ببینم اگه مرده همین امشب جسدش رو از اینجا خارج کنیم .»

« کجا می خوای جسدش رو نابود کنی ؟»

ناصر لبخند مرموزی بر لب آورد و گفت : « فکر همه جاش رو کردم ، تو نگران این چیزها نباش .»

هلن با دلخوری گفت : « دیگه من نامحرم شدم ، قبلاً منو تو تمام نقشه هات دخالت می دادی ، اما حالا داری بین رفاقت بیست سالمون فاصله می اندازی .»

ناصر به سمت هلن رفت . بازوی او را فشرد و گفت « این طور نیست با معرفت ، اگه یک خرده تحمل کنی همه چیز رو می فهمی .»

هلن با لحن دلسوزانه ای گفت : « یعنی مطمئن باشم راهت رو درست می ری ؟»

ناصر با حالت خاصی به او خیره شد و گفت : « مگه تا حالا شده ناصر تو کارهات اشتباه کنه ، من با چنان ریزی نی نقشه هام رو طراحی می کنم که مولای درزش نمی ره ، فکرش رو بکن با چهل و هفت سال سنی که از خدا گرفتم ، هنوزم پام به زندان باز نشده ، واقعاً شاهکاره که تخم خلاف به دنیا آمده باشی ، اما ندونی در و دیوار زندان چه شکلی داره .»

هلن برای تحسین ضربه ای به پشت او زد و گفت : « ماشالله ... مرحبا. راستی با این مغزی که داری می بایست چرچیل یا انیشتن می شدی . هرچند که الان هم چیزی از اونها کم نداری .»

ناصر با لحنی سراسر تاسف گفت : « چه فایده ، کسی که می بایست برازندگیهای مرا می فهمید هیچ وقت نخواست منو قبول کنه .»

هلن که منظور ناصر را فهمیده بود با کینه توزی گفت : « گور باباش ، اون آدمه که تو هنوز داری حسرتش رو می خوری .»

حیف تو و مقام تو نیست که با دختر گدا گشنه ای مثل او دمخور بشی . تو با این موقعیت طلایی که داری می تونی دست رو بهترین دخترای این شهر بذاری . امروز مردم فقط براشون ثروت طرف مهمه ، براشون هم فرقی نمی کنه که طرف از چه راهی به مال دنیا رسیده ، فقط کافیه لب تر کنی ، اون وقت می بینی که چه حوریهایی رو تو سینی بهت پیشکش می کنند ، تو رو خدا دیگه اسم این پارچه ورمالیده پرمدعا رو جلوی من یکی نبر . شش ماه به خاطر تو خودم رو علافش کردم . گفتم یه طوری خودت رو بهش نزدیک کن تا سر از کار و بارش دربیاری ، می ترسیدی جای دیگه بپره . خب آخرش چی شد ، چیزی نمونده بود گیر پلیس بیفتیم و همه چیز لو بره . فکرش رو بکن اگه دستگیر می شدیم چی می شد . «

ناصر با ابروهایی در هم گفت : « شما که عرضه سرقت از بانک رو نداشتید چرا دست به این کار حساس زدید . از تو خواسته بودم کاری کنی تارا جذب من بشه ، اما تو منو به او فروختی و بخاطر حرص و طمع به عنوان یکی از گردانندگان باند مشغول کار شدی ، خب خدا رو شکر که سرت به سنگ خورد و فهمیدی چند تا زن به تنهایی نمی تونند یک گروه رو اداره کنند »

هلن به تندگی گفت : « چی داری می گی ، من تو این مدت مدام با تو در تماس بودم و تو رو در جریان تمامی وقایع می گذاشتم ، اگه دیدی با تارا همکاری می کردم مجبور بودم من تو زندان به او وعده های طلایی داده بودم خودت خواسته بودی نظرش رو جلب کنم . او هم که نمی دونست من و تو از همکاریهای قدیمی هستیم با اشتیاق از من استقبال کرد »

ناصر اهی کشید و گفت : « آخرش این اسب چموش رو رام می کنم خواهی دید » هلن زهرخندی زد و گفت : بهت توصیه می کنم اگه روزی به آرزوت رسیدی و او رو به دست آوردی ، مراقب لگد پرانیهاش باش ، او بدجوری از مرد گریزونه ... خب اگه با من کاری نداری برم کپه ام رو بذارم . «

ناصر با بی حوصلگی گفت : « نه ، برو بخواب ، فردا قبل از رفتن من ترتیب ملاقات با این سه تازه وارد رو بده »

هلن سری به علامت مثبت تکان داد و به اتاقش رفت .

ناصر پس از اینکه از رفتن او مطمئن شد در اتاقی که تمام باغ از آنجا کنترل می شد را قفل کرد و از ساختمان خارج شد . باغ در تاریکی فرو رفته بود . تنها صدای سوت کشیدن زنجیره ها بود که آن سکوت مخوف را می شکست . برای ناصر که تار و پود وجودش را با ظلمت گره زده بود ، هیچ سیاهی نمی توانست مانع عبور او از خط ممنوعیتها شود . در وجود او چیزی به نام وجدان وجود نداشت . او مار زخم خورده ای بود که برای التیام جراحی که روز به روز عمیق تر می شد نیاز به مرهم

داشت . او خود را قربانی می دانست و قصد داشت انتقام خود را از سرزمینی بگیرد که در آینده ای نزدیک او را در بطن خود فسیل می کرد . وقتی با چشمان ابلیسی اش بالای سر آرزو حاضر شد که بین مرگ و زندگی دست و پا می زد احساس پیروزی سراسر وجودش را لبریز ساخت . دور تخت او چرخ می زد و بعد هم چون سایه ای شوم سرش را به صورت او نزدیک کرد . آرزو از لای پلکهای نیمه بازش شاهد جشن و سرور ناصر بود ، به زحمت به لبهایش تکانی داد و گفت : « به من رحم کن ، دارم می میرم . »

ناصر نوچ نوچ کنان گفت : « تو هنوز زنده ای ؟ اومده بودم جسدت رو برای یک نفر هدیه ببرم ، حیف شد ، انگاری بدجوری دل به این دنیا بست ، خب .. به زودی خودت به استقبال مرگ می ری » و قهقهه ای جنون آمیز سر داد و نگاهی به اندام نیمه عریان آرزو انداخت و گفت : « ببین چه زود بدنت به تصرف مرگ دراومد » و دستهای آرزو را مقابلش گرفت و با رحمی گفت : « خوب نگاه کن ، این زخمها رو می بینی ، اینها هدیه من به توست . دکترها می گن یکی از عوارض ایدزه ، می دونی ایدز چیه ؟ یک ویروس ناقابل ، یک ویروس لجباز که اگه سربه سرش بذاری ، کوچک ترین کاری که می کنه کشتن توست ... یا بهتره بگم ویروسی که خودش رو به من چسبوند ، من او رو به تو چسبوندم و تو هم به بچه من . حالا فکرش رو بکن بچه من چند نفر رو آلوده خواهد کرد . او فرصت زیادی داره تا انتقام پدرش رو از این مردم کثیف بگیره . آره باید به او لقب شاه ایدزیان رو داد ، چون او می تونه با وجودش یک مملکت رو به نابودی بکشه ، من تا روزی که زنده باشم پشتش هستم . افسوس که بعد از مرگ من تنها می شه و کسی نیست حمایتش کنه ، لابد با خودت می گی امثال من زیادند که برات پسر بیارند ، اما متاسفانه چنین چیزی دیگه برای من امکان نداره . این بیماری قوای جنسی منو سالهاست که از بین برده ... تو هم شانسی حامله شدی . حالا فهمیدی چرا این قدر اصرار داشتم این بچه زنده بمونه . وجود او به من آرامش می ده ، می دونم بعد از مرگ من ریشه این بیماری نخواهد خشکید . من از تو بخاطر این موهبتی که به من بخشیدی سپاسگزارم ، شاید این رسمش نباشه بذارم به این شکل فجیع از دنیا بری . همین فردا ترتیب نظافت اینجا رو می دم ، البته مجبورم خودم تر و خشکت کنم ، چون هیچ کس نباید پاش به اینجا باز بشه . تو اینجا می مونی تا روزی که از پا دربیایی . در ضمن منو بیخس اگه نتونستم هدیه ای بهتر از این ویروس ناقابل بهت بدم . خب قسمت این بود . حالا راحت بخواب . روزهای سختی انتظارت رو می کشه »

بعد از اینکه ناصر پیام مرگ را به گوش آرزو رساند او را در گرداب نیستی رها ساخت و آنجا را ترک کرد. برای آرزو همه چیز تمام شده بود. نه دیگر قدرتی برایش مانده بود که مشت بر دیوار ندامت بکوبد و نه دیگر فرصتی داشت که برای جبران گوشه ای از خطاهایش جلوی پیشرفت آن موجود مسموم را که قصد آلوده کردن عده ای اغفال شده را داشت، بگیرد. او خود را مجرم می دانست چون موجودی را در آشیانه وجودش پرورش داده بود که هم چون بمبی خطرناک بر سر عده ای بی گناه

فرو خواهد ریخت. آرزو که گستردگی گناهانش مانع شکوه از آن بد فرجامی می شد، مرگ با ذلتی که در انتظارش بود را حق مسلم خود می دانست. یک گریز اشتباه از کانون خانواده به قصد رسیدن به آزادی ای را به چنین سرنوشت تلخی کشانده بود. آن لحظه که آرزو به وداع با سیمای زندگی نزدیک می شد، حسرتی بر روح و جسم تخریب شده اش سوهان می کشید. چرا فرار؟

فصل ۱۵

تارا با دلتنگی کوب را در آغوش کشید و با لحن بغض آلودی گفت: ((اون از خدا بی خبر چه بلایی سرت آورده؟ چرا این قدر ضعیف و ناتوان شدی؟ چرا دست و پات شکسته؟ لابد باز با چوب به جونت افتاده، هان؟ چرا حرف نمی زنی؟)) کوب خودش را از آغوش تارا بیرون کشید و با لحن گلایه آمیزی گفت: ((دستت درد نکنه دختر جان با این همه وفایی که داری، الان نزدیک هفت هشا ماهه که گذاشتی رفتی و سری به من سباه بخت نزدی. انگار هیچ وظیفه ای نسبت به من نداری، حالا اون بابای گور به گور شده ات هیچ، من که در حق تو بدی نکردم، نباید بگی مادری داری که چشم به در دوخته و انتظارت رو میکشه. اینه رسم مادر و فرزند؟ اینه جواب چوب و چماقهایی که بخاطرت خوردم.))

تارا سرش را زیر افکند و با شرمساری گفت: ((به خدا گرفتار بودم، تو که از مشکلات من خبر نداری، به جون تو که تنها کس من تو دنیا هستی قصدم این بود که با دست پر پیشت برگردم، اما نمی دونم این چه اقبالیه که به هر دری می زنی روم باز نمی شه، بعضی وقتها با خودم میگم آه و نفرین کسی دنبالمه که این طور پایبچم شده و گرنه چه دلیلی داره که این قدر

بدیاری پشت بدیاری، هان؟))

کوکب لحظه ای به فکر فرو رفت. برای لختی گذشته های دور در ذهنش زنده شد و در دل گفت: ممکنه هنوز مهشید کینه این دختر رو به دل داشته باشه. نکنه تا روزی که زنده است آه و نفرینش دنبال این بخت برگشته باشه... و در حالی که هم چنان تصویر سیاه آن روزها را در مخیله اش مرور می کرد به خود گفت: نه بابا این چه خیال باطلیه، به طور حتم او تا به حال هفت کفن پوسانده... اگه هم زنده باشه با اون حال و روزی که داشت یا سر به کوه و برزن گذاشته و یا سر از دیوانه خانه درآورده. تارا به قیافه زرد و تکیده کوکب خیره شد و گفت: ((به چی فکر می کنی؟ به بخت و طالع نحس دخترت؟ به اینکه یک عمر در به در و آواره است؟))

کوکب سر تارا را به سینه اش فشرد و گفت: ((خاک بر سر من که نتونستم برای آینده تو هیچ کاری بکنم، شرمنده روی ماهتم، حیف تو بود برای ما، اما چه می شه کرد که سرنوشت تو این طوری رقم خورده.))

تارا خودش را از آغوش او جدا کرد و برای تسکین زنی که به گمان خویش مادر واقعی اش بود باخنده گفت: ((ای بابا، یک عمره که می نالیم، مگه چیزی تغییر کرده، فقط خدا نکنه ناف آدم رو با بدبختی بزنند... روزگار به طوری طی می شه دیگه، نمی شه اوستا کریم رو وادار کرد قسمت رو عوض کنه، حالا بگذریم از این حرفا، از خودت بگو، از شوهرت نامردت بگو؟ چرا این بلا رو سرت آورده.))

کوکب سکوت کرد. بعد در حالیکه با افسوس سرش را به طرف چپ و راست می چرخاند گفت: ((خدا ازش نگذره، هرچی سنش بالا می ره، خبیث تر میشه، نمیدونم این روزها چه ککی تو پاچه اش افتاده که یکسره سراغ تورو می گیره، به هر کس و هر جایی که ممکنه از تو خبری داشته باشند، سر زده. یک دقیقه برای پیدا کردنت آروم و قرار نداره. او فکر می کنه من جا و مکانت رو بلدم و حاضر نیشتم به او بگم به همین خاطر یک روز مثل سگ هار به جونم افتاد و تا جایی که می تونست کتکم زد. وقتی به نتیجه نرسید منو دست و پا شکسته ول کرد و رفت. الان دو سه روزی هست ازش بی خبرم.))

تارا متعجب پرسید: ((دنباله منه؟! چی کارم داره؟ باز چه نقشه ای برام کشیده؟ به تو هم هیچی نگفت؟))

کوکب با لحن گرفته ای گفت: ((نه والا... کسی از کارهای این بی شرف از خدا بی خبر سر در نمی آره. خودت که خوب می شناسیش. من یک عمره با او غریبه هستم، هیچ وقت نخواسته من بویی از کارهاش ببرم. الان هم فکر می کنم پای منافع

خودش در میونه که این طور برای پیدا کردن تو به هر دری می زنه.))

تارا لحظه ای به فکر فرورفت و بعد با تردید گفت: ((نکنه سروکله عطا پیدا شده. از این بی وجدان هیچ کاری بعید نیست...

می بینی... می خواد منو تحویلش بده.))

کوکب با شنیدن این حرف از ترس چشمانش از حدقه بیرون زد و گفت: ((خدا مرگم بده، یعنی ممکنه سروکله این اجنبی

پیدا شده باشه؟))

تارا که ترسی مشهود در سیمایش نمایان شده بود گفت: ((جز این نمی تونه باشه، من باید زودتر از اینجا برم، اگه عطا منو

پیدا کنه معلوم نیست چه بلایی سرم بیاره. او مرد خیلی خطرناکیه، مثل مار زخمی می مونه، لابد در ازای تحویل گرفتن من

پول خوبی به غلامرضا میده که این طور برای پیدا کردنم به دست و پا افتاده.))

کوکب با غیظ گفت: ((به تمام مقدسات عالم اگه اینطور باشه و غلامرضا بخواد چنین کاری با تو بکنه رسوای این دنیا و اون

دنیاش می کنم. نمی دارم یک آب خوش از گلوش پایین بره.))

تارا که ماندن را جایز نمی دید بلند شد و بسته ای پول از داخل کیفش درآورد و آن را به دست کوکب داد و گفت: ((

بگیرش، خرج دوا و درمانت کن. به زودی بهت سر می زنم. مطمئن باش هر وقت زندگیم روبه راه شد می آم تو رو با خودم

می برم. فقط بهت سفارش می کنم با این نامرد درگیر نشو. می بینی که حالش به یک قرار نیست، یک موقع بلایی سرت

نیاره که باعث بشه خودم خونش رو بریزم.))

کوکب در حالی که به آرامی می گریست گفت: ((به این زودی داری می ری، هنوز روی ماهت رو سیر ندیدم.))

تارا خم شد و او را در آغوش کشید و گفت: ((تا مطمئن نشم پای عطا در میون

نیست، نمی تونم موقعیتم رو به خطر بندازم. بهت قول می دم از این به بعد زود به زود بهت سر بزوم. خب دیگه مواظب

خودت باش، من رفتم.»

تارا با دلی گرفته از کوکب جدا شد. وقتی به منزلش برگشت سیمین را دید که چمدان به دست داخل اتاق انتظارش را می

کشید. با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت: «کجا؟ می بینم چادر چاقچور کردی؟ می خوای برگردی به شهرت؟»

سیمین خنده تلخی بر چهره آورد و گفت: «به شهرم؟ با کدام رو؟ تصمیم گرفتم برم برای خودم کار آبرومندانه ای پیدا کنم. هر کاری به جز خلاف. حاضرم برم کلفتی کنم، اما دیگه بیشتر از این خودم را آلوده این کارها نکنم. من ار تو ممنونم که در این مدت پناهم دادی.»

تارا چمدان را از دست او گرفت و با لحن آمرانه ای گفت: «باشه. من حرفی ندارم، اما اول برو برای خودت جا و مکان امنی دست و پا کن، بعد از اینجا بود. تو یکه و تنها توی این شهر غریب راحت نمی تونی کار پیدا کنی. زمان می بره... تا اون موقع می خوای کنار خیابون زندگی کنی. اینجا که هست... کسی از اینجا بیرون نکرده.»

سیمین با شرمساری گفت: «با این شرایطی که پیش اومده. نمی خوام سربرار تو باشم. با این پولی که دارم می تونم تو یک مسافر خونه اتاق اجاره کنم.»

نگاه تارا به سمت میز وسط اتاق خیره ماند. لحظه ای گذشت تا جرأت کند از سیمین پرسد: «روزنامه مال امروزه؟»

سیمین درحالی که رنگ به چهره نداشت با علامت مثبت سرش را تکان داد. تارا با گامهایی سنگین به سمت میز رفت و روزنامه را باز کرد. با دیدن عکس چاپ شده اش در صفحه حوادث، پاهایش سست شد و روی زمین نشست. با سختی نگاهش را به عنوان بزرگ بالای عکس دوخت. عنوان خبر این بود: دختر پسرنا در سرقت مسلحانه. در قسمت دیگری نوشته شده بود: آیا او قاتل است؟ آیا او یک مجرم سابقه دار است؟

تارا در حالی که چشمانش از خواندن آن خبر سیاهی می رفت، روزنامه را مچاله کرد و آن را به گوشه ای پرت کرد. سرش را روی میز گذاشت و با ناله گفت: «چطوری منو شناسایی کردند؟ چطوری شک کردند من یک مجرم سابقه دار هستم.»

سیمین کنارش نشست و گفت: «سه شاهدهی که داخل بانک بودند. موقوف رو برای پلیس شرح دادند. متأسفانه اونها تو رو به جای هلن در زمان شلیک به سمت رئیس بانک اشتباه گرفتند. آخه هلن در اون لحظه چنان صحنه سازی کرد که در یک چشم برهم زدن چای خودش رو با تو که مات زده برده عوض کرد. اون سه نفر از طریق کامپیوتر تونستند تصویر تو رو شبیه سازی کنند، در ضمن حواست باشه که از ماشین دیگه استفاده نکنی، چون اسم ماشین و پلاک و رنگش به طور دقیق نوشته شده. به طور کلی تماس جزئیات سرقت دیروز اط شیر مسموم گرفته تا تعقیب و گریزی که صورت گرفته بود مو به مو در روزنامه درج شده. پلیس همه جا دنبال ماست. تو باید هر چه زودتر فکری به حال خودت بکنی، چون موقعیتت از همه

ما خطرناک تره. هلن که گذاشت رفت. اگه تو رو دستگیر کنند باید جوابگوی قتل باشی. بهتره این خونه رو زودتر تحویل صاحبش بدی و یک جایی خودت رو مخفی کنی تا آنها از آسیاب بیفته.»

تارا با استیصال گفت: «خونه مشکلی نداره، صاحبش خارجه، اما ماشین رو چه کارش کنیم؟ و با حالتی عصبی به موهایش چنگی زد و گفت: «لعنت به این شانس که اگه گیر بیفتیم حکم اعدامه... مطمئنم.»

سیمین با ترس پرسید: «چرا اعدام؟ تو که اونو نکشتی؟»

تارا با لحن گرفته ای گفت: «ثابت کردن این موضوع به این آسونی نیست. تازه، سرقت مسلحانه حکمش اعدامه.»

سیمین با تأثر گفت: «عجب دنیای نامردی شده، همه می خوان به طوری کلاه همدیگه رو بردارند. این آتیش رو هلن برپا کرد و یک ول جانانه به جیب زد و بعد هم گذاشت رفت. از کجا معلوم همین دیشب از ایران خارج نشده باشه.»

تارا با عصبانیت مشت گره کرده اش را روی میز کوبید و گفت: «لعنتی، اگه گیرش بیارم کاری می کنم که به مرگش راضی بشه. به او گفتم برای سرقت بانک خیلی زوده، اما او اصرار داشت هر طور شده باید یک بانک بزنیم تا یک مایه درست و حسابی دستمون بیاد. من احمق هم تحت تأثیر حرفهایش قبول کردم، حقیقتش اگه می دونستم هلن یکی رو می کشه و بعد همه پولها رو به جیب می زنه و می ره، همین دیروز به جای گریختن از دست پلیس خودمم رو تسلیم می کردم و هم او را تحویل پلیس می دادم. این طوری جرمم سبک تر می شد.»

تارا از جا بلند شد و با سرگردانی شروع به قدم زدن کرد. نگاهی به لیلا انداخت که مثل همیشه گوشه ای کز کرده بود و به زمین چشم دوخته بود. او که در آن لحظه متحمل فشار عصبی زیادی بود با تشر به او گفت: «هی، با تو هستم.»

لیلا نگاه کوتاهی به او انداخت و بعد مانند خارپشتی که در موضع خطر خود را گلوله می کند دستهایش را تنگ تر دور پاهایش قلاب کرد. تارا با تندی گفت: ای بابا، خسته نشدی از این همه سکوت... آخه بگو با این وضعیت پیش اومده تو می خوای چه کار کنی. تو هم مثل بقیه می خوای بزاری بری؟»

لیلا با صدایی که گویی از درون چاهی عمیق به گوشش می رسید به زحمت گفت: «نه، تا آخرین لحظه کنار تو هستم... اگه اجازه بدی.»

تارا برای نخستین بار تا این اندازه به او نزدیک می شد. مقابلش نشست و دستش را روی شانه های لیلا گذاشت. لیلا مانند

همیشه از نگاه کردن مستقیم به چشمان او حذر می کرد. پرش پلک چشمهایش نشانگر معذب بودنش از آن حالت بود. تمام بدنش منقبض شده بود. تارا برای لحظه ای طولانی در سکوت به او خیره شد. سیمین با حالت بلا تکلیفی این پا و اون پا می کرد. تارا مانند کاشفی که تازه قدم به سرزمین ناشناخته ای گذاشته باشد با حالتی شگفت انگیز او را زیر نظر گرفته بود. لایلا که احساس خفقان پیدا کرده بود برای رهایی از آن حالت با درماندگی صورتش را برگرداند. تارا آهی عمیق کشید و گفت: «برای اولین باره که با شخصیت مرموزی مثل تو برخورد می کنم. آدمهای اطراف من همیشه یک عده شارلاتان و کلاش بودند که برای خالی کردن عقده هاشون دیگرون رو زیرپاهاشون له می کردند، اما تو با یان سکوت پر رازی که اختیار کردی میدون تاخت و تاز رو برای دیگران خالی کردی تا هر طور دوست دارند درباره ت قضاوت کنند. به هر حال وظیفه خودم می دونم که به تو و سیمین بگم خوتون برای آینده تون تصمیم بگیرید. نمی خوام بخاطر من زندگیتون رو به خطر بیندازید. من از امروز یک مجرم خطرناک هستم که برای پیدا کردنم پلیس همه جا رو تحت نظر داره. با این شرایط من نمی تونم پام رو از خونه بیرون بذارم. حقیقتش تا همین چند لحظه قبل که نمی دونستم اوضاع تا این اندازه خرابه حاضر نبودم تو و سیمین پیش از اینکه جا و مکان موندن برای خودتون پیدا نکردید از اینجا برید، اما حالا و با این شرایط موندن شما پرمخاطره است. نمی خوام پای شما به میون کشیده بشه. می تونید تا دیر نشده از اینجا برید.»

لایلا با نگاهی کوتاه که وفاداریش را ثابت می کرد، به او فهماند که تصمیم رفتن ندارد. تارا از جایش حرکت کرد و بر روی پله نشست. سیگاری آتش زد و بعد رو به سیمین کرد. گفت: «از آرزو خبری نشد؟»

سیمین گفت: «نه، معلوم نیست با اون وضعیتی که داشت چه بلایی سرش اومده، امکان داره که روزنامه امروز رو خونده باشه و دیگه این طرفها آفتابی نشه.»

تارا حدس می زد او برای نضع حمل نزد ناصر رفته باشد، نگران حالش بود؛ اما در آن شرایط هیچ کاری نمی توانست برایش انجام دهد.

سیمین با لحن مرعوب کننده ای گفت: «حالا می خوامی چه کار کنی. هر لحظه ممکنه پلیس بریزه اینجا. باید زودتر یک راه فرار پیدا کنی.»

تارا چند پک پی در پی به سیگارش زد و بعد در حالی که صورتش بین هاله ای از دود سیگار پنهان شده بود گفت: «من که

بهت گفتم می تونید از اینجا برید. موندن شما هیچ دردی از من دوا نمیکنه. با یان پولی که تو این مدت پس انداز کردید می تونید به طور مشترک یک خونه کوچولو برای خودتون اجاره کنید و بعد دنبال کار بگردید. به فکر من هم نباشید، آخرش یه طوری می شه.»

لیلا با لحنی که برای نخستین بار قاطعیت در آن موج می زد گفت: «من اینجا می مونم تا اگه گیر افتادی شهادت بدم تو قاتل نیستی. خواهش می کنم منو از اینجا بیرون نکن. لازمه یک نفر کنارت باشه، چون تو دیگه نمی تونی پاتو از این خونه بیرون بذاری. من می مونم تا هر کاری داشتی برات انجام بدم. آخرش یه طوری باید جبران محبتی که چند ماه پیش در حقم کردی رو بکنم. می دونی که منظورم چیه؟»

سیمین در حالی که با تعجب به لیلا خیره شده بود، لبخندی زد و گفت: «اوو! چه

عجب بابا، فکر می کنم در طول سال های عمرت این قدر حرف نزده بودی، تازه بعد از چند ماه فهمیدم لهجه داری. ای ناقلا، چه لجه جنوبی قشنگی داری. راست گفتند از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تو دارد. با خودم می گفتم دختری به این ساکتی و به این مظلومی که آزارش به یه مورچه نمی رسه چطور جرات فرار پیدا کرده؟ راستش با بقیه بچه ها پشت سرت غیبت هم کردیم. اونها می گفتند که تو یک آدم بی گناه و مظلوم هستی که قربانی ظلم دیگران شدی و یا یک آدم گناهکار و جنایتکار هستی که مرتکب خطای بزرگی شدی... حالا خودت بگو کدوم حدس ما درست بوده؟»

لیلا مانند مجرمی که در چنگال عدالت اسیر گشته با حالت تشویش از جایش حرکت کرد و شتابان به اتاقش رفت.

تارا ته سیگارش را گوشه راه پله انداخت و بعد با غیظ گفت: "بدبخت اومد دو کلام حرف بزنه، چشم نداشتی ببینی؟ حالا زودتر تکلیف خودت رو با ما روشن کن می خوام بمونی یا بری؟"

سیمین که انسان رئوفی بود با شرمساری گفت: "به خدا منظور بدی نداشتم نمی خواستم ناراحتش کنم. باور کن در این مدت هم نشینی با این فرانک و پرند باعث شده که من هم رک حرفم رو بزنم. حالا یه طوری می رم از دلش در می آرم."

تارا چنگی به موهای کوتاهش اندخت و گفت: "جواب منو بده. می خوام بری یا بمونی؟"

سیمین پلک هایش را به آرامی روی هم نهاد و گفت: "می مونم."

ناصر با اولین نگاهی که به چهره آرایش کرده پرند انداخت چنان محو زیبایی او شد که فکر کرد: چرا چنین طاووس خوش

بال و پری رو بدم به یک عده عرب مفت خور. مگه خودم دل ندارم. صید با پای خودش به شکارگاه من اومده. اون وقت بذار مفت از چنگم بره.

نگه او به پرنده آن قدر طولانی شد که آتش حسد در دل فرانک و عاطفه شعله ور شد. نگاه ناصر به آن دو بسیار متفاوت تر از آن بود که به پرنده داشت. هلن که متوجه بهت ناصر شده بود برای جلوگیری از سوءظن با صدایی پر لرزش گفت: "ناصر خان نمی‌خواید مهمانان جدید رو دعوت به نشستن کنید."

ناصر که به تسخیر زیبایی پرنده در آمده بود، با حالتی نا متعادل گفت: "چرا، چرا که نه خیلی خوش آمدید، لطفا بنشینید. امیدوارم تا این لحظه به شما سخت نگذشته باشه؟"

بعد رو به هلن کرد که رفتار او را زیر نظر داشت. گفت: "هلن عزیز دستور نوشیدنی داغ بده."

هلن از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد با زنی میانسال بر گشت که مستخدم آنجا بود. زن که چهره ای عبوس و درهم داشت فنجان های قهوه را روی میز چید و بعد زیر چشمی نگاهی اخم آلود به آن سه دختر انداخت که کنار یکدیگر بر روی کاناپه نشسته بودند.

ناصر که با نگاه پرنده را مخاطب قرار داده بود با لحنی مودبانه گفت: "خب اینجا رو چطور می‌بینید؟ محیطش باب میل هست؟"

پرنده که از توجه خاص او نسبت به خودش در دل احساس رضایت می‌کرد با صدایی گوشنواز گفت: "چرا که نه. اینجا رویایی و زیباست. من به حسن سلیقه شما تبریک می‌گم که چنین باغ باشکوهی رو ساختید. این باغ منو به یاد باغ زیبای پدرم در دماوند می‌ندازه. اون باغ در زمان خودش بی نظیر بود. اما افسوس که پدرم مجبور شد اونجا رو بفروشه."

ناصر که از همان لحظه افکار پلیدی در ذهنش شکل گرفته بود. برای مجذوب ساختن او با چاپلوسی گفت: "این باغ پیشکش شما، باور کنید به هیچ وجه مبالغه نمی‌کنم."

موجی از خوشنودی سیمای پرنده را در برگرفت. به آرامی گفت: "متشکرم، شما لطف دارید."

ناصر قصد داشت با پرنده بیشتر صحبت کند که هلن با اشاره به او فهماند که نظری هم به فرانک و عاطفه بیندازد که با دلخوری به زمین چشم دوخته بودند.

ناصر نگاه پراحساسش را از پرند گرفت و بعد در حالی که سعی در رفع و رجوع کردن رفتارش داشت به آن دو گفت: " شما دو نفر چرا ساکتید؟ نمی‌خواید نظرتون رو درباره اینجا بگید؟"

فرانک سرخورده و با لحن سردی گفت: " آن را که عیان است چه حاجت به بیان است. زیبایی اینجا مثال زدنی است. خوشا به حال صاحب اینجا که شما باشید."

عاطفه احساس کر ناصر از طرز بیان فرانک خوشش نیامده. از بیم اینکه مبدا موقعیت به دست آمده از دست برود با لحن خوشایندی گفت: " جناب ناصر خان ما نمی‌دونیم چطور باید از شما سپاس گزار باشیم که حاضر به پذیرش ما شدید. حقیقتش مکان قبلی که زندگی می‌کردیم شرایطش با اینجا زمین تا آسمون فرق داشت. لابد هلن جان شما رو در جریان موقعیت قبلی ما قرار داده. باید بگم خیلی خوش اقبال بودیم که با شخصی مثل شما آشنا شدیم."

پرند که بیشتر قصد جلب توجه داشت در ادامه حرف عاطفه گفت: " می‌دونید چیه؟ آدم در اینجا احساس خوشبختی می‌کنه، به خصوص من که در گذشته چنین زندگی اشرافی رو تجربه کردم. این شرایط برام دل چسب تره و خیلی بهتر می‌تونم خودم رو با محیط اینجا وفق بدم. البته اگه شما بخواید ما برای همیشه اینجا باشیم."

ناصر با لبخند گفت: " چرا که نه؟ من در اینجا به نیروهای جوانی مثل شما احتیاج دارم. از قیافه هر سه نفر شما پیداست که دختران شایسته و لایقی هستید."

هلن تابی به سر و گردنش داد و گفت: " انتخاب هلن همیشه بی‌عیب و نقصه. من برای رسیدن به موفقیت همیشه از نامبروانها استفاده می‌کنم."

فرانک با شنیدن این تعریف‌ها از آن حالت سرخورده‌گی در آمد و با لبخند گفت: " وظیفه ما در اینجا چیه؟ می‌شه ما رو در جریان کارهامون بذارید."

ناصر فنجان قهوه را سر کشید و بعد با قدری مکث گفت: " تا مدتی اینجا مهمان هستید. دوست دارم حسابی به خودتون برسید و استراحت کنید. باید حسابی به تقویت روحیه و جسم تون بپردازید. دلم می‌خواد تا یکی دوماه دیگه دخترانی به مراتب شاداب‌تر از الان پیش رو داشته باشم. اینجا هیچ‌گونه محدودیتی ندارید. برای تفنن و خوشگذرانی هر چی که بخواید در دسترس هست. از فیلم و کتاب و ماهواره گرفته تا استخر و شنا و سونا و جکوزی. کم‌کم که با محیط اینجا آشنا

شدید می فهمید نیت من از بنای این باغ جز کار نیک و یاری رساندن به دخترانی که در محیط خانواده مورد ظلم و اجحاف قرار گرفته اند، چیز دیگه ای نیست. من بنایی رو در اینجا احداث کردم تا محیط امنی باشه برای تمامی دختران پاک و معصومی که قربانی خانواده و جامعه شدند، البته قصدم شعار دادن و تبلیغ نیست. فقط می خوام به شما این اطمینان خاطر رو بدم که در اینجا آرامش از دست رفته تون رو به دست خواهید آورد. امیدوارم همگی بتونیم کنار همدیگه یک گروه موفق رو تشکیل بدیم."

عاطفه که تحت تاثیر تملقات ناصر قرار گرفته بود با شعف گفت: "چقدر عالی، ما سه نفر جزو خوشبخت ترین دختران فراری هستیم. کاش هلن جان ما رو زودتر با این مکان آشنا می کرد. در اینجا آدم می تونه به آرزوهای دست نیافتنی اش برسه بدون اینکه حد و حدودی جلو پاش گذاشته شده باشه. من به نوبه خودم قول می دم برای بقای اینجا هر کاری بگید انجام بدم."

ناصر گفت: "متشکرم. باید بگم که شما اولین و آخرین کسانی نیستید که پا به اینجا گذاشتید. من دختران زیادی رو سرو سامان دادم که الآن زندگی مستقل و ایده آلی دارند. اونها همگی صاحب شوهر و فرزند شده اند و هیچ گونه خللی هم در زندگی مشترکشون احساس نمی شه. منظور من از این حرف اینه که بدونید فرار پایان زندگی نیست. چه بسا که خیلی از دختر ها از ترس رسوایی دست به انتحار زدند. فرار از محیط متشنج گاهی به زندگی چنان رونقی می ده که قابل تصور نیست. امروزه در کشور ما دختران فراری چاره ای ندارن جز پیوستن به باند های فساد. به همین خاطر اومدم با یک هدف انسان دوستانه اینجا رو بنا کردم تا خدمتی اندک به عده ای انسان بی گناه کرده باشم."

پرند نفسی از روی آسودگی کشید: "به طور حتم پاداش این کارتون رو خواهید دید. شما انسان بلند مرتبه ای هستید. چه کسی می تونه باور کنه در گوشه ای از این دنیا یک باغ متروکه وجود داره که پاسخگوی نیاز های روحی و روانی عده ای آدم بیچاره ست. درست مثل چشمه ای در کویر."

عاطفه با لبخند گفت: "و یا معبدی قدیمی در یک مکان فراموش شده، درست می گم؟"

ناصر که دردل به ساده لوحی ان هامي خندید گفت:))شاید، چون همون طورکه گفتم این جا برای هیچ کس وجودنداره. شمامی توانید درکمال ازادی به سربرید،اما درمعبد این خبرها نیست ومجبور به اجرای قوانین دینی هستید.)) فرانک

گفت: ((پس بهتره بگیم یک قصر رویایی در سرزمین خوش بختی.))

هلن که تا آن اندازه آن سه نفر را محق فرض نمی کرد با خودش گفت: ((چه خیال های باطلی، به زودی این بهشت برین براتون تبدیل به یک پایگاه جهنمی می شه. اون وقته که از این خواب خوب بیدار میشید و گرفتار کابوس های بی انتها خواهید شد. فقط امیدوارم اون زمان هم از این بانی خیرسپاس گزار باشید که این طور رندانه شمارا به کام نابودی کشاند. وای که آگه مخلوقات ساده لوحی مثل شما وجود نداشت، کسانی مثل من چگونه می خواستند به پول و ثروت برسند.)) ناصر از جا بلند شد و رو به هلن کرد و گفت: ((من این دختران گل روبه تومی سپرم. دلم می خواد در نبود من موجبات شورو نشاطشون رو فراهم کنی. مبادا بذاری کوچک ترین کمبودی احساس کنند. فقط تنها خواهشی که از تون دارم اینه که آگه خواستید داخل باغ گردش کنید به قسمت جنوبی باغ نرید، اون جایک ساختمان در حال تخریبه که هر لحظه امکان ریزشش هست. نمی خوام خدای ناخواسته به شما عزیزان آسیبی برسه. خب حالا آگه بامن کاری ندارید از حضور تون مرخص می شم.

پرنده فرانک و عاطفه نگاهی مملو از قدر دانیه او انداختند و پس از تشکر او را تایید و همراهی کردند. پس از رفتن ناصر هر سه هورای بلندی کشیدند و هلن را که مسبب خوش بختی شان بود تنگ در اغوش گرفتند.

ناصر از در پشتی باغ خودش را به ارزو رساند. او در وضعیت اسف باری به سر می برد. ناصر که یک تبهکار سادیسمی بود از آزار دیگران لذت می برد، قاشق سوپ را به دهان او نزدیک کرد و با لحنی جنون آمیز گفت: ((بخور عزیزم. تو نباید به این زودی بمیری. دلم می خواد هر روز دست و پا زدنت رو ببینم تا انگیزه ام برای هدفی که در پیش گرفته ام قوی تر بشه. آگه تو بمیری دیگه کسی نیست که از نگاه کردن به او و زخم هایی که روی بدنش داره لذت ببرم. هیچ می دونی تو یک جسم تحریک کننده برای من هستی، انسانی که ایدز اون رو به این شکل و شمایل درآورده. می دونم با نگاهت چی داری به من می گی، می خوام بگی که به روزی نه چندان دور تو هم به حال ورز من درمی ای، این زخم های بد شکل، این ضعف و ناتوانی در انتظار تو هم هست خب این هارو خودم می دونم و به همین خاطر نمی خوام تو بمیری تا من با دیدن اینده ام نیروی بیش تری برای انتقام پیدا کنم. می دونم تو هم لذت خواهی برد وقتی ببینی به عده بی گناه روبه این ویروس مبتلا کردم. دوست داری بدونی نفر بعدی کیه که تو این اتاق میاد؟ اتاقی که اسمش رو گذاشتم انگیزه ... وای! وای که این شکار به تمام شکارهایی که تا حالا کردم می ارزه. تو او رو خیلی خوب می شناسی، یک مدت باهاش زندگی کردی. آگه گفتی کیه؟))

ارزو باشیدن این حرفقلبش فروریخت. جرات شنیدن نام آن شخص را نداشت. به همین خاطر بانفرت ظرف سوپی که ناصر به دست داشت بر روی لباس های اوچپ کرد و صورتش را از او برگرداند. ناصر قاه قاه چندش اوری سردادوگفت:))نه مثل این که حالاحالاجون داری. منوباش که فکرمی ردم غزل خداحافظی روخوندی. پس حالا که هوشیاری گوش کن بگم جانشین توکیه ،پرند...همون رفیق دزدت .می دونی که چقدر خوشگل ورومانتیکه. این طور افرادایکی ثانیه خودشون رومی بازند درست مثل تو. یادته وقتی چشمت به زرق وبرق این جا افتاد، چطور هوش ازسرت رفت. تازه این دختره خیلی بدترازتوست، راحت می شه آوردش توراه .البته فقط این یکی نیست، دوتای دیگه هم هستند که زیادی چنگی به دل نمی زنند. فقط به درد فروش می خورند. این روزهانون توقاچاق ادمه. نمیدونی بابتش چه پولی میدند. می دونم، می دونم داری به خودت می گی کاش توروهم فروخته بودم به یکی از این عربای پول دار مفت خور. خوب چه فرقی می کنه ایدز عرب وعجم سرش همیشه پس چه بهترین کاسه زهر واز دست خودی بچشی. این طوری گواراتره مگه نه؟؟))

ارزو که نفس هایش به شماره افتاده بود با صدایی بریده گفت:))کثافت، لجن، اشغال، زالو چی ازجون مردم بی گناه می خوای مگه چندسال دیگه زنده هستیکه میخواهی یک شهرویک کشور والوده کنی. تویک خون اشام هستی که اگه گیر پلیس بیفتی محکوم به چندین بارمرگ خواهی شد...هرچند که استحقاق مرگ روهم نداری. حیف خاک که ابلیسی مثل

ناصر درحالی که نوچ نوچ می کرد باخونسردی گفت:))دیگه قرارنبود توهین کنی. توکه رفتنی هستی پس داری جوش چی رومیزی. می دونی ازروزی که فهمیدم یک ادم ایدزی هستم چه تسوری دارم. میگم دیگی گه برامن نجوشه میخوام سرسگ توش بجوشه توهم بهتره بااین فکر به خودت آرامش بدی، اصلا یک پیشنهاد خوب برات دارم .اگه میخوای خودت روازاین وضعیت خلاص کنی وچندروزباقی مونده عمرت رو به خوشی وسعدت سپری کنی بیامردومردونه باهم شریک بشیم .مادونفر میتونیم باکمک همدیگه شکارهای نابی روتوربزنیم وحسابی دماراز روزگار این مردم دریباریم. باورکن لذتی توی این کارهست که باهیچ لذت دیگه ای قابل قیاس نیست .تومی دونی باهر بارانتقام گرفتن چه قدرتی پیدامی کنی .قدرتی که باعث می شه تودر برابر این ویروس دیرتر از پایدریایی. باورت می شه که من پنج ساله مبتلا به این بیماری شدم، اماهیچ اثری درظاهرم نذاشته؟

ارزو درحالی که دندان هایش را روی هم می فشردگفت:))اما باطنت روتبدیل به یه لجنزار کرده...به گندایی که بوی تعفنش

دنیاروخفه خواهد کرد. تو یک موجود روانی و دیوانه هستی که برای فرار از واقعیت یک عده بی گناه رو طعمه انتقام جویی خود قرار دادی...))

ناصر مانع حرف زدن او شد و بابتی حوصلگی گفت: ((اها، اگه می دونستم تا این اندازه نوع دوست هستی هیچ وقت بهت پیشنهاد شراکت نمی دادم. حالا که این قدر سنگ این مردم بی وجدان رابه سینه می زنی توهمین حال و هوا اون قدر دست و پا بزنی تاجونت دربیاد. منو باش که به فکر سعادت چه ادم خری هستم. بدبخت یه لحظه بشین و فکر کن که کی وچی باعث شدتو از خونه فرار کنی و به این سرنوشت دچار بشی. تو اگه کمبودی تو زندگی نداشتی حاضر می شدی این طور خودت رو بدنام کنی. لابد یا بر اثر فقر فرار کردی یا به خاطر رفتار بد خونوادت. یا به خاطر رسیدن به ازادی یا نمی دونم... این روزها زیاد با دخترهای فراری مصاحبه می کنند که هر کدوم به نوعی با خانواده و جامعه درگیری داشتند که حاضر به فرار شدند. خوب پس همین مردم عاملش بودند. هیچ می دونی که همون موجودات دوپایی که تو سنگشون رو به سینه اگه بفهمند تو مبتلا به ایدز شدی چه رفتاری باهات دارند؟ هیچ کس پیدا نمی شه حتی برای یک روز به تو پناه بده. همه

می خوان تو زود تر نابود بشی که مبادا خطری تهدیدشون کنه. حالا بگو باین شرایط جایی برای ترحم است؟ وقتی یک جامعه برای مرگت لحظه شماری می کنند نباید با اون هامبارزه کرد؟ عاقل باش و این چند صباح باقی مانده عمرت رو خوش بگذرون. اگه قول بدی تو این راه بامن باشی، دستت رومی گیرم و نمی دارم با این وضعیت رقبت باربمیری...))

ارزوه که بغض مثل گلوله ی آتش راه گلوش رامی سوزاند. چشم هایش را برهم نهاد و ب اسختی گفت:)) برو گورت رو گم کن، دیگه نمی خوام بارگناهام از این که هست سنگین تر بشه. فقط امیدوارم تو موجو درضل و کثیف بیش تر از این فرصت نفس کشیدن پیدا نکنی...))

ناصر سر جیباند و گفت:)) فکر نمی کردم این قدر سرسخت باشی... اما این توهین هارونادیده نمی گیرم و صبر می کنم تا روزی که خودت با التماس به دست و پام بیفتی و طلب عفو کنی. فعلا سه تا تازه نفس دارم که تو اب نمک خوابوندمشون.

خدا کنه اونامثل تو اهل ناز و عشو نه باشند...)) و از جایش برخاست و در حالی که دستش را با حالت خاصی در هوا میچرخاند بالحنی کشار گفت:)) زندگی زیباست ای زیبا پسند، زیبا اندیشان به زیبایی رسند...)) بعد خنده ی مرموزی بر لب آورد و اتاق را ترک کرد.

بارفتن اوارزوازدردندامت چنان فریادگریبی سردادکه به وضوح شرحه شرحه شدن تمام جوارح بدنش راحس کرد. اوکه خودرادرمقابل فرشته ی مرگ سرافکنده می دیدکه نمی توانست درمقابلش قامت راست کندبه همین خاطرهمچون مومی درخودمچاله شد.

پرند و فرانک و عاطفه خود را حول محور خوشبختی در گردش می دیدند. غافل از اینکه در چند قدمی آنان یکی از هم کیشانشان در حال مرگ است و آنان با سر مستی در آن دام جولان می دادند. فرانک در حالی که به سمت باربکیو اشاره می کرد .دستی به شکمش کشید و گفت : اوخ جون بساط کباب هم اینجا برقراره معلوم می شه ناصرخان حسابی اهل حال و خوش گذرونیه. از قرار معلوم سر چرانیهای آن چنانی تو این باغ راه می اندازه.

عاطفه خنده ای سر داد و گفت: می دونید اینجا منو یاد چه کارتونی می اندازه؟

فرانک و پرند یک صدا پرسیدند:نه چه کارتونی؟

یاد کارتون پینوکیو. اون قسمتی که می ره شهر بازی و غافل از همه جیز غرق شادی و لذت می شه و حسابی خوش می گذرونه . آخرش هم یک روز صبح که از خواب بیدار می شه و عکس خودش رو تو آینه می بینه متوجه می شه تبدیل به خر شده .می گم نکنه این بلا سر ما هم بیاد.

پرند به تندی گفت:خفه شو. این مهملات چیه داری سر هم می کنی. ناصرخان مرد بزرگ و شریفی است. قصد و نیتش خیره. اصلا از قیافه اش می شه فهمید که چه آدم متشخصیه.

عاطفه با دلخوری گفت: اوو حالا چرا به تریج قبای خانم بر خورد . من شوخی کردم. قصد بدی نداشتم.

پرند با اخمهای در هم گفت: بله به آدم بر می خوره تو داری ما رو با الاغ مقایسه می کنی .یعنی این قدر کودن هستیم که با این سن وسال گول زق و برق اینجا رو بخوریم؟

فرانک گفت: به نظر من برای قضاوت زوده . ما هنوز یک شبه که به اینجا اومدیم هنوز هم نمی دونیم وظیفه ما در قبال تین امکاناتی که برامون مهیا شده چیه. حالا هم به جای بحث از ماطر پاییزی باغ لذت ببرید که معرکه است.

عاطفه در حالی که از زیر آلاچیق می گذشت سرش را به اطراف چرخاند و با حیرت گفت: این باغ سر و ته نداره خیلی بزرگه وآدم یاد جنگلهای شمال می افته من که دوست ندارم هیچوت اینجا رو ترک کنم.

فرانک گفت: این خبرها نیست مگه نشنیدید ناصر خان گفت قبل از ما دخترای بی چنته رو سر وسامون داده و حالا هر کدوم زندگی مستقل و دلخواهی برای خودشون دارند.

عاطفه که روحش به تسخیر آن مناظر چشم نواز در آمده بود گفت: حالا دم رو عشقه. چو فردا شود فکر فردا کن. حالا هر کی موفقه بریم گشتی این اطراف بزیم. پرند گفتک بریم اما نباید خیلی از ساختمون دور بشیم.

فرانک گفت: مثل اینکه فراموش کردید یک سگ دوبرمن تو باغ نگبانی می ده می خواید کار دستمون بده.

عاطفه گفت: اون سگ بسته است واگه خطری تهدیدمون می کردد لابد هلن گوشزد می کرد. دیدید که خودش اجازه داد و گفت از ساختمان زیاد دور نریم.

پرند نفس عمیقی کشید و گفت: اول بریم ببینیم پشت ساختمون چه خبره.

هلن که از طریق دوربین مواظب آنان بود با وحشت گفت: این پاچه ورمالیده ها پشت ساختمون چه کار می کنند و یک موقع نرند طرف ساختمون جنوبی.

ناصر که از در مخفی وارد ساختمان شده بود با خودی گفت: ترس کافیه سگه پارس کنه. اون وقت یاد می گیرند دیگه از این فضولیها نکنند. اونها که از وجود سگ خبر ندارند؟

هلن که آنها را می پایید گفت: نه فقط می دونند یک دوبرمن در باغ نگهبانی می ده.

ناصر به اعتراض گفت: یعنی می خوای صبح تا شب پای دورین بشینی؟

هیچ می دونی تا چند روز دیگه باید ده تا دختر رو تحویل پاکستان بدیم.

هلن با بی تفاوتی گفت: می گی چه کار کنم. برم در خونه های مردم رو بزمن و بگم دختر فروشی ندارید.

ناصر به تندی گفتک عجب! مثل اینکه این چند وقته که پیش تارار بودس شگردهات رئ فراموش کردی. مگه تا الان می رفتی

در خونه ها و دعوتنامه برای دختر ها می فرستادی. کافیه مثل سابق بری تو این پارکها ترمینالها و خیابونها بگردی دختر

قحطی که نشده چپی که فراوون است دخترها و زنهای خیابونی هستند که با یک اشاره می شه قاپشون رو دزدید. لازمه اش

اینه که گوشه اسکناس رو نشونشون بدی و بعد یوغ بندگی گردنشون بندازیو خیلیهاشون حاضر هستند به هر قیمتی شده از

کشور خارج بشنو

هلن گفت: با این سه تا چه کار کنم. می خوام از کار ما سر در بیارند؟ چرا زودتر شر اون دختره آرزو رو کم نمی کی تا از بابت او خیالمون جمع باشه م ترسم ساختمون سیاه لو بره می دونی اون وقت چی می شه.

ناصر با خونسردی گفت: مطمئن باش این سه نفر جرات نزدیک شدن به اون ساختمون رو ندارند. تا اینها بخوان سر از کارهای ما در بیارن تکلیفشون معلوم شده تصمیم گرفتم این دختره که اسمش پرند و خیلی خوش آب و رنگه رو برای خودم نگه دارم. وقتی ازش سیر شدم یه فکری برآش می کنمو این دوتای دیگه رو همراه بقیه دخترهایی که می آری می فروشم. فقط زودتر دست به کار شو که چند روز بیشتر فرصت نداریم.

با صدای جیغ و قریاد دخترها که با پارس سگ ادغام شده بود هلن خنده ای کرد و گفت: حق با تو بود حسابی جا خوردند. تجربه خوبی شد که دفعه دیگه از آزادی که در اختیارشون گذاشته می شه این طور سوء استفاده نکنند.

آره بذار حسابی احساس رضایت کنندو نباید در تنگنا قرارشون بدی. این طوری کنجکاو می شن.

هلن وقتی از بازگشت آنها به سمت ساختمان مطمئن شد با ریموت مانیتور را خاموش کرد و بعد به قصد انجام وظیفه از باغ خارج شد تا در کمینگاه خود به تیتال دخترانی که هویت خود را به تاراج داده بودند. دختران سرگردانی که برای به زمین نهادن کوله آرزوهایشان تمام عناصر انسانی را به دست هوای نفس از بین برده بودند. دخترانی که هم چون حبیبی غلتان در آسمان کبود به جست و جوی نقطه عطفی می گردند تا در فراسوی آن لانه گزینند. این افق گم کرده ها وسعت دیدشان به اندازه طول عصای روشندان هم نیست تا مانع سقوط آنان در گودال زوال و نیستی گردد. این زخم خوردگان عنصر پریشانی که رای رسیدن به آرزوهایشان فصل مرگباری را تجربه خواهند کرد.

فصل ۱۶

تارا پس از اتمام کار لیلیا از داخل آینه نگاهی با تعجب به خود انداخت و با تحسین گفت: آفرین کارت حرف نداره. با این گرمی که تو رو صورتم انجام دادی حتی ننه ام منو نمی شناسه. پاداش چشمگیری پیش من داری.

سیمین به محض اینکه با سینی چای وارد اتاق شد هاج و واج نگاهی به تارا کرد و بعد با شگفتی گتک تارا خودت هستی

راستی خودتی؟

تارا که تحت هر شرایطی هیجان خود را پنهان می کرد با لحن سردی گفتک پس می خواستی کی باشه شک داری که من هستم.

سیمین دهانش باز مانده بود. سر تکان داد و گفت: باورکردنی نیست. زمین تا آسمون قیافه ات عوض شده، یعنی بی نهایت زیبا شدیو این موهای رنگ شده با این لنز عسلی و این گریم معرکه از تو یک ستاره ساخته یعنی تو این قدر زیبا بودی و ما دست کم می گرفتیمت؟

تارا استکان چای را از داخل سینی برداشت و گفت: چاپلوسی رو بذار کنار به جای این حرفا اون روزنامه رو بده ببینم. سیمین فوری روزنامه را از داخل کشوی میز در آورد و آن را گشود. نگاهی به آن انداخت و بعد آن را مقابل صورت تارا گرفت و با هیجان گفت: بفرما کی می تونه باور کنه تو هستی قابل قیاس نیست. باور کن اگه متخصص هم بیارند نمی توندن شباهتی بین تو و این عکس پیدا کنند. تو می تونی با این گریم به راحتی از خونه بیرون بری. مطمئن باش از محالاته که شناخته بشی.

تارا نگاهی به عکس روزنامه انداخت و گفت: حق با توست واقعا کار لیلا بی نظیرهو سیمین دستی به شانه لیلا زد که بر روی صندلی نشسته بود. گفت: ای آتیشپاره تو این قدر هنرمند بودی و صدات در نمی آمد. بگو ببینم دورهاش رو کجا دیدی تهران یا شهرستان؟

لیلا کم کم از انزوا در می آمد گفت: در شهرستان پیش خانمی که گریمور بود یاد گرفتم.

تارا گفت: چی شد که این کار رو ادامه ندادی؟ می دونی امروز پول تو آرایشگریه؟

لیلا با لحن غمگینی گفت: نشد می خواستم ادامه بدم اما همه چیز در اثر یک اتفاق خراب شد.

سیمین که مترصد فرصتی بود که در زندگی لیلا موشکافی کند با زیرکی پرسید: اون اتفاق چی بود می شه بگی؟

لیلا با شنیدن این سوال چنان ابرو غم بر چهره اش سایه انداخت که هر لحظه انتظار بارانی شدن چشمهایش می رفت. اما او که ختری خودخور و خویشتن دار بود بغضش را به سختی فرو داد و پس از مکثی طولانی با اندوه گفت: در اهواز به دنیا اومدم در خانواده ای سنتی ک ددای اعتقادات خاص خودش بیوندند. تو فامیل ما هر دختری دنیا می اومد نافش رو به اسم یکی از

پسرهای فامیل می زدند. او نشون کرده اون سر می شد تا زمانی که به سن ازدواج می رسیدند و با هم زن و شوهر می شدند. هیچ دختر و سری هم جرات مخالفت نداشت و خواسته یا ناخواسته می بایست تن به این ازدواج اجباری می دادند. با تولد من که بچه اول خانواده بودم قرعه به نام پسر عموم افتاد که چهار سال از من بزرگ تر بود. من نشون کرده او شدم. دوران کودکیم در عالم بی خبری طی شد. او نزمان نمی دونستم بزرگتر ها برام چه خوابی دیدند. تازه پا به دوران نوجوانی گذاشتم که زمزمه ازدواج ما بلند شد. با وجود اینکه سن کمی داشتم می تونستم معنی عشق و نفرت رو بفهمم. بیش از اینکه موضوع ازدواج ما به طور رسمی مطرح بشه من فکر می کردم این بازی بی معنی است که به زودی تموم می شه عاشق شدم. اون هم عاشق پسر همسایمون که هم سل و سال پسر عموم بود. وقتی موضوع ازدواج ما دو نفر به طور رسمی مطرح شد مادرم قصد آماده کردن منو برای زندگی تازه داشت. من که هیچ مهری از پسر عموم به دل نداشتم. بر عکس همیشه از نگاه هاش متنفر بودم درس رو بهانه کردم و گفتم تا زمانی که درم تموم نشه امکان نداره ازدواج کنم. اون زمان پانزده سال بیشتر نداشتم و علاقه شدیدی هم به ادامه تحصیل داشتم. درسم خیلی خوب بود. این عذر موجه بود و مورد قبول خونواده ام چون به درس خوندن علاقه نشون می دادند. هر چند با واکنش شدید از جانب پسر عموم و خونواده اش مواجه شدم اما من با پشتکار به درس چسبیدم و در کنارش به عشق پنهانی ام بال و پر دادم تا حدی که آخر در مقابل نگاههای آتشین رشید به زانو در اومدم و به عشقش لبیک گفتم. دیدارهای پنهانی ما که با ترس و وحشت همرا ه بود نیمه شبها صورت می گرفت. خانه هایمان از طریق پشت بام به همدیگه متصل بود بعد از اینکه مطمئن می شدم پدر و مادر و خواهر و برادرم خواب هستند مخفیانه به پشت بام می رقتم و تا زمانی که سپیده نمایان می شد با هم خلوت می کردیم. البته ارتباط ما به صورت یک عشق پاک بود و هیچ وقت خودمون رو اسیر هوای نفس نکردیم. رشید منتظر بود تا من درسم تموم بشه و به خواستگاری ام بیاد اما من ه یکسره هوای او رو بو سرم داشتم دچار افت شدید درسی شدم تا حدی که دو سال رو در یک کلاس در جا زدم. خودم می دونستم دیگه قادر به ادامه تحصیل نیستم اما نمی دونستم از ترس خونواده عموم درس رو رها کنم چون مطمئن بودم درس نخواندن همانا و ازدواج تحمیلی با پسر عموم همانا. تحت فشار روحی شدیدی بودم. دیگه بیشتر از اون طاقت دست و پا زدن در آتش عشق رشید رو نداشتم او هم حالش بهتر از من نبود. نمی دونم چطور شد که به این فکر افتادم برای پر کردن اوقات بی کاریم به آموزشگاه آرایشگری برم. خوشبختانه با استقبال خوبی از طرف خونواده عموم مواجه شدم چون

عقیده داشتند زن می بایست هنرمند باشه تا تحصیل کرده. زمانی که موفق به گرفتن دیپلم مدرسه شدم در کنارش مدرک آرایشگری رو هم در رشته گریم گرفتم. دیگه هیچ شرط و شروطی برای خانواده عموم قابل قبول نبود. زمانی که دیدند من قصد تحصیل در دانشگاه رو دارم چنان واکنشی از خودشون نشون دادند که پدر و مادرم به زور و اجبار منو از ادامه تحصیل منصرف کردند. خموم روزها رشید با مادرش و خواهرش چند بار به خواستگاری اومدند که هر بار با جواب منفی خانواده ام مواجه شدند. دیگه کم کم ازدواج من و پسرعموم قطعی می شد. وقتی دیدم اگه بخوام به سکوت ادامه بدم یک عمر می بایست در حسرت یک عشق واقعی بسوزم به پدر و مادرم گفتم که حاضر به ازدواج با پسر عموم نیستم. اول سعی کردند به شکلی این گستاخی منو نادیده بگیرند و متقاعدم کنند اما وقتی با مخالفت رشید من روبه رو شدند پدرم به زور کتک و تهدید مرا وادار کرد تن به این ازدواج بدم. رشید وقتی دید کار از کار گذشته و تا چند روز دیگه منو برای همیشه از دست می ده به من پیشنهاد فرار دادو من هم با دل و جون پذیرفتم و درست یک شب مونده بود به عروسی به رشید پیوستم و نیمه شب همراه او فرار کردم و به هر شکلی که بود خودمون رو به تهران رساندیم. رشید که دوران سربازی اش رو در تهران رساندیم. رشید که دوران سربازی اش رو در تهران سپری کرده بود دوستی داشت به نام جلیل که با او در دوران سربازی آشنا شده بود. جلیل مجرد بودو بی کار. وقتی در خونه اش رو به روی ما باز کرد به وضوح با دیدن ما چهره اش گرفت و با بی میلی ما رو به خونه اش دعوت کرد. ما که هیچ پناهی نداشتیم مجبور ب.دیم آن برخورد بد رو نادیده بگیریم. وقتی پا به خونه اش گذاشتیم که یک اتاق کوچیک و کثیف بود از دیدن بساط تیاک و وافوری که پهن بود در جا خشکم زد. باورم نمی شد رشید با چنین آدمی دوستی داشته باشد. رشید متوجه دگرگونی چهر ام شد وقتی جلیل به آشپزخانه رفت از فرصت استفاده کرد و آهسته در گوشم گفت: این بنده خدا سرطان معده داره دکتر ها به او اچازه دادند برای آرون کردن دردش از تریاک استفاده کنه. به همین خاطر مجبوره تریاک بکشه. من که اون زمان یک دختر چشم و گوش بسته بودمدلیل او را پذیرفتم اما بهش گفتم : رشیدجان تا کی می خوای اینجا بمونیم دیدی که او از اومدن ما دلخور شد. رشید گفت: عزیز دلم ما مجبوریم چند روزی رو اینجا بمونیم تا من بتونم یک جا و مکنی برای خودمون پیدا کنم. مطمئن باش در اولین فرصت اینجا رو ترک می کنیم. جلیل که سیگاری گوشه لبش بود با سینی استکانها وارد اتاق شد. قوری سیاه ودود گرفته ای رو که روی گاز پیک نیکی قرار داشت برداشت و چای کهنه جوشی رو که به سیاهی می زد داخل ایتکانهای جرم گرفته ریخت و مقابل

گذاشتو من که در یک زندگی به نسبت مرفه بزرگ شده بودم نمی تونستم به آسونی خودم رو با موقعیت اونجا وفق بدم. حاضر بودم از گرسنگی و تشنگی بمیرم اما تو اون ظرفهای کثیف چیزی نخورمو البته این حلت تا زمانی ادامه داشت که گرسنگی بهم فشار نیاورده بود. وقتی از شدت گرسنگی استقامت خودم رو از دست دادم. دیگه برام فرقی نمی کرد که غذا چیه و تو چه ظرفی ریخته شده. بعد از سه روز لب به غذا نزدن مثل قحطی زده ها شروع به خوردن آب دوغ خیاری کردم که به اندازه چلوکباب بهم چسبید. اواخر تابستون بود اما گرما بیاد می کرد و شبها برای خواب من و رشید به اتاقکی کنار پشت بام می رفتیم. یکی دو شب اوی موقع خواب از رشید فاصله می گرتمو بهش گفتم تا زمانی که عقد نکردیم امکان نداره بذارم بهم نزدیک بشه. او هم چند شب اول به من کاری نداشت. صبحها همراه جلیل از خونه خارج می شد و آخر شب برمی گشت. من تک و تنها مثل یک زندانی مجبور بودم صبح تا شب به در و دیوار زل بزنم تا اونها برگردند. چند بار از رشید خواستم پیش یک آخوند بریم و یک صیغه محرمیت بخونیم تا احساس راحتی بکنم اما هر بار می گفت دیر نمی شه اول باید یک کار پیدا کنم بعد تو رو عقد کنم و از اینجا بریم. او کارگر ساختمان بود به همین خاطر روز مزد بود و در آمد اندکی داشت. یک روز می رفت سر کار و سه روزی کار بود. به همین خاطر پولی برامون نمی موند که حتی یک اتاق اجاره کنیم. تحمل آن وضعیت و بلا تکلیفی برام طاقت فرسا بود. هر شب که رشید خسته و ناامید به خونه بر می گشت دلم به حالش می سوخت. او با وجود مشکلاتی که به دوش می کشید هر شب با حال و هوای عاشقانه سر به شونه ام می گذاشت و در حالی که هر دو از پنجره کوچک اتاق چشم به آسمون داشتیم برام از شوریدگی درونش حکایت می کرد. تا اینکه عاقبت یک شب مهتابی که نسیمی داغ بر تن عاشق و بی قرارمون نشست. در مقابل خواهشهای رشید به زانو در اومدم و پس از یک ماه ممنوعیت او رو به حزیم خود راه دادم. وقتی به خود اومدم که دیدم چه خیانت بزرگی در حق عشق پاک چندین ساله مون انجام دادیم. از فردای اون شب اصرار من برای عقد بیشتر شد اما هر بار رشید منو به آغوش می گرفت و تو گوشم زمزمه می کرد که دو نفر وقتی از نظر روحی با هم یکی باشند و قلبشون در گروهدیگه باشه زن و شوهر واقعی هستند و احتیاج نیست چیزی روی برگه ثبت بشه. من که عادت کرده بودم در نظریات و خواسته هاش تسلیم باشم در انتظار روزی که با هم زن و شوهر واقعی بشیم لحظه شماری می کردم اما او چنان خودش رو درگیر کار بیرون کرده بود که هیچ عجله ای برای رسمی کردن ازدواجمون نداشت. بزرگ ترین عاملی که باعث شده بود که در کمال بی شرمی به من می دوخت. رشید هم با وجود اینکه از

نیت پلید او خبر داشت چیزی به روی خودش نمی آورد و چندین مرتبه بهش گفتم من از این پسره خوشم نیامد و بهتر است هر طور شده از اینجا بریم ولی رشید واکنش شدیدی از خودش نشون می داد و چنان از او دفاع می کرد که من از گفته ام پشیمان می شدم. خلاصه وقتتون رو نگیرم هشت ماهی به این منوال گذشت و هیچ تغییری در اوضاع و احوال به وجود رشید روز به د نیومد چز اینکه من احساس می کردم رشید روز به روز نسبت به من دلسردتر می شه. دیگه مثل سابق از زمزمه های عاشقانه خبری نبود تا حدی که بعضی شبها پایین پیش جلیل می خوابید و من مجبور بودم تنها بالای پشت بام بخوابم. اوایل فکر می کردم از فرط خستگی بی حوصله شده به همین خاطر سعی می کردم زیاد سرش غر نزنم و همه چیز رو به دست زمان بسارم. یک شب که او ترجیح داده بود پایین بخوابه من هم بی خوابی به سرم زده بود هر کاری می کردم خواب به چشمه‌هایم نمی اومد. احساس تشنگی می کردم به همین خاطر پا شدم برم این آب بخورم. به خیال اینکه خواب هستند پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم. هنوز پا تو آشپزخونه نگذاشته بودم که متوجه صدای دو زن ناشناس شدم. نا خودآگاه عرق سردی تمم وجودم رو گرفت. خواستم بر گردم رو پشت بوم بد طوری ترسیده بودم. درست نمی دونستم رشید و جلیل اون موقع شب با اون زنهای ناشناس چه کر داشتند. یک لحظه ترس اینکه مبادا رشید به من خیانت کرده باشه بی‌باغت شد تشنه تر از قبل به رختخوابم برگردم اما افکار موزی چنان به جونم افتاده بود که منو وادار کرد یک بار دیگه به آشپزخونه برم تا از جریان سر در بیارم. با قدمهایی که هر لحظه منو به سوی واقعیت تلخی می کشوند پشت در آشپزخونه رفتم و از درز به داخل اتاقی که فکر می کردم محل استراحت شبانه اون دو نفر است خیره شدم واز دیدن اون صحنه چشمه‌هایم سیاهی رفت و چیزی نمانده بود نقش زمین بش. رشید، عشق سالهای جوانیم اولین مردی که قدم به قلبم گذاشت بود و من خالصانه تمام هست و نیستم رو تقدیم او کرده بودم سرگرم خوشگذرونی با زن جوانی بود که مثل ماری خوش خط و خال دورش حلقه زده بود. یک لحظه چنان از خود بی خود شدم که می خواستم به داخل اتاق یورش ببرم و هر دونفر اونها رو با دستهام خفه کنم. اما خیلی زود از این کار منصرف شدم. این چاره پاسخگویی به خیانت رشید نبود. باید طور دیگه ای حش رو کف دستش می گذاشتم. مثل آدمی که تمام بود و نبودش رو در قمار باخته از اونجا فاصله گرفتم و حاضر نشدم برای افشای اون خیانت پرده رو کنار بزنم. وقتی داخل رختخوابی که شبهای زیادی بستر عشق دروغین من و رشید بود دراز کشیدم و به آسمون خیره شدم دیگه ستاره ای نبود که برای تصدیق اون سرسپردگی به من چشمک بزنبه در عوض دیو سیاه

شب بود که با دهن کجی به من می گفت: ای شوربخت با دستای خودت ستاره اقبال رو خاموش کردی. زمانی سیاهی شب رو دیدم که دیگه هیچ روشنایی تو زندگیم نبود که به خاطرش این طور همه چیز رو زیر پاهام له کنم و یک احساس کاذب باعث شد از حریم خانواده ام بگریزم و خودم رو بازیچه دستان نامردی قرار بدم که سالها با تظاهر و وعده های دروغین منو تا قصر رویاها کشوند.

جایی که عشق رمز و رزش بود و مرگ انتهای این کابوس. من حکم شاگرد کودنی رو داشتم که خیلی دیر پی به تعلیمات دروغین معلم خود بردم که منو برای آموزش به اون قصر خیالی کشانده بود. غافل بودم که هر گاهی در خود سیاهچالی داره که اگه غفلت کنی برای همیشه از صفحه سیاه و سفید زندگی مات خواهی شد. رشید مثل موم منو تو دستهایش له کرد و درست صبح همون شب سیاه که نقشه قتلش رو کشیده بودم و تصمیم داشتم بعد از کشتن او خودکشی کنم و برای همیشه به این ذلت و خواری خاتمه بدم فهمیدم برای همیشه اونجا رو ترک کرده و منو با قیمت ناچیزی به جلیل فروخته. وقتی جلیل نامه اش رو به دستم داد با دستهای لرزان شروع به خوندن کردم. او با وقاحت نوشته بود: لیلیا جان اولین و آخرین عشقم. منو ببخش ه تنونستم تو رو به خوشبختی که وعده داده بودم برسونم. حقیقتش در این مدت خیلی سعی کردم برای زندگیمون گاری بکنم. اما هر بار با مانعی مواجه می شدم که عرصه رو بر من تنگ می کرد. زندگی در شهر بزرگی که هیچ آشنایی با زیر و بم آن نداشته باشی رسیدن به بن بست است و من پس از چند ماه تلاش به این نتیجه رسیدم که هرگز نخواهم توانست تو را به خوشبختی برسانم به همین خاطر می روم تا به این زندگی بی و سامان خاتمه بدهم. تو می خواهی هرگز در سوگ من ننشینی چون لیاقت عاشق که نتواند معشوق خود را به مقصود رساند. مرگ است. تو فرشته نازنین را به دستان مطمئن مردی می سپارم که اطمینان دارم کار نیمه تمام مرا به انتها خواهد رساند. او تنها کسی است می تواند تو را خوشبخت سازد. گرچه سپردن گنج نایابی نظیر تو برایم کار آسانی نبود اما حفظ گنجینه خزانه داری لازم دارد. او پس از من قادر است تو را از شر دستان آلوده ای که به سویت دراز خواهند شد حفظ کند. لیلای نازنینم همان گونه که در طول این سالها و شبهای اخیر با عشق بی منتت مرا سیراب کردی جلیل را دریاب. این آخرین خواسته من از توست گذشتم و تا لحظه ای دیگر خاک سرد پذیرای جسم خاموشم خواهد شد. بدرود ای خورشید عشق. نگارش کلمه ها تا حدی بود مه با یک بار خوندن تو ذهنم تا ابد ثبت شد. نامه رو با نفرت مچاله کردم و به طرف صورت جریص جلیل چرتاب کردم. تیغ موکت بری

رو که از قبل برای قطع کردن شاه‌رگ رشید آماده کرده بودم از جیب پیراهنم در آوردم و با حرکتی سریع و غافلگیرانه که از من بعید به نظر می‌رسید به سمت جلیل حمله ور شدم. تیغ رو با حالت تهدید روی گردنش گرفتم و از او خواستم به همه چیز اعتراف کنه و جای رشید رو به من نشون بده. او که مرد ترسو و بزدلی بود در حالی که به لکنت افتاده بود گفت: تو رو خدا منو نکش همه چیز رو بهت می‌گم. رشید یک آدم معتاد و بی‌کار بیشتر نبود در این سالها تو رو فقط برای پر کردن خلاء روحی و عاطفی خودش می‌خواست. او به هیچ وجه عاشق تو نبوده و نیست. او تا بحال دختری زیادی رو بی‌سیرت کرده و بعد رهاشون کرده و رفته. همه دخترها هم مثل تو گول چهره و زبون گرم و نرمش رو خوردند و به عاقبتی مثل تو دچار شدند... من که از شنیدن آن حرفها به سرحد انفجار رسیده بودم با فریاد گفتم: زود باش بگو او کجا رفته. هر طور شده بود باید او را پیدا کنم او باید تقاص ظلمی رو که به من کرده پس بده جلیل با صدای لرزانی که نشانگر ضعف او بود گفت: باور کن به من نگفت کجا می‌ره اصلا من کاری به کار او نداشتم و ندارم. بارها بهش گفتم که دست از این کثات کاریهات برداره و این قدر دنبال ناموس مردم نباشهاما به خرجش نفرت که نرفت. او اصلا به این شیوه زندگی عادت کرده نه مت‌ونه تو و نه هیچ کس دیگه نمی‌تونه او رو به راه راست بیاره. آخرش یک روزی تو این منجباب غرق می‌شه. تو چرا می‌خوای دستت رو به خون یک آدم لجن و کثیف نجس کنی.

من که از شنیدن بلبل زبانیهای او کلافه شده بودم با خشم گفتمک دهن کثیف رو ببند تو خودت از او خیلی بدتری. فکر کردی دیشب ندیدم با اون زنها چه کر می‌کردی؟ از کجا معلوم تو باعث گمراهی رشید نبودی. به وضوح مشخص بود از شنیدن این حرف دست و پایش را گم کرده. گفت: نه نه تو اشتباه می‌کنی. اون زنها رو رشید خودش آورده بود. وقتی بهش گفتم با وجود تو چرا این کارها رو می‌کنه گفت هر زنی عطر و بوی خودش رو داره حتی گفت تو حاضر نیستی خودت رو اون طور که او می‌خواهد در اختیارش قرار بدی به همین خاطر می‌گفت از تو سیر شده و دنبال فرصتی می‌گرده که بذاره بره. امروز صبح من خواب بودم که او رفت و این نامه رو هم وقتی از خواب بیدار شدم زیر بالش پیدا کردن... با در ماندگی روی زمین نشستم نمی‌دونستم باید چه کار می‌کردم. رشید منو در اختیار یکی مثل خودش قرار داده بود. دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این اونجا بمونم. دلم نمی‌خواست مثل یک دستمال هر روز تو دست یم نفر باشم. اره‌مه مردها متنفر شده بودم. هیچ راهی جز اینکه از اون خونه فرار کنم نداشتم. من یک دختر سنت شکن بودم که اگر به شهرم بر می‌گشتم طبق آداب و

رسوم فیله ام خونم رو می ریختند. به همین خاطر جرات برگشتم به شهرم رو نداشتم. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که پیش از اینکه ملعبه دست نامرد دیگه ای بشم از اون خونه بیرون بزنم. یکی دو روز رو به هر شکلی بود تو کوچه و خیابون گذروندم تا اینکه تارا ناجی زندگی ام شد و منو تو پارکی پیدا کرد و به خونه اش آورد. این بود کل ماجرای زندگی قلاکت بار من. اگه تا به امروز سکوت کردم اگه دیدید همیشه تو لاک تنهایی فرو رفتم بخاطر بی اعتمادی است که به اطرافیان پیدا کرده ام به خصوص که بعضی در اینجا با رفتار تحقیر آمیزی که نسبت به من داشتند بیشتر به سلب اطمینان من دامن می زدند تو این مدت مدام به شکستی که تو زندگی خوردم فکر می کردم به همین خاطر نمی تونستم خودم رو در جمع شماها جا بدم. احساس می کردم شخصیتی برام باقی نمونده که بخوام ابراز وجود کنم تازگی تا حدودی تونستم این ضربه مهلک رو بپذیرم با این فکر که کم نیستند دختران ساده دل نظیر من که راحت گول چهره هایی رو می خورند که نقاب تقلبی عشق زده اند. تو این دنیای پهناور همیشه برند و بازنده وجود داشته همون طوری که زشتی اگه وجود نداشت زیبایی اون طور که باید خودش رونشون نمی داد. پس باختن نمی تونه زوال کامل محسوب بشه بلکه زمانی با مرگ برابر می شه که انسان سقوط کنه و بعد هیچ تقلایی برای نجات خودش نکنه و مثل یک آب راکد در همون حالت باقی بمونه تا روزی که بگنده. اگر چه به عنوان یک میوه کرم خورده از درون پوک شده ام اما تصمیم گرفته ام نذارم خوراک هر سار و کلاگی بشم. تارا تو تنها پناهگاه من هستی بذار تا روزی که زنده هستم کنیزی ات رو بکنم.

تارا که تحت تاثیر حرفهای لیلا قرار گرفته بود با دیدی تازه به او نگریست. هیچ وقت فکر نمی کرد آن دختر آرام و سر به زیر تا این اندازه بتواند قشنگ حرف بزند. باور نمی کرد او با چنین سرگذشت تلخی مواجه بوده. سیمین از اینکه تا اون روز او را دست کم گرفته بود در دل خود را سرزنش کرد. آن دو شنونده این واقعیت را فهمیدند که شخصیت انسانها تا چه اندازه پیچیده و غیر قابل دسترس است. سیمین چون آدمی که مرتکب گنجه شده سرش را زیر افکند و چیزی نگفت. تارا از جا برخاست. غرورش را کنار گذاشت و او را تنگ در آغوش کشید. بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد با جرکاتش آن گره دوستی و آشنایی را محکم تر کرد.

تارا در حالی که پالتو کرم رنگی به تم داشت با آراستگی قدم به کوچه گذاشت. اوایل زمستان بود و برودت هوا باعث یخبندان زمین شده بود. تارا با احتیاط اطرافش را نگاه کرد تا اطمینان حاصل کند که تحت نظر است یا نه. وقتی فهمید خیابان

خلوت است و رفت و آمدها عادی است با خاطری آسوده در پیاده رو شروع به قدم زدن کرد. او با معطل کردن خود در پشت ویترین مغازه ها سعی در طبیعی جلوه دادن حرکاتش داشتو بعد از دو هفته مخفی شدن در خانه جرات یافته بود برای ارزیابی موقعیتش با چهره ای جدید قدم به اجتماع گذارد. او بدون قصد خرید به داخل چند مغازه رفت و دست خالی بیرون آمد. تنها موضوعی که برایش تازگی داشت نگاه های تحسین برانگیزی بود که به او دونخته می شد. گرچه بارها مورد تعریف اطرافیان قرار گرفته بود اما آن زمان غیرهم مسلکانش با چنان دید مثبتی او را مورد توجه قرار داده بودند. برای نخستین بار بود که احساس یک دختر عادی را داشت و این حس تازه وادارش می ساخت جرات کند با مردن رفته رو شود. هیچ گاه گرمی نگه غریبه ها را حس نکرده بود. آن روز که او با پوششی متفاوت و چهره ای دست کاری شده خود را در معرض دید ثرار داده بود پی برد آن نوع زندگی که با آراستگی و شخصیت همراه است چقدر در نظر دیگران مقبول و در نظر خودش تسکین آمیز است. دلش می خوست بدون هیچ گونه خیال منفی و بدون هیچ وسوسه ای آن روز را مثل دیگران سپری مند. به همین خاطر نمی دانست با به کار بردن عادهای

غلطش آن حس مطبوع را از دست بدهد. شاید به سبب راندن افکار پلید بود که می توانست محیط اطرافش را درک کند. او به یاد نمی آورد که پس از بیست و پنج سال زندگی یک روز را به قصد دزدی کلاهبرداری و تعدی به مال مردم قدم به اجتماع نگذاشته باشد. اولین روز پاک زندیش را می رفت که در دفتر خاطرات ذهنش ثبت کند که سرنوشت نفیر تازه ای برایش دمید. برخورد او هنگام عبور از عرض خیابان با اتومبیل بنز سورمه ای رنگ او را به وسط خیابان پرت کرد. شدت ضربه به حدی نبود که باعث آسیب دیدگی جدی او شود. تارا با دستپاچگی خواست از زمین بلند شود اما کوتنگی بدنش مانع حرکت سریع او شد. با صدای مرد جوتنی که با قدمهایی تند به سمتش آمد سرش را به طرف بالا چرخاند. مرد چوتن با ظاهری متشخص و سیمایی مضطرب خودش را به سمت او خم کرد و با لحنی که نگرانی به وضوح در صدایش هویدا بود گفت: طوریتون که نشده بذارید کمکتون کنم.

تارا دستانش را که برای بلند کردن او به سمتش دراز شده بود کناری زد و گفت: خودم می تونم بلند بشم دستس رو بکش کنار.

لحن تند تارا به حدی بود ه مرد جوتن را وادار ساخت یک قدم به عقب بگذارد. تارا به زحمت از جایش بلند شد. مرد دوباره

با تردید سوالش را تکرار کرد . طوریتون نشده؟ بپرمتون بیمارستان؟

تارا نگاه اخم آلودی به او انداخت و گفت : لازم نکرده راحت رو بگیر برو تو اگه مثل آدم رانندگی می کردی این طور نمی شد.

تارا نگاهی به اتومبیل انداخت و بعد با همان لحن نیشدار گفت: بچه سوسولهایی مصل تو هستند که ماشین باباشون رو کش می رن تا تو خیابونها نمایش بدن ببینم داشتی می رفتی دختر بازی که این طور مثل اجل معلق جلوم در اومدی؟ عجله داشتی که زودتر سرفقرات بررسی مگه نه؟

مرد که آن طرز صحبت برایش تازگی داشت با تعجب گفت: ببخشید ...ام مثل اینکه شما مقصر بودید...بذون توجه می خواستید از خیابون عبور کنید با این حال من از شما معذرت می خوام . ازتون خواهش می کنم اگه مشکلی براتون پیش اومده کمکتون کنم به بیمارستان همین نزدیکی است. بهتره وضعیت عمومی تان بررسی شوند.

تارا که بیشتر از آن جدل را جایز ندید نگاه خشمگینش را از او گرفت و خواست راهش را ادامه بدهد که با برداشتن چند قدم احساس سوزش شدیدی در ساف پایش کرد .به حدی که نتوانست قدن بعدی را جلو بگذارد. مرد که با نگرانی از پشت سر شاهد حرکات او بود فوری به سمتش رفت و گفت: خواهش می کنم لجبازی نکنید فکر می کنم پاتون دچار شکستگی شده.

تارا با عصبانیت گفت: مگه نگفتی مقصر من بودم ...پس خودم هر طور باشه می رم بیمارستان .لازم نکرده تو خودت رو به زحمت بندازی .

مرد با استیصال به شمت اتومبیلش رفت و در آن را گشود. دوباره با لحا التماس گونه ای از تارا خواست سوار شود. تارا که از اصرار او نلافه شده بود گفت: اه عجب آدم بد پیله ای هستی گیر سه پیچ دادی ...شاید من خوشم نیاد سوار ماشین تو بشم .مگه زوره؟

مرد بازوی او را گرفت و در حالی که سعی داشت او را به سمت اتومبیلش ببرد گفت: شما با اتومبیل بنده تصادف کردید و من موظف هستم به شما کمک کنم طبق قانون بذارید این کار رو انجام بدم.

تارا که احساس می کرد لحظه به لحظه درد پایش شدت می یابد ناچار تسلیم شد و به کمک ان مرد داخل اتومبیل شد. وقتی

راه افتادند تارا احساس کرد همچون فضانوردی در آسمان معلق شده. جو داخل اتومبیل چنان آرام بخش و مطبوع بود که نوعی انبساط خاطر به فرد القا می کرد. مرد جوان زیر چشمی نگاهی به تارا انداخت که چهره اش آرام تر از قبل بود. در دل زیبایی کم نظیر او را ستود. سکوت باعث شد دکمه ضبط را بفشارد و مرد جوان با خود کلنجار می رفت که به گونه ای باب صحبت با او را بگشاید اما بیم این را داشت که او با حرفهای تند و گزنده اش جواب سر بالا بدهد. به همین سبب تا رسیدن به بیمارستان هر دو سکوت کردند. به محض اینکه به بیمارستان رسیدند فوری برای کمک به تارا دستش را گرفت و در جالی که لنگ لنگان قدم بر می داشت او را تا رسیدن به بخش اورژانس

همراهی کرد. پس از طی شدن مراحل پذیرش پرستاری تارا را به اتاق معاینه منتقل کرد. دکتر دستور عکسبرداری از استخوان پای او را داد و مرد بدون لحظه ای درنگ کارهای لازم را انجام داد. دکتر ترکی در ساق پای او مشاهده کرد. وقتی مرد جوان به تارا گفت طبق تشخیص پزشک ارتوپد باید پایش گچ گرفته شود تارا از انجام این کار شر باز زد و گفت: نه احتیاجی به گچ گرفتن نیست خودش خوب می شه یک ترک جزیی که این همه دنگ و فنگ نداره.

مرد با تعجب او را برانداز کرد و گفت: ببخشید شما با هر پیشنهادی که بهتون بشه مخالفت می کنید. حتی اگه اون پیشنهاد به نفع شما باشه؟

تارا به تندی گفت: آقا دست از سرم بردار اگه سماجت تو نبود من محال بود پام رو بذارم اینجا. بیمارستان که نیست سلاخ خونه است. اگه طرف مشکل جزیی داشته باشه یه کاری می کنند که حسابی ناقص بشه تا یک پولی در این میون به جیب بزنند دست بر نمی دارند.

مرد از طرز فکر تارا خنده اش گرفته بود. نخستین بار بود دختری را می دید که برخلاف چهره زیبا و دلفریبش هیچ گونه ناز و عشوه ای بلد نیست. او بی پرده حرف می زد و لحن گستاخ و بی تکلفی داشت. مجذوب شخصیت او شد. او که با زنان و دختران بسیاری حشرونشر داشت تا آن زمان هیچ کدام را مثل او ندیده بود. اکثر آنان با تظاهر و چاپلوسی قصد فریفتن او را داشتند اما آن دختر در رفتارش هیچ گونه تکلفی نبود. به همین خاطر نمی توانست از لحن بی ادبانه تارا رنجشی به دل بگیرد. در حالی که لبخندی به لب داشت گفت: اما اینطور که شما می گید نیست چون دکتر با مدرک داره به شما نش. ن می

ده که استخوان پاتون ترک برداشته. این یکی رو نمی شه منکر شد می شه؟

تارا تا خواست چیزی بگوید که دکتر همراه پرستاری که لوتزم مخصوص را می آورد وارد اتاق شدند.

یک ساعت بعد تارا در حالی که پایش تا بالای زانو در گچ بود از اتاق بیرون آمد و مرد پس از اینکه با بیمارستان تصفیه حساب کرد همراه او از آنجا خارج شد. تارا را در صندلی عقب جابه جا کرد و بعد برای گرفتن داروهایی که دکتر تجویز کرده بود به داروخانه رفت.

تارا فرصتی یافت تا با کنجکاوی داخل اتومبیل را از نظر بگذراند و تجهیزات لوکس و پیشرفته ای که داخل ماشین به کار رفته بود. نشانگر قیمت هنگفت آن خودروی آخرین مدل بود. تارا با دیدن سویچ که در جای مخصوص قرار داشت دلش فرو ریخت. افکار منفی مثل پرده ای سیاه مغزش را پوشش داد. از پنجره به طرف داروخانه نگاهی انداخت. خیلی شلوغ بود و او برای آن شکار مفت و قیمتی فرصت کافی داشت. او با سرقت آن اتومبیل گرانیقیمت می توانست به افکاری که مدتی بود گریبانگیرش شده بود جامه عمل بپوشاند. با خودش گفت: تارا این آخرین فرصت طلایی است که بهت رو کرده. نذار از دست بره. تو با فروش این ماشین می تونی پول فرارت از ایران رو راحت مهیا کنی. پاشو دختر... تا فرصت از دست نرفته گازش رو بگیر و در رو... در یک آن چنان قسمت منفی ذهنش باروز شد که بی توجه به شکستگی پایش در اتومبیل را گشود و از آن پیاده شد. پایش از اینکه موفق شود خودش را به صندلی جلو برساند مرد با نایلونی که درون آن مملو از بیته های آبمیوه و کمپت بود. سری تکان داد و گفت: عجب! می خواستید از دست من در برید... یعنی این قدر وجود من برای شما آزاردهنده است که نمی توانید یک ساعت تحملم کنید.

تارا از اینکه نتوانست کارش را عملی کند کلافه شد. بدون اینکه چیزی بگوید داخل اتومبیل برگشت. مرد جوان نگاه با عطفی به او انداخت و آبمیوه ها را به دست او داد گفت: بفرمایید میل کنید تارا خانم الان برمی گردم.

تارا با شنیدن نامش از دهان آن شخص غریبه دچار تردید شد به همین خاطر با دستاچگی پرسید: تو اسم منو از کجا می دونی.

مرد با خونسردی گفت: از اون جایی که نام زیبای شما روی نسخه نوشته شده بود و من مجبور بودم برای گرفتن داروتون نگاهی به اون بندازم باور کنید قصد فضولی نداشتم حال با اجازه شما و از اتومبیل خارج شد و به داروخانه رفت.

دوباره قطب منفی ذهنش فعال شد و شروع به سوزن سوزن کردن اراده اش کرد.

نگاهی به پایش انداخت که مانع سرعت عملش بودو با غلیظ گفت: لعنتی الان چه وقت شکستن بود و تا بخوام بجنبم مثل جن بو داده سر می رسه. در شش و بش این بود از داروخانه خارج شدو تکلیف او را معلوم کرد. تارا با دیدن عصا با تعجب پرسید:

اینو برای چی می خوای، نکنه واسه من خریدی.

چطور مگه؟ لابد با عصا هم مخالفت می کنید. اگه دوشت ندارید از عصا استفاده کنید براتون ویلچر بگیرم.

تارا که از رفتار محبت آمیز آن مرد متعجب شده بود شانه هایشرا بالا انداخت و گفت:

به طور حتم نه من وظیفه دارم تا زمانی که شما حالتون خوب نشده مراقبتون باشم. شما با اتومبیل من تصادف کردید و بنده حاضرم هر غرامتی رو پردازم.

تارا فوری گفت: اما تو که گفتی من مثل یابو خودم رو وسط خیابون انداختم و مقصر هستم.

مرد از شنیدن آن حرف چشمانش از تعجب گشاد شد. نکته‌ی از داخل آینه به چشمان درشت تارا انداخت و گفت: من چنین حرفی زدم؟ چطور امکان داره به خانم زیبایی مثل شما با این لحن توهین کرده باشم.

تارا متوجه شد خیلی از دایره ادب خارج شده به آرامی گفت: حالا ولش کن هرچی بوده گذشته. یا من مقصر بودم یا تو خداروشکر که فقط استخوون پام شکست البته اگه به خودم بود می داشتم خود به خود جوش بخوره. راستش حوصله اینکه یک ماه این گچ سنگین رو تحمل کنم و این طرف و اون طرفبکشمش رو ندارم.

مرد خنده ای سر داد و گفت: خدا رحم کرده که شما پسر نشدید با این روخیه ای که دارید معلوم می شه فوق العاده شرو شیطون هستید. لابد در زمان کودکتون از دیوار راست هم بالا می رفتید. همین طور است یا نه؟

تارا فوری گفت: از دیوار راست بالا رفتن که حرفه این کار رو بهتر از راه رفتن روی زمین صاف می دم حیف که پام شکسته و گرنه یک چشمه نشونت می دادم.

مرد که متوجه کنایه تارا نشده بود به شوخی گفت: پس شما آکروبات باز هستید. خیلی جالبه! تا به جال یک دختر آکروبات باز ایرانی از نزدیک ندیدم. خب خانم قهرمان می شه بگید مسیرون کجاست تا برسونمتون.

تارا لحظه ای تامل کرد. او مطمئن بود مرد او را نشناخته پس از دادن نشانی امتناع نکرد. مرد جوان فکر نمی کرد او به این

راحتی نشستی منزلش را در اختیار او بگذار. در حالی که لبخندی محو در عمق چهره اش داشت نفس راحتی کشید و در جهت نشانی مورد نظر حرکت کرد. او هم از هم صحبتی با تارا لذت می برد. در ذهنش به دنبال موضوعی می گشت تا با طرح آن از سکوت جلوگیری کند ناگهان تارا به کمکش شتافت و با سوال غیرمنتظره اش او را هم غافلگیر کرد.

نگفتی اسمت چیه. هر چند که زیاد هم دوستتشم برام مهم نیست.

مرد خندید و گفت: عجب! پس چرا پرسیدید؟

تارا بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت: فقط بخاطر اینکه با تو مساوی بم تواسم منو می دونی من هم باید بدونم البته گفتم خیلی هم برام مهم نیست.

مرد گفت: بخاطر همون یک ذره که براتون مهمه می گم. بنده شهاب طلوعی هستم مدیر عامل یک شرکت تجارتي که در زمینه تولید انواع شکلات و تنقلات فعالیت داره. بسته ای شکلات از داخل داشبورت در آورد و آن را به دست تارا داد. لبخند گفت: بفرمایید نوش جان کنید این مرفوب ترین شکلات ماست که به کشورهای خاورمیانه صادر می شه.

تارا با تعجب نگاهی به بسته شکل آن انداخت و بعد غیر ارادی سستی کشید و گفت: چدی جدی این شکلات ایرانی؟ باور کردنی نیست که تو ایران قادر باشی چنین شکلاتهایی بسازند.

شهاب گفت: شما حق دارید این طور فکر کنید و افعیت اینه که خود ایرانیها هیچ وقت رنگ این شکلاتها رو نمی بینند. همه شکلاتهای درجه یک به خارج صادر می شه.

تارا تکه ای از آن را در دهانش گذاشت و گفت: «عالیه، باید بگم دفعه اولم است که چنین شکلات خوشمزه ای می خورم، خدا ازتون نگذره. مگه خود ما ایرانی ها آدم نیستیم که باید از تمام محصولات درجه یک کشورمون محروم باشیم.»

شهاب با دستپاچگی گفت: «خب تجارت یعنی همین، غیر از این باشه تولید کننده ها یک شبه ورشکست می شن.»

تارا پوزخندی زد و گفت: «چه خوب، معنی تجارت رو هم فهمیدیم. هر جنس بنجل و به دردخورمان برای داخل کشور و هر جنس خوب و مرغوب هم مال از ما بهترن. عجب دنیای کثیفی شده.»

شهاب فوری گفت: «این طور که شما می فرمایید نیست. بهتره برعکس اینو هم در نظر بگیرید که خیلی از اجناس مرغوب

خارجی هم وارد کشور ما می شه »

تارا فوری گفت: « بله ، می دونم ، اما با قیمتهای سرسام آوری که این محصولات دارند فقط پولدارها و شکم گنده ها از پس خریدشون بر می آن »

شهاب با حالت تاسف گفت: « متاسفانه همین طوره که می گید ، اما از دست ما هم کاری ساخته نیست . این طور تو کشور جاافتاده باید با این موضوع ریشه ای برخورد کرد »

تارا در حالی که آخرین قطعه شکلات را در دهانش می گذاشت گفت: « چه کشور آبادی داریم ، هر کسی می خواد گنااهش رو گردن دیگری بندازه ، سرمون رو مثل کبک کردیم زیر برف ، خبر نداریم چی داره سرمون می آد »

شهاب با زیرکی پرسید: « بهتون نمی آد اهل سیاست باشید ، تو سن و سال شما اکثر دخترخانمها به فکر مد و آرایش هستند ، کم پیدا می شه مثل شما بخواد به این مسائل بپردازه »

تارا با تامل گفت: « من حرف خاصی نزدم ، دلیل نمی شه با گفتن دو کلام حرف واقعی مهر سیاستمدار روی پیشونی آدم بخوره »

شهاب پرسید: « چیه ؟ شما هم از وارد شدن در مقوله سیاست می ترسید ؟ »

« مثل اینکه منظورم رو نگرفتی ، من می گم این حرفها درد جامعه است چیزی نیست که احتیاج به دوره دیدن داشته باشه . علم سیاست معنای دیگه ای داره که من به عنوان یک فرد عادی نمی تونم درباره اش بحث کنم »

« این طرز تفکر شماسه و برای بنده محترمه ، اما من معتقدم سیاست هر کشوری در آبادانی و یرانی مردم جامعه اش نقش

داره . این دردهای پیوسته و ناپیوسته حکم فرد جذامی رو داره که روز به روز مثل خوره قسمتی از وجودش رو می بلعه تا

زمانی که دیگه اجزایش به درد نخوره . پس نمی شه گفت سیاست و درد علت و معلول یکدیگر نیستند . »

تارا که خود را از لحاظ اجتماعی انسانی مطرود و تهی از هر رای و عقیده ای می دید برای خاتمه دادن به آن بحث گفت:

خیلی جالبه ، شخصی که بنز چندمیلیونی سواره از دردهای جامعه داره حرف می زنه ، به نظر من بهتره هر کسی همین طور

که داره راه خودش رو می ره بره و کاری به کار دیگران نداشته باشه »

شهاب با حالت تاسف سر تکان داد و گفت: « همین طوره که می فرمایید امروزه مردم با وجود شکایتی که از همدیگه

دارند به نوعی همزیستی مسالمت آمیز تن دادند که همین امر باعث شده تفاوت فاحش طبقاتی به وجد بیاد . وقتی در یک کشور بین غنی و فقیر فاصله صد و هشتاد درجه ای باشه فقدان درک متقابل باعث ظلم طبقه مستکبر و کینه طبقه مستضعف می شه «

تارا سرش را به پنجره تکیه داد و چشمانش را بر روی هم گذاشت . شهاب به جمله ای اشاره کرده بود که آتش درون تارا را شعله ور می ساخت . کینه و انتقام تنها عذر موجهی بود که او و همراهانش برای سرپوش گذاشتن بر رفتارهای نابهنجار خود اعمال می کردند شهاب غافل از اینکه با حرفهایش افکار تارا را مغشوش ساخته سکوت کرد .

نخستین فکری که از چله ذهن تارا رها شد ، بالا کشیدن آن اتومبیل گرانیقیمت بود رویای تصاحب آن مال باعث شد با اشتیاق پیشنهاد شهاب را بپذیرد . وقتی اتومبیل در مقابل منزل تارا متوقف شد شهاب به او گفت : « اگه اجازه بدید یک هفته دیگه برای معاینه مجدد شما رو نزد دکتر ببرم »

تارا در حالی که سعی داشت شادی درونش را پنهان کند ، پس از لحظه ای تامل گفت : « باشه حرفی ندارم ، منتظرت هستم » شهاب با تردید گفت : « امیدوارم از این پیشنهاد ناراحت نشید می خواستم بگم اگه با این وضعیت براتون انجام کارهای روزمره مشکله یک نفر ور برای رسیدگی به اموراتتون استخدام کنم . البته برای راحتی شما و خانواده تون این پیشنهاد رو می دم خوشحال می شم قبول کنید . »

تارا که تا آن روز از دریافت مهر و محبت محروم بود نگاه بیگانه ای به صورت مهربان شهاب انداخت که با تمنا به او خیره شده بود . با بهت گفت : « نه ، خودم می تونم از پس کارهام بریام فکر می کنم به اندازه کافی بهت زحمت دادم »

شهاب کارتی را از جیب پیراهنش درآورد و آن را به دست تارا داد و گفت : « اما این طوری دلم آروم نمی گیره . این شماره تلفن شرکت و شماره تلفن همراه منه ، ازتون خواهش می کنم هر وقت احتیاجی بود با من تماس بگیرید اگه دیدید وجود یک پرستار الزامی است به من خبر بدید »

تارا که زیاد اهل تعارف و تکلف نبود بدون کوچک ترین سپاس و تشکری از محبت و توجه شهاب از اتومبیل پیاده شد .

لحظه ای

بعد شهاب در حالی که از آشنایی با تارا روح تازه ای در وجودش دمیده شده بود با شور و حال تازه ای به سمت منزلش رفت که در ارتفاعات شمال شهر تهران قرار داشت . آپارتمان او یکی از پنت هاوسهای برجی معروف بود که از هر سمت در برگیرنده نمایی چشمگیر بود . وقتی برای استراحت پا به منزلش گذاشت ، حسی بدیع او را به بازی گرفت . افکار ملتهبش گویای این بود که عاقبت پس از سی سال زندگی نیمه گمشده خود را یافته است . او تجربه زیادی در رابطه با دخترها داشت . هیچ کدام نتوانسته بودند آن گونه که او دلش می خواست به نیازهای روحش پاسخ دهند . برخورد تارا متمایز از بقیه بود . او همواره به دنبال کسی می گشت تا نسبت به دیگران خاص باشد ، به گونه ای که با رفتار سرگرم کننده اش او را از آن زندگی یکنواخت برهاند . شهاب پسر برازنده و سالمی بود که بخاطر موقعیت اجتماعی اش دختران زیادی حسرت ازدواج با او را داشتند . او مدیرعامل شرکت پدرش بود . سه سال بود که جدا از خانواده اش و مستقل زندگی می کرد ، مادرش از زمانی که لیسانس را در رشته اقتصاد گرفته بود دختران شایسته زیادی را برای ازدواج با او پیشنهاد داده بود ، اما هیچ کدام مورد نظرش واقع نشده بودند . زمانی که پافشاری خانواده اش برای ازدواج بالا گرفت تصمیم گرفت برای رهایی از آن جو نامطلوب زندگی مجردی پیشه کند با وجود مخالفت شدید پدر و مادرش از آنان جدا شد تا خودش دختر رویاهایش را بیابد . دختری که در کنار ظرافت و زیبایی زنانه با رفتار پر شر و شورش همچون همبازی دوران بچه گی اش او را به شیطنت و بازیگوشی وادارد . در نظر شهاب آن نقص آشکاری که در رفتار تارا وجود داشت همان چیزی بود که او را وادار می ساخت برای تکامل بخشیدن به آن رفتار دست به تجربه های زیادی در زندگیش بزند ؛ اما غافل از اینکه این اندیشه ناپخته او را وارد چه صحنه هولناکی می کرد . در این رویا سیر می کرد که چگونه به شکار دل آن دختر گستاخ پردازد . زمانی که به تصاحب قلب و روح تارا می اندیشید ، او در این فکر بود با چه شیوه ای آن اتومبیل گرانیقیمت را از آن خویش سازد . آن یک هفته برای شهاب با تب و تاب و برای تارا با نقشه کشیدن سپری شد . این ناهماهنگی فکری و روحی همچون دو قطب مثبت و منفی آن دو را به یکدیگر جذب می ساخت .

شهاب برای دهمین مرتبه با وسواس خودش را در آینه برانداز کرد . با وجود اینکه بر جذابیت مردانه اش واقف بود ، اما در آن لحظه با یادآوردن نگاههای سرد و بی تفاوت تارا دچار تردید شده بود . با برس مخصوص ابروهایش را به حالتی مختلف در می آورد تا میمیک چهره اش را با خشونت بیاراید . از رفتار تارا دریافته بود که او جزو معدود دخترانی است که

مرد را به شکل واقعی خود می پسندد و به همین خاطر با گذاشتن ته ریش و کوتاه کردن موی سر و پوشیدن لباسی ساده با ظاهری موقر به قصد دیدار تارا از منزل خارج شد .

تارا نیز با همان وسواس قصد داشت چهره اش را چنان بیاراید که بتواند با فریفتن او تیغ بران طمع اش را بر گوشه ای از مال و ثروت آن مرد بیاندازد . سیمین در حالی که لحظه ای از صورت تارا چشم بر نمی داشت با حسرت گفت : « خوش به حالت تارا ، خدا زیبایی رو در حد کمال بهت داده ، تو با این سلاح می تونی تو دل هر مردی جا باز کنی ، راست بگو احساس نمی کنی عاشق شدی ؟»

تارا با شنیدن این جمله چنان چهره اش دگرگون شد که سیمین از بازگو کردن حرفش پشیمان شد. او با عصبانیت دست لیلا را که مشغول آرایش صورتش بود کنار زد و بعد با لحن ناخوشایندی رو به سیمین کرد و گفت: «دفعه اول و آخرت باشه که کلمه عشق و عاشقی رو جلو من میبری. کاش میدونستی چقدر از ای واژه نفرت دارم. فکر کردی من مثل بعضی دخترها هستم که به محض یک اشاره خودم رو بیازم. این روزها تو مرد واقعی میتونی پیدا کنی که لایق دوست داشتن باشه؟ گذشت ائن دوره لیلی و مجنونهای واقعی که تا سر حد مرگ برای رسیدن به هم به زمین و زمان مبارزه میکردند. دنیای امروز عشق رو فروشی کرده، هر جی پولدارتر باشی به همون اندازه میتونی عشق خریداری کنی. پول و ثروت یعنی عشق کامل و تمام عیار... خدا نکنه این تب لعنتی سراغ آدم بیاد... اون وقته که میفهمی عشق واقعی یعنی چی. حاضری بخاطرش از همه چی بگذری پس چه بهتر اگه قراره در این راه فنا بشی ارزشش رو داشته باشه. من یکی که به هیچ وجه حاضر نیستم عشق مادی رو که میتونه منو به تمام خواسته هایم برسونه به عشقی خشک و خالی که فقط تو چند کلمه خلاصه شده عوض کنم. بیا من صبح تا شب بگم دوستت دارمُی تو میمیرم تنها تو رو میپرستم و هزار تا جمله سوزان دیگه که یک مشت اراجیفه که دختر و پسرای امروز تحویل هم میدهند. این جمله های تهوع آور برای آدم آب میشه یا نون سیمین خانم؟ همین تو... بخاطر عشق دربه در شدی. آیا ارزشش رو داره؟ مگه آدم چند سال میخواد زندگی کنه که جوونی اش رو به پای این خزعلات بذاره فقط خدا کنه این دونی که برای این پسره ریختم او رو به دام بندازه اون وقته که میفهمی عشق به پول زیباترین و شیرین ترین عشق دنیاست.» تارا این را گفت و بعد به سمت گوشی تلفن رفت و شماره همراه شهاب را گرفت.

سیمین و لیلا هاج و واج به او خیره شده بودند که حرص و طمع چهره اش را آتشین ساخته بود. او هرچه تلاش کرد نتوانست با شماره مورد نظر تماس بگیرد گوشی را روی تلفن گذاشت و بعد به سمت کمد لباسهایش رفت. بارانی یشمی رنگ کوتاهی را انتخاب کرد و در حالی که آن را میپوشید رو به سیمین گفت: «ازت میخوام امروز بری یک تلفن همراه به نام خودت برام بخری. نمیخوام جلو این پسره چیزی کم بیارم.»

سیمین با تعجب گفت: «یعنی میخوای با سی که مدیرعامل یک شرکت است رقابت کنی. مگه میشه؟ تو هر کاری کنی باز هم چند پله از او عقب هستی.»

تارا لبخند موزیانه ای بر لب آورد و درحالی که چشمانش را خمار میکرد گفت: «مگه تو نگفتی من با زیبایم میتونم دل هر مردی رو به دست بیارم. خب درحال حاضر ثروت از این بالاتر چی میتونه باشه. درسته کلاس عشوه گری نرفتم اما هرچی نباشه زن هستم و میدونم طرف رو چطور خر کنم. شما تماشا کنید به موقع شما رو در این آبشخور شریک میکنم.»

لیلا نگاه تیزی به تارا انداخت و گفت: «من از تو هیچ سهمی نمیخوام فقط دلم میخواد با عرضه ای که در وجودت سراغ دارم هرچه مرد سرراحت قرار گرفت رو درو کنی. از زمانی که رشید اون بلا رو سرم آورده دلم میخواد به طوری ریشه هرچه مرد است بسوزونم. امثال رشید زیاد هستند که هدفشون فقط اغفال دخترهاست.»

تارا با لحنی اطمینان بخشی گفت: «خاطرت جمع باشه تا روزی که زنده باشم هدفی جز این نخواهم داشت. من بیشتر از تو از این جنس لامسب ضربه خوردم. اسم مرد که میاد ناخودآگاه خون تو رگ هام به جوش میاد.» تارا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «کم کم سروکله اش پیدا میشه. معلومه مرد ذلیل و مطیعی است. از آن دسته مردهایی که اگه زن بگه بمیر همون جا میمیره.»

سیمین با شوخی گفت: «بخت بلند. این قدیمیها هم بعضی حرفهاشون بی خودیه. مثلاً میگن هرچی سنگه مال پای لنگه. کی گفته این طوره. ما الان داریم میبینیم همین پای لنگ جنابعالی به طورایی داره فرصت طلایی برات می آره. خدا کنه نقشه هات کارساز بشه.»

با بلند شدن صدای آیفون تارا پس از مکثی طولانی گوشی را برداشت. با شنیدن صدای شهاب از او خواست لحظه ای منتظرش بایستد. پس از یک ربع معطل کردن از خانه خارج شد. شهاب به محض خروج او فوری از اتومبیلش پایین آمد. نگاه

تحسین برانگیزی به تارا انداخت که به چشمش زیباتر آمد. با دستپاچگی به او سلام داد. تارا با لحنی سرد که به اندازه نگاهش یخزده بود جواب سلامش را داد و بعد به کمک او داخل اتومیبل شد. شهاب از قلب آهنگ ملایم و روح نوازی را آماده کرده بود. به محض اینکه نشست آینه را جوری تنظیم کرد که چهره تارا در آن نمایان شد. نگاهی به او انداخت و بعد با لبخند پرسید: «حالتون چطوره؟ پاتون مشکلی نداره؟»

تارا با کنایه گفت: «حال منو میپرسی یا حال پامو؟»

شهاب گفت: «مگه نشنیدید میگن پا قلب دومه پس وقتی مشکلی نداشته باشه یعنی حالتون خوبه.»

تارا با پوزخند گفت: «عجب! پس اگه قلب اولمون یه روزی از کار افتاد میشه قلب دوم رو جایگزینش کرد. بی خود نیست که خدا برای هر عضو بدن انسان یک یدک آفریده. پیوند پا به قلب به نظر خیلی جالب می آد.»

شهاب متوجه نشد لحن تارا شوخی است گفت: «تو این مدت خیلی نگران حالتون بودم. چندبار تصمیم گرفتم پیام از نزدیک حالتون رو بپرسم اما ترسیدم این کار من از نظر پدر و مادرتون یا خواهر و برادرتون غیراخلاقی باشه.»

تارا پوزخندی زد و گفت: «مشخصه قصد اطلاعات گرفتن داری. میخوای با زیرکی بفهمی من کی هستم و ننه و بابام چطور آدمایی هستند. خواهر و برادری دارم یا ندارم. درست فهمیدم یا نه؟»

شهاب که احساس کرد تیرش به هدف نخورده با دستپاچگی گفت: «نه چرا چنین فکر میکنید؟»

تارا چشم و ابرویی بالا انداخت و گفت: «چیه؟ فکر کردی با دسته کورها طرف هستی. تو بگی ف من تا فرحزاد رفتم. من ختم روزگارم. خیال نکن با یک دختر تیتیش مامانی طرف هستی که هر روز از بر تشخیص نمیده.»

شهاب با کلافگی گفت: «من چنین جسارتی نکردم. شما چقدر نسبت به همه چیز بدبین هستید. هر حرفی که میزنم طور دیگه برداشت میکنید.»

تارا گفت: «تقصیر من نیست دنیای امروز میگه باید بدبین باشم وگرنه کلاهم پس معرکه است. به تو هم پیشنهاد میدم اگه میخوای تو کارهات موفق باشی زندگی رو از دید خوشبینانه نگاه نکن.»

«این طوری که خیلی بده. آدم احساس کنه تو یک دنیای دروغین زندگی میکنه این تلقین باعث میشه هیچ تمتعی از زندگی نبره. در حقیقت با این نگرش در تمام لذتها به روت بسته میشه. مگه انسان چقدر میخواد عمر کنه که این چند صباح رو با

افکار منفی پشت سر بذاره.»

تارا که در دل این طرز عقیده او را به نفع خودش دید برای قوت بخشیدن به آن خصوصیتی که در نظرش ضعف می آمد سکوت کرد. شهاب که احساس کرد حرفهایش تأثیر مثبت بر افکار تارا گذاشته برای عوض کردن موضوع بحث را به وضعیت هوا کشاند و گفت: «زمستون امسال چقدر پر بار بود. این طور که معلومه میخواد دوباره برف بیاد. شما از وضعیت جوی اطلاعی دارید؟»

«نه فقط اینو میدونم که آدما وقتی از حرف کم می آرن فوری موضوع هوا رو به میون میکشند.»

شهاب قهقهه ای سر داد و گفت: «چقدر جالب! شما همیشه جواب برعکس به سؤالات میدید. لابد در دوران مدرسه هم به سؤالات معلمهای بیچاره همین طور جواب میدادید. مثلاً اگه ازتون میپرسیدند دوران هخامنشیان چه دوره ای بود شما تاریخچه ساسانیان رو رو میکردید. بعد در نهایت میگفتید که همگیشون سر و ته یک کرباسن بودند. درست میگم یا نه؟»

تارا با بی تفاوتی گفت: «هر طور میخوای قضاوت کن. برای من مهم نیست دیگران درباره ام چطور فکر کنند. من خیلی رک حرفم رو میزنم از لفظ قلم بدم می آد. از آدمهای دورو و چاپلوس نفرت دارم و دروغ به هیچ وجه راسته کارم نیست. اهل تئاتر بازی کرد هم نیستم. زیاد هم از قشر مذکر خوشم نمی آد. حالا امیدوارم تا حدودی با روحیات من آشنا شده باشی.»

«تمام خصوصیتی که گفتید قابل ستایشه به جز این آخری که قبل تأمله میشه بفرمایید چرا از مردها خوشتون نمی آد؟»

«چون برخلاف زنها که داغ و حرارتی هستند اغلب دمدمی مزاج و سردند. وجدان و مردانگی رو به سرسپردگی در مقابل هوای نفس فروخته اند تا حدی که بخاطر رسیدن به یک لذت آنی پشت به تمام حرمتهای انسانی میکنند. این همه

ظلم و جنایت از کجا ریشه گرفته؟ هیچ می دونی تمام این آلودگیها از زیر سر شما مردها بلند می شه؟»

عجب! خدا رحم کرده شما قاضی نشدید و گرنه با این طرز فکر ناعادلانه دستور نابودی هر چی مرد روی کره زمین هست رو صادر می کردید. به طور حتم ضربه بدی از این قشر خوردید که دید بدی نسبت به مردها پیدا کردید، اما باید بگم همیشه این زنها نیستند که ضربه می شن، بعضی مردها ناخواسته بازیچه دست زنها می شن، تاریخ ثابت می کنه که نقش زن در دنیا چقدر مؤثر بوده، اصلاً به نظر من این کره خاکی رو شست شما زنها می چرخه، همین شماهایی که پشت ظاهر ساکت و آروم

خود با طناب نامرئی حيله های زنانه مردها رو اسير خودتون كرديد، هيچ وقت نخواستيد به اين واقعيت تن بديد كه مغز زن اگه بخواد در راههای مخرب و ويرانگر فعاليت كنه، قادره يك سرزمين رو با تمام عظمتش منهدم كنه. شما زنها مثل يك كوه آتشفشان خاموش می مونييد كه اگه سر به طغيان بذاره می تونه هست و نيست مرد رو ذوب كنه. خداوند زن رو برای آزمون مرد آفريد، فقط همین.»

تارا با لحن تمسخری گفت: می شه بگی تا به حال چندبار مورد آزمون قرار گرفتی؟ آخه اين شهر از اين كوههای آتشفشان غيرفعال زياد داره، مرد می خواد كه به اين كوهها اعتماد كنه و بهشون نزديك بشه. تو نمی ترسی من يكي از همينها باشم؟

شهاب بی درنگ گفت: نه، شما با تمام دخترانی كه در زندگي باهاشون برخورد داشتيم فرق می كنيد. برای اولین باره كه می بينم دختری با وجود اين همه زیبایی و برازندگي اهل عشوه و ناز نيست. همون طور هم كه خودتون گفتيد خیلی رك هستيد و همين نشانگر اينه كه تو دلتون چيز پنهانی نداريد. آدم خیلی زود پی به تكليف خودش می بره. به قول معروف از اون دسته افرادی نيستيد كه با پا پس بزنييد و با دست پيش بكشيد. چیزی رو كه خوشتون نياد علنی و بدون وقفه بروز می ديد. به نظر من اين جزو صفات خوب محسوب می شه. حقيقتش من بخاطر موقعيت شغلي ام دخترهای زيادی قدم تو زندگيم گذاشتند و اظهار عشق و علاقه كردند، اما به محض اينكه متوجه می شوم اونها بخاطر پول و ثروتم پا پيش گذاشتند نه به خاطر خودم، ازشون فاصله گرفته ام. با وجود سي سال سن هنوز نتونستم به عشق واقعي دست پيدا كنم، برام مهم نيست از چه طبقه و قشري به من داده بشه، فقط می خوام زلال باشه، همین.

تارا از اينكه تا آن اندازه مورد اعتماد شهاب قرار گرفته بود كه احساسات و خواسته هایش را برای او فاش می ساخت و با وجود اينكه نسبت به اين گونه ابراز احساسات حساسيت داشت، سعی كرد به هر شكل تنفر از عشق را برای رسيدن به خواسته هایش سرکوب كند و رگ خواب آن پسر فتودال را به دست آورد. او رندانه آهی كشيد و گفت: عجب! هيچ وقت

فکر نمی کردم یک آدم غنی و پولدار نیاز به عشق رو در وجودش احساس کنه. همیشه با خودم می گفتم عشق خاص طبقه محرومه، کسانی که هیچی تو زندگی ندارند، اما به جاش یه قلب عاشق و پاک دارند که می تونند با خلوص به همدیگه هدیه بدن.

شهاب فوری گفت: خوب منظور من همینه دیگه، متأسفانه در طبقه مرفه عشق مادی رخنه کرده، عشقی که با خودش نکبت و نفرت می آره. خب عشقی که با پول سبک سنگین بشه هیچ وقت نمی تونه با خودش حلاوت و خوشبختی رو به ارمغان بیاره. اغلب آدمهای این قشر این نوع دلدادگی تصنعی رو پذیرفتند، اما من جزو اون دسته انگشت شماری هستم که به دنبال عشقی می گردم که روح معنوی در اون دمیده باشه. یک عشق ماندگار، جاودان و اسطوره ای، یک عشق بدون مرز...می فهمید منظورم چیه؟

تارا که سعی داشت نقش خود را خوب ایفا کند سر تکان داد و گفت: متأسفانه من تا به حال به تنها چیزی که تو زندگیم فکر نکردم همین مسئله عشق بوده. نه دنبالش رفتم و نه گذاشتم کسی در وجود من دنبالش بگرده. هیچ تجربه ای در این مورد ندارم که بخوام توضیحی بدم.

شهاب لبخند معناداری بر لب آورد و گفت: اما من از شما توضیح نخواستم، فقط می خوام عشق بدون مرز رو برام معنا کنید.

تارا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: وقتی هیچ تجربه ای در این زمینه ندارم چه توضیحی می تونم بدم. جز اینکه بگم عشق یعنی دیوانگی محض...بهتره دیگه در این معقوله صحبت نکنیم چون همه مکافاتها از همین یک کلمه شروع می شه، اولش شیرینه و آخرش تلخ.

شهاب فوری گفت: اما شما گفتید که هیچ ...

تارا نگذاشت حرفش را دنبال کند، گفت: بله، گفتم هیچ تجربه ای ندارم، اما این روزها این قدر این کلمه عامیانه و همه جایی شده که آدم خواه و ناخواه از گوشه و کنار درباره اش چیزهای تهوع آوری می شنوه که از هر چه عشق و عاشقی است منزجر می شه.

شهاب با حالت متفکرانه ای سر تکان داد و گفت: همین طوره، متأسفانه عشق قداست خودش رو از دست داده. درست حالت طبل تو خالی ای رو پیدا کرده که با فرو کردن یک سوزن می تونی پی به بی محتوا بودنش ببری. قرنهایست تاریخ نویس عشاق قلم خودش رو زمین گذاشته و دیگه نامی رو به عنوان برترین دلدادگان ثبت نکرده. به واقع میشه اعتراف کرد که در این سرزمین خاکی عشق تبدیل به افسانه شده، به یک اکسیر نایاب که انسانها با جهالت خودشون رو از این عنصر حیاتی محروم کردند.

و از آینه نگاهی به تارا انداخت که با تعمق به او می نگریست. دوباره گفت: چه جالب، من و شما از یک دیدگاه به این موضوع نگاه می کنیم. هر دو عقیده مون اینه که عشق از اعتبار ساقط شده، مثل خیلی از حرمت‌های انسانی که در اثر فرسایش زمان تبدیل به فسیل شدند. نمی دونم اگه موجودیت آدم بر روی این کره خاکی ادامه پیدا کنه، آیندگان انسانیت رو چطوری معنا خواهند کرد.

تارا که ذهنش را نمی توانست بر روی این گونه صحبتها متمرکز کند با لحن نه چندان دلچسپی گفت: من که حوصله ندارم درباره مسائلی فکر کنم که نمی شه کاریش کرد. بهتره تو هم ذهنت رو درگیر این چراها و بایدها نکنی. حالا که روزگار به

کام شما پولدارها می چرخه، فقط کافیه گوشه اسکناس رو نشون بدید، اون وقت خواهید دید که هیچ ناممکنی تو این دنیا براتون وجود نداره. عشق که سهله، استغفرالله با رشوه می تونید عزرائیل رو هم بخرید. پس نگران چی هستی؟

شهاب با تعجب گفت: این حرف رو جدی می گید؟ یعنی پول این قدر قدرت داره که بتونه از مرگ جلوگیری کنه؟ اگه این طوره پس چرا این همه آدم پولدار زیرخاک خفتن بدون اینکه قادر باشند مشتی از ثروت خودشون رو همراه ببرند.

تارا با شوخی گفت: خب پولدارها که همه اهل رشوه دادن نیستند، لابد این عده با خودشون فکر کردند می شه دوباره به این دنیا برگردند به همین خاطر حاضر نشدن چنین خطری بکنند.

شهاب که حرفای تارا را جدی تلقی می کرد گفت: شما چقدر نسبت به قشر ثروتمند مغرضانه قضاوت می کنید. در صورتی که در هر طبقه ای خوب و بد وجود داره و نمی شه همه رو از یک دید نگاه کرد. در میون همین آدمهایی که تا این اندازه در نظر شما مادی جلوه می کنند هستند کسانی که نیمی از ثروتشون رو وقف امور خیریه می کنند و انتظار هیچ پاداش و رتبه ای ندارند. به نظر شما این عده هم بخاطر نفس کشیدن پول و رشوه پرداخت می کنند؟

تارا پوزخندی زد و گفت: چیه بهت بر خورد؟ تو که جزو این دسته نیستی، مگه نه؟

شهاب به تندگی گفت: منظورتون چیه؟ من در نظر شما چطور آدمی جلوه می کنم؟

تارا که برای یک لحظه فراموش کرد در چه موقعیتی قرار دارد بدون رودربایستی گفت: یک بچه پولدار متظاهر که ماشین

چند میلیونی سوار شده و ادعای انسان دوستی می کنه، همین.

شهاب که از لحن کوبنده تارا رنجیده بود بدون اینکه کلامی دیگر به زبان بیاورد در مقابل آن محکومیت سکوت کرد و تا رسیدن به بیمارستان چیزی نگفت. تارا متوجه دلخوری او شد، اما غرورش اجازه نداد او را از آن حالت گرفتگی درآورد. با خودش گفت: مرتیکه مزلف، فکر کردی با یک دختر بچه چهارده ساله طرف هستی که این طور نقش آدمهای منصف رو برام بازی می کنی. حیف که برات نقشه ها در سر دارم و گرنه چنان می زدم تو دهننت که دیگه این طور به دروغ برام چه چه نرنی. بذاز وقتی به گوشت گنده از پهلویت کندم بهت نشون میدم که شکلاتهای صادراتیت تو دهن کسی که با فقر زاده شده چه مزه ای می ده، به من شکلات مارک دار تعارف می کنی، آره، پس عاقبتش رو ببین.

وقتی به بیمارستان رسیدند شهاب با سرسنگینی او را تا پایان معایناتش همراهی کرد. وقتی گچ پای تارا عوض شد دیگه هوا تاریک شده بود. به محض اینکه قدم به بیرون بیمارستان گذاشتند در محاصره تکه های درشت برف قرار گرفتند. حریری از برف بر زمین گسترده و باعث لغزندگی خیابان شده بود. شهاب به آرامی بازوی تارا را گرفت و گفت:

-بذار کمکت کنم. زمین لغزنده است ممکنه تعادل خودت رو از دست بدی.

تارا که تا آن موقع خودش را به خاطر تلخ زبانش مورد نکوهش قرار داده بود از اینکه می دید دوباره مورد توجه شهاب قرار گرفته در دل خشنود شد و با خودش عهد بست تا زمانی که به اهدافش نائل نشده مراقب حرف زدنش باشد و برای نخستین بار به روی شهاب لبخند زد که با تردید به او می نگریست. شهاب با تعجب توام با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

-چه عجب! آخرش صورت زیباتون رو با لبخند زیباتر کردید ای کاش همیشه زمین لغزنده باشه و من از شما چنین خواهشی بکنم.

تارا با صورتی بشاش گفت:

-ا...مگه قراره باز منو تو همدیگه رو ببینیم. فکر میکردم این آخرین جلسه است که زحمت آوردن من به بیمارستان رو متحمل میشی.

-پس اینطور لبخند شما به خاطر این بود که فکر می کردید از شر من خلاص شدید. منو باش که خیال می کردم در صلح به

روم باز شده. اشکالی نداره. همین اندازه که به بنده افتخار دادید خنده رو بر چهره تون بینم و لذت ببرم ممنونم و از شما استدعا می کنم پیشنهاد منو برای صرف شام بپذیرید.

تارا به آرامی گفت:

-چقدر خوب، شما هر دختری که بهتون لبخند بزنه رو به شام دعوت می کنید.

-دانشد دیگه. یعنی این قدر من خفیف و ذلیل هستم که به خاطر لبخند کوچک دختری خودم رو ببازم. مطمئن باشید که این نخستین لبخندی است که بخاطرش می خوام جشن بگیرم.

تارا در دل گفت: خود خودشه، ثروت باباه حسابی مستش کرده، فقط کافیه با هوشیاری خرش کنم. مردی که با یک لبخند این طور خام بشه با قهقهه چه حالی میشه. بذار به موقعش چنان قهقهه ای برات بزنم که گوشت رو کر کنه. آخ تارا!! آخرش همای سعادت روی پشت بوم خونه ات نشست. این آخرین فرصت توست. فقط باید دست از تعصب برداری و کاری کنی که او عاشق زارت بشه، تا حدی که از خود بی خود بشه و دو دستی تمام ثروتش رو بهت تقدیم کنه. بعد که به هدفت رسیدی بزن به چاک، کی به کیه، مگه این پسره از گور باباش این همه ثروت رو جمع کرده که با سی سال سن ماشین بنز آخرین سیستم سوار شده. این طور پولهای ناحق یه جوری باید از حلقوم این طور آدما بیرون کشیده بشه. چرا من که از همه نستحق ترم اینکارو نکنم.

شهاب با احترام در اتومبیل را به روی تارا گشود و او با غرور سوار شد. کمی بعد به سمت رستوران مجلی رفتند که در یک منطقه ی اعیان نشین بود. شهاب که دم به دم عشق شریانهای بدنش را داغ تر می کرد در سکوت زیباترین نقشها را در مخیله اش میگنجاند. غافل از اینکه در نهانخانه دل آن دختر چه پلیدیهای ریشه دوانده.

وقتی وارد رستوران شدند فضای سنتی آنجا نظر تارا را به خود جلب کرد. بر روی ستونها و دیوارها عکسهایی از دوره شاه عباس نقاشی شده بود. درهای چوبی با کلونهای آهنی که روی آنها نصب شده بود و طاقچه هایی که که شمعدانهای نقره ای را به نمایش گذاشته بود برای او خیلی جالب بود. تختهای چوبی که با قلیچه های دست بافت ایرانی مفروش شده بود و حوضچه ای آبی رنگ که فواره ای کوچک وسط آن خودنمایی می کرد نظرش را جلب کرد. پیشخدمتها با پوششی سنتی مشغول پذیرایی بودند و نمایی از کاخ نشینی قدیم را به تصویر در آورده بودند. تنها دو چیز بود که هیچ گونه هماهنگی با آن

نمونه تاریخی نداشت. یکی وجود ارکستر بود که مشغول نواختن موسیقی مدرن بود، دوم حضور مشتریان که اغلب دختر و پسرهای جوان بودند.

تارا پس از اینکه محیط را از نظر گذراند به سمت تختی رفت که در گوشه ای دنج قرار داشت. پس از اینکه روی تخت جا به جا شدند، شهاب از او پرسید:

- چرا این

قسمت رو انتخاب کردید؟

به خاطر اینکه از نگاه های مردم در امان باشیم. این طوری آدم راحت ترع به طور کل من از جاهای شلوغ خوشم نیاید.

چقدر جالب! من هم عاشق خلت و تنهایی هستم. بعضی وقت ها به سرم می زنه برم یه جایی زندگی کنم که هیچ آدمیزادی نباشه. میان طبیعت بکر دست نخورده که معنای واقعی آرامش را بفهمم.

تارا با خودش گفت : عجب بابا! تو زندگی با همه جور آدم دمخور بودم الا مرد عاشق پیشه. انگاری بدم نیست یه مدتی دل به لالایی هاش بدم. حالا که خر مراد رو سوارم باید زدتر بجنبم تا به مقصد برسم.

با آمدن پیشخدمت تارا به خود آمد. شهاب صورت غذا را به دست او داد و خواست انتخاب کند.

تارا نگاهی به آن انداخت و سفارش دیزی داد. شهاب در حالی که از انتخاب او شگفت زده شده بود به پاس احترام به خواسته ی مهمانش او هم سفارش دیزی داد.

شهاب با صورتی خندان گفت :

فک نمی کردم دیزی دوست داشته باشید وگرنه شما رو به یک دیزی سرای خوب می بردم .

راستی که اخلاق و رفتارتون با بقیه دخترها فرق داره. طبع خاصی دارید که آدم خوشش می آد.

« جدی منو آدم عجیب غریبی می بینی؟ »

- نه منظورم این نبود. شما آدم راحت و بی غل و غشی هستید. هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه مانع خواسته های شما بشه.

حتی محیط هیچ تأثیری روی شما نمیذاره. این نشان دهنده ی اعتماد به نفس بالای شماست.

تارا گفت : خب دیگه انقدر تعریف نکن. می ترسم چشم بخورم..

شهاب گوشی همراه خود را به سمت تارا گرفت و گفت :

- بهتره با منزل تماس بگیرید. ممکنه نگران بشن.

تارا آهی کشید و گفت :

- کسی منتظرم نیست. یعنی کسی رو ندارم که بخواد مؤاخذه ام کنه.

شهاب با تردید پرسید :

- شما تنها زندگی می کنید؟ پدر و مادرتون پیشتون نیستند؟

تارا با چهره ای به ظاهر گرفته گفت :

- پدر و مادری ندارم که با من زندگی کنند. چند سال پیش هر دو در سانحه ی رانندگی فوت کردند و من موندم و دو تا از

خواهرام که در حال حاضر هر دو در دانشگاه مشغول به تحصیل هستند. من و دو خواهر کوچکترم تو خونه ای که ارثیه ی

پدری ام است با هم زندگی می کنیم.

شهاب با تأثر گفت :

- متأسفم ، لابد دوران سختی رو پشت سر گذاشتید. مرگ پدر و مادر سخت ترین ضربه برای بچه هاست. به خصوص دو

خواهر کوچک تر از خودتون دارید که مسئولیت اونها به دوش شماست و معلوم میشه که خیلی خوب از عهده ادارشون بر

اومدید که موفق شدند وارد دانشگاه بشن. باید به داشتن چنین خواهری افتخار کنید.

تارا که در دل به خوش باوری شهاب می خندید گفت :

- نه من کاری برای اونها انجام ندادم. همت و تلاش خودشون باعث چنین پیشرفتی در زندگیشون شد. خود من بیشتر از

دیلم نتونستم پیش برم. چون هدف خاصی از درس خوندن نداشتم. در عوض به کارهایی علاقه دارم که کمتر دختری

طرفش میره.

شهاب با اشتیاق پرسید : می شه بگید چه کارهایی؟ برام جالبه بدونم دختری با چنین روحیه ای ذوق چه کارهایی ر داره.

تارا که از بیان آن حرف منظور خاصی را تعقیب می کرد گفت : من عاشق اتوموبیلرانی هستم تا حدی که می تونم ادعا کنم

تو این رشته هیچ زنی تبحر منو نداره.

شهاب با هیجان گفت: راستی؟ خیلی جالبه، چقدر مشتاق شدم رانندگیتون رو ببینم، به محض اینکه شکستگی پاتون رفع شد باید قول بدید مهترتون رو به نمایش بذارید باشه؟

فکر نمی کنم بعد از اینکه پام خوب شد بهانه ای برای دیدن همدیگه داشته باشیم. دوست ندارم خواهرام تصور ناجوری درباره من بکنند.

چرا؟ مگه منو شما میخوایم مرتکب گناهی بشیم. نکنه فکر کردید من مثل بعضی پسرها قصد سوء استفاده از شما رو دارم. با ورود پیشخدمت که سینی غذا را در دست داشت شهاب سکوت کرد.

پیشخدمت سینی را که در آن به جز ظرف سنگی دیزی، سبزی و پیاز و سیر ترشی و دوغ بود را مقابلشان گذاشت و تارا بی توجه به نگاه های کنجکاو و تمسخرآمیزی که از گوشه و کنار براندازشان می کرد کاسه را جلوی کشید و مشغول تریت کردن شد و بعد با اشتها مشغول به خوردن شد. ولع تارا در خوردن شهاب را به وجد آورد. او نیز آستینهایش را بالا زد و با اشتهای دو چندان شروع به خوردن کرد. تارا پس از غذا لیوانی دوغ سر کشید و گفت: هیچ غذایی در این سفره خونه سنتی به جز دیزی نمی چسبید، به خصوص مدتها بود که دیزی نخورده بودم.

شهاب با دستمال چربی لبهایش را پاک کرد و گفت: نوش جونت، باید بگم این اولین دیزی بود که از خوردنش این قدر لذت بردم. راستش من هرازگاهی به این رستوران یا به قول شما سفره خونه اومدم و همیشه سفارش غذاهایی دادم که این روزها کردم بیشتر طرفدارش هستند، البته هیچ وقت در صورت غذا چشمم به دیزی نیفتاده بود. فکر می کنم تازگی این غذا رو به فهرستشون اضافه کردند. به هر حال صرف چنین غذایی در کنار شما برام خاطره انگیز و لذت بخش بود. خب حالا دسر چی سفارش می دین تا بگم بیارن.

گفت: هیچی، مگه میخوای منو بکشی، این قدر غذا خوردم که نفسم بالا نیاد. فکر کنم تا یک هفته احتیاج به غذا خوردن نداشته باشم. این دخترای لوس و نر که فکر می کنند دیزی خوردن بی کلاسی می آره خبر ندارند چه غذای لذیذ و مقوی است. حالا زودتر پاشو بریم که حسابی دم کردم.

شهاب از شنیدن این حرف چنان قهقهه ای زد که همه نگاه ها را به سمت خود کشاند. تارا با حالتی اخم آلود به دختر پسری که در نزدیکی آن دو نشسته بودند و با حاتی تحقیر آمیز به او خیره شده بودند نگاهی انداخت و بعد به شهاب گفت: بس

کن ، مگه من چی گفتم که این طور ریشه می ری.

شهاب به سختی خنده اش را مهار کرد و گفت : کم کم دارم به دختر بودن شما شک می کنم. پاشید بریم تا به سرمون نریختند و با اردنگی از اینجا بیرونمون نکردند.

تارا با قلدری گفت : غلط می کنند ، منو دست کم گرفتی ، با همین پای چلاق یکی یکی شون رو حریمم.

شهاب با وجد گفت : به قهرمانیتون شک ندارم. خانم هم آکروبات باز هستند ، هم اتوموبیلران و هم جودوکار ، غلط نکنم تو رشته بکس هم باید مهارت داشته باشید. راستی خدا به داد مردی برسه که شما زنش بشید. البته سعادت داشتن چنین زنی به صد بار پرس شدن در روز می ارزه. خرجش فقط یه صافکاری رفتنه.

تارا خواست از جا برخیزد که شهاب فوری به کمکش شتافت و او را از زمین بلند کرد ، وقتی دوباره به اتوموبیل برگشتند ، احساس عجیبی وجود شهاب را در بر گرفت. احساس می کرد توانسته تا حدودی بر اعمال و رفتار تارا تسلط یابد و او را از آن حالت تدافعی خارج کند.

برف هم چنان می بارید و با سقوط سپید خود ، تصویری رؤیایی به شهر داده بود. درختها و درختچه ها خود را در زیر جامه زمستانی پنهان کرده بودند. لامپهای گازی با انعکاسی مهتاب گونه زیبایی شهر را دو چندان کرده بود.

از آن شب به بعد آن آشنایی رنگ و بویی دیگر به خود گرفت. تارا با در اختیار گذاشتن شماره تلفن منزلش ارتباطش را با شهاب قوت بخشید تا زمینه را برای واژگونی او فراهم سازد. شهاب هر روز به بهانه احوالپرسی با او تماس می گرفت.

تلفنهای چند دقیقه ای روز به روز طولانی تر می شد. کلمه های ساده و عامیانه جای خود را به جمله های داغ و عاشقانه می داد. شهاب با انعطافی که تارا از خود نشان داده بود دیگر مانند روزهای اول در بیان احساساتش معذب نبود و هر آنچه که در خیالش الهام می گرفت با شور و شیدایی برای کسی نقل معانی می کرد که هم چون بازیگری طرار در پشت دیواری از دروغ گفته های او را تصدیق می کرد.

دو هفته تماس تلفنی داشتند. روزی که قرار بود شهاب برای بردن تارا به بیمارستان دنبالش برود تارا خود را برای اجرای نقشه اش کاملا آماده کرده بود.

سیمین با دلواپسی به تارا که مشغول جاسازی تفنگ داخل کیفش بود گفت :

مطمئنی داری درست عمل می کنی؟ آگه موفق نشی می دونی چه اتفاقی می افته؟

تارا با اطمینان گفت:

-نمیخواه نگران من باشی، من که قصد ندارم اون رو بکشم، فقط میکشونمش یه جای خلوت و اتومبیل رو از زیر پاش بیرون میکشم. این تفنگ فقط وسیله ایست برای تهدید کردن. اینطور که فهمیدم خیلی کم دلم و جراته. مطمئنم به محض اینکه تفنگ رو ببینه خودش دو دستی ماشین رو تحویل میده. فقط از شما دو نفر میخوام که چمدون به دست منتظر باشید، چون به محض اینکه کار رو تموم کردم باید از اینجا بریم. خودتون که میدونید باید چی کار باید بکنید.

لیلا گفت:

-آره، خاطرت جمع باشه. همه چیز برای فرار آماده است.

سمین گفت: -بیچاره پسره خبر نداره که گیر چه مار خوش خط و خالی افتاده. الان در رویاهش داره به یک شب عاشقانه فکر میکنه، اما نمیدونه چه شب شومی انتظارش رو میکشه، با این ضربه ای که امشب میخورد، به طور حتم تا عمر داشته باشه هوس عشق و عاشقی به سرش نمیانه.

تارا با غیظ گفت:

-کسانی که یک شبه ادعای عشق و شیدائی میکنند همون بهتر که چنین درسی بهشون داده بشه. با بلند شدن صدای آیفون تارا فوری از اتاق خارج شد و گوشی را برداشت.

شهاب به محض اینکه صدای تارا را شنید با صدائی که سعی میکرد بر هیجانش غلبه کند با او حرف زد. تارا بر خلاف دفعه ی قبل او را منتظر نگذاشت و فوری بیرون رفت.

شهاب با دیدن او با چنان دلتنگی به جانبش شتافت که تارا احساس کرد قصد دارد او را در آغوش بگیرد، اما شهاب بر خلاف شتاب اولیهاش با متانت دستش را به سمت او دراز کرد. تارا با سردی دست او را فشرد.

داغی داستان شهاب در آن هوای سرد برای تارا عجیب بود. حتی زمانی که او را در نشستن کمک میکرد برای لحظه ای هرم نفسهایش را بر وجودش احساس کرد، اما برای او که با هر نوع عشق و آمیزشی بیگانه بود آن حالت نمیتوانست قلب یخی

یاش را ذوب کند.

وقتی شهاب پشت رول جا به جا شد پیش از اینکه راه بیفتد مکثی کرد و به عقب برگشت. برای نخستین بار به خود جرأت داد که با جسارت به چشمهای زیبای تارا خیره شود.

لحظه ای نگاهشان به یکدیگر تلاقی کرد. از نگاه پاک و عاشق شهاب چنان درخششی ساطع میشد که برای لحظه ای تارا را محصور کرد.

بیش از آن که آن نگاه بر روح سرکش او غلبه کند، رویش را برگرداند. شهاب هم از او روی برگرداند و اتومبیل را به سوی بیمارستان هدایت کرد.

وقتی سکوت به درازا کشید، تارا احساس کرد اوضاع بر وفق مرادش نیست. به قصد اغفال او سر صحبت را با او باز کرد و گفت:

-چرا ساکتی؟ فکر میکردم حرفهای زیادی برای گفتن داری.

شهاب زهرخندی بر لب آورد و گفت:

-برای همین با نفرت صورتت رو از من برگردوندی. هیچ میدونی تو با من چه کردی. یک ماه خواب و خوراک رو از من گرفتی. نه تو شرکت بند میشم و نه تو خونه. مثل آدمهای مجنون سرگردون کوچه و خیابون شدم. هیچ خبر داری توی این مدت روزی نبوده که به قصد دیدنت تا داخل کوچه تون نایام. خیلی سعی کردم به خودم جرات بدم و ازت خواهش کنم قرار ملاقتی باهم بذاریم. اما هر بار که تلفنی با تو صحبت کردم دریغ از یک کلمه ی امیدوار کننده. تو فقط شنوند بودی و من گوینده. البته آدم بی منظوری نیستم همین اندازه که اجازه دادی مکونات قلبیام را برات فاش کنم، سپاسگزارم اما.....

شهاب سکوت کرد. تارا با عجله پرسید: -اما چی؟ چرا ساکت شودی؟

شهاب با صدای گرفته ای گفت:

-اما افسوس که تو فکر میکنی من قصد سو استفاده از تو رو دارم. نمیدونم چرا در آیین تو خوب و بد یه معنی میده. چرا به همه از دریچه ی بد بینی نگاه میکنی.

شهاب مکثی کرد و بعد با تامل گفت:

-این طوری نمیتونم حرف دلم رو بهت بگم. بهتر رودررو منظور نهاییم رو بین کنم. بعد از اینکه گچ پات رو باز کردی ازت میخوام روبرویم بشینی و به حرفم خوب گوش کنی و جواب نهایی رو بهم بدی، باشه؟

تارا شانهایش را بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم منظورت چیه اما باشه. قول میدم مثل بچه آدم به درد دلمه‌هات گوش بدم. اما انتظارش رو نداشته باش که سنگ سبور خوبی برات باشم.

شهاب آهی کشید و گفت:

-میدونم، توی این یک ماه فهمیدم با مغرور ترین دختر عالم طرف هستم. البته غروری که با کبر و خودخواهی همراه نیست. غروری که نشأت گرفته از خصوصیات متمایزی است که در درونت نهفته است... یک روح بلند و سرکش که حاضر نیست خودش رو در گیر احساساتی بکنه که در نظرش پوچ و بی معنی میاد. تو ورود عشق رو به قلبت ممنوعه کردی چون در نظرت یک واژه ی اساطیری و افسانه ای مییاد. تو نمیخواهی این واقعیت رو قبول کنی که انسان تنها موجودیست که از لحظه ی شکل گیریش در رحم مادر با یک تجربه قدم به این کره ی خاکی میذاره و اون عشقی یست که مادر در بطن خودش به بچه‌اش آموزش داده. پس تمام آدمها عاشق به دنیا میان و عاشق هم از دنیا میرن.

تارا فوری گفت:

-نه چنین حرفی صحت ندارد. البته اینو قبول دارم که عاشق به دنیا میان، اما عاشق نخواهند مرد. دوره ی عاشق کشی هم دیگه ور افتاده. امروز دلم به این مبیندی، بعد از چند وقت دلت رو میزانه و دوباره میری دنبال یکی دیگه. چند وقتی هم با اون لاس و لوس میزانی بعد که ازش خسته شودی، دنبال آدم جدید تر با مدل جدیدتر میگردی. خلاصه این قضیه همینطور ادامه داره تا زمانی که آخرش برسه. آخرش کی میرسه؟ وقتی که به زور و تشویق دیگران مجبور میشی یکی رو برای زندگی همیشگی قبول کنی، چون آدمها برای بقا احتیاج دارند تولید مثل کنند. این شده مفهوم عشق،... همین.

شهاب با کلافگی چنگی به موهایش زد و گفت:

-وای، چقدر دیدگاه من و شما در این زمینه متفاوته. من به هیچ شکل و هیچ روشی نمیتونم شما رو مجاب کنم که انسانها همه با هم یک جور نیستند و صحیح نیست که همه با یک ترکه رونده بشن. ببینم میشه جنابعالی خوب و بد رو برای من معنا کنی.

تارا بی درنگ گفت:

-خوب یک سراب است. میبینیش، اما هیچ وقت لمسش نمیکنی. در عوض بدی شکل پنهان داره. تو هیچ وقت اونو به شکل واقعیش نمیبینی، چون همیشه ظاهری آراسته و معقول دارد. در حقیقت میشه گفت که بدی همون خوبی فریبنده س که در کمین آدماست.

شهاب با تاسف سر تکان داد و گفت:

-عجب فلسفه ی جالبی، به نوعی تعبیر جالبی بود و به نوع دیگه غلط. شما در صغری کبرا چیدن استاد هستی. کم کم فکر میکنم آخرش کم بیارم. این را گفت و بعد با حالتی که نشانگر آشوب درونش بود صدای ضبط را زیاد کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

او که تا آن روز هر چیزی را که اراده کرده در مدت کوتاهی برایش مهیا شده بود. نمیتوانست بپذیرد برای رام کردن دلم دختری که همه چیز را دروغ میدید، می باست بیش از آن تلاش کند. ولی نخستین بار بود که میدید پول ثروت و اعتبار خود را از دست داده و او باست قلبش را به حراج بگذارد.

پس از اینکه دکتر گچ پای تارا را باز کرد اعلام کرد او بهبود یافته. اما تذکر داد که تا مدتی میبأست مراقبتهای لازم را به عمل بیاورد. تارا که خود را از شعر آن واضح ی گچی خالص میدید، بی توجه به حرف دکتر مانند کودکی که تازه دویدن را آموخته با ذوق شروع به راه رفتن کرد. شهاب که پشت سر او حرکت میکرد، توصیههای دکتر را به او گوش زد میکرد و از او میخواست احتیاط کند.

تارا که به نفس نفس افتاده بود خودش را به اتومبیل رساند و به در سمت راننده تکیه داد. دستش را به سینه زد و منتظر ماند تا شهاب برسد.

شهاب وقتی از در بیمارستان خارج شد، تارا برایش دست تکان داد و گفت: -ای بابا بجنب دیگه، طاقت ندارم. شهاب که دید او روحیه ی مضاف یافته با خشنودی گفت:

-طاقت چی رو نداری؟ لابد دلت برای لی لی کردن تنگ شده.

تارا دستش را مقابل او دراز کرد و با لحن آمرانه ای گفت:

-سوییچ لطفا، میخوام ادعایی که چند پیش کردم رو ثابت کنم.

شهاب که تازه متوجه منظور او شده بود با رویی گشاده خواسته ی او را اجابت کرد و گفت:

راستی؟ کار دست ما نمیدی که نمیدی؟

تارا با خنده گفت: -چیه، نکنه ترسیدی؟ مثل اینکه منو خیلی دست کم گرفتی ها.

شهاب سوییچ را به دست او داد و به شوخی گفت:

-نه تنها ترسیدم بلکه خیلیام مشتاق هستم که فرمول رانندگی دختری رو که ادعا ش میشه بینم. اما پیش از اینکه غزل

خداحافظی رو بخونم تو رو به یه نوشیدنی داغ دعوت میکنم.

تارا بخاطر اینکه شک او را برنیندازد با خواسته ی او موافقت کرد.

سوییچ را به شهاب برگرداند و لحظه ای بعد در حالی که هر دو افکار متضادی را تعقیب

میکردند سوار بر اتوموبیل به سمت کافی شاپی حرکت کردند که شهامت برای بازگو کردن حرفهای دلش انتخاب کرده بود

تارا دستش را داخل کیف برد تا تفنگی را که جاساز کرده بود لمس کند به محض اینکه دستش به ان اصابت کرد اشتهاش

برای تصاحب ان اتوموبیل دو چندان شد تا حدی که تصمیم گرفت همان لحظه کار را یکسره کند زیر چشمی نگاهی به

شهاب انداخت غافل از خطری که بیخ گوشش نشسته بود غرق در رویاهایش بود

تارا در دل با خود گفت :بهت گفتم که بدی همان خوبی فریبنده است اما تو این واقعیت رو انکار کردی حالا بهت ثابت

میکنم که چقدر حرفم صحت داشت و همانطور که دستش داخل کیف بود میخواست ان را بیرون بکشد که شهاب اتوموبیل

را در مقابل کافی شاپ معروفی متوقف ساخت

این بار شهاب دنجترین نقطه را برای گفت و گویشان در نظر گرفت تارا که برای عملی ساختن نقشه اش تعجیل داشت در

حالی که از مقدمه چینی شهاب به تنگ آمده بود با لحن ناخوشاینده گفت: "خیلی خب فهمیدم عاشقم هستی بهتره بگی از من

چی میخوای"

شهاب که از طرز بیان سرد تارا احساس سرخوردگی مرکد مستقیم به چشمان او خیره شد که هیچگونه بازتابی از عشق در

ان هویدا نبود گفت: "من از تو چیز زیادی نمیخوام من گدای عشق توام اومدم پشت در اهنی قلبت نشستم وازت میخوام او رو به روم باز کنی اخه باعرفت اینه رسم مهمون نوازی تا کی میخوای منو به خونه دلت راه ندی تا کی میخوای احساس منو نادیده بگیری دیگه بیشتر از این تاب و تحمل برخوردارهای سرد تورو ندارم اخه گناه من چی بود که به دام عشق کسی گرفتار شدم که دلدادگی و شیدایی رو به بدترین شکل موجود معنا میکنه تارا تو فکر کردی با یک جوون هفده هجده ساله طرف هستی که از روی هوا و هوس دلش رو باخته تو فکر کردی حرفهایی رو که بهت میزنم از قبل با خودم دکلمه کردم تا پیشت شهار بدم این قدر من و خواسته من در نظرت پوچ و بی اساس است؟

تو در برابر این اتیشی که در وجودم بر پا شده چه واکنشی نشون دادی جز اینکه با هجونم سر کلمات سعی کردی از این اتیش یک مشت خاکستر بسازی لابد از اینکه عجز و ناتوانی کسی رو مشاهده کنی لذت میبری اما اشکال نداره من خاکستر نشین عشقت میشم تا روزی که زنده هستم فقط به امید روزی که به تو اثبات کنم تنها پدیده ای که همیشه انکارش کرد عشقه"

شهاب که از شدت هیجان رنگ صورتش به سرخی گراییده بود و از چشمانش شراره های دل سپردگی ساطع میشد نگاهش را از تارا برگرفت که به حالت خاصی به او خیره شد بود او دستش را داخل کیف دستی کوچکی که همراه داشت برد و از داخل ان بسته کادو شده ای را در ارود و مقابل او گرفت تارا با تعجب نگاهی به ان انداخت و گفت: "این چیه؟"

شهاب به ارامی گفت: "این هدیه ناقابل رو از من قبول ن اگه نخواستیش فقط خواهش میکنم جلوی چشم من خردش نکن چون این هدیه برای من ارزش معنوی زیادی داره"

تارا با اشتیاق بسته را باز کرد برای لحظه ای از دیدن ان شی گرانبها که در دستانش میدرخشید دچار حیرت شد یک گردنبند الماس که ارزش چند میلیونی داشت برای تارا که در طول زندگی اش همه چیز را به طرز نادرست تصاحب میکرد دریافت ان هدیه گرانبهت غیر قابل باور بود به همین خاطر در حالی که هاج و واج مانده بود گفت: "تو این گردنبند به این گرانبهایی رو برای من خریدی؟ اخه چرا؟ مگه من برای تو چه کار کردم؟"

شهاب خنده تلخی بر لب اوورد و گفت: "چه کار کردی؟ تو در این مدت کوتاه منو واله و دیوونه خودت کردی این گردنبند هیچ...حاضرم تمام هست و نیست زندگی ام رو به پات بریزم تا تو رو به دست بیارم"

برای چند دقیقه تارا تمام نیات شوم خود را فراموش کرد و برای نخستین بار سعی کرد ذهنش را معطوف حرفهای شهاب کند به همین دلیل اشتیاقش را پنهان کرد و گفت: "منظورت از بدست آوردن من چیه مگه نیست تو به جز یک دوستی عاشقانه چیز دیگه ایست؟"

شهاب با تعجب گفت: "چی؟ تو فکر کردی من خودم رو برای یک رابطه زودگذر دارم به اب و اتیش میزنم یعنی این قدر قدرت بیان من ضعیف بود که ت چنین فکری کردی/؟ لعنت به من که نتونستم منظور واقعی ام رو صحیح بیان کنم" تارا با تردید پرسید: "خب بگو ببینم منظور تو از ادامه این دوستی چیه؟"

شهاب مکث کرد و بعد با تامل گفت: "ازدواج... من میخوام همسرم بشی... به هر قیمتی که شده خواهش میکنم دست رد به سینه ام نزن باور کن تو تنها کسی هستی که در زندگی ام او رو شایسته همسری خود یافتم قبول میکنی؟"

تارا که از شنیدن این پیشنهاد نفس در سینه اش حبس شده بود به سختی گفت: "نه چنین چیزی امکان ندارد... من و تو لقمه ی دهن همدیگه نیستیم نمیتونم تو رو خوشبخت کنم" و گردنبندها را در جعبه اش گذاشت و ان را مقابل شهاب گرفت که با نگاهی وامانده به او مینگریست گفت: "تو در انتخابت دچار اشتباه شدی بهتره این گردنبندها به گردن دختری اویخته بشه که شایسته باین همه لطف و بزرگواری باشه برایت ارزوی خوشبختی میکنم این رابطه هم بهتره همین جا تمام بشه" این را گفت و بعد با حالتی عصیان زده که برای خودش هم تازگی داشت انجا را ترک گفت

شهاب با ناراحتی از جایش برخاست و دنبال او روانه شد

فصل ۱۷

با آغاز فصل بهار زندگی برای تارا جلوهای تازه ای همراه داشت او که به قصد چپاول ثروت شهاب در راه دوستی با او گام نهاده بود میرفت که دلش را به تاراج دهد تا در آزمونی که سرنوشت برایش ترتیب داده بود شرکت کند شهاب همچنان سعی داشت با ججادوی کلمه ها تصویر شفافی از عشق را در وجود تارا شکل دهد گرچه هنوز به فرجام کاری که انجام میداد ایمان نداشت و گاهی تارا با سخنان نسنجیده اش او را مستاصل میکرد اما او با خوش باوری همه چیز را به دست زمان سپرده بود تا روزی شاهد باروری هسته ای باشد که در سرزمین دل تارا کاشته بود

با بلند شدن صدای زنگ تلفن تارا که روی تختش دراز کشیده بود مانند فنر از جا پرید و گوشی را برداشت با صدایی که

سعی در پنهان کردن هیجانش داشت فت: "الو بفرمایید؟"

"سلام عزیزم عصرت بخیر"

"تویی شهاب حالت چطوره؟"

"عالی تو چطوری؟"

"ای بد نیستم کاری داشتی زنگ زدی؟"

"کار از این مهم تر که میخواستم صدات رو بشنوم میدونی که اگه یک روز باهات حرف نزنم اون روز شب همیشه"

"بازم حرفای تکراری همیشگی میشه یه خرده از چیزهای دیگه صحبت کنی؟"

"چه بهانه ای از عشق بالاتر که درباره اش حرف بزیم اصلا ادم عاشق به نیروی عشق زنده است کاش فقط لحظه کوتاهی

میشد جای من باشی اون وقت میفهمیدی در عشق چه اکسیری نهفته است که اگه انسان به اون دست پیدا کنه خودش رو

محبوبترین موجود نزد خدا میبینه عشق یک موهبتیه که هرکسی نمیتونه ازش برخوردار باشه حالا بگذریم...میتروسم ادامه

حرف منجر به بحثای همیشگی بشه راستش زنگ زدم امشب به شام دعوت کنم میخوام پیشنهادی بهت بدم"

"چه پیشنهادی تلفنی نمیشه بگی"

"چرا میشه اما دلم برات تنگ شده میخوام ببینمت خواهش میکنم دعوت امشبم رو قبول کن"

"عجب! ما که دو روز پیش همدیگه رو ملاقات کردیم به این زودی دلت برام تنگ شده"

"همین دیگه وقتی میگم تو جای من نیستی که بدونی یک دقیقه دوری از تو چقدر برام سنگین و طاقت فرساست...بهت حق

میدم این طور صحبت کنی"

"خیلی خب حالا این طور ننه من غریبم از خودن در نیار بگو کی میای دنبالم تا حاضر باشم"

"افرین حالا شدی یک دختر خانم به تمام معنا ساعت ۷ چطوره؟"

"خوبه منتظرم"

"پس سه ساعت دیگه که برای من به اندازه یه قرن خواهد گذشت به امید دیدار"

"به سلامن آقای عاشق پیشه"

وقتی تارا گوشی را گذاشت خودش را روی تخت انداخت و در حالی که به ترک سقف چشم دوخته بود با خوش گفت: "خدایا چی داره به سرم میاد این دیگه کی بود که سر راهم سبز شد اخر و عاقبت این رابطه به کجا میخواد ختم بشه چرا کارم رو با او یکسره نمیکنم؟ چرا نمیتونم نقشه ای رو که در سر دارم پیاده کنم؟ من در یک چشم بر هم زدن میتونم پول چشمگیری به جیب بزنم اما چرا این کارو نمیکنم یعنی ادم شدم و به راه اومدم یا نه چیز دیگری است که نمیخوام او رو از دست بدم اخه یه جورایی احساس میکنم بهش عادت کردم یه حالت ناخواسته که سعی دارم ازش فرار کنم اما قادر به این کار نیستم انگار در وجود من یک دگرگونی شده که نمیدونم چطور باید سرکوبش کنم یعنی ممکنه این پسر کار دست من داده باشه چرا نمیخوام با خودم صادق باشم؟ چرا نمیخوام قبول کنم که من هم میتونم مثل هر دختری عاشق بشم و عاشقانه زندگی کنم اونم عاشق مردی که تا این اندازه منو مورد لطف و محبت خودش قرار داده کسی که میتونه فرشته نجات دختری باشه که در منجلاب غوطه میخوره او مامور نجات من شده پس نباید دستهایی رو که به سمتم دراز شده کنار بزنم

تارا مانند کسی که دچار توهم شده روی تخت چمباته زد و در حالی که دستهایش را دور پاهایش قلاب میکرد با حالتی که بیانگر شوریدگی احوالش بود ودش را مخاطب قرار داد و گفت: اما چطوری هیچ فکر کردی اگه به پیشنهاد ازدواج او پاسخ مثبت بدهی چه نامردی بزرگی در حقش کردی... تو که خودت رو بهتر از هرکسی میشناسی مطمئن باش ماه هیچ وقت پشت ابر پنهان نیمونه اخرش یک روز میفهمه که با چه موجود خبیثی ازدواج کرده با یک جنایتکار که پرونده زندگی اش اغشته به گناه و معصیته اون وقت چه پاسخی داری که به او بدی خودت خوب میدونی که این پسر ساده لوح گول چهره و رفتار ظاهریت رو خورده وگرنه به هیچ بهایی حاضر نمیشد اسم کسی رو بیره که از بدو تولدش بچه ای ببخت بود یک دختر ولگرد و اواره که نجر به ی شلاق و زندان داره یک دختر که خونی فاسد تو رگهش در جریان و هر لحظه ممکنه به خاطر طبیعت زالو گونه اش دست به خونخواری بزنه تو متهم به قتل هستی و هر لحظه ممکنه نقاب از چهره ات کنار بره و همه چیز بر ملا بشه اون وقت می خوای چه کار کنی ایا اون قدر عاشق شدی که به خاطرش چنین مخاطره ای بکنی به طور حتم نه... تو با ازدواج با شهاب فقط میتونی چند صبحی رو مثل انسان های عادی زندگی کنی اما خیلی زود قانون تو رو گیر می اره و بعد زندان و چوبه دار در انتظارت پس باید یک فکر دیگه بکنی و هدف دیگه ای رو از این اشنایی تعقیب کنی شاید این

مرد سر راه تو قرار گرفت تا از طریق او خودت رو نجات بدی اون هم به این شکل که از امروز سعی کنی رل یک معشوقه به تمام عیار رو برایش بازی کنی بعد به خونه و زندگیش راه پیدا کنی و با استفاده از نقطه ضعف او و دادن وعده ازدواج گوشت گنده ای رو ازش بکنی همون نیتی که از اول در سر داشتی رو باید خیلی زود عملی کنی پیش از اینکه او چهره پنهانی ات رو شناسایی کنه پاشو دختر نذار احساسات کاذب به عقلت غلبه کنه و تو رو از این فرصت بزرگی که بهت رو کرده محروم کنه تارا که همیشه در برابر دستورانی که از بخش منفی مغزش به او میرسید عاجز و ناتوان بود با سرسپردگی به اندیشه های غلطش از جا بلند شد و برای امده شدن مقابل اینه نشست و شروع به پیرایش چهره ای کرد که خیلی چیزها را پنهان میکرد ان شب شهاب او را به منطقه کوهستانی در بند دعوت کرد ان دو در فضایی رویایی در زیر الاچیقی که کنار رودخانه ای خروشان قرار داشت شام مفصلی صرف کردند پس از صرف شام شهاب بعد از مقدمه چینی مفصلی که عادت همیشگی اش بود گفت: "امشب چقدر اروم و ساکتی هر چی میگم گوش میدی و با سر تایید میکنی این حالتت برام تازگی داریه چیزی شده که تغییر موضع دادی؟"

تارا بلخند کمرنگی بر لب آورد و گفت: "خب دختر خوبی شدم مگه بده؟ مگه همینو نمیخواستی"

"تو از اول خوب بودی راستش باید اعتراف کنم که من عاشق همون چهره سرد و مغرورت هستم خداوند در نگاه بی احساس تو که نشات گرفته از شخصیت درونگرانه پرسونایی خلق کرده که انسان در مقابل عاجز و ناتوانه منظورم از این حرف اینه که نمیتونی در نقش یک دختر مظلوم و سر به زیر ظاهر بش پس راحت باش و بخاطر خوشنودی دل من خودت رو معذب نکن"

تارا اه عمیقی کشید و گفت: "اما گاهی این تغییرات ناشی از تحول درونه اخه ادمی هرچقدر هم که سعی کنه اسیر احساسات نشه ممکنه با کوچکترین تلنگر تو این دام گرفتار بشه"

تارا سکوت کرد و شهاب با هیجانی که برخاسته از امید بود گفت: "منظورت چیه؟ تو رو به خدا بگو...چی میخواستی بگی؟" تارا با نگاهی که در نظر شهاب اتشین بود به و خیره شد و گفت: "من تسلیم عشقت شدم دیگه بیشتر از این قدرت فرار از احساساتم رو ندارم تو عاقبت تونستی عشق بدون مرز رو برام معنا کنی شهاب منو به خاطر رنجهایی که در این مدت بهت دادم ببخش و عشقم رو باور کن" و با گفتن این حرف سر به زیر افکند

شهاب با شنیدن آن سخنان اغوا کننده چنان از خود بی خود شد که هیچ واکنشی نمیتوانست از خود نشان دهد در یک آن احساس کرد تمام سلولهای بدنش منقبض شده و جریان خون در رگهایش متوقف شده تا آنکه متوجه غیر طبیعی بودن حالت شهاب شده بود به آرامی دستش را به سمت شانه او برد و در حالی که او را به آرامی تکان میداد گفت: "شهاب حواست کجاست؟ چرا خشک ت زده؟"

شهاب مانند کسی که دچار جنون انی شده باشد از جایش بلند شد و مقابل کوهی که احساس میکرد در آن لحظه قدر است آن را از جا بر کند فریاد زد: "ای کوه ای زمین ای اسمون ای رودخونه خروشان شنیدید او چی گفت ... از امشب من خوشبختترین مرد دنیا هستم خدایا شکرت"

پژواک صدای شهاب به گوش همه کسانی که آن شب به ضیافت کوهستان آمده بودند رسید و هر کس تعبیری از آن خنیاگری کرد حرکات شوریده شهاب که به نوعی تداعی کننده عشقهای هزاره نخست زندگی بشر بود هم چون خاری قلب تارا را خلید او به خاطر قرار گرفتن در فهرست زنان تبهکار منع عشق شده بود سعی داشت با گریز از احساسات به تجارت با آن عشق پر شور پردازد

شهاب پس از اینکه غلیان درونش را مهار ساخت به سمت تارا رفت و دست او را در دست گرفت و گفت: "زود باش پاشو باید بریم"

تارا با تعجب گفت: "با این عجله کجا میخوای منو ببری"

شهاب او را با یک حرکت از زمین بلند کرد و گفت: "به زودی میفهمید... فقط زود باش"

"آخه..."

"آخه نداره میخوای فرصت از دست بره"

شهاب بدون اینکه اجازه بدهد تارا حرف دیگری بزند در حالی که میدوید دست در دست تارا او را به دنبال خودش میکشاند وقتی به اتوموبیل رسیدند شهاب سوییچ را به دست تارا داد و گفت: "تو رانندگی کن من با این اوضاع و احوالی که دارم نمیتونم پشت رل بشینم"

تارا بدون تامل سوییچ را از او گرفت و لحظه ای بعد شهاب او را به مقصدی که در نظر داشت راهنمایی کرد در طی مسیر

شهاب که از تبحر و تسلط تارا در رانندگی به وجد آمده بود او را مورد ستایش قرار داد و به او وعده داد که در اولین فرصت گرانقیمت ترین اتوموبیل را برای شرکت دادن او در مسابقات اتوموبیلرانی بخرد تارا که سعی داشت مادر پرستی اش را از شهاب پنهان سازد در برابر این وعده از خود چندان اشتیاقی نشان نداد تا بیشتر این گمان را در ذهن او باور سازد که هیچ گونه چشم داشتی به ثروت او ندارد وقتی شهاب او را برای خرید ذیقیمت ترین حلقه نامزدی به جواهر فروشی برد که فقط احناس ایتالیایی را خرید و فروش میکرد چنان حس زیاده خواهی تارا تحریک شد که فراموش کرد میبایست نقش دختری را بازی کند که اسیر زرق و برق دنیا نیست وقتی شهاب حلقه ای را که بر روی ان نگینهای الماس میدرخشید در انگشتان کشیده و خوش فرم تارا جا داد چنان برق رضایتی از چشمان تارا متصاعد شد که خشنودی شهاب را دو چندان ساخت شهاب حلقه ای هم برای خودش انتخاب کرد و با وجود مخالفت تارا که سعی داشت پول ان را بپردازد خودش حلقه را خریداری کرد

ان شب بین ان دو حلقه هایی رد و بدل شد که هر دو را غافلگیر کرد لحظه ای که شهاب او را به عنوان شریک همیشگی زندگی اش در باورهایش جا میداد تارا مشغول کادو هایی بود که تا به ان لحظه از شهاب دریافت کرده بود با رقم حاصل بیشتر از گذشته به آینده پر سودی که پیش رو داشت امیدوار شد

شهاب با پاسخگویی تارا به عشقش چنان از خود بی خود شده بود که به هیچ شکل نمیتوانست هیجانش را تخلیه کند او روایت کننده قصه ای بود که تارا پایان شومی را برایش رقم زده بود

شهاب تا پاسی از شب همسفر رویهایش را در پارکی خلوت از این سو به ان سو میشانند تا عشقی را تفسیر کند که در طول لن مدت کوتاه چنان پرستاب عمل کرده بود که او با جسارت خودش را در جرگه عاشق اسطوره ای مینداشت اما افسوس که این ترانه سرایی در نظر تارا که سعی داشت خود را از تهاجم این کلمه های پر سوز و گداز برهاند نوعی بازی با لغات و الفاظ بود که او نقش چندانانی در جابه جایی انها نداشت به همین خاطر هم چون قمار بازی ماهر در کمین موقعیتی بود که ان بازی را به نفع خود خاتمه بدهد

وقتی شهاب پیشنهاد مسافرتی چند روزه به شمال را داد او بی تعلل پذیرفت و فردای ان روز هر دو راهی سفری شدند که شهاب با طرح ان قصد داشت تمتع کافی را از دوران نامزدی اش با تارا ببرد

تارا پیش از حرکت سیمین و لیلا را فراخواند سیمین که چهره اش خواب ابود نشان میداد ب تعجب به تارا نگاهی انداخت که چمدان به دست وسط راهرو ایستاده بود گفت: "خیره انشالله این موقع صبح عازم کجا شدی؟"

تارا مقداری پول از کیفش در آورد و ان را به دست سیمین داد و گفت: "من دارم میرم سفر این پولها خرجی این چند روزه که من نیستم"

سیمین با دیدن حلقه پر تلالویی که در انگشت تارا میدرخشید سوتی کشید و بعد با خنده گفت: "به به مبارکه آخرش طرف موفق شد شتر رو در خونه تارا خانم بخوابونه به سلامتی داری میری ماه عسل بینم سفر اروپاست یا اسیا... غلط ننکنم امریکا باشه اخه یاور ادم کوچیکی نیست که مدیر عامل شرکت محصولات صادراتیه... مردم عجب خوش اقبالند... ببین چه کله گنده های خاطر خواهشون میشن راستی که دمت گرم با این شکاری که تور زدی"

تارا اخمهایش را در هم کشید و گفت: "چیه خواب نما شدی چقدر حرف میزنی بهتره درباره چیزی که نمیدونی این طور قضاوت نکنی"

سیمین به حلقه دست تارا اشاره کرد و گفت: "اخره... اون..."

تارا حرفش را قطع کرد و گفت: "بله من و او دیشب با هم نامزد شدیم اما قرار نیست ازدواجی صورت بگیره بذار دلش به این خوش باشه که در آینده نزدیک من زنش میشم منم نامردی نمیکنم و تا جایی که بتونم میخوام از این به بعد رل یک معشوقه تمام عیار رو براش بازی کنم همین که گوشت گنده ای از پهلوش کندم او رو تو خماری میزارم این مسافرت چند روزه میتونه کمک کنه زودتر به هدفم برسم اصلا انگار خدا همه چی رو از پیش برای نجات من مهیا کرده"

لیلا گفت: "تارا تو داری اشتباه میکنی این مرد میتونه تو رو خوشبخت کنه او یه عاشق واقعیه... چرا باهاش ازدواج نمیکنی؟ چرا خودت رو از این زندگی پر رنج و مشقت نجات نمیدی؟ تا کی میخوای با این شیوه زندگی کنی؟ تو با این ازدواج میتونی گذشته ها رو فراموش کنی و زندگی سالمی رو شروع کنی چرا میخوای به بخت خودت لگد بزتی؟ مطمئن باش بار کج هرگز به منزل نمیرسه"

تارا به تندی گفت: "دیوونه شدی معلوم هستی چی داری میگی... من چطوری میتونم با این پرونده سیاهی که دارم ازدواج کمک نه با این بلکه با هیچ کس دیگه من یه دختر معمولی نیستم که به دستور عقل ازدواج کنم من تابع جبری هستم که"

روزگار برام در نظر گرفته ازدواج با شهاب همانا و بعد لو رفتن هویتم همانا مطمئن باش همین ادمی که ادعا میکنه عاشق سینه چاکه به محض اینکه پی به وقایع زندگی ام ببره نهایت لطفی که در حقم بکنه اینکه مثل سگ منو از خونه اش بیرون کنه... بعد میمونم من و تنبون پام ادم باید مشنگ باشه عقلش رو از دست داده باشه که بخاطر ازدواج یم عمر مکافات به جون بخره چرا وقتی میتونم از کنارش صاحب ثروت بشم چنین خطری را قبول کنم"

سیمین گفت: "پس چرا اینقدر این دست و اون دست میکنی الان حدود شش ماهه که تو با این پسره ارتباط داری اما به جز دو تیکه جواهر و عطر و ادکلن چه چیزی عایدت شده؟"

تارا با ترشرویگی گفت: "ا...میخواستی چه کاری انجام بدم که در عرض پنج ماه صاحب پنج میلیون پول بشم...طوری میگی دو تیکه جواهر که انگار از حلبی حرف میزنی حقم داری تا به حال این طور چیزا رو ندیدی همین یه تیکه گردن بند الماسی که برام خریده سه ملیون قیمت داره اون وقت خانم نشسته اینجا منتظره یک شبه تمام ثروت اقا شهاب رو بالا بکشم و بگم بفرما...نه جانم طرف هر چقدر هم که هالو باشه نمیاد ظرف این مدت کوتاه ماشین و خونه و ویلا به نامم کنه"

با بند شدن صدای ایفون تارا چمدانش را برداشت و گفت: "خب دیگه من میرم مواظب خودتون و این خونه باشید چنانچه ارزو سرو کلش پیدا شد مبدا در رو به روش ببندید"

سیمین پوزخندی زد و گفت: "تو هنوز منتظر برگشتن اوپی معلوم نیست او مرده یا زنده است اصلا بود و نبودش چه فرقی میکنه حالا که زندگی سه نفره رو عشقه البته اگه به زودی چهار نفره نشه"

تارا که متوجه طعنه سیمین شد سرب یه علامت سرزنش تکان داد و بعد بدون هیچ کلامی از منزل خارج شد

پس از رفتن او سیمین خودش را روی کاناپه انداخت و نفس راحتی کشید و به لیلا که پشت پنجره ایستاده بود و به منظره ی بارانی بیرون چشم دوخته بود گفت: "اخیش یک چند روزی از دستش راحت شدیم نمیدونم این پسره به چی تارا دل خوش کرده که این طور خوار و ذلیلش شده مگه همه چی تو صورت زیبا و هیکل بی نقص خلاصه شده که بیایی خودت رو قربونی اش کنی پس اخلاق چی میشه تا جایی که ما میدونیم میگن سیرت نیکو بهتر است از صورت زیبا"

لبلا از پشت پنجره کنار آمد و در حالی که به سمت اشپزخانه میرفت گفت: "اما به نظر من تارا اناسن خوش قلب و رؤوفیه این خشونت فقط ظاهریه تو نباید او رو دختر بدذاتی تلقی کنی مگه غیر از اینه که من و تو رو تو خونه اش ج ا داده و

خرجمون رو هم می‌ده پس چطور میتونی درباره اش این طور ناعادلانه قضاوت کنی"

سیمین با جستی به حالت نشسته در آمد و بعد در حالی که چشمانش را تنگ میکرد گفت: "ای دختره ساده لوح بیخود نبود که رشید اون بلا رو سرت آورد تو هنوز نفهمیدی تارا ما رو چرا اینجا نگه داشته؟؟ بیچاره اون از ترس اینکه روزی گیر افتاد بتونه من و تو رو به عنوان شریک جرم معرفی کنه اصرار به موندن ما در اینجا داره بین لایلا هرچی نباشه من و تو از اول تین کاره نبودیم و به همین خاطر هم راحت گول حرفها و وعده های کسانی مثل تارا که از ریشه تخم خلاف هستند رو خوردیم من و تو باید یک فکر اساسی بکنیم هلن و بقیه که رفتند میدونی اگه ما گیر بیفتیم امکان داره محکوم به اعدام بشیم"

لایلا از رفتن به اسپزشخانه منصرف شد روی مبل نشست و با تردید گفت: "گیرم حق با تو باشه اما کجا رو داریم که بریم هیچ فکر اینجاش رو کردی که بیرون از این خونه چه افعیهایی در کمینمون هستند میخوای بیشتر از این به وضاحت بیفتیم"

سیمین سرش را به بین دو دستش فشرد و با حالتی عصبی گفت: "چی داری میگی رسوایی از این بالاتر که مهر فراری تا آخر عمر رو پیشونیمون خورده و در هیچ نقطه و مکانی جا نداریم ای کاش زمان به عقب بر میگشت و اون وقت اگه روزی یک بار خونواده ام یک کاسه خون از سرم میکشیدند محال بود دست به این عمل خفتبار بزنم"

لایلا گفت: "من اگه جای تو بودم بر میگشتم تو گوهر وجودت رو از دست ندادی و میتونی به خونواده ات ثابت کنی که در این مدت دور از دستهای الوده بودی تو هنوز دختری و این فرصتی بزرگ برای توست که دوباره به زندگی سالم برگردی برو ابراز ندامت کن و از اونها بخواه تو رو بیخشند مطمئن باش در طول این مدت لونها هم متوجه اشتباهات خودشون شدند هرچند امکان داره اول با تو رفتار خشونت آمیزی داشته باشند اما مطمئن باش طردت نمیکنند"

سیمین با تعجب گفت: "چی! برگردم؟ چطوری؟ برم بعد از یک سال به اونها بگم در طول این مدت کجا بودم و چه کار میکردم؟"

"برو واقعیت رو براشون تعریف کن بگو مجبور بودی در طول این مدت برای گذراندن زندگیت و برای اینکه به فحشا نیفتی دست به دزدی بزنی اون هم با عده ای دختر برو به اونها بگو که میتونی ثابت کنی در این مدت دست هیچ مرد غریبه ای به تو نخورده به طور حتم وحشت اونها همین خواهد بود که مبادا بدنت رو به حراج گذاشته باشی غیر از اینه که مرگ یه بار و

شیون هم یک بار از چی میترسی هان؟"

سیمین به فکر فرو رفت و بعد در حالی که برق امید در چشمانش میدرخشید با هیجان گفت: "چرا تا به حال خودم به این فکر نیفتم؟ حق با تسوت بذار اگه قرار باشه کشته بشم به دست کسانی باشه که از پوست و گوشت خودم هستند چرا بذارم دست یک عده لاشخور دریده بشم"

سیمین از جایش برخاست و شروع به قدم زدن کرد

لیلا به بهانه آماده کردن چای و صبحانه به آشپزخانه رفت تا موقعیت را برای بهرت فکر کردن سیمین فراهم کند چند دقیقه بعد در حالی که هاله امید صورت سیمین را گرفته بود وارد آشپزخانه شد و با هیجان گفت: "من تصمیمم رو گرفتم به هر قیمتی که شده بر میگردم هرکی منو نبخشه مادرم منو میبخشه اخه اون جونش به جون من وصل بود معلوم نیست تو این مدت از غم دوری و رسوایی که دخترش به بار آورده چی به سرش اومده اخ مادر بیچاره ام چه ارزوهایی برای من نداشت" لبلا با دلجویی گفت: "خودت رو ناراحت نکن میشه با فراست همه چی رو از تو ساخت فقط بگو ببینم تو هنوزم عاشق مرتضی هستی؟"

سیمین با شنیدن اسم مرتضی صورتش برافروخته شد و گفت: "دیگه چه فری میکنه روزی که به نیت ازاد کردن او از زندان فرار کردم به هیچ وجه فکر نمیکردم روزی این کار من نزد او خیانت محسوب بشه به طور حتم او هم دست رد به سینه ام خواهد زد"

"تو از کجا میدونی شاید ازاد شده باشه و در به در دنبال تو میگرده بگو ببینم از او شماره تلفن نداری؟"

سیمین با تعجب گفت: "خب چطور مگه؟"

"خب با او تماس بگیر و تمام ماجرا رو براش مو به مو توضیح بده به طور حتم وقتی بفهمه بخاطر او دست به این کارها زدی تو رو خواهد بخشید اصلا به غیر از اینه که میگفتی او سخت دلباخت بود پس لابد به پات صبر کرده"

سیمین با ناامیدی گفت: "اخر معلوم نیست او از زندان ازاد شده باشه یا نه"

لیلا با تعجیل گفت: "معطلش نکن... پاشو همین الان با منزل او تماس بگیر اگه خودش گوشی رو برداشت خودت رو معرفی

کن... به من الهام شده تو موفق خواهی شد"

لیلا استکان چای را مقابل او گذاشت و گفت: "خب یک گلویی تازه کن بعد باشو زنگ بزن به امتحانش میارزه"

در اثر استرس و هیجانی که بر وجود سیمین مستولی شده بود با دستانی لرزان چای را سر کشید و بعد با تردید و دو دلی به سمت تلفن رفت || انگشتانش چنان بی حس شده بود که قادر به گرفتن شماره مورد نظر نبود صبر کرد اگر تشویق ها و قوت دل بخشیدن های لیلا نبود او به هیچ وجه نمیتوانست ارده اش را برای عملی ساخت تصمیمش راسخ کند چند دقیقه سپری شد تا عاقبت توانست تاحدودی مهار اعصابش را به دست بگیرد و با منزل مرتضی ارتباط برقرار کند پس از خوردن چند زنگ پی در پی گوشی تلفن برداشته شد سیمین به محض اینکه صدای او را شنیدن مانند کسی که دچار برقگرفتگی شده باشد گوشی را محکم روی تلفن کوبیدلیلا که متوجه حالت متحیر او شده بود با ظن پرسید: "کی بود؟ چرا قطع کردی؟"

سیمین که نگاهش بر روی گوشی ثابت مانده بود به آرامی گفت: "باورم نمیشه خودش بود مرتضی"

لیلا با خوشحالی گفت: "جدی میگی؟ مطمئنی خودش بود"

"اره صد در صد صدای خودش و بد از زندان آزاد شده... حالا چه کار کنم"

لیلا با هیجان گفت: "همون کاری که از اول قرار بود انجام بدی این بار شماره رو بگیر و باهاش صحبت کن اگه بخوای دوباره قطع کنی احتمال داره فکر کنه مزاحم تلفنی هستی و دیگه جواب نده"

سیمین با تشویش گفت: "اخره نمیتونم این کار از من ساخته نیست اگه بفهمه من هستم گوشی رو قطع کنه چی؟"

"او این کارو نمیکنه معطلش نکن دوباره شماره بگیر"

"الان به هیچ وجه امادگی اش رو ندارم بذار یه روز دیگه"

لیلا با غیظ گفت: "ای بابا مثل این که سرت تو حساب و کتاب نیس در موقعیتی که الان قرار گرفتیم هر لحظه ممکنه اتفاق ناگواری رخ بده و برای همیشه این فرصت از دستت بره به خصوص که این روز ها تارا به طمع پول و ثروت و موقعیت خطرناکش رو فراموش کرده و خودش رو همه جا افتابی کرده و بدون گریم از خونه بیرون میره به قول خودت اگه گیر بیفته از کجا معلوم که ما رو لو نده پس دست به کار شو یک تلفن زدن که این همه فکر کردن نداره"

سیمین که در آن لحظه اختیار مغزش را به دست لیلا سپرده بود دکمه ی تکرار شماره را زد و بعد از نفس عمیقی کشید و چشمهایش را بر روی هم نهاد این بار به محض اینکه تلفن بوق زد مرتضی گوشی را برداشت پس از اینکه چندین مرتبه الو

الو گفت جوابی نشنید خواست گوشی را بگذارد که ناگهان صدای اشنایی او را از این کار منصرف کرد با تردید گفت: "بله بفرمایید"

سیمین با لحنی بغض الود گفت: "الو مرتضی خودت هستی؟"

"بله شما"

"نشناختی؟ البته حق داری منو فراموش کرده باشی"

"س...سیمین خودت هستی؟"

"خوشحالم که منو شناختی"

"باورم نمیشه از کجا داری زنگ میزنی؟"

"چه فرقی میکنه برات مهمه بدونی؟"

"پس چی فکر کردی من تو رو فراموش کردم... تو رو خدا بگو کجا هستی همه جا رو دنبالت گشتم اما هیچ ردی ازت پیدا نکردم تو میدونی چی بصرم آوردی؟ یک سال ازگاره که از کار و زندگی افتادم نه خواب دارم نه خوارک شبی نیست که خوابت رو نبیتم اون وقت میگی برات مهمه که بدونی من کجا هستم؟"

"دروغ میگی هیچ مردی وجود نداره به خاطر دختری که فراری محسوب میشه زندگیش رو در تنگنا قرار بده"

"تو اشتباه میکنی سیمین تو خودت بهتر از هر کسی میدونسی که من عاشقت بودم پس چرا گذاشتی رفتی؟ چرا فکر نکردی اخرش یه روزی خانوادت رضایت میدن و من از زندان ازاد میشم؟ چرا به آینده قشنگی که میتونستیم با هم داشته باشیم فکر نکردی؟"

"دیگه ازاین چراها گذشته من بخاطر تو دست به این کار دزم به امید اینکه بتونم با فرارم به هر طریقی شده پول ازادیت رو فراهم کنم هر چند که موفق به انجام این کار نشدم"

"اخره چرا؟ اینکه راهش نبود تو میتونستی طور دیگه رضایت اونها رو جلب کنی"

"چی داری میگی انگار خبر نداری اونها داشتند منو مجبور میکردند تا به عقد مردی در پیام که جای پدرم بو من اگه میموندم از دو حال خارج نبود یا دیوونه میشدم و یا اینکه مجبور به ازدواج تحمیلی میشدم که باز هم اخر و عاقبتم بدبختی بود مرتضی"

من نمیخواهم کارم رو توجیه کنم اما مگه ادم چقدر ظرفیت شنیدن حرف زود داره...مگه من چه گناهی کرده بودم که عاشق

تو شدم اون هم یک عشق پاک و مقدس که خوانوادم اون رو به ابتذال کشیدند"

"همه ی اونها پشیمون هستند همه جا رو برای پیدا کردنت زیر پا گذاشتند پدر و برادرها رضایت دادند من از زندان آزاد

شم حتی از من خواستند اونها رو ببخشم بنده خدا مادرت از درد فراق تو داره بینایی اش رو از دست میده نمیدونی

زندگیشون چقدر تیره و تار شده سیمین بگو کجا هستی؟ میخوای چه کار کنی؟"

"نمیدونم سر دو راهی گیر کردم اگه برگردم زیر مشت و لگد اونها کشته میشم اونها هیچ وقت منو بخاطر ننگی که براشون

به بار اوردم نخواهند بخشید من اگه از اینه های فران لباس پوشم باز هم اونها منو به یک چشم دیگه نگاه میکنند شاید رد

ظاهر ابراز ندامت کنند اما واقعیت اینه که اونها به خون من تشنه هستند حتی خود تو از من رو برگردوندی...من به همه شما

حق میدم کاری که من کرم نابخشودنی است و باید تا اخر عمر توبیخ بشم"

"چی داری میگی مطمئنم تحت هر شرایطی قرار گرفتی محاله که سیرت رو خدشه دار کرده باشی این تماس نشون داد که

رفی برای گفتن داری این جرات ناشی از اینه که تو هنوز پاکی و میتونی این ادع رو ثابت کنی"

"بله همینطوره اما بستگی داره که پاکی فقط تو بکارت جسم خلاصه شده باشه که من خوشبختانه در طول این مدت ان رو

حفظ کردم در عوض...."

"تا همین جا بسه و من حرفات رو باور میکنم برای من مهم نیست تو از طریق قاچاق امرار معاش میکردی یا دزدی یا با کار

و زحمت...همین که اونقدر شهامت داشتی که تو این جامعه خودت رو از تماس دستان الوده محفوظ نگه داری برای من

کفایت میکنه...کمکت میکنم طوری که اب از اب تکون نخوره و همه تو رو به همون چشمی ببینند که در گذشته بودی"

"چطوری میخوای اب رفته رو به جوی برگردونی واقعیت فرار من قابل انکار نیست

"چرا هست میتونم ادعا کنم که در طول این مدت من و تو با هم ازدواج کردیم این طوری جای هیچ گونه شک و شبهه ای

برای کسی باقی نمیمونه.فقط تو بگو کجا هستی تا من پیام بپشت"

"باورم نمیشه یعنی تو این کارو برای من میکنی؟"

"چرا که نه؟من این کارو برای هر دونفرمون میکنم من دارم در غم دوری تو از پا درمیام اون وقت میخوای بذارم عشقم به

خاکستر بشینه من باید جبارن این جدایی رو که بخاطر من در این سال متحمل شدی رو بکنم من تو رو خوشبخت میکنم به

شرط اینکه بامن راه بیای خب حالا میگی کجا هستی یا نه؟"

"باشه بهت میگم اما باید قول بدی به هیچ کس نگی"

"مطمئن باش تو نشونی بده من همین الان خودم رو بهت میرسونم"

"یه لحظه گوشی دستت باشه"

سیمین دستش را روی گوشی گذاشت و بعد به لیلا ک چشم به دهان او دوخته بود گفت: "نشونی اینجا رو میخواد به نظرت

چی کار کنم بهش بدم؟"

"هر طور صلاح میدونی اگه بهش اطمینان داری به نظرم اشکالی نداره"

"از اون لحاظ خاطرت جمع باشه فقط قول بده به گوش تارا نرسه که او اینجا سراغ من امده"

"مطمئن باش چیزی به او نمیگویم"

سیمین لبخند رضایت امیزی بر لب آورد و بعد نشانی دقیق محلی را که در انجا سکونت داشت به مرتضی داد مرتضی که

برای دیدن او بیتاب شده بود پس از یادداشت کردن نشونی گفت: "همین حالا راه میافتم تا دو ساعت دیگه تهران هستم

بهتره تا ان موقع چمدونت رو ببندی"

"باورم همیشه یعنی من بیدارم... یعنی به همین راحتی همه چی داره جفت و جور میشه؟ یعنی باورکنم منو به این اسونی

بخشیدی و حرفام رو باور کردی؟ وای خدای من امروز چه روز میمون و مبارکی رو برام رقم زدی"

"سیمین بهتره این حرفا رو بذاریم برای بعد دیگه بیشتر از این طاقت ندارم به امید دیدار مبینمت"

"منتظرتم تو راه که میای مواظب خودت باش خدانگهدارت باشه ای با وقا" و به محض اینکه گوشی را گذاشت با چنان شور و

شعفی لیلا را در اغوش کشید که ناخودآگاه اشک شادی از چشمان هر دو تراوش کرد سیمین در میان هق هق گریه

گفت: "لیلا جامن من همه چی رو مدیون تو هستم تو به من زندگی دوباره دادی امدوارم همینطور که نوز امید رو در دلم

روشن کردی خدا دلت رو شاد کنه تو امروز ناجی من شدی ای کاش زودتر از اینها پی به صفات برجسته ات میبردمای کاش

در طول این مدت اون قدر بهت نزدیک میشدم که زودتر از اینها راه درست رو پیش روم میگذاشتی حالا میفهمم که چرا از

من و بقیه دوری میکردی راز سکوت تو فقط به خاطر این بود که رفتار ناشایست ما برای تو که روح بلندی دارد قابل هضم نبود منو ببخش دوست عزیزم قول میدم محبت امروزت رو جبارن کنم"

لیلا صورت اشک الود سیمین را بوسید و گفت: "من کاری نکردم تو خودت این راه رو انتخاب کردی و امیدوارم به نتیجه شیرینی برسی خوشحالم میبینم بین ما دخترای فراری یکی داره عاقبت به خیر میشه چقدر خوبه که ادم تمام پلها پشت سرش رو خراب نکنه باور کن اگه کوچیکترین روزنه امیدی وجود داشت تا خوانوادم منو ببخشن یک لحظه تامل نمیکردم و به شهرم بر میگشتم اما افسوس که روم مثل زغال سیاهه و پروندم ناپاک"

سیمین با نوک انگشت قطره های اشکی را که بر صورت لیلا روان شده بودند زدود و گفت: "خدا لعنت کنه دیو صفتهایی مثل رشید رو که این طرو ناجوانمردانه دختر های مردم رو بدبخت میکنند من متعجبم دختر پخته و با تجربه ای مثل تو چرا باید گول چنین خیوونی رو بخوره"

"بخاطر اینکه اون زمان من عقل امروزم رو نداشتم احساساتم به مراتب تند تر از انیدشه و فکرم عمل میکرد در حقیقت تجربه امروز من حاصل روزهای بی تجربگی بود که در گذشته نه چندان دور پشت سر گذاشتم من که همه چیزم رو باختم فقط امیدوارم هیچ دختری پیدا نشه که چشم بسته و گشش رو به لالایی های عاشقانه بسپاره که صداس دیوار قلبش رو تخریب کنه"

سیمین دستان لیلا را در دست فشرد و گفت: "لیلا جان من بهت قول میدم به محض اینکه به زندگی سالم رو آغاز کردم تو رو پیش خودم ببرم مطمئنم وقتی مرتضی بفهمه تو باعث نجات من شدی با روی باز ازت استقبال میکنه تو یک دختر هنرمند هستی با کار گریم میتونی جایگاه خوبی در جامعه دست و پا کنی من و مرتضی به تو کمک میکنیم تو این راه موفق بشی فقط لازمه اش اینه که تو گذشته ات رو فراموش کنی قول بده منتظرم باشی تا در اولین فرصت تو رو پیش خودم ببرم"

لیلا اه سنگینی کشید و گفت: "من متوجه حسن نیت تو هستم اما نمیتوانم این پیشنهاد رو قبول کنم حقیقتش نمیتونم نسبت به تارا همون دیدی رو داشته باشم که تو داری شاید حدس تو درست باشه اما این انصاف نیست که یکدفعه همه ترکش کنند"

((بین لیلا جون، من ادم بی منظوری نیستم که بخوام محبت دیگران رو نادیده بگیرم و مثل گربه کور بی چشم و رویی

کنم. من قبول دارم که در اصل آشنا شدن من با تارا باعث شد که به خودفروشی و خیابون گردی نیفتم، اما خوب این دلیل نمی

شه که به خاطر چنین چیزی آینده ام رو خراب کنم.))

((تو درست می گی و نباید چنین کاری بکنی، چون مسیر تو از ابتدا با مسیری که من در اون قرار گرفتم متفاوت بوده، تو در

این مدت یه ره گم کرده بودی و من یک الوده که هیچ راهی به روش باز نیست.))

((لیلا تو با این فکر ها چطور دنیارو این قدر برای خودت سخت گرفتی... یعنی هر دختر فریب خورده ای که دامنش لکه دار

شده باید برای همیشه از ادامه ی زندگی نا امید بشه، یعنی دیگه حق حیات نداره... یعنی باید تا آخر عمر این مصیبت رو به

دنبال خودش یدک بکشه، اچه چرا؟ چرا بعضی گناهان تا این اندازه مجازات سنگین دارند؟))

لیلا با لحن تاسف انگیزی گفت: ((وقتی انسان به دنبال گناهان با لذت باشه، اخر و عاقبت می بایست به سزای عملش که همراه

با ذلت است برسه.. من خودم رو به خاطر ریختن حرمت خونواده ام تا آخر عمر نخواهم بخشید. وقتی فکر می کنم چطور با

ابرو و حیثیت اون ها بازی کردم و همه چی رو به خاطر یک مرد یک لاقبای اسمون جل و شیطان صفت نادیده گرفتم و

هست و نیستم رو به خاطر یک تصمیم غلط برباد دادم، چطور می تونم نگاه مثبتی به آینده داشته باشم. سیمین جان ازت

خواهش می کنم منو به حال خود بزار تادر این برزخی که استحقاقش رو دارم بسوزم. حالا پاشو، زودتر چمدونت رو ببند که

تا بجنبی دوساعت دیگه غریق نجات از راه می رسه. به محض این که اومد فوری دستش رو بگیر و همراه او از این دریای

متلاطم شوره بختی به ساحل آرام و زیبای خوشبختی قدم بزار. من از خونه می رم بیرون، چون دوست ندارم بدرقه کننده ی

شما موجودی نفرین شده باشه.))

سیمین با التماس گفت: ((نه، تر و خدا منو تنها نزار. من به تنهایی شهامت روبه رو شدن با مرتضی رو ندارم.))

لیلا او را در اغوش فشرد و گفت: ((نه، به صلاح هر دونفر منو که مرتضی منو نبینه. نمی خوام تصویر من به عنوان یه دختر

فراری و کسی که روزی هم خونه ی عشقش بوده، تو ذهنش باقی بمونه.))

سیمین با بغض گفت: ((خیلی خب، هر طور تو صلاح می دونی، اما مطمئن باش تا روزی که من زنده هستم هرگز فراموشت

نخواهم کرد.))

لیلا درحالی که صورتش را اشک خیس کرده بود، از سیمین خداحافظی کرد و از منزل خارج شد.

تا زمانی که مرتظی برای بردن سیمین آمد او بیرون حیاط پشت دیواری خودش را پنهان کرد. دیری نگذشت که نظاره گر خروج آن دو از خانه ای شد که دیوار هایش را با تار عنکبوت تنیده بودند. در چهره ی آن دو عشق و شادمانی نوید زندگی دوباره ای را می داد. لیلیا خوشنود از این فرجام خوش به جایگاه نا امن خود برگشت.

فصل ۱۸

تارا در حالی که سعی داشت جلوی بروز احساسش را بگیرد، لحظه ای چشم از مناظر سرسبز شمال بر نمی داشت که همچون تصاویری شفاف از مقابل دیدگانش می گذشت. او با نگاه های خاموشش قصد داشت یک به یک آن صحنه های خارق العاده را همچون عکس هایی گرانبها در آلبوم ذهنش کنار یکدیگر بچیند اما سلول های مغزش که یک عمر در گرو پلیدی ها بود، آن پدیده نوین را پس می زد و نمی توانست پذیرای یک رویا زیبا و پاک باشد. به همین سبب گاهی این تصاویر رنگی به صورت سیاه و سفید در برابر دیدگانش شکل می گرفت و او را دچار نوعی دلزدگی می کرد. وقتی که شهاب بسته شکلاتی را مقابل او گرفت، به خود آمد و برای لحظه ای نگاهش بر روی نوشته ها و اشکال اشتها آور آن ثابت ماند. شهاب که یک دستش به فرمان بود به زحمت آن بسته را باز کرد و و بعد قطعه ای شکلات را به طرف دهان تارا برد و با لحن بچه گانه ای که برای تارا تازگی داشت گفت: «حالا که دختر خوبی بودی و با من به مسافرت اومدی، باید یه گاز به این شکلات بزنی.»

تارا لبخندی بر لب آورد و گفت: «ای خسیس، فقط یک گاز می تونم بهش بزنی.»

شهاب گفت: «حالا تو یک گاز بهش بزنی. بعدش بستگی به خودت داره... اگه خوشش اومد بقیه اش رو بخور.»

تارا فوری گاز زد و بعد با تعجب به شهاب خیره شد که از جای گاز او قطعه ای کند و در دهان گذاشت و با ولع شروع به خوردن کرد. شهاب بسته شکلات دیگری را به طرف تارا گرفت و گفت: «چیه، تعجب کردی شکلات دهنی تو رو خوردم. باید بگم این شیرین ترین شکلاتی بود که در عمرم خوردم. خب بگیر این بسته مال تو. می دونم خانم ها به این طور مسائل حساسند و طبع لطیفی دارند و تحت هیچ شرایطی حاضر نیستند که از دهن آقایون چیزی بخورند. درست می گم یا نه؟»

تارا به قصد جلب توجه شکلات استفاده شده را از او گرفت و شروع به خوردن کرد. شادی بی حدی صورت شهاب را دربر

گرفت و با خشنودی گفت: «مزه اش چه جوهره؟»

تارا چشمکی زد و با لحنی که در نظر شهاب شیرین می آمد گفت: «یک شکلات تلخِ تلخ... فکر کنم تلخ ترین شکلاتی باشه که تا به حال خوردم. اما دلم می خواد تا ته آن را بخورم.»

شهاب با سرمستی گفت: «نوش جونت، از این به بعد سفارش می دم که مرغوب ترین شکلات دنیا رو برات درست کنند. نوعی شکلات ویژه که تا به حال هیچ کس روی کره زمین مزه اش رو نچشیده باشه.»

تارا ابروهایش را درهم کشید و گفت: «عجب! پس قصد داری منو بکنی موش آزمایشگاهی کارخونه ات... معلوم نیست با این شکلات ابداعی سر از قبرستون دربیارم یا کره مریخ. راستی که خیلی لطف داری.»

شهاب با جدیت گفت: «شوخی نمی کنم. حالا خواهی دید که به زودی این شکلات منحصر به فرد ساخته میشه یا نه.. شکلاتی که تنها یک نفر امتیاز خوردنش رو داره.»

تارا با لحن طنز آلودی گفت: «لابد می خوای اسمش رو بذاری تاراشکلات.»

با شنیدن این حرف شهاب با هیجان گفت: «عجب حرفی زدی. چرا به فکر خودم نرسید که به طور کل اسم شرکت رو به نام تاراشکلات تغییر بدم. به محض اینکه به تهران برگردیم این کار رو خواهم کرد.»

«تو آدم عجیب و غریبی هستی. خیلی زود تصمیم به انجام کاری می گیری و به عاقبت عملی که می خوای انجام بدی فکر نمی کنی. من در عجبم تو با این خصوصیتی که داری چطور تونستی یک شرکت رو تا به حال اداره کنی.»

«خواهش می کنم مسئله عشق رو به کار و چیزهای دیگه ربط نده. هرکدوم جای خود داره. من به عنوان یه عاشق واقعی حاضر از خودم و تمام مال و ثروتم برای تداوم این عشق مایه بذارم و این کار مستلزم اینه که از این روزها یادگاری های مهمی به جا بذاریم تا همچون ویتامینی باشه برای سرزندگی و نشاط عشقی جاودانه. پس اینکه من نام شرکت رو به نام الهام بخش زندگی ام عوض کنم کوچک ترین کاری است که در این راستا انجام داده ام.»

تارا لحظه ای در فکر فرو رفت و با خودش گفت: «اگه همین طور پیش بره به زودی او سند کارخونه رو به نام من می زنه اون وقت می شم یک سرمایه دار بزرگ که با فروش آن می تونم هرجای دنیا که بخوام برم. این کار باید زودتر عملی بشه وگرنه ممکنه همه چی لو بره و من بمونم و یک عمر حسرت. باید از همین لحظه هرچی در توان دارم برای خام کردنش به کار بگیرم.»

تارا صدایش را صاف کرد و بعد با نگاهی که سعی داشت عاشقانه باشد گفت: «شهاب میشه یکبار دیگه عشق رو برام معنی کنی و بگی چه رازی در اون نهفته است که آدم در مقابلش به زانو درمیاد.»

شهاب که انتظار چنین سوالی را نداشت با شیفتگی نگاهی به او کرد و گفت: «این عشق در وجود یک کی انسان ها وجود داره که با ابعاد و شاخه های مختلف بروز می کنه. عشق به هستی، به زیبایی ها، به هنر، به کار، به زندگی، بچه و خیلی چیزهای دیگه. و انتهایی هم در هیچ یک وجود نداره. اینها عشق های واقعی هستند که نشات گرفته از عشق به معبوده. اما عکس این واژه ها هم وجود داره و هستند آدم های بی وجدانی که عشق رو در قتل و غارت و چپاول و ریا و زیاده خواهی و جاه طلبی خلاصه کرده اند و اینجاست که حرمت عشق خدشه دار می شه و جنبه مادی پیدا می کنه. چیزی هم که با مادیات محک بخوره، ابدی نیست و زوال و نابودی همراه داره. چون عشق باید از نیاز روح سرچشمه بگیره تا ماندگار باقی بمونه. این تعبیر کلی من از فلسفه عشقه. تو چه تفسیری درباره اش داری؟»

تارا با شنیدن حرف های شهاب به فکر فرو رفت. او خیلی واقع بینانه عشق را معنی کرده بود. تارا به خوبی آگاه بود که دلبستگی او از نوع مادی اش بود. همان که شهاب وعده زوال و نیستی اش را داد. تارا سعی کرد برای دست یازیدن به اهدافش همچون تاجری خبره به سبک و سیاقی که شهاب از آن پیروی می کرد در آید. او با تامل گفت: «بین شهاب من یک یک حرف های تو رو قبول دارم و حقیقتش از همون برخورد اولی که با تو داشتم احساس کردم تو با تمام مردهایی که تا امروز دیدم فرق داری. به همین خاطر هم از ابتدا خیلی راحت باهات برخورد کردم یعنی مطمئن بودم که تو قصد سوءاستفاده از منو نداری... البته نمی گم در اولین نگاه دلباخته ات شدم چون هیچ وقت نخواستم به کسی دلبستگی پیدا کنم... یعنی از دوست داشتن بیش از حد دیگران همیشه هراس داشتم. فکر می کنم علتش بر می گرده به مرگ پدر و مادرم که تاثیر نامطلوبی در روحیه من به جا گذاشته. آخه بعد از فوت ناگهانی اون دونفر که عزیزترین کسان من در زندگی بودند، مدت ها دچار افسردگی و یاس بودم. به همین خاطر پس از آن اتفاق همیشه سعی کردم هیچ کس رو بیش از اندازه دوست نداشته باشم و دلبسته اش نشم. شهاب به من حق بده که دید من به عشق و زندگی با تو فرق کنه. دختری که در عنفوان نوجوانی چنین ضربه مهلکی بخوره به طور یقین همیشه اسیر توهمات و نمی تونه همگام با کسی حرکت کنه که گذشته ای آروم و بی دغدغه داشته. تو می خواستی من از ابتدا همپای تو باشم، اما مدتی طول کشید تا بتونم این باور رو در

مغزم بگنجوم که من هم می تونم عاشق باشم. اون هم عاشق مردی که در رفتار و کلامش صداقت حرف اول رو می زنه. هرچند که برام خیلی مشکل بود که با سرکوب کردن افکار سیاه خودم رو به ایم مرحله حساس برسونم. مرحله ای تو طعم عشق رو به من چشوندی. حالام که در کنار تو هستم، خودم رو خوشبختترین دختر روی زمین احساس می کنم و امیدوارم بتونم اون طور که شایسته است خودم رو بسازم... شهاب

تو اولین و آخرین عشق من در زندگی هستی و فقط با توست که می تونم به بزرگ ترین تجربه دلدادگی ام دست پیدا کنم. فقط ازت می خوام منو باور کنی؛ هیچ گونه تردیدی نسبت به سرسپردگی من در ذهنت به وجود نیاد."

شهاب با شنیدن حرفهای تارا دچار هیجان شده بود و نمی توانست بر رانندگی اش مسلط باشد. اتومبیل را متوقف کرد و گفت: "بهتره بریم پایین هوایی بخوریم... مناظر اینجا خیلی دیدنیه."

آن دو در کنار آبشار خروشان که از کوهی سرسبز جاری بود از اتومبیل خارج شدند. طبیعت آغوش سبز خود را بر روی آن دو گشوده بود. همه چیز بوی طراوت و شادابی می داد، تا حدی که تارا نتوانست بیش از آن هیجانانگیز و تبلوری که در وجودش درحال شکل گرفتن بود را مهار سازد. دلش می خواست پس از یک عمر غبطه خوردن در گل و لای زندگی، مشتی از آن خاک سبز را به سر و رویش بریزد تا قوتی باشد بر ریشه های خشکیده احساسش. وقتی دست در دست شهاب از صخره های خزه آلود بالا رفت، برای لحظه ای طولانی واقعیت وجود خود را به دست فراموشی سپرد و در آن بازی با احساس از موضع خود عقب نشینی کرد. وقتی برای زدودن خستگی بر روی سنگی اتراق کردند، او تارای چند لحظه پیش نبود که با تعقیب افکار پلید بر زیباییها چشم ببندد، بلکه دختری بود از جنس واقعی که برای نخستین بار خود را به دست نوازشهای گرم مردی سپرده بود که در آن تماس روح و جسم حرارت زیادی را بر پیکر سرد و خاموش او می دمید. و این می توانست آغازی باشد برای شکفتن خواسته ها و نیازهایی که غریزه هر آدمی او را به دنبال خود می کشاند.

بازتاب نخستین بوسه ای که شهاب بر روی انگشتان دست او گذاشت، نقطه عطفی بود بر این هجوم احساسات. هرم بوسه او به حدی بود که تارا ذوب شدنش را از درون احساس کرد و با تشنگی در آن سایه سار عطشناک خزید. آن دو در عالم دیگری سر می کردند، عالمی که تنها دو روح مجاز است در هم ادغام شود و جسم می بایست ریاضت را تجربه کند، مرزی

بین ماندن و گریختن.

شهاب با قطع شدن آن ملودی جانبخش با حالتی گر گرفته به تارا نگریست که با نگاهی رمیده به او خیره شده بود، گفت:

"چی شده عزیزم؟ خطایی از من سر زد؟ چرا این طور رنگت پریده؟"

تارا درحالی که نفسهایش به شماره افتاده بود، به سختی گفت: "تا به حال این طور از خود بی خود نشده بودم. انگار با پای

برهنه داشتم روی شعله های آتش می دویدم که یکدفعه خاموش شد. تو منو به کدوم عالم بردی که تا به حال ندیده بودم."

شهاب دوباره دست تارا را در دست گرفت و گفت: "خود من هم برای نخستین بار بود که این حالت رو تجربه می کردم.

فکر می کنم این دگرگونی شامل حال کسانی می شه که هیچ گاه تن به عشقهای آلوده ندادند."

تارا با تردید گفت: "فکر نمی کنی من و تو برای لحظه ای اسیر هوای نفس شدیم؟ هر چی نباشه من و تو هنوز با هم زن و

شوهر نشدیم و فقط یک صیغه ی محرمیت بین ما خونده شده."

شهاب با حالت شرمساری گفت: "حق با توست، باید بیشتر از این جلوی خودم را بگیرم. این تماسهای سطحی زمینه رو برای

آلوده شدن به گناه فراهم می کنه. من به تو قول می دم تا شب عروسی مون کوچک ترین حرکتی که باعث مکدر شدن این

عشق پاک و زلال بشه، انجام ندم. ازت خواهش می کنم بخاطر این رفتاری که از من سر زد، تصور ناجوری درباره ام نکن.

باور کن در یک لحظه چنان غوغایی در درونم برپا شد که نتونستم سرکوبش کنم. به تو اطمینان می دم که هیچ گونه تزلزلی

در قداست این عشق به جود نیومده و امیدوارم بتونم زمینه رو طوری فراهم کنم که در این دوران کوتاه نامزدی خاطرات

شیرین و خوشی برات به جا بذارم. باور کن من فقط بخاطر احترام به خواسته های تو که البته حق مسلم هر دختری است،

حاضر شدم دوران نامزدی داشته باشیم وگرنه همین امروز سور و سات یک عروسی بی نظیر رو فراهم می کردم."

تارا پرسید: "پس خونواده ات چی؟ اونها هیچ نظری در انتخاب عروس آینده شون ندارند؟"

خوشبختانه اونها این حق رو صد در صد در اختیار خودم قرار داده اند و عقیده شون اینه که اون قدر عاقل و بالغ شدم که

بتونم انتخاب صحیحی داشته باشم مطمئنم اونها با دیدن تو مهر تأیید بر این انتخاب خواهند زد

شهاب! تو چطور می تونی در باره کسی که هیچ گونه شناخت قبلی از او نداری اینطور با اعتماد صحبت کنی. آخه من و تو به

جز چند برخوردی که با هم داشتیم هیچگونه آشنایی از گذشته هم نداریم و این برای یک انتخاب صحیح نا کافیه.

شهاب بی تأمل گفت :

- چی داری میگی دختر ، گاهی نگاه آدمها و رفتارشون نشون می ده که طرف از چه شخصیتی برخورداره. لازم نیست که یه آدم ذره بین دستش بگیره و به موشکافی زندگی طرف مقابلش پردازه . به نظر من همین که جرقه خواستن در ذهن انسان زده شد و احساس کرد اون نیمه گمشده توست نباید تأمل کنی. در ضمن فراموش نکن که سرنوشت بزرگ ترین نقش رو در آنچه پیش می آد بازی می کنه. در حقیقت اوست که تعیین کننده دیدگاه و مسیر هر انسانی در زندگیست. من تا به این لحظه هیچ گونه شکی رو در این انتخاب جایز ندیدم. اما تو این حق رو داری که درباره مرد آیندت تحقیقات کنی. به همین خاطر من نشونی شرکت و منزل و خانواده ام رو در اختیار قرار دادم که اگه لازم دیدی درباره من و زندگی حال و گذشته ام بررسی های لازم رو به عمل بیاری...

تارا در حالی که می دید شهاب چگونه در انتخابش چشم و گوش بسته عمل می کند و عشق او را در مسیری منحرف کرده که نمی تواند واقعیت را کشف کند. در دل با خود گفت : همیشه شاده دلانی مثل تو باعث می شن که یک عده آدم تبهکار به نون و نوایی برسند و نهایت سوء استفاده به عمل بیارن. شماها با کوچک ترین حرکت چشم و ابرو اغفال می شین تا زمینه برای جولان ما بیشتر بشه نمی دونم در این بازی برنده کیه. اون کسی که مهره اول رو شانسی روی این صفحه می ذاره یا اون کسی که با زیرکی وارد این صفحه چهارگوش شده.

با صدای شهاب تارا به خود آمد و با دستپاچگی گفت : هان! چی گفتی؟ متوجه نشدم.

شهاب به سمت رستوران قشنگی اشاره کرد که مقابلشان بود. گفت : موافقی بریم نهار رو در اون رستوران صرف کنیم و بع به راهمون ادامه بدیم؟

تارا با دیدن رستوران در دل کوه از پیشنهاد شهاب استقبال کرد و به اتفاق ، مسیری سخت را تا رسیدن به آنجا طی کردند. پس از صرف نهار به سمت کلاردشت حرکت کردند. دشتی بزرگ و پهناور با کوهها و تپه هایی که با حجابی سبز قامت خود را استتار کرده بودند . اقلیمی با آسمان فیروزه ای که از بطن خود انوار به سرزمین آدمیان می بخشید تا روندی باشد بر رشد تکامل خلقت. تارا چنان مبتهت آن همه نقش نگار شده بود که لحظه ای نمی توانست از آن شگفتیها چشم بردارد. آهوان تیزپا با فراغ بال بر این فرش یشمی سم می کوبیدند و قاصدک های سرگردان همراه با رقص نسیم سرود طبیعت سر داده

بودند

صدای پا می آید ، آهنگ انعطاف هستی ، هیاهویی در راه است ، یک تبلور ، یک شگفتی و شاید تولدی تازه اینجا در بستر آرام یک رود مهرگیاة نقش بسته و سبزینه ها یا حجابی سبز بر گونه های گل سرخ بوسه می زنند. جنبش جوانه ای در دل خاک خبر می دهد از گردش فصلها زنجیره ای که تکرار می کند تسلسل وار ، نقش عناصر سه گانه طبیعت

را ، آب ، باد ، خاک که هر یک هندسه ای پیچیده اند

ضرب و تقسیم اجزای آفرینش باور کردن آفتاب است.

پس برای آمیزش با طبیعت یک طلوع در آستانه بهار کافیتو

اوتوموبیل شهاب در مقابل ویلایی بزرگ متوقف شد. تارا از دیدن آن بنای مدرن که در دامنه کوه علم شده بود با ناباوری گفت ، این ویلای اختصاصی توست؟

شهاب در حالی که از اوتوموبیل پایین می آمد با سرمستی گفت : به من تنها نه ، من و تو

تارا در حالی که با شنیدن این حرف به وجد آمده بود با لحنی که سعی در پنهان کردن شادی درونش داشت با بی تفاوتی

گفت : از کیسه خلیفه می بخشی؟ من چه سهمی می تونم از این ویلا داشته باشم؟

شهاب با دلخوری گفت : عزیزم این چه حرفیه می زنی ، ویلا ارزش یک تار موی تو رو نداره . این در برابر عشق و خواستن

من نسبت به تو کوچک ترین سهمی

است که به تو تعلق داره. تصمیم دارم شب عروسیمون کادویی به مراتب بالا تر از این بهت بدم. هر چند درست نیست الان

این رو بگم. اما به طور کل می خوام این رو بدونی که من هرچی دارم از این پس به تو تعلق داره و دوست ندارم تا زمانی که

زن وشوهر نشدیم احساس بیگانگی بکنی. تو پس از این بانوی اول خاندان طلوعی خواهی بود. حالا اگه بانوی من اجازه بدهند

برای استراحت وارد بشیم و پس از اینکه خستگی راه رو از تن بیرون کردیم به گشت و گذار در اطراف ویلا بپردازیم.

تارا نفس عمیقی کشید وبا ولع هوای فرحبخش را وارد ربه هایش کرد وگفت:"این ویلا در نقطه منحصر به فردی ساخته

شده. به نظر تنها ویلایی میاد که کل منطقه رو زیر پا داره. از این جا میتونی به راحتی تمام زیبایی ها رو مشاهده کنی. کوه

جنگل تپه ای سبز رودخونه و ویلاهایی که به صورت قارچ از گوشه و کنار سبز شدند رو مثل یک تابلو پیش رو

داری. تنها توصیفی که میتونم از این همه شکوه و جلال داشته باشم اینه که اینجا بهشته روی زمینه."

تارا که به ندرت احساساتش را در برابر شهاب بروز میداد با گفتن این تعاریف برق رضایتی را که از صورت شهاب ساطع شد را به وضوح دید. شهاب با خوشنودی گفت: "خیلی خوش حال میبینم اینجا نظرت رو گرفته . تا هروقت بخوای می مونیم."

تارا با خوشنودی دست به پشت شهاب زد و گفت: "عجب! مثل این که جنابعالی هیچ تعهدی نسبت به شرکت پدرم نداری میترسم این عشقت باعث ورشکستگی ات بشه اونوقته که میفهمی تو در خواب خرگوشی به سر میبردی. منو مقصر ندونی چون این تو هستیکه همیشه پیشنهاد دهنده هستی."

شهاب که متوجه منظور واقعی تارا نشده بود با خونسردی گفت: "بهتره هیچ وقت نگران این چیزا نباشی. در نبود من معاونم هست که بکارا رسیدگی کنه. این دوران حق منه. مگه چند بار میخوام دوران نامزدی داشته باشم که حالا این فرصتها رو بخاطر مادیات از دست بدم . نه عزیز من ارزش این لحظه ها با پول قابل قیاس نیست."

تارا شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "به هر حال امیدوارم این نظر به ضررت تموم نشه."

شهاب انقدر هوای ان عشق در سرش بیداد می کرد که متوجه خط و نشان او نشد تارا که لحظه به لحظه شوریدگی شهاب او را دچار غذاب وجدان میکرد اهسته زمزمه کرد: "فقط نگي که نگفتی خودت اینطوری خواستی."

شهاب با تعجب گفت: "چی رو! می شه بگی منظورت چیه؟"

تارا به خود امد وبا دستپاچگی گفت: "هی...هیچی خسته شدم. تاکی می خوای منو سرپا نگه داری؟"

شهاب فوری زنگ ویلا را به صدا در آورد و پس از لحظه ای درنگ کلید انداخت و در را گشود. به محض این که وارد شدند پسری جوان درحالی که کتابی در دست داشت به استقبالشان امد و با رویی گشوده شروع به احوالپرسی و خوش امدگویی

کرد. شهاب اتومبیل را دست او داد و گفت: "کاظم جان لطف کن ماشین رو بزن داخل"

کاظم در حالی که سر به زیر داشت گفت: "چشم اقا اگه امر دیگه ای هست در خدمتم"

شهاب بازوی او را فشرد و گفت: "همه چیز روبه راهه؟"

"بله اقا به محض اینکه تماس گرفتید ویلا رو برای ورود شما آماده کردیم."

شهاب نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: "منیره خانم رو این اطراف نمی بینم جایی رفته؟"

هنوز سوال شهاب تموم نشده بود که سر و کله منیره خانم که زنی میانسال بود پیدا شد. در حالی که چادرش رازیر بقل گرفته بود با رویی گشاده به استقبال آنان آمد و تارا را با مهربانی در اغوش کشید و گفت: "به به! بهتون تبریک میگم اقا شهاب عجب دسته گلی رو انتخاب کردید. راستی که شایستگی شمارو داره. امیدوارم زندگی خوب و خوشی باهم داشته باشید و به پای هم پیرشید."

شهاب با تعجب گفت: "شما از کجا فهمیدید ما قراره با هم ازدواج کنیم؟"

منیره خانم با چهره ای متبسم گفت: "از اونجایی که شما اهل این نیستید که دست یک دختر غریبه رو بگیرید و زبونم لال به نیت بدی او رو به حریم

خونواد گیتون راه بدید... تازه امروز صبح مادرتون زنگ زدند و سفارش شما رو کردند.

شهاب با تعجب پرسید: سفارش؟ او دیگه از کجا فهمید؟

عجب مثله اینکه اینک او یک مادره و آب بخورید متوجه می شه. البته خانم حدس می زدند که سما با کسی که قراره باهاش ازدواج کنید به اینجا تشریف می آورید. به همین خاطر سفارش کردند همه چیز رو اون طور که شایسته است برای پذیرایی از این مهمون عزیز آماده کنیم.

شهاب با لبخند گفت: راستی که شما مادرها موجودات عجیب و غریبی هستید، کوچکترین تغییری رو که در بچه تون به وجود بیاد متوجه می شید. خب حالا با اجازتون بریم استراحتی بکنیم که ح سابی خسته شدیم.

منیره خانم کنار رفت و گفت: بفرمایید، میز عصرانه رو همین چند لحظه قبل چیدم، به موقع رسیدید.

تارا و شهاب از منیره خانم تشکر کردند و به سمت ساختمان راه افتادند. منیره خانم در حالی که از پشت سر به قامت کشیده تارا خیره شده بود گفت:

عجب سرونازی عروس این خونواده شده، الحق والانصاف که سلیقه آقا شهاب حرف نداره. یعنی می شه من هم روزی عروس به این زیبایی داشته باشم.

کاظم در حالی که به فکر فرو رفته بود با شک گفت :

-چقدر قیافه این دختر به نظرم آشناست. مطمئنم او رو جایی دیدم...اما کجا؟ نمی دونم.

منیره خانم به شوخی گفت :

لابد تو خواب دیدیش. چون قیافه این دختر طوری نیست که با یک بار دیدن از ذهن بیرون بره. حالا برو این کتاب رو بذار کنار.

این چند وقتی که آقا اینجا تشریف دارند نمی خواد خودت رو سرگرم درس خوندن بکنی.

کاظم با لحن ناخوشایندی گفت :

- آه ، این اقا شهاب هم درست سر امتحان کنکور من فیلش یاد هندوستان کرده. می ترسم امسال هم نتونم قبول بشم.

منیره خانم با اخم گفت :

- بهانه نیار پسر ، برو زودتر ماشین آقا رو بزن داخل. احتیاط کن که به در و دیوار نزنی.

کاظم بادی به غبغب انداخت و گفت :

- اوه ، مگه دفعه اولم است که می خوام سوار ماشین بشم. آقا شهاب همیشه با اطمینان سوئیچ رو به من میده و در حالی که

کتابش رو به دست منیره خانم می داد گفت :

آخرش یادم میاد این دختر رو کجا دیدم اونوقت به هوش پسرت مرجبا میگی.

منیره خانم که به تیزی پسرش شکی نداشت گفت :

- چی بگم ، لابد از این منطقه گذر کرده و تو او رو دیدی. لابد دفعه اولش نیست که به کلاردشت میاد.

کاظم در حالی که با ذهن خود کلنجر می رفت به سمت اتوموبیل راه افتاد.

تارا به محض ورود به ساختمان چنین مجذوب طراحی و دکوراسیون بی نظیر آنجا شد که ناخواسته زبان به تحسین گشود .

گفت :

- حرف نداره همه چیز در حد اعلا به کار رفته. باید اعتراف کنم که برای اولین باره قدم به ساختمانی می ذارم که تا این

اندازه قشنگ ساخته شده البته بهتره بگم کاخ. نه ساختمون. چون اینجا چیزی از قصرهای شاهان کم نداره!

شهاب دست تارا را گرفت و گفت: خب حالا که چنین تعبیری از اینجا داری بیا بریم تا اتاق ملکه رو بهت نشون بدم. شهاب تارا را به اتاقی برد که تصورش فقط در رؤیا می گنجید. اتاقی به شکل استوانه که از دیگر اتاق ها تفکیک شده بود و دور تا دورش پنجره هایی قرار گرفته بود که رو به طبیعت باز می شد و به نوعی بهشت را در ذهن انسان به تصویر در می آورد.

در آن لحظه تارا چنان شوقی در درونش به غلیان در آمد که دلش می خواست دور از هرگونه تظاهری احساسش را رها سازد. بیش از آن نمی توانست به خاطر منافع مالی اش به سرکوب هیجانانش بپردازد. شهاب که در نگاه پر مفهوم تارا میل به تنهایی را احساس کرد به بهانه حمام گرفتن او را در اتاقی که به وی تعلق داشت تنها گذاشت. پس از رفتن شهاب تارا فرصت سافت تا تمام آن تازگیها را در وجودش نهادینه کند. او با اندیشه که شاید دیگر هیچ وقت در زندگی موفق به دیدن دوباره آن پدیده های شگفت انگیز نشود. با حرص و ولع به تماشای آن زیباییها پرداخت. می خواست توشه ای داشته باشد تا در زمان رسیدن به تاریکیهای چسبیده به زندگی اش به کمک آنها بر آن سیاهیها غلبه کند. ساعتی طی شد که او توانست از آن مناظر بدیع دل بکند و خودش را به شهاب برساند که بی صبرانه انتظارش را می کشید. وقتی از پله ها پایین رفت شهاب از دیدن او یکه خورد و محو تماشای او شد. تارا در حالی که بلوز سفید رنگی را با شلوار جین سورمه ای پوشیده بود و موهای کوتاه مشکی اش را به طرز جذابی روی پیشانی و گونه هایش ریخته بود، به روی شهاب لبخند زد و گفت: چیه! چرا این طوری نگاهم می کنی، شاخ دارم یا دم.

شهاب که در طول آن مدت به لحن سرد تارا عادت کرده بود، اخم شیرینی بر چهره آورد و گفت: ای کاش به جای این حرف می گفتی آدم ندیدی تا من هم در جوابت بگویم آدم دیدم، اما فرشته ندیدم. دختر تو چقدر قیافه ات بدون روسری و مانتو فرق می کنه. به من حق بده که از نگاه کردنت سیر نشم. من حاضرم در طول این مدت به جای گردش و تفریح صبح تا شب بشینم و تو رو نگاه کنم. به واقع که در این سرزمین زیبایی چون تو رو کم داشت. با وجود تو هیچ گونه کاستی در اینجا به چشم نخواهد

خورد.

تارا دستش را به سینه زد و با شوخی گفت: بسیار خب، حالا که این طوره حاضرم یک کار و کاسبی حسابی به اتفاق تو راه بندازم، من خودم رو به شکل یک مجسمه از سر در این ویلا آویزون می کنم، تو هم به عنوان یک مبلغ منو به جهانگردانی که از اینجا گذر می کنند نشون بده. می دونی چه پولی به جیب خواهیم زد.

شهاب ابروهایش را در هم کشید و گفت: بس کن، زیبایی تو فقط و فقط به من تعلق داره. هیچ کس حق نداره کوچکتترین لذتی از زیبایی تو بیره.

تارا خنده بلندی سر داد و گفت: ای حسود نمی دونستم تا این اندازه نسبت به من احساس مالکیت می کنی.

شهاب که هم چنان اخمهایش درهم بود، صندلی را برای او عقب کشید و گفت: پس چه خوب شد که این موضوع رو فهمیدی، حالا بیا بشین عصرانه ات رو بخور.

تارا نگاهی به میز انداخت و گفت: اوو! چه خبره، این همه خوردنیهای رنگارنگ برای دو نفر؟

شهاب فنجان نسکافه را مقابل تارا گذاشت و گفت: تعارف نکن و مشغول شو، می خوام پس از صرف عصرانه، اگه حوصله داشتی گشتی اطراف بزیم.

تارا فوری قطعه ای کیک همراه با نسکافه اش خورد و از جایش بلند شد و گفت: چه پیشنهادی از این بهتر، همین الان حاضر

می شم بریم.

شهاب اشاره ای به میز کرد و گفت: اما تو که چیزی نخوردی، این طوری می خوی راه پیمایی کنی.

نگران من نباش، حاضرم از اینجا تا تهران باهات مسابقه بدم، البته تو با ماشین و من پیاده. اون وقت خواهی دید کی برنده

می شه.

خب مسلمه تو، چون من هیچ وقت حاضر نمی شم کوچکترین آسیبی به جسم نازنین تو وارد بشه. به همین خاطر ماشین رو

می دم به تو و خودم پیاده دنبالت می دوم.

تو داری خیلی منو لوس می کنی، می ترسم جنبه این همه لطف و نوازش رو نداشته باشم.

شهاب از جا بلند شد و مقابل تارا ایستاد و گونه او را به آرامی کشید و در حالی که نگاه آتشینش را در نی چشمش تارا

مشتعل می ساخت گفت: تو برای من مثل گلی، این گل پر طراوتی که من چیدم باید تا آخر عمر شادابی خودش رو حفظ کنه.

من مثل یک باغبون عاشق، تو رو از شر هر گونه باد و طوفانی مصون نگه خواهم داشت و نمی دارم کوچک ترین آفت و

گذندی بهت برسه و بعد تصمیم دارم زمانی که باغبونی سالخورده شدم، کتابی منتشر کنم به عنوان گل شیشه ای.

تارا با تعجب پرسید: گل شیشه ای! می شه بگی معنی اش چیه؟

شهاب دستش را دور گردن خوش تراش تارا حلقه کرد و گفت: گل شیشه ای به گلی می گن که ریشه تو خاک نداره، به آب و خورشید و اکسیژن هم نیاز نداره، اما تنها گلی است که عمری جاودانه داره، چون در مزرعه ای متولد شده به نام قلب که احیا کننده حیات و زندگیست و بهترین و ایمن ترین محل برای پرورش این گل است، گلی که تنها می تونه با شکافتن سینه آدمهای عاشق اونو رؤیت کنی. این گل تا زمانی طراوت و پویایی داره که تنها از دریچه قلب اون رو نگاه کنی و هیچ وقت در برابر درخشش آن وسوسه نشی که آن را بچینی. این راز ماندگاری گل شیشه ایه...متوجه شدی.

تارا پرسید: این گل شیشه ای خار هم داره؟

شهاب با تأمل جواب داد: این بستگی داره به باغبونی که این گل رو پرورش داده، اگه

پرستار این گل با علاقه به او رسیدگی کرده باشه، خارهاش فقط جنبه زینتی و زیبایی داره. زمانی این خارها مخدوش کننده خواهد بود که از جانب پرستار خود تغذیه مناسب نشن.

تارا سرش را به آرامی بر روی قلب شهاب نهاد و گفت: وای بر اون گل شیشه ای که بخواد تو این مزرعه خارهایش رو تیز کنه و خوشا به حال اون گل شیشه ای که چنین باغبون عاشقی به پاش نشسته.

شهاب در حالی که به آرامی موهای تارا را نوازش می کرد، سر او را بر قلبش فشرد و با لحن تبادری گفت: گل شیشه ای من

تو هستی، تو. گلی که هیچ وقت نخواهم گذاشت بشکنه.

تارا دوباره اسیر احساساتی شد که در طول سالهای زندگیش آن را هم چون ویروسی خطرناک زیر خاکستر نیاز پنهان نموده بود و حال در این بحبوحه سر به یورش نهاده بود. او در مقابل این هجوم سخت قادر نبود خود را از جاذبه های عشق در امان دارد. با پشت کردن به تمامی اعتقاداتش غلطی که در شیرازه وجودش تزریق شده بود، دل به نجوهای سحر کننده ای سپرد که لحظه به لحظه برایش ره آورد تازه ای داشت. نی لیکی که شهاب در آن می دمید، ساز سازش بود و بند بندگی. دگرگونی و دگردیسی که می رفت تأثیرات شگرفی در تار و پود دختری بنهد که وجود ظلمت خیزش نور را گم کرده بود. تارا هم چون پرنده ای رمیده خود را در آشیان دل شهاب جا داد تا به سترون کردن خیالات شومش بپردازد. اما افسوس که همیشه بار منفی ذهنش محل پیشرفت به سوی مرزهای آبی ای بود که او را می طلبد. بار دیگر وقتی از پلکان احساس به زیر آمد که برای لحظه ای طولانی شهاب توانست در مکتبخانه دلش به او هجی کردن الفبای عشق را بیاموزد.

آن شب تارا در حالی به رختخواب رفت که بوی گنبدیگی افکارش مانع خوابیدنش می شد. فردای آن روز تصمیم گرفت برای پایان دادن به آن بازی که هر لحظه ممکن بود پرده از راز او بردارد، نیت پلید خود را عملی سازد.

شهاب هم آن شب را تا صبح شب زنده داری کرده بود و لحظه ای چشم برهم نهاده بود. به محض طلوع سپیده از اتاقش خارج شد تا خود را برای دیدار خورشید شادی بخش زندگیش آماده سازد. برای زدودن رخوت و سستی که ناشی از بی خوابی شب گذشته بود، به محوطه ویلا رفت تا با دم و بازدم هوای بهاری جانی تازه بگیرد. منیره خانم که طبق عادت همیشگی اش به محض روشن شدن هوا از خواب بر می خواست، مشغول چیدن سبزی تازه از باغچه بود. با دیدن شهاب از جا بلند شد و لبخند زنان گفت: سلام آقا، صبح بخیر، ماشالله سحر خیز شدید.

شهاب در حالی که مشغول نرمش بود نفس عمیقی کشید و گفت: سلام منیره خانم، صبح شما هم به خیر، امیدوار بودم امروز زودتر از شما بیدار شوم، اما این طور که از بوی گرم نون و آب پاشی حیاط و باغچه پیداست، معلوم می شه خیلی وقته بیدار شدید.

منیره خانم گفت: ما زنهای روستایی به زود بیدار شدن عادت کردیم. نمی تونیم تا لنگ ظهر تو رختخواب باشیم، به خصوص که الان شما با نامزد گلت تشریف آوردی و باید این ویلا از شور و حال دیگه ای برخوردار باشه. کاظم رو فرستادم پی شکار مرغابی. می خوام برای ناهار فسنجون مرغابی درست کنم. بینم خانم دوست دارند؟

شهاب با شنیدن اسم غذای مورد علاقه اش تازه به یاد آورد که از دیروز ظهر او و تارا نتوانسته اند در اثر هیجانان روحی چیزی بخورند. در حالی که اشتهايش تحريك شده بود گفت: منیره خانم فكر نمی كنم کسی پیدا بشه که از خوردن فسنجون شما خوشش نیاد. اما لطف کن در کنار فسنجون غذای دیگه ای هم درست کن.

منیره خانم که از تعريف شهاب به وجد آمده بود با خوشرویی گفت: چشم آقا، پس تا موقعی که ورزش می کنید من برم میز صبحونه رو آماده کنم.

با رفتن منیره خانم شهاب شروع به دویدن در محوطه کرد. تارا که از پشت پنجره چشم به او دوخته بود، با خودش گفت چی میشد همون کسی بودم که شهاب در ذهنش تصور میکنه. چرا باید این پسر با این صداقت و سادگی سر راه من سبز بشه. این همه دختر های شایسته. خونواده دار هستند که او میتونه به راحتی باهاشون ازدواج کنه، اما دست روی کسی گذاشته که هیچ شناختی از گذشته اش نداره. من! تارا دختر ولگرد و خلافکار چه تناسبی میتونم با این پسره متشخص و پولدار داشته باشم؟ چی میشد من در یک خونواده اصیل زاده میشدم و در اون صورت

دیگه هیچ ترس و واهمه ای از این عشق نداشتم، شهاب منو به خاطر هدفی که دارم ببخش، چاره ای برام باقی نمونده، من به پول این ماشین احتیاج دارم تا زندگی تازه ای رو شروع کنم. به هر شکلی شده باید قاچاقی از ایران خارج بشم و این کار لازمه اش داشتن پولی هنگفته. تصمیم دارم بعد از اینکه موفق به فرار از ایران شدم، زندگی سالمی رو پیشه کنم. پس این پول نمیتونه برای من حروم باشه، چون در راه باطلی خرج نخواهد شد. میدونم تو باوجود ثروتی که بر روش خوابیدی از دزدیده شدن ماشینت چندان متضرر نخواهی شد، فقط یک تجربه از این آشنایی برات باقی میمونه که هیچ گاه در زندگی این طور به غریبه ها اعتماد نکنی. میدونم تا زمانی که زنده باشی از من به عنوان یک موجود خیانتکار در ذهنت یاد میکنی. باور کن دوست نداشتم در حق تنها کسی که با رفتار و کلامش معنی عشق و محبت رو به من چشوند چنین خبیسانه رفتار کنم، اما چه کنم که گرفتارم و مجبورم دست به این خیانت بزنم. شهاب جان منو ببخش که این طور با روح قلب تو بازی کردم. به هر حال چه بمونم و چه برم لیاقت عشق پاک و مقدس تو رو ندارم. ازدواج با تو مخاطره بزرگی برای منه. به طور حتم شرایط برای ازدواج ما دو نفر وجود داره که همیشه آن را نادیده گرفت. من حتی شناسنامه ندارم که بخوام زن رسمی تو بشم... تازه اگر هم شناسنامه داشتم نمی تونستم به هیچ دفتر خونه ای رجوع کنم، چون من به عنوان یک دختر جانی تحت تعقیب هستم و صد در صد مشخصاتم در سر تا سرایران پخش شده، شاید اگه روزی پی به واقعیت زندگی ام ببری، کاری رو که امروز میخوام عملی سازم تا حدودی توجیه بدانی، به من حق بده... این تنها راهی بود که میتونستم انتخاب کنم و به نفع هر دو نفرمون خواهد بود. تارا با این نتیجه گیری که مدت ها بود به آن دست پیدا کرده بود فکر تازه ای به ذهنش تلنگر زد. به فکر فرو رفت وبا خودش گفت: اما یک راه دیگه هم وجود داره میتونم همه چیزو به شهاب بگم. تمای مای موقع زندگی ام رو براش شرح بدم. او که تا این اندازه نسبت به من احساس دلباختگی میکنه پس باید ثابت کنه که یک عاشق واقعی است و تحت هر شرایطی میدون رو خالی نمیکنه و حامی و پشتیبانم میمونه. فقط کافیه بهش ثابت کنم از اعمال گذشته نادم و پشیمان هستم و میخوام از این پس زندگی سالمی در کنار او داشته باشم. مگه غیر از اینه... مردان بزرگی بودند که با وجود مقام و منزلت حاضر شدند با پوشش گذاشتن بر گذشته زنانی که به گمراهی رفته بودند توبه اونها رو بپذیرند و به عنوان همسر زندگی سالم و پیاکی رو در کار همدیگه شروع کنند. شاید شهاب هم تا این اندازه مروت و جوانمردی در وجودش باشه که خطاها و گناهان منو نادیده بگیره و حاضر بشه با وجود تمامی این ضعفها مرا به همسری اش بپذیره. پس

راه سومی هم وجود داره که میتونی امتحانش کنی. برو جلو، نترس...تارا زهر خندی بر این فکر زد که در نظرش خام می آمد. با ناله گفت:وای خدای من!همینم مونده که برم به پای شهاب بیفتم و با گریه و زاری و ننه من غریبم بازی در آوردن ، حس ترحم او رو برانگیزم و بعد او نه تنها دلش به حالم نخواهد سوخت ، بلکه با تحویل دادن من به پلیس از این لقمه چرب و نرم محرومم خواهد کرد . پس باید خیلی احمق باشم که این راه رو انتخاب کنم . بهترین راه فقط و فقط دزدیدن این ماشین چند میلیونیه که داره به من چشمک میزنه . تارا با تقویت این فکر لباسش را عوض کرد وبعد در حالی که سعی داشت اضطراب را از چهره اش بزدايد به طبقه پایین رفت. شهاب ب دیدن او چهره اش از هم شکفت وفوری از جا برخاست. در حالی که به سمت او میرفت با لحن پر احساسی گفت: سلام بر خورشید زندگی ام. تارا خنده ای سر داد و به شوخی گفت: سلام صبح بخ خیر. در ضمن من نفهمیدم به چشم جنابعالی ستاره ام یا خورشید. دیشب موقع خواب گفتمی که شب بخیر ستاره اقبالم و امروز میگی سلام بر خورشید زندگی ام. حالامن موندم این وسط...باید نقش ستاره رو بازی کنم یا خورشید رو . شبها بتابم یا روز ها. میشه تکلیفم ومعلوم کنی آقای منجم. شهاب قهقهه ای سر داد و گفت: زیبا رویان همیشه در حال تاییدن هستند شب و روز نداره. تو برای من حکم صور فلکی رو داری که مدام در آسمان دلم می درخشی. شهاب قصد در آغوش کشیدن او را داشت. اما تارا قدمی به عقب برداشت ودستش را به حالت تسلیم مقابل او گرفت و گفت: بسیار خب، منظورت رو فهمیدم.حکایت صور فلکی حکایت همون گل شیشه ایه که دیروز گفتمی. این طور که بوش میاد تصمیم داری هر روز با طرح یک مثال ما رو از خوردن و گردش و تفریح بندازی.زرنگ شدی ها. اما این دفعه گولت رو نمیخورم. اول صبحونه مفصل،دوم سیر و سیاحت و سوم هم بماند برای مطرح کردن مثالهای خطرناک و هیجان انگیز جنابعالی. چطوره؟موافقی؟ شهاب لحظه ای چنان از خود بی خود شد که در یک چشم بر هم زدن با حالتی غافلگیرانه تارا را تنگ در اغوش کشید وصورت او را غرق بوسه کرد.همچون شکاری او را از اسارت دستانش رها ساخت: گفت من این حرفها حالیم نمیشه. دیشب سخت ترین شب زندگی ام بود. تو در چند قدمی من بودی، اما من از لمس کردن وجودت محروم بودم.تنها رایحه نفسهات بود که در سرتا سر این خونه به مشام میرسید و همین باعث میشد که به امید دیدن تو از تاریکی شب لذت ببرم. ولی تارا، هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسه تا این حد عاشق و دلباخته بشم. باور کن از روزی که تو رو دیدم ، لحظه ای وجودم آروم و قرار نداره. احساس میکنم بین زمین و آسمون به پرواز در اومدم، طوری که انگار با طناب عشقی که به

گردنم آویزون کردی قصد دار زدن من و داری. تارا انگشتان دستش را دور گردن شهاب به صورت دایره حلقه کرد و بعد در حالی که سعی داشت به گونه ای خودش را برای شهاب لوس کند گفت: اما این گردن کلفت تر از اونه که بخواد با طناب عشق من به دار آویخته بشه. ماشالله با این قدرت بدنی که داری محاله بتونم به جرم عاشقی پای چوبه اعدام ببرمت. شهاب چشمانش را تنگ کرد و گفت: مثل اینکه خبر نداری عشق کوه رو آب میکنه چه برسه به ما آدمها که در برابرش به اندازه یک مورچه توانایی نداریم و خیلی از رویین تنها بودند که با گرفتار شدن در این دام کمرشون خم شده و به چنان خواری و ذلتی افتادند که برای فرار از انگشت نما شدن راه کوه و برزن در پیش گرفتند. تارا که بیشتر از ان توانایی شنیدن حرفهای پر سوز و گداز شهاب را نداشت و آن مرثیه سرایی باعث عذاب وجدان او میشد، به دنبال راه گریزی بود تا زودتر به آن دلداگی که روز به روز شهاب را گرفتار تر میکرد، قائله دهد. او به میز صبحانه اشاره کرد و گفت: همون طور که حدس زدم و از بوش پیداست، امروز باید نون عشق با شراب مستی میل کنیم. راستش شهاب جون من زیاد منظورت رو درک نمیکنم، چون از قدیم گفتن آدم گرسنه عاشقی سرش نمیشه. بینم حالا اجازه میدی یک ناخنک به این صبحونه بزنیم یا نه. شهاب که از بیان سرد سارا عرق سردی بر وجودش نشست، در حالی که از درون احساس دل شکستگی میکرد او را به خوردن صبحانه دعوت کرد. تارا با وجودی که میلی به خوردن نداشت صبحانه را بهانه کرده بود تا کمتر اسرار درونش را بروز دهد که در او ایجاد مزاحمت های فکری میکرد. به زحمت چند لقمه ای را خورد که شهاب با علاقه وافر برایش آمده کرد و مانند بچه ای در دهان او گذاشت. سپس برای گردش آماده رفتن شدند. به محض اینکه قدم در محوطه ویلا گذاشتند کاظم در حالی که دو مرغابی چاق و چله شکار کرده بود سر و کله اش پیدا شد و پس از سلام و عرض ادب با کنجکاوی که در نظر تارا ناخوشایند بود به او خیره شد. بعد من من کنان گفت: می بخشید خانم شما تا حالا به کلاردشت اومدید؟ تارا با تعجب گفت: نه چطور مگه؟ کاظم با دستپاچی گفت: هی...هیچی، لابد اشتباه میکنم. شهاب پرسید: میشه واضح تر حرف بزنی؛ چی و اشتباه میکنی؟ کاظم بی تامل گفت: قیافه تارا خانم خیلی به نظرم آشنا می آید. انگار یک جایی ایشون رو ملاقات کردم. تارا با شنیدن این حرف چنان منقلب شد که ناخواسته با واکنشی که از خود بروز

داد، بیشتر باعث شک و شبهه کاظم شد، او با لحن دستپاچه ای به شهاب گفت: بابا بریم دیگه چرا اینقدر معطل میکنی.

شهاب که متوجه درهم شدن چهره تارا شد نگاه شمات باری به کاظم انداخت که چهرش از فرط خجالت سرخ شده

بود. گفت: زودتر برو ترتیب این مرغی ها رو بده تا دیر نشده.

کاظم احساس کرد پایش را از گلیم خود دراز تر کرده است با شرمساری فوری انجا را ترک کرد. شهاب از تغییر حالت تارا

نگران شده بود از او پرسید: عزیزم چی شد یک دفعه به فکر فرو رفتی؟ حرف این پسره باعث ناراحتیت شد؟

تارا به خود امد و در دل بخاطر حساسیت محسوس ناسزا گفت بعد در حالی که سعی داشت خونسردی خود را به دست آورد

گفت: نه بابا بنده خدا مگه چی گفت. بعضی مواقع ما ادم ها رو رفتارمون هیچ تسلطی نداریم و ناخواسته باعث سوتفاهم رو

دیگران میشیم حالا بهتره بریم.

شهاب وقتی مطمئن شد تارا هیچ مشکلی ندارد به سمت در حرکت کرد تارا با تعجب نگاهی به اتومبیل انداخت که گوشه

پارکینگ قرار داشت گفت: مگه با ماشین نمیریم؟

شهاب گفت: آگه تو بخوای چرا، اما زمین اسب دوانی که قراره بریم همین نزدیکی ست. احتیاجی به بردن ماشین نیست. اما

گفتم که... آگه تو مایلی با ماشین بریم.

تارا که منشور خاصی از بردن اتومبیل داشت گفت: آگه ماشین رو بیاری بهتره شاید از اونجا بخوایم بریم جای دیگه ای رو

بینیم.

شهاب دست رو چشمش گذاشت و گفت: روی چشم سرکار علیه شما هر دستوری بدی بنده در خدمتم. بگی تا اون سر دنیا

برو میرم بگی میرم می هست و نیستت رو همین الان به اتیش بکش می کشم بگی..

تارا حرف او را قطع کرد و در حالی که از این همه ابراز احساسات کلافه شده بود گفت: بیا بریم تا بعد بینم چی میشه.

شهاب بدون لحظه ای درنگ اتومبیل را درآورد و به سمت مرتعی راند که اختصاص به اسب سواری داشت. طولی نکشید که به

مقصد رسیدند نگهبان اصطبل که از اسب ها مراقبت میکرد با دیدن شهاب به سمتشان امد و پس از خوش امد گویی دو

اسب زین کرده در اختیارشان قرار داد و که به شهاب متعلق بود. شهاب با دیدم اسب ها دستی به سر و گوششان کشید و با

تبحر روی اسب مشکی خودش پرید. بعضی افسار اسب قهوه ای را که به خواهرش تعلق داشت به سمت تارا گرفت و گفت: بیا

عزیزم بگیرش این اسب شادی خواهرم هست این اسبق رو خیلی دوست داره به عشق این اسب میاد شمال. اسمش رو

گذاشته نسیم چون اسب اتروم و نجیبیه بین چقدر زیباست به نظرت از اسب حیوان زیباتری هم هست؟

تارا که هیچ گونه شناختی از اسب ها نداشت حرف شهاب را تایید کرد و گفت:

تنها چیزی که از اسب ها شنید و میدونم اینه که بین حیوانات از نجابت و اصالت کتال زدنی برخورداره. راستش نه هیچ وقت سوارش شدم و نه میدونم چه رفتاری باید با اسب ها داشت.

خب این که مشکلی نیست خودم تو این چند روزه سوارکاری رو بهت یاد میدم. فقط لازمش اینه که نترسی و از خودت علاقه نشون بدی.. همین.

باشه موافقم فقط بهتره از فردا این کار رو شروع کنیم امروز نه امادگیش رو دارم نه روحیه اش رو اگه موافق باشی حاضرم باهات کورس بزارم.

شهاب با تعجب پرسید: چطوری؟ با پای پیاده میخوای با طوفان کورس بزاری؟
طوفان؟

یادم رفت اسبم رو بهت معرفی کنم اسم این اسب سیاهه طوفان هست نمیدونی چقدر چالاک و تندوست. تاحالا هیچ اسبی تو این ناحیه نتونسته بگیردش

تارا به اون اتومبیل که ان طرف تر بود اشاره کرد و گفت: حتی اون اسب اهنی؟
شهاب با سردرگمی پرسید: منظورت چیه؟

تارا نگاه مرموزی ه شهاب انداخت و گفت: حظری منت با ماشین و تو با این اسب مسابقه بدیم؟ باور کن خیلی هیجان انگیز خواهد شد.

شهاب که از تعجب چشمانش گشاد شده بود گفت:

-باشه، حالا که تو اینطور میخوای حرفی ندارم، اما اینو در نظر بگیر که اون ماشین چند برابر این اسب سرعت داره و مسابقه ی عادلانه ای نخواهد بود.

تارا گردنش را کج کرد و بعد با لحن بچگانه ای گفت:

-تو رو خدا بهانه نیارر، از کجا معلوم که طوفان برنده نشه.

شهاب با لحن عطوفت آمیز همیشگی ش گفت:

-باشه عزیزم، من که مخالفتی ندارم، با وجود اینکه این اسب یکی از عزیزترین چیزهایی است که بهش تعلق خاطر دارم، اما حاضر برای رضایت دلم تو او رو قربانی کنم.

تارا گردن اسب را نوازش کرد و با رضایت گفت:

-از کجا معلوم که این اسب برنده نشه، اون وقت من حسابی ضایع میشم.

-مطمئنم تو برنده میشی. حالا بگو ببینم مقصد کجا باشه؟

تارا فوری گفت:

-من که با این منطقه آشنایی ندارم، هر جا تو بگی و ماشین رو باشه من حرفی ندارم.

شهاب پس از لحظه ای درنگ گفت:

-بسیار خوب، مبدا همین نقطه ای که هستیم و مقصد هم پنج کیلومتر جلوتر که به دریاچه ولشت میرسه. چطوره؟

تارا با اشتیاق داستانش را به هم کوید و گفت:

-عالیه، بدو که رفتیم.

شهاب سوییچ را به دست تارا داد و گفت:

-به امید رزی که تو سوار بر اسب سفید و من سوار بر این اسب سیاه تو این داشت با هم مسابقه بدیم.

تارا چشمهایش را بر هم نهاد و گفت:

-وای چه رویای قشنگی، حتی تصورش آدم رو به وجد میاره. درست مثل کارت پستالها و فیلمهای تخیلی. یعنی روزی میشه

چنین خیالی به واقعیت تبدیل شه؟

شهاب با هیجان گفت:

-چرا که نه، حالا که تو تا این اندازه مشتاق رسیدن چنین روزی هستی، منتظرت نمیگذرم و همین امروز زیباترین اسبی

سفیدی که موجوده برایت میخرم. فقط دلم میخواد تو این مدت که اینجا هستیم، سوارکری رو یاد بگیری. زیاد مشکل

نیست، به خرده استعداد و علاقه میخواد که مطمئنم تو هر دوش رو داری. فقط یه سوال ازت دارم. میشه بگی زیباترین اسب

دنیا چه اسبی است؟

تارا شانه‌هایش را بالا انداخت و به علامت نمدانم سر تکان داد.

شهاب نگاه پرستشگرانه ای به او انداخت و گفت:

-اسبی که سورکارش تارا، زیباترین دختر دنیا باشه، اخی میدونی نیمی از جذابیت اسب به ابهت اسب سوارش. حالا فکر کن

اون اسبی که قرار نسیب تو بشه، چقدر سعادت منده.

تارا با بی حوصلگی گفت:

-اینجا هم دست از تعریف و تمجید بر نمیداری. بیا بریم دیگه، دلم تو دلم نیست، این را گفت و به سمت اتومبیل حرکت کرد.

شهاب در حالی که از پشت سر به قامت بلند و خوش تراش تارا خیره شده بود، با صدای بلند فریاد زد:

-تقصیر من چیه که تو این قدر زیبا هستی.

تارا به عقب برگشت و شکلکی در آورد که باعث قهقهه ی شهاب شد. لحظه ای بعد تارا سوار بر اتومبیل بنز و شهاب سوار بر

اسبی اصیل کنار یکدیگر قرار گرفتند.

تارا اتومبیل را روشن کرد و در حالی که از شدت هیجان صدای ضربان قلبش را میشنید آخرین نگاهش را که در نظر شهاب

تعبیر دیگر داشت به او دوخت.

در نگاه او شرمساری بود که به چشم میخورد و نوعی ازرم که برای نخستین بار در مقابل عمل ناپسندی که میخواست انجام

دهد وجودش را به تسخیر در آورده بود. حساسی دچار عذاب وجدان شده بود.

با به صدا در آوردن بوق اتومبیل، آن مسابقه ی دروغین که تارا طراحی کرده بود آغاز شد. مسابقه ای که در نظر شهاب لحظه

به لحظه ش شور بود و شیدائی و حاضر بود تا آن سر دنیا در رکاب معشوقش، به آن تخت و تاز ادامه بدهد، اما افسوس که

لختی دیگر دختر رویاهایش او را در آن داشت خیال به دست گردباد میسپرد.

تارا اجازه داد شهاب از او پیشی بگیرد. قامت راسخ و تنومند شهاب در لباس سوار کاری بیشتر از همیشه به چشم میآمد. یک

لحظه احساسی گنگ وجود تارا را احاطه کرد. آن پسر که همچون شاهزاده ای سوار بر اسب سیاه در مقابلش در حرکت

بود، می توانست رویای هر دختری باشد. رویایی که تارا قصد داشت چند لحظه دیگر آن را برای همیشه از اندیشه‌های

بیمارش دور کند. او که زمستانهای سیاه سیاه را بارها بارها تجربه کرده بود، چگونه میتواندست به آن اسانی خود را از دست

داشتن نبض آفتاب محروم سازد. شهاب میتواندست بزرگترین حامی و پشتیبانیش در گذر آن مسیر سنگلاخی باشد، پس چرا او اولین راه را که کوره راهی بیش نبود، انتخاب کرد. آیا هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که از گهواره ی غفلتی که در آن لمیده بود، سر بر آورد و زیباییهای دنیا را در یابد. تا کی میخواست گوش به لالیبهای بدهد که از فعر تاریکیها بر میخواست. چیزی به پایان خط پایان نمانده بود که تارا پایش را روی پدال گاز فشرد و همچون رعد از کنار شهاب گذشت. شهاب غافل از خواب شومی که تارا برایش دیده بود، از پشت سر برایش دست تکان میداد و بوسههای داغش را سوار بر بال نسیم به سویش روانه میکرد.

تارا از داخل آینه آخرین پیامهای عشق را از جانب شهاب دریافت کرد، اما خیال بازگشت در جاده ای که در سرایشی مخوفی قرار گرفته بود را نداشت. تارا از مقصد تعیین شده گذشت.

شهاب با ایما و اشاره قصد داشت او را متوجه پایان مسابقه کند، اما تارا بی توجه به علامتهایی که شهاب به او میداد با سرعتی سر سام آور به راه خود ادامه داد. شهاب از مشاهده ی سرعت جنون آمیز تارا چنان وحشت زده شده بود که با تمامی نیرو به پهلوی اسبش پا کوبید تا خود را به او برساند.

اسب بینوا قادر نبود در آن مسابقه ی ناعادلانه پیروز میدان شود. پس از طی کردن چند کیلومتر از ادامه ی مسیری که شهاب بلجبار سعی داشت او را وادار به رفتن کند، باز استاد و در برابر نامهربانیهای سوار کارش که برای نخستین بار بر او شلاق میزد، مقاومت کرد. شهاب به ناچار از اسب پیاده شد و در انتظار بازگشت او چشم به جاده ای دوخت که تارا در آن محو شد. با این فکر که تارا به قصد شوخی او را به بازی گرفته با حالتی سرگردان امید بازگشت او را داشت، اما با سپری شدن زمان دلهره و اضطراب شروع به چنگ زدن بر وجودش کرد. او بیشتر از آن نمیتوانست در آن نقطه انتظار بکشد. این فکر که شاید او از مسیر دیگری به ویلا برگشته باشد، او را وادار سخت سری به ویلا بزند، اما وقتی منیر خانم در را گشود و او جای خالی اتومبیل را در پارکینگ دید، با سرگشتگی قدم به داخل حیات گذشت.

مینیر خانم با دیدن چهره پریشان شهاب با دلواپسی پرسید:

-طوری شده آقا؟ چرا رنگتون پریده؟ زبونم لال برای خانم اتفاقی افتاده؟

شهاب با سردرگمی گفت: -نه، نه، نه طوری نشده خیالت راحت باشه.

منیره خانم با همان نگرانی پرسید: - پس خانم کجا هستند؟

شهاب با کلافگی گفت: - همین اطراف رفته دوری بزنه، بر میگردد.

منیره خانم با تعجب گفت: - اما خانم که با این منطقه آشنایی ندارند، فکر نمیکنید نباید تنهاشون میذاشتید، ممکنه راه رو گم کنند.

شهاب که حوصله ی جواب دادن به سوالت منیر خانم رو نداشت با لحن ناخشانیدی که در نظر او تازگی داشت گفت:

- شما بهتره برید به کارتون برسید، نگران این چیزها نباشید.

منیر خانم سر بزیر افکند و گفت: - ناهار حاضره هر وقت میل داشتید بگید تا میز رو بچینم.

شهاب در حالی که به سمت ساختمان میرفت به آرامی گفت: - خیلی خوب، فعلا میل ندارم.

کاظم در حالی که روزنامه ای در دست داشت، سر آسیمه از اتاقی که به او و مادرش متعلق

داشت بیرون آمد. منیر خانم با دیدن او صورتش را درهم کشید و گفت:

- چه خبرته؟ مگه نمیبینی آقا حال خوشی ندارند.

کاظم با دیدن شهاب که وارد ساختمان میشد با تعجب پرسید:

آقا کی برگشتند؟ پس ماشینشون کجاست؟

منیر خانم سر تکان داد و گفت:

- والا نمیدونم، خودش تنها بود. گفت که تارا خانم رفتند این اطراف گشتی بزندن، اما خیلی قیافه‌هاش گرفته بود. فکر کنم اتفاقی افتاده.

کاظم روزنامه را مقابل مادرش گرفت و بعد با لحن پیروزمندانه ای گفت:

- بفرما... یافتم.

- چی رو یافتی؟ روزنامه رو؟

کاظم انگشت روی عکس تارا گذشت و گفت: - این قیافه به نظرت آشنا نیما؟

منیره خانم چشمانش را تنگ کرد و با دقت به عکس خیر شد و بعد با بهت گفت:

-این که عکس تارا خانومه، اینجا چی میخواد؟ لابد آدم مشهور و اسم و رسم

داریه، می دونستم که این خونواده عروس خوشنام و معروفی رو برای پسرش می گیرند «

کاظم با حالت تاسف سر تکان داد و گفت: «امان از بی سوادی، مادر جان این دختر یک جنایتکاره ... یک قاتل فراریه .

وجودش در اینجا خیلی خطرناکه «

منیره خانم محکم به پشت دستش کوبید و بعد با تشر گفت: «خفه شو پسر نادون، این اراجیف چیه که سر هم می کنی . به

سرت زده؟ می خوای از خونه بی خونه بشیم . می فهمی چی داری می گی؟ می دونی این حرفها اگه به گوش آقا برسه مثل

سگ ما رو از اینجا بیرون می اندازند «

کاظم با غیظ گفت: «مادر جان چرا متوجه نیستی، عکس این دختر شش ماه پیش تو روزنامه، در صفحه حوادث چاپ شده و

از مردم خواستند هر کس نشانه ای از او داره با پلیس تماس بگیره . او مظنون به قتل رئیس یک بانک، به عنوان یک دختر

پسر نما دست به سرقت مسلحانه زده، اصلا یک سابقه دار حرفه ایه که چندین مرتبه زندان افتاده . کاش سواد داشتی و می

خوندی که اینجا چی درباره اش نوشتند «

منیره خانم که از شنیدن حرفهای پسرش خوف وجودش را در بر گرفته بود دست او را گرفت و او را به داخل خانه کشاند .

در حالی که رنگ به چهره نداشت روزنامه را از دست او گرفت و آن را در مقابل چشمان کاظم ریز ریز کرد و با خشم گفت

: «به تو چه پسر بی کار فضول، برای من شدی مفتش، تو اگه خیلی زرنگ بودی چند سال پشت کنکور نمی موندی که حالا

از سر بیکاری بشینی بهتان برای دیگران درست کنی . این یک شباهت ظاهریه، می فهمی یا نه؟»

کاظم پوزخندی زد و گفت: «قدش چی؟ این هم یک شباهته؟»

منیره خانم با عصبانیت دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: مگه تو قد این دختره رو اندازه گرفتی ... به چیزی داری همین

طوری می گی «

کاظم با سماجت گفت: «به چشم معلومه که قدش حدود یک و هفتادوپنجه «

منیره خانم که از قانع کردن او به تنگ آمده بود گفت: «آخه بچه نادون به عقل جور در می آد که آقای طلوعی برای پسرش

چنین دختری رو بگیره آقا شهاب برای خودش یک پا انسان کامل و بالغه اون وقت می آد دختری رو که قاتل و دزد و فراری است به عنوان همسر انتخاب کنه . مگه دختر قحطی بوده که بیان اینطور با آبروی خودشون بازی کنند «

کاظم فوری گفت : « لابد خبر ندارند دختره چه موجود خطرناکیه این طور آدمها هزار دوز و کلک بلدند تا دیگران رو اغفال کنند . حتم دارم آقا شهاب از سوابق این دختر بی اطلاعه ... اگر هم خبر داره دستش با او تو یک کاسه است . ما باید به پلیس اطلاع بدیم . این طور آدمها نباید تو جامعه ول باشند «

منیره خانم با شنیدن این حرف چنان اختیار از دستش خارج شد که سیلی محکمی بر صورت پسرش زد . در حالی که چهره اش پرغضب شده بود گفت : « الهی حناق بگیری ، می خواوی بی خانمانان کنی به تو چه ربطی داره که این دختره کی هست و چه کاره است تو به وظیفه ای که در اینجا داری عمل کن کسی نمی آد یقه من و تو رو بگیره اگه بخوای این حرف رو از این خونه بیرون ببری شیرم رو حلالیت نمی کنم فهمیدی یا نه ؟ «

کاظم سری به علامت مثبت تکان داد و با بغض گفت : « باشه من درباره این موضوع به هیچ کس چیزی نمی گم خیالت از این بابت جمع باشه ، اما مطمئن باش یک روزی بوی گندش بلند می شه « کاظم این را گفت و با دلخوری از اتاق بیرون رفت .

شهاب به امید بازگشت تارا با بیقراری از این سو به آن سو می رفت . با گذشت زمان استیصال و درماندگی در وجودش رخنه کرد . او هیچ دلیلی نمی توانست برای کار تارا بیاورد جز اینکه قصد سر به سر گذاشتن با او را داشته است . یک شوخی احمقانه بود، بدون در نظر گرفتن احساسات او . شهاب هر چه سعی کرد با تلفن همراه او تماس بگیرد بی فایده بود ، تارا تلفن خود را خاموش کرده بود و همین بیشتر باعث کلافگی شهاب می شد . از طرفی وضعیت هوا رو به تغییر بود و خبر از بارش باران می داد . با نزدیک شدن شب و بارندگی شدید شهاب یقین حاصل کرد که آن عمل نابخردانه نمی توانست جنبه شوخی داشته باشد ، اما باز هم نمی توانست برای لحظه ای در مخیله اش فکر منفی درباره او بکند ، اما اینکه چرا ترتیب آن مسابقه را داد تا او را به حالت تردید جا بگذارد برایش به صورت معما درآمد . سعی کرد با یادآوری آخرین حرفهایی که بینشان رد و بدل شده بود به سرنخی دست پیدا کند ، اما چیزی دستگیرش نشد . ناگهان فکری تکان دهنده وجودش را به لرزه درآورد . در حالی که با دستان لرزان گوشی تلفن را بر می داشت ، خودش را سرزنش کرد و گفت : « ای احمق ، چرا زودتر به این فکر نیفتادی ، مگه ندیدی با چه سرعت جنون آمیزی ازت سبقت گرفت ، نکنه براش اتفاقی افتاده باشه ، اگه

این طور باشه من می میرم چطور می تونم بدون تارا ادامه حیات بدم . اگه یک مو از سر او کم شده باشه تا آخر عمر خودم رو نمی بخشم . نباید تن به اون مسابقه کذایی می دادم . من که می دونستم او برنده می شه ، پس چرا قبول کردم باهش مسابقه بدم وای خدای من ! چی به سر تارای من اومده ، نکنه این عشق می خواد به ناکامی ختم بشه ، نکنه او منو تو این نیمه راه تنها گذاشته و رفته . من بدون تارا خواهم مرد . خدایا خودت می دونی این دختر تمام هست و نیست منه ، پس اونو برگردون نذار یک عمر در حسرت از دست دادنش خاکستر نشین بشم »

شهاب از شدت فشار چنگی به موهایش زد و بعد با دستانی که از فزط هیجان می لرزید با پلیس راه تماس گرفت . همه به او اطمینان دادند که تا آن لحظه هیچ مورد تصادفی در جاده نداشته اند . شهاب با شنیدن این خبر تا حدودی آرام گرفت . پس چه اتفاقی برای تارا افتاده بود که هنوز مراجعت نکرده بود ؟ این سوال مثل خوره فکر و روح شهاب را می آزد . از فرط اندوه به اتاقی رفت که شب گذشته تارا در آنجا خوابیده بود . نگاهی به اطراف انداخت با دیدن چمدان نیمه باز او مانند مادری که در هجران فرزندش لوازم به جای مانده او را پرستش می کند ، لباسهای او را در آغوش کشید و در حالی که آنها را می بویید گفت : « ای بی معرفت ! قرار ما این نبود چطور دلت اومد منو اینجا تنها بذاری و بری ؟ فکر کردی می تونی از دست من فرار کنی . مطمئن باش اگه ستاره شده باشی و به آسمونها رفته باشی پیدات می کنم اگه ماهی شده باشی و به اقیانوس رفته باشی ، پیدات می کنم اگه آب شده باشی و به عمق زمین رفته باشی پیدات می کنم ... آخه تو مال من هستی آسون به دستت نیوردم که آسون از دستت بدم تو رو خدا به این بازی بچگانه خاتمه بده بیشتر از این طاقت دوریت رو ندارم اگه امشب برنگردی ، فردا دیگه خیلی دیره ، من تا صبح از پا در می آم . می خوام منو از غم دوریت بکشی ، آخه من برای ثانیه ثانیه این لحظه ها برنامه ریزی کرده بودم ، چرا همه چی رو به هم زدی ؟ هان ! چرا ؟ »

ناگهان بغضش ترکید و با عصیان شروع به گریستن کرد . شاید سالها بود آن گونه گریه نکرده بود وجودش به آن شست و شوی روح و جسم نیاز مبرمی داشت . اشکهایی که از نهانخانه دل او سر به طغیان گذاشته بودن قدمت دیرینه داشتند که پس از سالها حبس اجازه خروج از دهلیزهای مسدود شده قلب او را یافته بودند .

شهاب پشت پنجره رفت تا از پشت قاب شیشه ای به گریه آسمان زل بزند که ناگهان متوجه انعکاس نور چراغهایی شد که از پشت در حیاط نمایان شد . مانند انسانی که حاجت خود را گرفته به حالت پرواز درآمد . نفهمید چگونه خودش را برای باز

کردن در رساند . وقتی آن را از هم گشود ، آرمانهایش رنگ واقعیت به خود گرفت تارا در حالی که لبخند به چهره داشت از او اجازه ورود می خواست شهاب به آرامی کنار رفت تا غزال تیزپایش دوباره رم نکند . تارا اتومبیل را در پارکینگ پارک کرد و بعد با شیفتگی خودش را به شهاب رساند که زیر هجوم باران خیس شده بود . وقتی در مقابل هم قرار گرفتند هر دو چنان مسخ یکدیگر شده بودند که متوجه نگاههای کنجکاو کاظم نشدند که از پشت پنجره به آن دو دوخته شده بود . منیره خانم که آن روز با دلواپسی مدام پسرش را تحت نظر داشت نزد او رفت . کاظم از دیدن مادرش جا خورد و فوری از پشت پنجره عقب رفت .

شهاب با لحن سنگینی گفت : « بیا بریم داخل ، خیس می شی »

تارا در حالی که صدایش می لرزید با حالتی بغض آلود گفت : « می خوام خیس بشم بذار بارون تن خسته و رنجورم رو شستشو بده تو برو داخل ، هر وقت بارون سیرابم کرد می آم »

شهاب شانه های تارا را گرفت و گفت : « بچه نشو دختر ، ممکنه سرما بخوری ، می خوام این مسافرت رو به کاممون تلخ کنی »

تارا با صدای گرفته ای گفت : « تلخ تر از کاری که امروز کردم وجود داره ؟ چرا نمی پرسی تا الان کدام گوری بودم ؟ چرا تنبیهم نمی کنی ؟ »

شهاب با صبوری که مرامش بود گفت : « بهتره در این باره صحبت نکنیم مهم

اینه که الان صحیح و سالم مقابل من ایستادی . حالا بچه خوبی باش و بیا بریم داخل.))

تارا بدون اینکه چیزی بگوید همراه شهاب وارد ساختمان شد . آن قدر از عملی که انجام داده بود در مقابل شهاب احساس خجالت و شرم می کرد که به بهانه حمام گرفتن به اتاقش رفت . پس از گرفتن دوش آب گرم تا حدودی آرامش خود را به دست آورد . لباس راحتی بلندی به تن کرد و خود را به طبقه پایین رساند ، صدای موسیقی روح نوازی در فضا طنین افکنده بود . تارا در جست و جوی شهاب به اطراف نگاه کرد . او را بر روی مبلی یافت که به فکر فرو رفته بود . با دیدن او هیچ گونه واکنشی از خود نشان نداد . تارا سرجایش ماند . انتظار چنان برخورداری را از شهاب نداشت ، هرچند احساس گناه و تقصیر می

کرد، اما رفتار ملایم و ملامت آمیز همیشگی شهاب او را بد عادت کرده بود. به همین خاطر احساس بلاتکلیفی می کرد. وقتی دید شهاب قصد ندارد از موضع خود عقب نشینی کند، تصمیم گرفت به اتاقش برگردد همین که اولین پله را بالا رفت، شهاب با لحن آمرانه ای گفت: ((برگرد، مگه نمی بینی منتظرت نشستم.))

تارا در حالی که دستش بر روی نرده چوبی بود آرام گفت: ((خسته ام، می خوام برم استراحت کنم.))

شهاب با همان لحن سرد گفت: ((خب منم خسته ام، اما ترجیح میدم فنجان قهوه داغ به اتفاق تو بنوشم و بعد به استراحت بپردازم.))

تارا برگشت. شهاب قوری و فنجان قهوه را روی میز چیده بود، در حالیکه سر به زیر داشت با گامهایی سنگین خودش را به مبل مقابل شهاب رساند و روی آن نشست. نگاهش را بر روی قالی دستبافتی دوخت که روی زمین قرار داشت، منتظر ماند شهاب او را مورد بازجویی قرار دهد، اما سکوت سنگین او آنقدر به درازا کشید که ناچار لب به سخن گشود و گفت: ((میدونم خیلی از دستم آزاده شدی، من ...))

شهاب به علامت سکوت دستش را روی بینی اش گذاشت و گفت: ((هیس! هیچی نگو. بذار خوب نکات کنم، می خوام باور کنم که برگشتی. آخه امروز برای یک لحظه احساس کردم برای همیشه تورو از دست دادم.))

تارا با بغض گفت: ((آخه من کی هستم که تو بخاطرش این قدر داری خودت رو عذاب می دی، باور کن من پیشیزی ارزش ندارم که تو خودت رو گرفتارم کردی، لیاقت تو به مراتب بالاتر از این حرفهاست که بخوای اسم کثیف منو ببری.))

شهاب او را از ادامه صحبت باز داشت و به تندی گفت: ((بس کن، تو حق نداری تا این اندازه خودت رو حقیر جلوه بدی، وقتی این طور حرف می زنی احساس می کنم عشق تونسبت به من دروغیه، انگار یه طوری میخوای منو نسبت به خودت دلسرد کنی. نمیدونم چرا این قدر همه چیز رو سخت می گیری. من و تو تا چند روزه دیگه زن وشوهر رسمی میشیم، بهتره که جای این حرفهای پوچ و بی معنی درباره آیندمون صحبت کنیم، زندگی مشترکی که آغاز خواهیم کرد. الان بهترین موقعیته که بشینیم درباره جشن عروسی، نحوه برگزاریش، خرید هایی که لازمه انجام بدیم و رفتن به ماه عسل تصمیم بگیریم. از همه مهیج تر اینکه صاحب چند فرزند بشیم. اسمهاشوم رو چی بذاریم و کلی حرفهای قشنگ دیگه که روحیه

مضاعف به آدم میدهد چرا به جای زیبا اندیشیدن باید فکرمون رو درگیر یک مشت توهمات و مهملات کنیم، هان؟))

تارا چنان در عمق چشمان شهاب فرورفته بود که انگار برای نخستین بار بود موجودی به نام انسان را از نزدیک مشاهده می کرد. واقعیتی که در آن روز به آن رسیده بود و او را وادار به بازگشت کرد، دلی بود که نتوانست با خود ببرد، لحظه ای که با طمع پول و ثروت و رسیدن به زندگی مرفه قصد داشت وجدان خود را زیر چکمه های جهالت خرد کند، نیروی عشق سد راهش شد. او هم چون قاصدکی سرگردان اسیر جاده ای ناشناخته

شده بود. سمت منفی ذهنش او را به رفتن تشویق می کرد و سمت مثبت ذهنش ساز ماندن کوک کرده بود. ماندن نه به قصد چپاول و تاراج، بلکه برای بدست آوردن نیازهایی که یک عمر از آنها بی بهره بود و با هیچ پول و ثروتی نمی توانست آنها را خریداری کند. در آن لحظه سرگردانی که در ستیز مادیات و معنویات به دنبال راهی می گشت، در آن خلئی پرتاب شد که نمایشگر صورت مادی زندگی و سیرت نیکوی زندگی بود. آنجایی که رخ زندگی را به تصویر کشیده بود، نمایی بود که ساخته دست بشر بود و در واقع ریشه در هیچ جا نداشت و

هر لحظه امکان فروپاشی آن میرفت اما آنجایی که روح زندگی را به نمایش درآورده بود درس ماندگاری به شرط اعتقادات قلبی بود داشتن ایمان به تمامی خوبیهایی که از نیاز روح سرچشمه میگیرد شکفتن اعتقاداتی که بر اساس ثبات تفکر و برای دست یازیدن به مجموعه ای بنیان نهاده شده بود که هر انسانی در تکاپوی رسیدن به آن همچون کاشفی قدم بر عمق اندیشه ها میگذارد. تارا در آن دنیای رها شدگی توانست همچون قاضی دانایی اصلا را از فرع تمیز دهد و با انتخابی صحیح به بلوغ فکری دست پیدا کند. واقعیت این بود که او در آن لحظه ای که قصد داشت تمامی محبت ها و شور آفرینی های شهاب را به دست فراموشی بسپرد. تازه فهمید که او ناخواسته شهادت عشق را از دستان شهاب چشیده و به بندگی دلش در آمده. غل و زنجیری که شهاب به دست و پایش بسته بود مستحکم تر از ریسمان پوسیده بدکرداری هایی بود که یک عمر او را به دنبال خود به یدک می کشید

در حقیقت تارا با صعود به این مرحله تصمیم گرفت که به کمک شهاب بال شکسته زندگیش را ترمیم کند تارا در آن بازگشت شیرین سعی داشت به خلقت عشقی جاودان بپردازد و تمامی کمبود ها و کاستی هایی که در طول آن مدت نسبت به شهاب روا داشته بود را جبران کند و با رسیدن به این باور که او نیز میتواند از موهبت عشق برخوردار باشد، گامهای جدیدی در این راستا بردارد نگاه های پر تلا لو تارا همچون حرارتی ناب بر روح و جسم شهاب گرما می بخشید او برای

نخستین بار بود که چنین شعله ای را در وجود او احساس میکرد. بهمین سبب چنان به تسخیر آن نگاههی آتشین درآمده بود که از بیم فروکش شدن آن پرتو افشانی، کوچک ترین تکانی به خود نمیداد در یک لحظه چنان احساسات خفته تارا سر به یورش برداشت که ناگهان همچون امواج توفان خود را به سینه امن ساحل رساند. مقابل شهاب نشست و درحالیکه سیلاب اشک صورتش را در بر گرفته بود سر بر زانوی او نهاد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد

هر قطره اشک او حکایت درد و رنجی بود که در طول بیست و پنج سال زندگی پرمشقت به تنهایی به دوش کشیده بود و دیگر بیش از آن توانایی جور و جفا نداشت. خاطرات سیاه همچون توده ای بدخیم به دیواره های ذهنش چسبیده بودند و او برای زدودن آن زنگار قصد پیشرفت به نهایت دلدادگی را داشت و شهاب تنها کسی بود که با دراختیار گذاشتن سرزمین دلش حس مالکیت مطلق به او را القا میکرد. تارا با دریافت چنین بخشندگی بی پایانی سعی داشت زیباترین و با طراوت ترین گلهای آفرینش را در آن مزرعه بی خس و خار بارور سازد

دستهای نوازشگر شهاب و سخنان امید بخشش مسکن تمامی آلامی بود که تارا را وادار به گریستن کرده بود. او برای نخستین بار حال و هوای کودکی را داشت که در گهواره ای امن دل به لالایی های شیرین دایه خود داده است. شهاب هم چون طبیعی دلسوز قصد مرحم گذاشتن بر زخم هایی را داشت که اینچنین بی پروا سر باز کرده بودند و او باوجود اینکه عامل بوجود آمدن آن زخمهای سیاه را نمیدانست با داروی عشق و محبت سعی در بهبود بخشیدن آن ها داشت

وقتی تارا سر از زانوی شهاب برداشت حس کرد معجزه ای درون او رخ داده. شفافیت روح و جسمش را بوضوح حس میکرد تا حدی که میتوانست صدای ضربه هایی را بشنود که قلبش بخاطر آن دگرگونی میزد

از آن شب به بعد همه چیز برای تاراتغییری بنیادی کرد و او با سبک و سیاقی جدید گام در مسیر تازه ای گذاشت. او با درک این واقعیت که دل کندن از وجود شهاب برایش به مراتب سخت تر از دل کندن از پول هنگفتی بود که میتوانست از

فروش اتومبیل به دست آورد، قامت خود را در مقابل پلیدی هایی که یک عمر او را وادار به خمیدگی کرده بود راست کرد شهاب صورت او را بین دستانش گرفت و با سرمستی گفت: طلوع عشق رو تو چشمای قشنگت میبینم. امشب تو منو به ضیافت دلت بردی جایی که تونستم پس از چند ماه انتظار صدای قلبت رو بشنوم. باورم نمیشه دختر بیخیال رویاهام که عشق رو مسخره میکرد قدم در این نهانخانه گذاشته و این چنین متحول شده. تو با این سجده ای که در محراب عشق کردی منو

بیشتر از همه واله و شیدای خودت کردی. میترا روزی چشم باز کنم و ببینم همه چیز رو تو خواب میدیدم یعنی من بیدارم و دختری با این شگفتی وجود داره.

تارا با لحن محزونی گفت: شهاب این منم که خوابم. یک رویای شیرین که منو از زندگی واقعی دور ساخته. تو اگه بدونی من به چه دنیایی تعلق داشتم

به طور حتم خوابم رو تصدیق می کردی، سرزمین پاک و مقدسی که تو صاحبش هستی کجا و اون زندان تاریک و سیاهی کف من بهش تعلق دارم کجا؟ این من هستم که مجبوری روزی از این خواب شیرین بیدار بشم... شهاب بگو که اگه یک روزی مجبور به بیداری شدم تو رو کجا می تونم پیدا کنم؟ بیا در یک مکتبی که برای هر دو نفرمون شناخته شده است قول و قرار بذاریم که اونجا همدیگه رو ملاقات کنیم. ببینم یادته کجا اولین بار همدیگه رو دیدیم. تو اون خیابونی که با ماشین به من زدی... اونجا چطوره؟ خوبه مگه نه؟

شهاب لرزش محسوسی که وجود تارا را در بر گرفته بود احساس کرد. دانه های درشت عرق صورتش را پر کرده بود و حرارت بدنش رو به فزونی بود.

شهاب با نگرانی گفت: تارا جان، چت شده؟ چرا می لرزی؟ انگار حالت خوب نیست.

تارا با بی حوصلگی سر بر زانوی شهاب گذاشت و گفت: نگران نباش، تب عشق به سراغ من هم اومد. بذار بسوزم، همه اش که حق تو نیست.

شهاب با دلواپسی گفت: عزیز دلم تو مریض شدی، باید برسونت دکتر. تب داری. بهت که گفتم زیر بارون نمون، گوش ندادی. حالا پاشو بریم تا حالت از این بدتر نشده.

تارا بی رمق گفت: دکتر من تو هستی، بذار امشب تا صبح سرم رو روی پاهات بذارم. برام لالایی بخون، تا حالا هیچ کس برام لالایی نخونده.

شهاب که از داغی بدن تارا ترسیده بود با نگرانی او را روی کاناپه دراز کرد و بعد با زدن زنگ اتاق سرایداری، منیره خانم را فرا خواند.

کمی بعد منیره خانم به خیال اینکه شهاب او را برای چیدن میز صدا زده، فوری خودش را به انجا رساند. منیره خانم با دیدن

شهاب رنگ از رخسارش پرید. او با پریشان حالی بالای سر تارا ایستاده بود. شهاب با عجله گفت: تارا تب کرده‌هالش خوب نیست، زودتر کاظم رو بفرست دنبال دکتر، زود باش معطل نکن.

منیره خانم محکم به پشت دستش زد و گفت: خدا مرگم بده، خانم که حالشون خوب بود، امان از این چشم شور که سنگ رو می ترکونه، الان اسپند دود می کنم حالشون بهتر می شه.

شهاب با غیظ گفت: کاری رو که گفتم انجام بدید.

منیره خانم من من کنان گفت: اما اقا، این موقع شب توی این هوای بارونی هیچ دکتری حاضر نمی شه بیاد.

شهاب سوییچ اتومبیل را به سمت منیره خانم گرفت و گفت: مگه قراره با پای پیاده بیاد، بگیر این سوییچ رو بده کاظم. بگو هر چور شده با دکتر برگرد.

منیره خانم سوییچ را گرفت و با عجله از ساختمان خارج شد. پس از اینکه کاظم را راهی کرد، دوباره برگشت. لحظه به لحظه حرارت بدن تارا بالا می رفت. منیره خانم پیشنهاد داد تا رسیدن دکتر او را پاشویه کنند. شهاب از او خواست در انجام ان کار درنگ نکند و فوری لوازم مورد نیاز را آماده سازد. لگن آب ولرم را با دستمال نخی سفیدی نزد او آورد و لحظه ای بعد هر دو نفر در پایین آوردن حرارت بدن تارا می کوشیدند.

ساعتی گذشت که کاظم همراه با دکتر به ویلا برگشت. دکتر پس از معاینات لازم بیماری او را سرماخوردگی تشخیص داد و با تزریق امپولی و دادن داروهای مورد نیاز به اتفاق کاظم به درمانگاه بازگشت.

انشب شهاب تا صبح هم چون پرستاری دلسوز بر بالین تارا بیدار ماند و لحظه ای پلک بر هم نزد.

با طلوع خورشید تارا چشم گشود. با دیدن چهره خسته شهاب کنار تختش با تعجب نگاهی به اطراف انداخت و گفت: من کجا

هستم؟ چه اتفاقی افتاده؟

شهاب دستش را روی پیشانی او گذاشت و با لبخند گفت: خوشبختانه تب قطع شده. خدا رو شکر که سرماخوردگی بود

وگرنه حالا حالا ها باید تو رختخواب استراحت می کردی، اما خب یکی طلبت، خوب دیشب منو ترسوندی. یادت می اد که چقدر حالت خراب بود. داشتی هذیون می گفتی.

تارا با تعجب گفت: کی! من! چی می گفتم؟

شهاب با انگشت سبابه اش نوک بینی تارا را فشار داد و بعد با لحن شوخی گفت: حرفهای خیلی قشنگ، اون قدر قشنگ که منو تا اوج اسمونها برد. درست لحظه ای

که داشتم خوشه خوشه ستاره از آسمان قلبت می چیدم یکدفعه احساس کردم حالت دگرگون شد. تازه اون زمان بود که فهمیدم تمام آن اعترافات عاشقانه هذیانی بیش نبوده. نمیدونی چه حالی پیدا کرده بودم. مونده بودم که باید به این خوش خیالی خودم بخندم یا گریه کنم. به هر حال چه میشه کرد، ما مرد ها صبرمون زیاده. به قول معروف صد ساله اولش سخته بعد همه چی برای ادم آسون میشه. مگه نه؟»

تارا نشست و با احساس سرخوشی دستان شهاب را دست گرفت و گفت: «تو اشتباه میکنی اون حرف ها هیچ کدوم هذیون نبود میخوای دوباره پرده دلم رو برات کنار بزنم تا باور کنی عشق چطور تو دلم خونه کرده؟»

شهاب اه سنگینی کشید و گفت: «یعنی باور کنم بعد از این همه وقت آخرش این خونه ساخته شد؟»

این بار تارا با لحن محکم تری گفت: «آره شک نکن منم بهت دل بسته ام و به هیچ قیمتی حاضر نیستم تورو از دست بدم. آگه میبینی در ابراز احساساتم خاموش هستم برمیگرده به سرشت و ذاتم که قادر نیستم هیجانان درونم رو آشکار کنم. تو نباید منو به خاطر این خصوصیت اخلاقی سرزنش کنی. شهاب ازت خواهش میکنم حرفهام رو باور کنی مطمئن باش تو اولین و آخرین عشقم در زندگی هستی. من به جز تو هیچ تکیه گاهی ندارم شهاب قول بده که تحت هر شرایطی حامی و پشتیبانم بمانی و قول بده هیچ وقت رهایم نکنی. باشه؟»

شهاب با نک انگشت قطره اشکی را که بر روی گونه تارا می غلتید زدود و بعد با لحن اطمینان بخشی گفت: «فقط میتونم بگم تا پای جون حمایتت خواهم کرد. خب خانم خانوما برنامه امروز تون چیه؟»

تارا اخم شیرینی کرد و گفت: «عجب، مثل اینکه فراموش کردی دیروز چه قولی بهم دادی؟»

شهاب به فکر فرو رفت و بعد با یادآوری قولی که به تارا داده بود با دست به پیشانی اش زد و گفت: «وای! من چهقدر فراموش کار شده ام همش به خاطر اینه که لحظه ای فکر و خیال جنابعالی از ذهنم دور نمیشه خواب و خوراکم رو ازم گرفتی. چی بگم که منو این طور واله و شیدای خودت کردی.»

تارا جستی زد و از تخت پایین پرید به سمت ایینه رفت و با شادابی گفت: «این مشکل خودته من این حرفا سرم نمیشه باید به قولی که دادی همین امروز عمل کنی.»

شهاب دستهایش را روی چشمهایش گذاشت و گفت: «چشم پرنسس همین الان ترتیب خرید زیباترین اسب دنیارو میدم فقط بگو چه رنگی باشه؟»

تارا مشغول شانه زدن موهایش شد، گفت: «یک اسب بالدار چطوره؟»

شهاب به سمتش رفت و ژست معترضانه ای به خود گرفت و گفت: «باز هم میخوای جر بزنی یعنی انصافه که تو با اسب بالدار من با اسب بدون بال مسابقه بدم نکنه قراره این دفعه تو اسمونا دنبالت بگردم بگو ببینم تصمیم داری تا کی از دست من فرار کنی؟»

تارا با شنیدن این حرف به حالت دو از اتاق خارج شد و بعد با صدای بلند به شوخی گفت: «تا زمانی که پام به قلبت گیر کنه و با کله بخورم زمین.»

شهاب که از سرزندگی تارا به وجد آمده بود متعاقب او شروع به دویدن کرد و گفت: «ای بی انصاف من که مدت هاست قلبم رو زیر پات انداختم چطور ندیدیش؟ هان؟»

تارا با انرژی گفت: «خیلی وقته که دیدمش اما چه کار کنم که جنسش اون قدر نرم و لطیفه که زمین خوردنم رو احساس نمیکنم.»

شهاب مانند پدری که به دنبال بچه اش بدود گفت: «آخرش گیرت میارم فکر کردی میتونی از دست من فرار کنی؟»

تارا که بر اثر بیماری شب گذشته اش ضعیف شده بود نفس زنان گفت: «بابا شوخی کردم یک اسب سفید معمولی از سرمم زیاده فقط قول بده به محض این که خریدیش تا دریا با هم مسابقه بدیم.»

شهاب از ضعف تارا استفاده کرد و او را هم چون شکاری به چنگ آورد. با یک حرکت سریع او را از زمین بلند کرد و شروع به چرخاندنش کرد. قهقهه تارا که همراه با لذت و دلهره بود در فضا پیچید. منیره خانم در حالی که ظرف سوپ داغی آورده بود با شنیدن صدای او گفت: «باورکردنی نیست، ماشالله چقدر زود حالش خوب شده. انگار نه انگار دیشب تو تب می سوخت. الحق که عشق تنها دارویی است که آدم رو از مرگ نجات می ده. دختره خیلی خوش اقباله که چنین پسر نازنینی

خاطر خواهش شده آقا شهاب تو عطوفت و مهربونی لنگه نداره. هر دختری چنین مرد دلسوزی سایه سرش باشه باید این طور کبکش خروس بخونه." و با گفتن این حرف لبش را به دندان گزید و با خودش گفت: "خاک عالم، انگار حرفهای این پسره رو من هم تأثیر گذاشته. لابد دختره لایق داشتن چنین مرد نازنینی بوده، اصلا به من چه که دارم پشت سر مردم نقاره می زنم. به جای این حرفها باید کلاه خودم رو محکم بگیرم که باد نبره...والا...از این می ترسم آخرش شک کار دست این پسره بده. شهاب با شنیدن صدای ضربه ای که به در خورد، دست از چرخاندن تارا برداشت. سر و وضع خود را مرتب کرد و بعد با صدایی که سعی در آرام جلوه دادن آن داشت، از منیره خانم خواست داخل شود. تارا تلوتلو خوران خودش را به صندلی رسان و در حالی که همه چیز دور سرش می چرخید سعی کرد نگاهش را روی منیره خانم متمرکز کند که حالش را می پرسید. شهاب با دیدن ظرف سوپ داغ با تعجب پرسید: "منیره خانم می شه بگید شما کی این سوپ رو آماده کردید؟ منیره خانم در حال که سوپ را در بشقابی که مقابل تارا بود می کشید گفت: "آقا، همون طور که می دونید من عادت دارم خروسخوان از خواب بیدار شم. دیشب تا صبح نگران حال خانم بودم و به همین خاطر نتونستم بخوابم. به محض این که هوا یک ذره روشن شد بهتر دیدم سوپی آماده کنم. حالا امیدوارم از مزه اش خوشتون بیاد."

تارا با ولع شروع به خوردن کرد و گفت: "دستت درد نکنه، عجب سوپ خوشمزه ای شده، معلوم میشه که دست پختت عالی است. شهاب هم با خوردن سوپ به به کنان گفت: "بهتر از این نمی شه، هیچ غذایی برای سرماخوردگی مفیدتر و دلچسب تر از سوپ نیست، اون هم سوپ هایی که منیره خانم می پزند. منیره خانم که همیشه در مقابل تعریف و تمجید گونه هایش از خجالت سرخ می شد سر به زیر افکند و گفت: "شما لطف دارید. نوش جونتون. ناهار چی میل دارید درست کنم؟"

شهاب گفت: "ناهار رو بیرون می خوریم. بینم کاظم خوابه یا بیدار؟"

منیره خانم با دستپاچی گفت: "بیداره، بگم بیاد خدمتتون؟ شهاب گفت: "نه فقط بهش بگو تا یک ساعت دیگه آماده باشه. می خوا یک اسب بخرم، بهتره که او هم با ما بیاد، چون اطلاعات او بیشتره."

منیره خانم برای رساندن این خبر به پسرش فوری از ساختمان خارج شد و خودش را به کاظم رساند که مشغول سر و سامان دادن شاخه هایی بود که شب گذشته در اثر طوفان شکسته بودند. کاظم نگاهی به مادرش انداخت که چهره ای نگران داشت. پرسید: "چی؟، چرا این طور هول کردی؟ منیره خانم خودش را نزدیک او رساند و با صدای آهسته ای گفت: "آقا شهاب از تو

خواسته برای خرید اسب با اونها بری."

کاظم با خونسردی گفت: "خب، اینکه چیزی نیست، می رم. برای همین این قدر رنگت رو باختی؟"

منیره خانم با دلواپسی گفت: "نه از تو می ترسم... از حرفهای بی سر و تهی که دیروز زدی... از اینکه نمی تونی جلوی زبونت رو بگیری. کاظم شاخه شکسته ای را برید و بعد بی توجه به نگرانی مادرش گفت: "فکر کردی دروغ گفتم، اگه واقع بین باشی می فهمی که این دختره آدم درست و حسابی نیست. مگه غیر از اینه که دیروز تک و تنها تا اون موقع شب معلوم نیست کجا پرسه می زده، یک دختر نجیب و بااصل و نسب که با این منطقه هیچ آشنایی نداره میره تنهایی می گرده؟ وقتی هم که اومد ندیدی چه حال و روزی داشت. من که می گم این همون دختره مجرمه س که عکسش رو تو روزنامه چاپ

کردند. حالا چطوری تونسته قسیر در بره که کسی او رو نشناخته خدا عالمه. حیف که نمی ذاری وگرنه همین الان

می رفتم واو را لو می دادم، شما متوجه نیستی که اینطور ادما چقدر خطرناک هستند. خدای ناکرده ممکنه سر اقا شهاب بیاره. کاش روزنامه رو پاره نکرده بودی، اون وقت یک طوری که به من شک نکنه روزنامه رو نشون اقا شهاب می دادم. مطمئنم اگه او هیچ شناختی از این دختر نداشته باشه، با دیدن عکس او گوشی دستش می آمد...همینه دیگه، همیشه مانع کارهای من هستی. فکر کردی هنوز بچه ام. هیچی سرم نمی شه.

منیره خانم با غضب مشتش را بر سینه کاظم کوبید و گفت: آتیش به جونت بیفته... برای من ادم شدی و کارت به جایرسیده که نمک می خوری و نمکدون می شکنی. می خوام پای پلیس رو به این خانواده ی با آبرو باز کنی. به ارواح خاک بابات اگه بخوای یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه راجع به این موضوع کنکاش کنی یا حرفی بزنی، شیرم رو حلالت نمی کنمفهمیدی یا به زور سنبه حالیت کنم.

کاظم که متوجه عصبانیت بیش از حد مادرش شده بود، به زمین چشم دوخت و به آرامی گفت: جوش نیار، بخاطر تو هیچی نمی گم، فقط دعا کن من اشتباه کرده باشم، اما اگه غیر از این باشه مطمئن باش وجود چنین موجود خطرناکی باعث نابودی خانواده ی طلوعی می شه و دامن ما رو می گیره. اون وقت خودت دو دستی به سرت می زنی که ای کاش حرف های منو باور می کردی.

منیره خانم با همان لحن پر تشر گفت: خفه شو، فال بد باز نکن. به جای این حرفها پرو دستی به ماشین آقا بکش، مگه نمی

بینی چقدر کثیف شده. باید خودش بهت دستور بده که وظیفه ات رو انجام بدی؟

کاظم بدون اینکه چیزی بگوید با تاسف سری تکان داد و از مادرش فاصله گرفت.

آن روز شهاب اسب سفیدی برای تارا خرید و از همان روز شروع به تعلیم دادن او کرد.

تارا با شور و هیجان سعی داشت مهارت‌های لازم را از مربی خود کسب کند. شهاب با عشق و علاقه تمام فنونی را که در طی

سالها اموخته بود بی منت در اختیار تارا قرار می داد که استعداد وافری در اموختن داشت.

سفر یک هفته ای آنان به یک ماه کشید. در آن سفر روح بخش تارا موفق شد خود را از قید و بند تمامی ناهنجاریهایی برهاند

که همچون اختاپوس بر تمام زوایای زندگیش لنگر انداخته بود. عشق به شهاب از او دختری با ارمانهای بزرگ ساخته

بود. دنیایی که او یک عمر در ناخالصی‌ها خلاصه کرده بود، چنان در مقابلش گسترش یافته بود که تصمیم داشت خشت‌های

زرین زندگی جدید را در جهت افق بنا کند، همان جایی که شهاب از آن نقطه پیدا شده بود. او آمد تا میل به افتاب را در

تاریکخانه دل او زنده کند و چه پیروزمندانه توانست دختری از جنس خارهای وحشی را تبدیل به گل سرخ زیبایی کند که

روز به روز عطر آن فراگیر می شد. هر روز آن بهشت شاهد حلول دختر و پسری عاشق بود که سوار بر اسبهای سفید و سیاه

خود سبزی دشت را در می نوردیدند تا به ابی دریا برسند. جایی که می توانست نقطه ی اشتراکی باشد برای پیوند دل‌هایی که

خواهان یکی شدن بودند. تارا در این اتصال روح توانست معنای واقعی خوشبختی را در یابد. او در عالم ناباوری می دید که

چگونه در برابر شهاب احساس عجز و ناتوانی می کند تا حدی که حتی نمی توانست برای ساعتی دوری او را تحمل کند. شب

تا صبح حجاب شرم و حیا آن دو را وادار می ساخت برای تقدس آن عشق تن به فاصله دهند. آن دوری ریاضت بود. گذر از

ازمونی سخت برای معنا بخشیدن به عشق حقیقی. برای تارا که یک عمر طرح زندگیش را در قالب بی محبتی ریخته بود و

همیشه دچار کمبودهای روحی و روانی شدید بود، کوچک ترین توجه و مهربانی از طرف شهاب هم چون اقیانوس محبتی بود

که به سویی جاری می گشت. در این دست و دلبازی که سرنوشت پس از یک عمر خست برایش به ارمغان آورده بود خود

را بر بام خوشبختی می دید. نقطه ای که توانست از شیب زندگی خود را به چنین فراز دلچسبی برساند.

هنگام بازگشت از سفر، تارا در حالی که سرش را به صندلی تکیه داده بود و پلکهایش را برهم نهاده بود فکر کرد روزی که روزی که عازم این سفر شد به قصد و نیت تجاری پر سود گام در این مسیر گذاشت.

میخواست از عشق طعمه بسازد برای دست یافتن به منفعتی انبوه، اما غافل از اینکه تاجر عشق بیش از او قلب و روحش را به تاراج برده بود و به هیچ قیمتی حاضر نبود آنها را برگرداند. ناچار پذیرفت در تجارتنی که عشق تاجرش است، می بایستی عقب نشینی کند. خاطرات آن یک ماه همچون پرده ی سینما از جلوی چشمان تارا میگذشت. از بیم اینکه مبدا دیگر آن صحنه ها برایش تکرار نشوند با حوصله یک یک آن روزها را در دفتر ذهنش ثبت کرد. روزهایی را که هر دو فارغ از غمی به چابک سواری و گشت و گذار در مناطق دیدنی و تفریحی شمال میپرداختند و شبها بازخوانی قصه ی عشق و دلدادگی ایشان تن به بستر تنهایی میسپردند.

روزها و شبهایی که لحظه لحظه اش شور بود و شیدائی.

شهاب به آرامی دستش را روی پای تارا گذاشت و گفت:

- عزیزم، خوابی؟ رسیدیم...

نمیخواهی چشمای قشنگت رو باز کنی؟

تارا آخرین جمله را با این مضمون که این یک ماه زیباترین روزهای زندگیم بود در دفتر ذهنش نوشت، بعد چشمانش را هم گشود و نگاهی مملو از خواستن به شهاب دوخت. گفت:

- همه چی مثل خواب و رویا بود. چقدر زود تموم شد؟ دوست داشتم این سفر هیچ وقت انتها نداشت. اما حیف رسیدیم، باید پیاده بشیم.

شهاب با شوریدگی گفت:

- کجا پیاده بشی، تازه سفر من و تو شروع شد. این جاده که ما در اون قرار گرفتیم بی انتهاست. هیچ خط پایانی وجود نداره که ما رو مجبور به توقف کنه.

تارا با شنیدن این حرف قلبش فرو ریخت. او تا لحظه ای دیگر به خانه ی شوم خود بر میگشت.

تا آن لحظه هنوز جرات نکرده بود شهاب را در جریان آن خانه ی عنکبوت بگذرد که خود ریاستش را به عهده داشت. او

بارها در طول این مدت سعی کرده بود همه چیز را برای شهاب فاش سازد، اما بیم از دست دادن او مانع گفتن واقعیت میشد. غافل از اینکه زمان رسواری قهار است. ناچار همه چیز را به زمان سپرده بود تا پرده از هویت او بردارد. شهاب پشت چراغ قرمز متوقف شد.

نگاهی به تارا انداخت که رنگش پریده بود. گفت:

-تارا جان،... چیه تو فکر فرو رفتی؟

نگاه تارا روی چراغ راهنما و رنگ قرمزش ماسید. تو هر مسیری چراغ قرمز موجود داره که همیشه توقف نکرد، باید باستی. اگه چراغ قرمز رو نادیده بگیری یا خودت از بین میری یا دیگران را از بین میبری. پس باید خیلی حواست به این چراغ قرمزها باشه. هر کدوم میتونه زنگ خطری باشه.

شهاب ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-دیشب ها، قرار ما این نبود که به تهران رسیدیم از چیزهایی صحبت کنیم که باعث ناامیدی و یأس بشه. باید بگم من و تو تمام چراغ قرمزها رو رد کردیم و در آینده ی خیلی نزدیک باهم زن و شوهر میشیم. مگه اون روز که با پدر و مادرم صحبت کردی، ندیدی که گفتند منتظر بازگشت ما هستند تا صور و ساعت عروسی مون رو بر پا کنند... تازه داداش شهروز و با زن و بچه اش برای عروسی به تهران می ایند. شادی می گفت یک سورپرایز برای شب عروسیمون داره. نمی دونم اینخ واهر ورپرده ی من چه نقشه ای برامون کشیده، آخه نه اینکه بچه کوچیک خونه خونه است، مامان و بابا خیلی لوسش کردند. فقط ازت خواهش می کنم یک موقع از رفتار بچه گانه اش چیزی به دل نگیری.

تارا از اینکه می دید پس از یک عمر بی کسی قرار است وارد کانونی به نام خانواده شود، ترسی موهوم وجودش را فرا می گرفت. او هیچ گونه اشنایی با رفتار درست در جمع خانوادگی نداشت. می ترسید در مهمانی که قرار بود به مناسبت ورود او به خانواده طلوعی ترتیب داده شود رفتاری نادرست از خود بروز دهد که باعث کدورت و دلزدگی آنان گردد. برای اینکه بیشتر با خانواده ی شهاب آشنا شود از او پرسید: شهاب من که تو این شهر بی کس و کار هستیم... خودن می دونی که پدر و مادر ندارم... اقوام هم در شهرستان زندگی می کنند. به همین خاطر به غیر از دو خواهرم لیلا و سیمین هیچ کس دیگه در جشن

عروسیمون شرکت نمی کنه. تو در این باره چی می خوای به اطرافیانت بگی. هر چی نباشه دیگران می خوان بدونند که خانواده ی سرشناس تو از چه قشر و طبقه ای دختر گرفتند. جوابی داری به اونها بدی؟

شهاب با خونسردی گفت: تو فکر این چیزها رو نکن، به کسی ربط نداره که من چه کسی رو به همسری گرفتم، اصل وجود خودت است که من مطمئنم شب عروسی باعث حیرت و تحسین همگان خواهد شد. تازه من از پدرو مادرم چیزی رو نپوشوندم، اونها سرگذشت تو رو می دونند و این برای اونها که انسانهای روشنفکری هستند باعث افتخاره عروسیتون دختریه که با وجود سن کم سرد و گرم دنیا رو چشیده تونسته روی پایش خودش بایسته. پس از این بابت خاطرت جمع باشه. تو برای کسانی که باید ارزش واقعی داشته باشی، داری.

تارا که خود را لایق خانواده ای این چنین والا و با فهم و کمال نمی دید با بغضی که سعی در پنهان کردن ان داشت گفت: شهاب تو بزرگ ترین فرصت زندگی ام هستی. من روزی هزار باید خداوند رو به خاطر اینکه تو رو سر راهم قرار داد شکر کنم. من در طول این مدت از تو خیلی چیزها یاد گرفتم. تو بهترین معلمی هستی که تا امروز در زندگی داشتم و چقدر به وجودت افتخار می کنم. باید اعتراف کنم که تو کامل ترین مرد روی کره زمین هستی.

شهاب به آرامی از پشت دست تارا را نیشگون گرفت و گفت: عزیزم، تو لطف داری... این طورا که می گی نیستم... یعنی در اصل هیچ تنسانی نمی تونه کامل ترین باشه. این ادعاست که بگم به سر حد کمال رسیدم. فقط در یک رابطه است که احساس می کنم به بالاترین درجه رسیدم و اون عشق به اوست که داره منو از پا در می اره.

تارا نفس عمیقی کشید و بعد با تعمق گفت: باورم نمی شه. روزی عشق رو انکار می کردم و هر کسی رو که در این رابطه حرف می زد به شدت سرزنش می کردم... اما امروز به عشقی که در وجودم رخنه کرده سوگند می خورم و این نشون می ده که عشق بالاترین مقام رو در دل هر انسانی می تونه داشته باشه. درست می گم یا نه؟

شهاب در حالی که با سر حرف او را تایید می کرد گفت: احسن، همین طوره که می گی. عشق خود خود زندگی ست.

تارا سرش رابه صندلی تکیه داد و بعد لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت: یافتن زندگی تو این شهر خاکستری که اکثر دختر و پسرهای جوونش ادعای عاشق پیشگی می کنند یک سعادت دست نیافتنی است که من بهش رسیدم. یک ارامش مطلق که یک عمر ازش بی بهره بودم. شهاب تو تمام سعادت دنیا رو نصیبم کردی. چطور می تونم یک گوشه کوچک از این همه لطف

و محبت تو رو جبران کنم.

شهاب مقابل منزل تارا اتومبیل را متوقف کرد و بعد با لحن آرامش بخشی گفت: جبران از این بالاتر که به ندای قلبم پاسخ دادی، تو در قلب یک مرده ی متحرک آفتاب عشق رو شعلع ور کردی، بهش امید دادی تا از این روزمرگی که آفت زندگی اش شده بود خلاص بشه. با وجود این همه بخشندگی احساس دین نسبت به کسی می کنی که فقط به خاطر تو نفس می کشه؟ تارای عزیزم حرف یک دل عاشق هیچ وقت پایان نداره. خب... حالا باید از همدگه جدا بشیم. تا فردا بعد از ظهر که دوباره همدیگه رو ملاقات خواهیم کرد. در ضمن همه ی ما خوشحال می شیم که در مهمانی فردا شب خواهرات هم تشریف بیارند. مادرم خیلی تاکید داشت که اونها هم

در این مجلس معارفه حضور داشته باشند. خب عزیزم امیدوارم این سفر بهت خوش گذشته باشه و اگه کم و کاستی از جانب من احساس کردی ببخشی.»

تارا بدون اینکه چیزی بگوید لحظه ای طولانی در سکوت به چشمان نافذ شهاب خیره شد. در نگاهش نوعی سپاس و قدردانی موج می زد تا حدی که نتوانست در مقابل نگاههای او طاقت بیاورد و در یک لحظه از خلوتی کوچه بهره جست و او را در آغوش کشید و شیرین ترین بوسه زندگی اش را نثار شهاب کرد.

حالت خاصی که بر تارا غالب شده بود برای لحظه ای قلب شهاب را لرزاند با تردید او را که همچون پیچکی بر قلبش چسبیده بود جدا کرد و گفت: «تارا جان پیشنهاد می دم امشب بیای خونه من حقیقتش نمی تونم تا فردا شب دوریت رو تحمل کنم»

تارا نگاهی به خانه اش انداخت که در مه فرو رفته بود گفت: «نه، باید برای مهمانی فردا شب آماده بشم. هر چند که من هم به اندازه تو و چه بسا بیشتر طاقت دوریت رو ندارم، اما این چند روزه رو هر طور که هست باید بگذرونیم»

شهاب آهی کشید. گفت: «باشه، هر طور که تو راحت تری، پس من فردا ساعت شش بعدازظهر می آم که با هم بریم»

تارا دست شهاب را محکم فشرد و بعد از خداحافظی که برای هر دو ناخوشایند بود از یکدیگر جدا شدند تارا تا آخرین لحظه که اتومبیل شهاب از مقابل دیدگانش محو شد با نگاه او را بدرقه کرد. سپس به سمت در حیاط رفت و چند بار پی در پی زنگ رابه صدا در آورد، اما هیچ کس پاسخی نداد. تنها روشنایی که از آن خانه ساطع می شد لامپ ضعیفی بود که از

داخل پذیرایی سوسو می زد . تارا ناچار کیفیتش را زیرورو کرد تا کلیدش را پیدا کرد . در را گشود و وارد ساختمان شد که در سکوتی غریبانه فرو رفته بود برای نخستین بار ترس از تنهایی وجودش را در بر گرفت چندین مرتبه نام سیمین و لیلا را صدا زد ، اما هیچ جوابی نشنید به یک یک اتاقها سرکشی کرد همه چی مانند سابق سرجایش قرار داشت و هیچ چیز شک برانگیزی وجود نداشت که ذهن تارا را مشغول خود کند ، نبودن لیلا و سیمین می توانست هشدار یا زنگ خطری باشد برای تارا که مجرمی فراری محسوب می شد با این فکر که شاید برای خرید یا هواخوری از خانه خارج شده باشند ، افکارش را از هجوم خیالات موزی دور نگه داشت ، به همین خاطر به حمام رفت تا خستگی راه را از تن به در کند بعد با نوشیدن فنجانی چای در کنار پنجره ای که هوای بارانی بهار را به داخل می آورد سعی داشت با فکر کردن به شهاب انبساط خاطر پیدا کند .

صندلی را کنار پنجره گذاشت و روی آن نشست . چشمانش را روی هم گذاشت تا بهتر با طلایه دار عشقش خلوت کند . در حالی که روزهای شورآفرینی را مرور می کرد که با شهاب داشت چهره های متعجب سیمین و لیلا را دید که با تمسخر و سرزمش او را مورد نکوهش قرار داده بودند و او هیچ پاسخی بخاطر آن عقب نشینی که در زندگی کرده بود نداشت . او درگیر این افکار بود که متوجه بویی مشمئز کننده شد که همراه نسیم بهاری به داخل خانه وارد شد . ابتدا تارا به روی خود نیاورد و هم چنان پلک بر هم به آینده مبهمی که همراه شهاب پیش رو داشت اندیشید ، تصور کرد شب عروسی اش شناسایی شود و یا لحظه ای که عاقد برای ثبت ازدواج شناسنامه مطالبه کند و هزاران اما و اگر دیگر که هر کدام می توانست پرده از واقعیتی تکان دهنده بر دارد ، تارا در حالی که عرق سرد بر صورتش داشت چشمانش را از هم گشود و عزمش را جزم کرد که به هر شکل تمام حقایق را برای شهاب فاش بسازد . با وجود هوای مطبوع بهار احسان خفقان می کرد از جا حرکت کرد نگاهی به ساعت دیواری انداخت . ساعت نه شب بود و هنوز از سیمین و لیلا خبری نبود ، کم کم دلواپسی و دلشوره می رفت که در وجودش جا خوش کند . ریزش ملایم باران که تا لحظه ای قبل حال و هوای شاعرانه ای را برای زمینیان ارمغان آورده بود به تحریک بادهای طوفان زا مسلسل وار آنجا را مورد هجوم قرار داد . تارا فوری در و پنجره ها را بست و برای فرار از آن جو منقلب شده خود را به اتاقش رساند . صدای رعد و برق چنان او را عاصی کرده بود که احساس می کرد هر لحظه صاعقه او و آن خانه را خاکستر خواهد کرد . هیچگاه در زندگی اش آن گونه دچار هراس و وحشت نشده بود . با استصال روی تختش دراز کشید و چشمانش را بر هم نهاد تا خواب او را از آن عالم هراسناک برباید ، اما با وجود

خستگی مفرطی که داشت یا هر غرشی که آسمان سر می داد از جا می پرید . با به صدا در آمدن صدای زنگ تلفن همراهش با شتاب گوشی را از روی عسلی کنار تختش برداشت . با نمایان شدن شماره شهاب و پیش از اینکه چیزی بگوید فوری گفت :

« سلام شهاب جون ، حالت چگونه ؟ »

شهاب با تعجب جواب سلام او را داد و گفت : « چیه عزیزم ، انگار مضطرب به نظر می رسی ، نکنه از صدای رعد و برق ترسیدی ؟ »

تارا در حالی که سعی داشت هیجان درونش را مخفی کند ، گفت : « تارا و ترس ؟ چنین چیزی امکان نداره ، خب بگو ببینم به سلامت رسیدی خونه ؟ »

شهاب با اشتیاق گفت : « آره ، به محض اینکه رسیدم قبل از هر کاری ترجیح دادم به تو زنگ بزنم ، به خصوص با این غرشهای مهیبی که آسمون سر داده . آدم حسابی تکون می خوره . بگو ببینم سیمین و لیلا حالشون خوبه ؟ راجع به مهمونی فردا شب باهاشون صحبت کردی ؟ »

تارا مکثی کرد و گفت : « آره ، خیلی خوشحال شدند و گفتند سعی می کنند در این مهمونی شرکت کنند »

شهاب با خوشحالی گفت : « چقدر خوب ، این مهمونی بهانه ای شد که سعادت دیدنشون رو پیدا کنم . باید بگم باعث افتخار منه که خواهر خانمهای آینده ام افرادی فعال و ساعی هستند که در این شرایط خاص تحصیلاتشون رو ادامه دادند و به طور حتم آینده ای روشن پیش رو خواهند داشت . البته فکر می کنم یک دست مریزاد هم باید به تو گفت که با از خودگذشتگی چنین موقعیتی رو براشون مهیا کردی »

تارا با شنیدن این حرف با خودش گفت : « ای کاش همین طور بود که تو می گی »

اما این قهرمانی که تو در ذهنت ساختی یک خائن بیشتر نیست ، یک دروغگوی زبردست که با ترفند تونست تا این لحظه خودش رو پیش تو یک فرشته نشون بده . وای شهاب روزی که این ماسکی که صورت جنایتکار منو پوشونده به کنار بره چه به روز تو خواهد اومد . . آیا سکوت می کنی و هیچی نمی گی یا نه ... برای همیشه پشت به من می کنی . مطمئنم با فاش شدن واقعیت برزخی پیش رو خواهم داشت و چقدر سخته لحظه ای که من می بایست دفتر ننگین اعمالم رو پیش روی تو بذارم . چاره ای جز این کار ندارم همین فردا روز حسابرسی من خواهد بود . همه چیز رو مو به مو خواهم گفت دیگه

پرده پوشی بسه . به اندازه کافی بهت ضربه وارد کرده ام .

با صدای شهاب تارا به خود آمد . در حالی که صدایش با تعجب درآمیخته بود گفت : « تارا عزیزم .. چی شده ؟ چرا سکوت

کردی ؟ چرا جواب منو نمی دی ؟ »

تارا با وهم گفت : « شهاب فردا می تونی زودتر بیای دنبالم ؟ کار مهمی دارم . باید پیش از اینکه خانواده ات منو ببینند راجع

به موضوع مهمی باهات صحبت کنم »

شهاب با بی قراری پرسید : « چه موضوعی ، خب همین الان بگو ... من تا فردا نمی تونم طاقت بیارم »

تارا گفت : « نه ، تلفنی نمی شه . باید حضوری ببینمت ؟ »

شهاب با سماجت گفت : « می خوام الان بیام . هنوز لباسهام رو در نیاوردم . نیم ساعته پیشت هستم »

تارا که در آن لحظه به هیچ وجه آمادگی مطرح کردن آن موضوع مهم را نداشت گفت : « الان خیلی خسته هستم . می خوام

استراحت کنم . فردا یکی دو ساعت زودتر بیا. »

شهاب با هیجان گفت : « هر چی تو بگی ، اما بدون تا فردا آرام و قرار نخواهم داشت هزار فکر جورواجور به ذهنم خواهد

رسید . خب عزیزم ، حالا که خسته ای بیشتر از این مزاحمت نمی شم ، برو راحت بخواب ، خوشبختانه بارون هم داره بند می

آد ، بهتره پنجره اتاقت رو باز کنی تا اکسیژن وارد اتاقت بشه . تا جایی که می تونی از هوای مطبوع امشب ریه هات رو پر

کن ، چون با این اوضاع و احوال شهر تهران به جای هوا اغلب باید سرب استنشاق کنی »

تارا گفت : « نگران من نباش ، چون تو این یک ماهه که در شمال بودیم به اندازه یک سال اکسیژن تو ریه هام ذخیره کردم .

مگه ندیدی تو این مدت چهره ام چقدر بشاش و شاداب شده »

شهاب با خشنودی گفت : « نوش جونت ، حالا که آب و هوای شمال تا این اندازه بهت سازگاری داره ، هر ماه به مدت یک

هفته می ریم شمال ... شاید هم برای زندگی آنجا اقامت کردیم ، این بستگی به نظر تو داره »

« راستی که آدم جلوی تو جرات نمی کنه چیزی بگه . فوری هر رویایی رو به

واقعیت بدل میکنی. باید اعتراف کنم که تو عجیب ترین و محبوب ترین مردی هستی که تا به حال دیدم.

شهاب با شرمساری گفت: تو لطف داری، من که تا الان کاری برای تو نکردم. امیدوارم بتونم زندگی ای برات فراهم کنم که کوچکتین خلئی در اون نباشه. خب دختر خوب، حالا برو بخواب. حیف چشمهای قشنگت نیست که بی خوابی بکشه.

تارا خمیازه ای کشید و گفت: تو هم راحت بخواب، فردا می بینمت.

شهاب از ان طرف گوشی بوسه ای برای تارا فرستاد و بعد از گفتن شب بخیر ارتباطش را قطع کرد.

دلشوره و دل گرفتگی تارا از وجودش رخت بریست. به پیشنهاد شهاب به سمت پنجره رفت و ان را از هم گشود. باران قطع شده بود و نسیم ملایمی که بوی دل انگیز بهاری داشت به فضا طراوت و شادابی میداد. تارا چندین بار دم و بازدم عمیق انجام داد و بعد به رخت خواب رفت. هنوز خواب بر او غلبه نکرده بود که دوباره متوجه بوی تهوع اوری شد که به اتاقش سرایت کرد، اما انقدر خسته بود که حوصله نداشت از جا برخیزد و پنجره را ببندد. به همین خاطر ملافه را روی صورتش کشید و سعی کرد بخوابد، اما بو که مشخص بود از جسمی گندیده بر می خاست بیشتر و بیشتر می شد تا حدی که تارا از شدت ان بوی تعفن نتوانست طاقت بیاورد و از جا برخاست. به سمت پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. بو از بیرون به مشام میرسید. تارا یک لحظه با خود فکر کرد که لابد بوی لاشه سگ یا گربه است که در ان نزدیکی افتاده، اما این فکر فوری در ذهنش رد شد، چون ماموران شهرداری ان منطقه مرتب انجا را تمیز میکردند و امکان نداشت جسد حیوانی در ان منطقه بگنجد.

تارا در حالی که بوی ازار دهنده کلافه اش کرده بود، پنجره را بست و دوباره به رخت خواب رفت. برای سومین مرتبه سعی کرد بخوابد، اما نیروی منفی ذهنش به فعالیت در آمد و شروع به حدس و گمانهای تکان دهنده کرد. عرقی سرد وجود تارا را در بر گرفت. تنفسش رو به کندی بود و در عوض شدت ضربان قلبش به حدی رسیده بود که انگار میخواست از سینه اش بیرون بزند. با حالتی اشفته از جا حرکت کرد. این بار با وحشت پنجره اتاقش را از هم گشود و در حالی که از ترش چشمانش از حدقه بیرون زده بود، به حیاط خیره شد که در تاریکی فرو رفته بود. هیچ چیز غیر عادی به چشمش نخورد. اتومبیل جگوار از روزی که به بانک دستبرد زده بودند هم چنان سر جایش قرار داشت. موتوری که به او تعلق داشت نیز گوشه حیاط پارک بود. در باغچه کوچک حیاط یک بوته گل خرزهره و یک درخت توت قرار داشت و چیز دیگری قابل رویت نبود. تارا هم چنان با نگاههای ترسناک گوشه و کنار را برانداز میکرد که بوی تعفن دوباره به مشامش رسید. شدت بو به حدی بود که باعث حالت تهوع در او شد. دیگر یقین حاصل کرد که ان بوی مشمئز کننده از لاشه مرداری بر میخواست که می توانست به

انسان یا حیوانی تعلق داشته باشد. با وجود اینکه ترس و وحشت تمام وجودش را به لرزه در آورده بود، نتوانست نسبت به آن موضوع بی اهمیت بماند، به خصوص که باد با هر هجومی که می آورد بیشتر آن بو را به اطراف متصاعد میکرد. با سر در گمی از این طرف به آن طرف اتاق رفت. ناچار یک بار دیگر به تمام اتاقها سرکشی کرد، اما هیچ چیز دستگیرش نشد. به این امید که حدسش اشتباهاز کار در آمده باشد، تصمیم گرفت از نزدیک نگاهی به گوشه و کنار حیاط بیاندازد. در حالی که از فرط وحشت حس راه رفتن نداشت خودش را به حیاط رساند. بدون معطلی به سمت کلید برق رفت و آن را فشرد. متوجه شد لامپ حیاط سوخته، به همان نوری که از خیابان می آمد بسنده کرد و دور تا دور حیاط را با دقت از نظر گذراند تا منبع آن بو را شناسایی کند، اما هیچ چیز پیدا نکرد. نفس راحتی کشید و خواست به داخل ساختمان برگردد که ناخود آگاه نگاهی به طرف زیر زمین کشیده شد درو پنجره زیر زمین باز بود و باد با هر یورش که به داخل آن سیاهچال میبرد، بوی گند مرداری را بیرون می آورد و صحنه جنایتی مخوف را مقابل دیدگان رمیده تارا شکل میداد. او با وحشت از زیر زمین فاصله گرفت و خودش را به اتومیبل رساند. داخل آن شد و احساس کرد تنها جای امن آن خانه همان اتومیبل قدیمی است. لرزشی عجیب وجودش را در بر گرفت. سرش را به فرمان اتومیبل تکیه داد و چشمانش را بر هم فشرد تا آن کابوس را از ذهنش پاک کند اما آن کار نمیتوانست چاره ای جز فرار از واقعیت باشد، میبایست پیش از آنکه بوی تعفن تمام آن منطقه را تسخیر کند و ذهنهای مشکوک را به سوی آن

خانه معطوف دارد علت را پیدا می کند. تردید بیش از آن جایز نبود و او ناچار بود هرچه زودتر خود را از شدت آن بوی مهلک که همچون سمی در فضا پخش می شد برهاند. متوهش چشمانش را گشود. مهی غلیظ در آن فاصله کوتاه همه جا را در بر گرفته بود و به آن خانه اشراش چهره ای هولناک داده بود. تارا در حالی که سعی داشت بر ترسش غلبه کند، چراغ قوه ای از داشبرد در آورد. لحظه ای که می خواست از اتومیبل خارج شود چشمش به عکس نیما و سارا افتاد که در قابی چرمی زیر کنسول او یزان بود. یک لحظه در نگاه معصوم آن دو جاذبه ای یافت. ناخود آگاه قاب را برداشت. آن را داخل جیب پیراهنش گذاشت. احساس دلگرم کننده ای وجودش را در بر گرفت. از اتومیبل پیاده شد و با گام های سنگین به سمت زیر زمینی رفت که بیشتر به سیاهچال می مانست. در استانه ی در ایستاد. دوباره تردید و دودلی بر وجودش مستولی شد. پاهایش قدرت ادامه ی راه را نداشت. هوای دم کرده نفس کشیدن را برایش دشوار می ساخت. او در شرایطی سخت دست و پا می زد. تصاویری

که لحظه به لحظه جلوی دیدگانش شفاف تر می شد، او را تا قهقرا سوق می داد. انگار همه چیز هم پیمان شده بود تا خوشیهای آن یک ماه را از حلقوم او در آورند. تارا مشغول کلنجار رفتن با خود و ذهنیات تاریکش بود که متوجه صدای خش خشی از داخل زیر زمین شد. خواست از ترس پا به فرار بگذارد، اما قدرت این کار را هم نداشت. با صدایی که به زحمت زار ژرفای گلویش به گوش می رسید با ناله گفت: ((کی اونجاست؟ یا لا حرف بزن؟ سیمین، لیلیا شما اونجا هستید؟! هرکی اونجاست خودش رو نشون بده وگرنه... وگرنه مجبور می شم...)) هنوز حرف در دهانش بود که گربه ای سیاه، در حالی که چیزی به دندان داشت، از زیر زمین بیرون جست. تارا دستش را روی قلبش گذاشت و به سختی نفس عمیقی کشید. ناگهان به یاد تفنگی افتاد که آن را در اتاقش مخفی کرده بود. با به یاد آوردن این مطلب ترس در او تقلیل یافت تا حدی که نفهمید چگونه خودش را به اتاقش رساند و مسلح به آن نقطه برگشت. با پشتوانه ای از سلاح گرم قدم به داخل زیر زمین گذاشت. هر پله ای که پایین می رفت آن بو تند تر و غیر قابل تحمل تر می شد. پس از طی کردن پنج پله وارد زیر زمین شد و با استفاده از نور چراغ قوه اطراف را از نظر گذراند. داخل آن زیر زمین که به عنوان انبار موزد استفاده بود، پر بود از ات و اشغال هایی که متعلق به صاحب آن خانه بود و هیچ ارزشی نداشت. تارا با پا هر چیزی را که جلویش قرار داشت کنار می زد که یک دفعه احساس کرد پایش به جسم عجیبی اصابت کرد. نور چراغ قوه را مقابل پایش گرفت که ناگهان از دیدن آن صحنه فجیع و رب اور چنان فریاد زد که صدایش فضا را به لرزه در آورد. تفنگ و چراغ قوه هم زمان از دست هایش رها شد. او تمام محتوای معده اش را بالا آورد. دیدن آن صحنه چنان تکان دهنده بود که او را مات کرد. دو جسد گندیده بر روی یک دیگر قرار داشتند و مورد هجوم حشرات موزی واقع شده بودند. آن صحنه می توانست وحشتناک ترین صحنه در زندگی هر انسانی باشد. بدن تارا به حالت انقباض در آمد. هیچ تکانی نمی توانست به جسم هراسناکش بدهد. در آن لحظه بسان موجودی بی گناه بود که در تارهای عنکبوت اسیر گشته بود و اگر به خود تکانی نمی داد هر لحظه ممکن بود او نیز در این دخمه به هلاکت برسد. بوی مرگ از چند قدمی به مشامش می رسید و از بیم این که مبادا به چنین عقوبت تلخی گرفتار شود سعی در گریز از آن مهلکه داشت. در حالی که با بی رقی روی زمین نشسته بود، به زحمت خود را به طرف پله ها کشاند. در آن لحظه فکرش چنان مختل شده بود که جز فرار از آن نقطه ی سیاه به چیز دیگری فکر نمی کرد. به هر شکلی بود موفق شد از آن دخمه خود را بیرون بکشد. دیگر لحظه ای نمی توانست در آن خانه بماند. می بایست شبانه لانه ی عنکبوت را ترک می کرد وگرنه تا به

صبح نرسیده ممکن بود ان بوی تعفن ساکنان کوچه را وادار می ساخت کنکاش کنند و ان وقت بی گناه محکوم به ان قتلها می شد. درحالی که نفسش به شماره افتاده بود وارد اتاقش شد و فوری مانتو اش را پوشید. تمام پول و جواهراتی که در مدت آشنایی با شهاب به عنوان هدیه دریافت کرده بود را به همراه تلفن همراهش درون کیفش جا داد و بعد با شتاب از خانه خارج شد. همین که به طرف در حیاط رفت تا خارج شود به یاد تفنگش افتاد که داخل زیر زمین رها شده بود. لحظه ای این پا و ان پا کرد و سپس با این فکر که ان تفنگ پشتوانه ی محکمی در

لحظه گرفتاری خواهد بود ، تصمیم گرفت با آن ترس کشنده کنار بیاید و دوباره قدم در آن گور گذارد. او بر خلاف دفعه اول که واحساس کرد به دهان اژدها وارد می شود این بار با آگاهی و با احتیاط وارد زیر زمین شد . چراغ قوه روشن بود و نور کم رنگی به اطراف پراکنده می کرد . او به راحتی توانست تفنگش را بیاید . همین که خم شد تا آن را از روی زمین بردارد چشمانش به اطراف اجساد کشیده شد . دوباره آن کابوس نفس را در سینه حبس کرد. خواست از آن مکان بگریزد که وجدانش مانع شد . می بایست آن اجساد را شناسایی می کرد و آن گونه بی تفاوت از کنارشان نمی گذشت .

با دستانی لرزین چراغ قوه را از روی زمین برداشت و نور آن را مستقیم به آن نقطه تاباند . با یک دنیا وهم و ترس نظاره گر اجساد شد که به طرز دلخراشی امعا و احشایشان خوراک جانوران شده بود که در یکدیگر می لولیدند . در نگاه اول نمی شد لاشه های کندیده را شناسایی کرد . گوی تارا با دیدن آن تصویر سهمگین رو به کاهش بود . سعی کرد با نگاه دقیق تری به آن دو چهره مهیب آنان را شناسایی کند . پیکر فروپاشیده آنان را از نظر گذراند و پس از دقت توانست یکی از آن دو جسد را از روی نشانه هایی شناسایی کند . او با حالتی مرعوب شده آه از نهادش بر خاست و گفت : : وامصیبتا ! "چی دارم می بینم ، لیلای مظلوم و بی نوا ! یعنی کدوم بی وجدان این بلا رو سرش آورده . چه دستهای کثیفی در این جنایت دخیل بوده . جسد دیگه متعلق به کدوم بی گناهی ؟ مطمئنم این جسد سیمین نیستچه اتفاقی برای او افتاده . از کجا معلوم هدف اصلی اونها من نبودمتاره که تامل بیش از این را جایز نمی دید ، بی درنگ صحنه جنایت را ترک کرد و با وحشت از آن خانه رو به ویرانی دور شد .

مهی غلیظ بر دامن شب بیتوته کرده بود . تارا حیران و گریزان بدون هیچ مقصد مشخصی سنگفرش خیس کوچه خلوت قدم

گذاشت . دلش در تلاطم و آشوب بود . آن اتفاق می توانست بار دیگر نام او را به عنوان دختر جنایکار در روزنامه به چاپ برساند . آثار و شواهد زیادی در خانه وجود داشت که پلیس می توانست او را در یابی کند . از جمله نشانه ای که در اثر شلیک گلوله پلیس بر روی جگوار وجود داشت . در آن لحظه بحرانی هیچ پناهگاهی وجود نداشت که چند روزی در آنجا ماوا گزیند . چیزی که بیش از همه آزارش می داد ، وداع با شهاب بود . با آن فاجعه ازدواج او و شهاب برای همیشه غیر ممکن شده بود . مطمئن بود که روزی نامش تیتتر مهم روزنامه ها خواهد شد و اگر همان شب جایی مخفی شدن پیدا نمی کرد ، پلیس او را به عنوان دختری ولگرد دستگیر می کرد و بعد هم همه چیز بر ملا می شد .

مستاصل و درمانده هم چنان سینه مه را می شکافت و بی هدف در کوچه پس کوچه ها با توهمات خویش قدم می زد که ناگهان فکری به خاطرش رسید . می توانست شبانه سراغ شهاب برود و تمام حرف هایی که قرار بود فردا بگوید همان شب برایش بازگو کند . با این فکر که برای عملی ساختن آن چندان توانایی در خود احساس نمی کرد ، به سمت خیابان اصلی حرکت کرد ؛ اما به محض اینکه تاکسی جلوی پایش ترمز کرد ، نشانی خانه ای را داد که روزگار تلخ کودکی را در آنجا سپری کرده بود . با درماندگی به سمت آن آشیانه بی بنیان می رفت . خودش متعجب بود چطور نشانی آنجا به جای نشانی منزل شهاب بر زبانش آمد . نمی دانست سرنوشت برگ دیگری از زندگی را برایش رقم زده و او ناخواسته به آن نقطه جذب شده است . تنها چیزی را که در آن لحظه آروز می کرد این بود که پدرش در خانه نباشد ، زیرا دیدن او در آن موقع شب به مراتب سهمناک تر از دیدن آن اجساد منهدم شده بود . آن مرد منفورترین موجود کره خاکی بود . هر گاه به یاد او می افتاد جای شلاقهایش مغز استخوانش را می سوزاند .

تارا وقتی از باز کردن در ناامید شد نگاهی به اطرافش انداخت . پس از اینکه مطمئن شد کسی داخل کوچه نیست ، از دیوار بالا رفت و خودش را داخل حیاط انداخت . نور کم رنگی از داخل زیر زمینی که محل زندگی پدر و مادرش بود سوسو می زد . آهسته خودش را پشت پنجره رساند که شیشه آن شکسته بود . نگاهی به زیر زمین انداخت . از دیدن مادرش که طبق معمول در گوشه ای مظلوم و در رختخواب مندرس خود خوابیده بود آرامش اندکی به او دست داد . پدرش نبود و همین باعث شد او با احساس راحتی بیشتری قدم در آنجا بگذارد . چند ضربه به در زد و بعد

بی سر و صدا وارد زیر زمین شد . با شنیدن صدای تارار گویی روحی تازه در کوکب دمیده شد ، تا حدی که با وجود بیماری

سر از بالش برداشت و با دلتنگی او را در آغوش کشید . طبق معمول با حق هق گریه به او خوشامد گفت .

تارا با دیدن ظاهر نحیف و رنجور او که جز مثنی پوست و استخوان چیزی برایش باقی نمانده بود با لحنی گرفته گفت : "

معلوم هست چته ؟ چرا این قدر ضعیف و ناتوان شدی < چرا بدنت مثل بید می لرزه ؟ "

کوکب که مانند طفلی خود را در آغوش تارا جا داده بود ، دستی بر سر و صورتش کشید و پس از گریه ای طولانی خود را

عقب کشید و گفت : " چه عجب دختر جان ، سراغی از مادر بیچاره ات گرفتی . دیگه امیدی به دیدنت نداشتم . خدا می دونه

که چقدر دعا کردم یک بار دیگه تو رو بینم و بعد بمیرم . "

تارا با اندوه پرسید : " چرا ؟ مگه چته ؟ "

کوکب آب بینی اش را با گوشه روسری اش پاک کرد و با لحن نزاری گفت : " ای مادر ، بگو چت نیست ؟ مگه درد من یکی

دوتاست . سالهاست که سرطان به جانم افتاده و خلاصم نمی کنه . "

تارا با تاسف سر تکان داد و گفت : " کدوم سرطان ، منظورت این مرتیکه مفسده یا ناراحتی که در معده ات داری . "

کوکب آهی کشید و گفت : " همه اش با هم قاطی شده . هیچ چاره ای هم ندارم . از یک طرف این از خدا بی طرف مثل خوره

به جانم افتاده و داره مثل زالو خونم رو می خوره و از طرف دیگه این مریضی معده جون به لبم کرده . این روزها هر وقت

برای اجابت مزاج می رم جز خون هیچ چیز دیگه ای از معده ام خارج نمی شه . گاهی اوقات چنان دل دردهایی می گیرم که

مثل مار به خودم می پیچم تا حدی که دیگه تریاک هم جواب این درد لعنتی رو نمی ده . "

کوکب در حالی که سر و بدنش را به چپ و راست تکان می داد و با دست به روی پای خود می کوبید با گریه گفت : "قربون

خدا برم با این عدالتش ، از قدیم می گن این دنیا دار مکافات ، دروغ نگفتندآدم تا به سزای عملش نرسه از این دنیا نمی

ره . تو فکر کردی چرا خدا منو این جور زنده نگه داشته ؟ هان ؟ "

تارا شانه ای بالا انداخت و گفت : " ای بابا دنیا برای آدم های بد بختی مثل ما همینه . دست رو دل هر کدومشون بذاری

صداش گوش فلک رو کر می کنه . بگو بینم شازده کجا تشریف دارن ؟ "

کوکب برای جواب مکث کرد ، سپس با ترید گفت : "مدتیته داره در به در دنبالت می گرده . باهات کار مهمی داره . "

تارا با تعجب پرسید : " چه کاری ؟ تو می دونی ؟ "

کوکب سرش را به زیر افکند و به آرامی گفت: " نه ، فقط می دونم اگه الان بفهمه تو اینجا هستی با کله خودش رو می رسونهخب بگو ببینم مادر شام خوردی ؟ از حال خودت بگو ، چه کار می کنی ؟ تو این چند وقته کجا بودی که پیدات نبود؟"

تارا با لحن محکمی گفت: " داری از جواب دادن طفره می ری ، خیال نکن نمی فهمم داری چیزی رو پنهون می کنی ، چند ماه پیش هم گفتمی داره دنبالم می گرده و کار مهمی باهام داره ، مطمئنم تو می دونی اون با من چی کار داره . "

کوکب در خود فرو رفت و گفت: " می خوام بدونی چرا دنبالت ، فقط به خاطر پول ، می خواد از طریق تو پول کلانی به جیب بزنه . "

تارا به دلهره گفت: " از عطا خبری شده ؟ نکنه با اون تباری کرده ؟ از این نامرد دون هر چی بگی بر می اد ، درست حدس زدم یا نه ؟ "

ک.کب چشمهای ریز در گودی نشسته اش را به صورت جوان و زیبای تارا دوخت و بعد با احتیاط گفت: " انگار وقتش رسیده تا همه چیز رو برات فاش کنم . رازی رو که بیست و پنج سال ازت مخفی کرده بودم بهت بگم.....می دونم با شنیدنش تف به صورتم می ندازی ، می دونم دیگه برای همیشه پشت به من می کنی و می ری ، می دونم که برای همیشه تو رو از دست می دم ، اما بذار بگم و با خیال راحت بمیرمانگار تا واقعیت زندگی رو برای تو نگم خدا دست از سرم بر نمیداره و منو از فشار این دنیا خلاص نمی کنه . می دونم ، می دونم که آخرین روزای زندگی رو سپری میکنم ، پس نباید در گفتن این راز که می تونه سرنوشت تورو دگرگون کنه ، شک کنم فقط قول بده باشنیدن حرفهام از کوره در نری و صبور باشی ، قول میدی ؟ "

تارا با وهم پرسید: "چی می خوام بگی ؟ این چه حرفیه که بالای بیست سال تو سینه ات نگه داشتی و دم برنیاوردی هان؟"

کوکب دستان چروکیده و پینه بسته اش را به این طرف و آن طرف صورت تارا گرفت و گفت: " تو شباهتی بین خودت و من و بابات می بینی ؟ نشده تا به حال به خودت بگی چطور از ننه بابای کریه المنظری مثل ما چنین قرص قمری می تونه به وجود اومده باشه ؟ یعنی هیچ وقت شک نکردی که نکنهنکنه"

کوکب زبانش خشک شد و زبانش شروع به لرزیدن کرد . تارا با هیجان پرسید: " چی می خوام بگی ، بگو ...چرا این قدر

لفتش می دی . نمی خوامی بگی که من از یک ننه بابای دیگه هستم هان ؟ "

کوکب سرش را به علامت مثبت تکان داد و با نوای بغض آلودی گفت : " درست فهمیدی , حقیقت اینه که تو بچه ما نیستی , منو غلامرضا هیچ وقت بچه دار نشدیم . "

تارا به زحمت به لبهایش تکانی داد و گفت : " منظور اینه که من یک بچه سر راهی بودم و "

کوکب حرف او را قطع کرد و با شوردگی گفت : " نه , نه , جریانش خیلی مفصله . تو نه تنها یک بچه سر راهی نبودی بلکه به یک خانواده خیلی اصیل و پولدار تعلق داشتی . "

تارا با وحشت به تندی گفت : " لابد تو شوهرت منو دزدیدید تا پولی به جیب بزنید درست می گم یا نه ؟ شماها با من چکار کردید , چطور دلتون اومد با زندگی من اینطور بازی کنید ؟ چرا من هان , چرا من ؟ "

کوکب شانه های تارا که با هیجان می لرزید در دست گرفت و با نگرانی گفت : " آروم باش دختر , تو داری اشتباه می کنی . سرنوشت تو از بدو تولد شوم و نامیمون بود . تا روزی هم که زنده باشی همینطور خواهدبود . "

تارا با شنیدن این حرف دستان کوکب را به شدت کنار زد و گفت : " تمومش کن , تو منو با خانم قرتی های که می آن برای فالگیری اشتباه گرفتی . نکنه می خوامی این اراجیف رو که از معده گرمت بلند می شه باور کنم . تو اگه آینده رو می دیدی حال و روزت می بایست به از این بود . حالا بگو ببینم چه رازی رو می خوامی بگی . "

کوکب اخمهایش را در هم کشید و گفت : " می گم اما می ترسم با شنیدنش از خود بی خود بشی و بلایی سر خودت بیاری . "

تارا با عصبانیت گفت : " نترس , بلا سر هر کی بیارم سر خودم نمی آرم . حالا می گی یا می خوامی دو ساعت برام کبری و صغری بچینی . "

کوکب درحالی که بر روی تشکچه مندرس خود نشسته بود , زانوهایش را به بغل گرفت و چانه برگشته اش را روی آن گذاشت و چشمان ریزش را به گوشه ای دوخت . بعد مانند قصه گویی شروع به گفتن زندگینامه ای کرد که تا آن روز برای تارا پوشیده بود . او آهی به قدمت تمام سالهای عمر از دست رفته اش کشید و سپس با لحن سنگینی گفت : " بیست و پنج سال پیش در حالی که تو نوزاد یک روزه ای بش نبودی همرا مادر و خواهرت که هر دو در سانحه ای مجروح شده بودند ,

شما رو به بیمارستان آوردند . من اون زمان نظافتچی بیمارستان بودم . حقوق اندکی می گرفتیم و این کفاف زندگی من و غلامرضا که عملش سنگین بود رو نمی داد . به همین خاطر سعی می کردم دو نوبت کار کنم . روزی که تو به بیمارستان آوردند با وجود اینکه نوزاد زودرسی بودی ، سرحال و سر دماغ بودی و مشکل خاصی نداشتی ، اما هیچ یک از اعضای خانواده ات سراغی ازت نمی گرفتند . من هراز گاهی بهت سر می زدم و در صورتی که نیاز بود پوشک و لباسهات رو عوض می کردم ، نمی دونم چرا بین اون همه بچه نسبت به تو احساس دلسوزی و ترحم می کردم ، به خصوص از روز که پدرت برای اولین بار به ملاقاتت اومد و از من خواست توجه بیشتری بهت کنم . گفت کهبه دنبال پرستاری می گرده که بتونه مراقبت از تو رو به عهده اش بذاره . من که در اون چند روز احساس وابستگی بهت پیدا کرده بودم از او خواهش کردم این کار رو به من محول کنه . او با رضایت خواسته منو پذیرفت . به این شکل چند روز بعد برای بردن تو اومد و از من خواست به عنوان پرستار بچه به همراهش برم . من هم از خدا خواسته کار در بیمارستان رو که عملی شاق و خسته کننده بود کنار گذاشتم و کار پرستاری رو قبول کردم که دوبرابر حقوق داشت . وقتی همراه با تو و پدرت قدم به خونه گذاشتیم ، انگار وارد خاک دشمن شدیم .

مادرت از دیدن ما چنان حالش دگرگون شد که کارش به بیمارستان کشید . او به هیچ وجه نمی توانست وجود تو رو به عنوان فرزند در اون خونه قبول کنه . لابد دلت می خواد علتش رو بدونی ...اون تو رو مسبب مرگ پسرش نیما می دونست که در ریزش بهمن از بین رفته بود . حتی نابینا شدن دخترش سارا رو از چشم تو می دید ، چون تو روزی به دنیا اومید که هیچ کس فکرش رو نمی کرد . به همین خاطر اونها بی خبر از اینکه قراره تو در اون روز به دنیا بیای عازم شمال می شن . در بین راه مادرت درد زایمان می گیره و پدرت که حسابی دست و پاش رو گم کرده ماشین رو در نقطه ای کوهستانی نگه می داره . درست در همون لحظه کوه ریزش میکنه و ماشین رو به ته دره می فرسته . از اونجایی که بخت با شما یار بوده ، ماشینی که پشت سر شما رد حرکت بوده صحنه رو می بینه و به کمک شما میاد ی فوری شماهارو به بیمارستان می رسونه . در این سانحه برادر بزرگت نیما که در حدود ده سال بیشتر نداشته کشته می شه و جسدش هم مفقود می شه . خواهرت سارا بینایی اش رو در اثر ضربه ای که به سرش میخوره از دست میده و"

تارا با عجله پرسید : " نمی دونی ماشینی که اونها سوارش بودند چی بود ؟ "

کوکب لحظه ای فکر کرد و بعد گفت : " اسم ماشین رو بلد نیستم , مشکلی بود . از این ماشین خارجی ها بودمثل کشتی بزرگ بود . "

تارا با شنیدن این حرف فوری عکس نیما و سارا را از جیبش بیرون آورد و آن را مقابل کوکب گرفت و گفت : " خودشون هستند , مگه نه ؟ تو اینها رو می شناسی ؟ "

کوکب نگاهی به عکسها انداخت و گفت : " توقع داری با این چشمهای ضعیف , تو خونه به این تاریکی چی رو بینم . بگو بینم این عکس مال کیه ؟ "

تارا با هیجان نگاهی به عکس انداخت . آن را بر سینه اش فشرد و با عطش گفت : " اینها خواهر و برادر من هستند , نیما و سارا . این عکس خیلی تصادفی به دستم رسیده , باور کن از همون لحظه اول که چشمم به ایم عکس افتاد , احساس وابستگی عجیبی بهم دست داد . سرنوشت عجب بازی های غریبی داره . چرا باید تو این شهر به این بزرگی این عکس به دسم من بیافته , باورم نمی شه این ها خواهر و برادر من هستند . الان هر کدوم برای خودشون آقا و خانمی شدند . "

تارا لحظه ای مکث کرد و بعد با بغض گفت : " اما نه , نیما رو که من کشتمسارا رو هم کور کردمچی به سر پدر و مادرم اومده ؟ از اونها برام بگو . مادرم چه شکلی بود ؟ پدرم چی ؟ مرد بود یا نامرد ؟ بگو دیگهدارم دیوونه می شم . "

کوکب سر تکان داد و گفت : " از کجاش بگم , از بی مهری هایی که مادرت نسبت به تو داشت یا از ناپیایی خواهرت که دل سنگ رو آب می کرد . آشفته بازاری تو خونه شما بر پا بود که بیاو بین . پدر بیچاره ات هر چه سعی می کرد اوضاع رو آرام کنه بی فایده بود . فقط کافی بود صدای تو دربیاد و به گوش مادرت برسه , اون وقت درست می شد مثل دیوونه های زنجیری . اگه کسی جلوش رو نمی گرفت تو رو با چنگ و دندون پاره می کرد . پدرت از ترس اینکه مبادا بلایی به سرت بیاره , خونه نشین شد . در این وسط آدم دلش به حال خواهرت سارا می سوخت که با حرفهای داغ دل مهشید رو تازه می کرد . اون درست مثل جوجه پرکنده خودش رو به این طرف و اون طرف می زد . اسم نیما از ذهنش نمی افتاد و فکر می کرد اون بر میگردد و چشم های اونو خوب می کنه . سارا هم از تو متنفر بود , چون مادرت این تخم کینه رو تو دلش کاشته بود . مادرت به اون گفته بود تو باعث ناپیانشدنش شدی . به همین خاطر از تو یک هیولا تو ذهنش ساخته بود . یک روز به اتاقت اومد . صورتش بر خلاف همیشه آرام بود احساس کردم عاقبت تو رو به عنوان خواهرش پذیرفته . خوشحال شدم و شروع به

تعریف از تو کردم . بهش گفتم که تو چقدر خوشگل و تپل هستی و خیلی هم خواهرت رو دوست داری . لبخندی زد و اومد کنار من نشست . دیگه مطمئن شدم که کینه اون نسبت به تو فروکش کرده . از من خواست که تو به بغلش بدم . من هم بدون معطلی تو رو ی پاهاش گذاشتم . اون دستی به سر و صورتت کشید و شروع به ناز و نوازشت کرد . بعد محکم تو ور سینه اش فشرد و در حالی که تکانت می داد شروع به خوندن لالایی کرد . دیگه مطمئن شده بودم که بهت کاری نداره . کمی بعد از من خواست برم و اسباب بازی ای رو که قبل از تولدت برات خریده بود و تو اتاقش بود رو بیارم . من هم با اطمینان فوری از اتاق خارج شدم ، اما پیش از اینکه وارد اتاقش بشم ، انگار هزار نفر به من گفتند برگرد که بچه رو کشت . نفهمیدم با چه سرعتی خودم رو بهش رسوندم . حدسم درست بود . او دستش رو دور گردن تو که نوزادی یک ماهه بودی انداخته بود و قصد داشت تو و رخته کنه که من رسیدم و تو رو که به پر پر افتاده بودی از زیر دستهایش نجات دادم . البته او کنایه نداشت . مادرت مقصر بود که با رفتار احمقانه اش چنین عداوتی رو در دل او به وجود آورده بود . وقتی پدرت در جریان این اتفاق قرار گرفت ، از من خواست تو رو اتاق سرایداری گوشه حیاط ببرم و به هیچ وجه نذارم کسی پاش رو اونجا بذاره . پدرت که مخالف عقاید مادرت بود خیلی سعی می کرد بی محبتی های اونو نسبت به تو جبران کنه ، اما خب هر کاری که می کرد در خفا بود . اگه مادرت می فهمید پدرت کوچکتترین توجهی نسبت به تو نشون می ده روزگارش رو سیاه می کرد . بردن تو به خونه سرایداری دردی از درهای مادرت و خواهرت رو دوا نکرد . سارا روز به روز که بزرگتر می شد بیشتر از وضعیتش شاکی می شد ، یکسره پرخاشگری می کرد و به بهانه های مختلف هر چی که جلوش قرار داشت رو می شکست . مادرت هم خدا ازش نگذره یک ذره نسبت به تو گذشت نداشت . یادم نمیره که چطور سینه هاش پر شیر بود ، اما تو مجبور بودی شیر خشک بخوری . شیر خشک زیاد با حالت سازگاری نداشت ، یک شب تب کردی و اسهال و استفراغ شدید گرفتی . دکتر گفت نسبت به شیر خشک حساسیت داری و باید شیر مارد بخوری . مجبور شدیم برای مدتی شیر خشکت رو قطع کنیمداشتی از دست می رفتی . پیش مادرت رفتم و بهش التماس کردم که شیرت بده ، حتی به پاش افتادم ، اما فایده ای نداشت . او حاضر نبود حتی برای یک بار تو رو در آغوش بگیره . ازش خواستم شیرش رو بدوشه تا با شیشه بهت بدم ، اما به این کارهم راضی نشد . همه اش می گفت چطور به قاتل پسرش شیر بدم . اون یک موجود بدقدم و شومه ، یک خون آشامه که باید زنده به گور بشه . آخرش پدر بیچاره ات آنقدر این در و اون در زد تا تونست یک زن پاپتی رو که معلوم نبود از چه

قماشی بود برای شیر دادنت پیدا کنه . چند ماهی از شیر او خوردی تا اینکه کم کم غذا خور شدی و به طور کل از شیر گرفتیمت . تنها خوش اقبالی تو در آن موقع این بود که غلامرضا تو حبس بود و من می تونستم همیشه پیشت باشم . یک سال تمام تو رو تو اون اتاقت نگه داری کردم , حتی یک بار هم جرات نکردم تو رو از اونجا خارج کنم . البته دستور پدرت بود , از ترس اینکه مبادا زن و دخترش بلایی سر تو بیارند از من خواسته بود تا زمانی که صلاح ندونسته از اونجا خارجت نکنم . یک سال و دوماهت بود که یک پدرت گفت می تونم تو رو برای هواخوری بیرون ببرم . اون زمان تو راه رفتن رو تازه یاد گرفته بودی و میتونستی بعضی کلمه ها رو بگی . خیلی هم خوشگل و دوست داشتنی شده بودی , درسمت مثل یک عروسک . امیدوار بودم وقتی مادرت تو رو ببینه تمام کینه ها رو فراموش کنه و آغوشش رو به روت باز کنه . با هزار بسم الله تو رو بردم حیاط . پیراهن کوتاه پرچینی به تنت کرده بودم و موهای مشکی و خوش حالت رو خرگوشی بسته بودم . دست و پای تپلت دل هر آدمی رو می برد . وقتی قدم به حیاط گذاشتیم تو مثل یک بچه آهو شروع به جست و خیز کردی , درسن مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشد . من که پا به پات به این طرف و اون طرف حرکت می کردم زیر چشمی همه جا رو زیر نظر داشتم . وقتی سایه مادرت رو دیدم که از پشت پنجره به بیرون چشم دوخته بود قلبم ریخت . مونده بودم چه کار کنم , تو رو به اتاقت برگردونم یا نه . منتظر شدم تا شاید احساسات مادرانه اش با دیدن تو شکوفا بشه . خلاصه اون روز هیچ اتفاقی نیفتاد و من جرات پیدا کردم هر روز برای هواخوری ساعتی تو رو بیرون ببرم . یک روز همونطوری که مشغول بازی بودی , در ساختمان باز شد و مادرت در حالی که چهره آرامی داشت به سمت ما اومد و با سابقه ای که از سارا داشتم این بار گول چهره آرام او را نخوردم و محکم تو رو در آغوش گرفتم . همون طور که به سمت ما می اومد در دل دعا کردم که مهتر در دل اون زن سنگدل نشسته باشه تا تو از این وضعیت اسفبار خلاص بشی . نزدیک ما اومد و برای لحظه ای بدون هیچ حرفی به تو خیره شد , تو در حالی که بغل من بودی دستهایت رو باز کردی و خواستی خودت رو بندازی بغل او , اما مادرت هیچ واکنشی از خودش نشون نداد , حتی با ماما , مامایی که گفتی نتونستی قلب یخی اون زن رو آب کنی , وقتی التماسهات برای به آغوش او رفتن بی ثمر ماند لب ورچیدی و با حالت قهر از او رو برگرداندی . با بغض سرت رو روی شونه من گذاشتی . دیگه نتونستم بیشتر از این بی مهری های او رو تحمل کنم , در حالی که صورتم غرق اشک بود به او گفتم : چطور دلت میاد با این طفل معصوم این طوری رفتار کنی , آخه گناه این چیه که قسمت نیما و سارا این طوری بوده , چرا به

خود نمی آیی ، چرا به دنبال مقصر می گردی تا عقده هات رو خالی کنی ، چرا زندگیت رو به خودت و دیگران تلخ کردی ؟ از خشم خدا نمی ترسی ؟ فکر کردی تو اولین و آخرین مادری هستی که داغ فرزند دیدی ؟ مطمئن باش با این رفتار ناپسندت روح پسرت رو آزار می دی . فکر کردی از اینکه می بینه تو با یک طفل بی گناه این طور خصمانه رفتار می کنی روحش آرامش داره ؟ اخه چطور دلت میاد به بچه ای که از گوشت و خون خودت هست این طور رفتار کنی ، این طفل معصوم آغوش مادرش رو می خواد ، دو روز دیگه که بزرگ بشه چه جوابی داری بهش بدی ، هان ؟ مادرت با لحن آرامی گفت : دوستش داری ؟ من دندونام و روی هم فشردم و با غیظ گفتم : دوست داشتن من براش نه اب می شه نه نون ، خدا رو خوش نیاد با یک موجود پاک و بی گناه به چشم یک قاتل نگاه کنید . این بچه مثل یه فرشته است . ندیدی چطور می خواست خودش رو بغل شما بندازه. هر چی بهش محبت کنم هیچ وقت جای محبت مادر واقعی ش رو نمی گیره . شما یک خانم تحصیل کرده و فهیم هستید ، این رفتار در خور شان شما نیست . بهتره به این کینه جویی مسخره پایان بدید . او به من غرید و گفت : من ازت پرسیدم دوستش داری یا نه ؟ جواب منو بده . سرم رو به زیر انداختم و گفتم : مسلمنه که دوستش دارم ، اما بدونید که دایه هیچ وقت دلسوزتر از مادر نمی شه . او با ترشروی حرف من رو قطع کرد و گفت : تو با این مهملا ت نمی تونی منو وادار به دوست داشتن کسی بکنی که تا سر حد مرگ ازش نفرت دارم . ببین کوبک ، من نیومدم به روضه های تو گوش بدم . اومدم باهات معامله ای بکنم . اگه زن عاقل و آینده نگری باشی پیشنهادم رو قبول می کنی . من با شنیدن این حرف با ترس و لرز پرسیدم : چه معامله ای ؟ او فوری گفت : من در جریان زندگی تو قرار دارم ، می دونم که شوهرت به خاطر اعتیاد در زندان به سر می بره و تو یک زن تنها و بی کس هستی که از طریق خدمتکاری امرار معاش می کنی و حسابی دست و بالت تنگه . حاضرم مبلغ قابل توجهی به تو بدم تا سرو سامونی به زندگیت بدی ، در عوض از تو می خوام این بچه رو به جایی گم و گور کنی . البته اگه خواسته باشی می تونی خودت بزرگش کنی . برای من فرقی نمی کنه که سرنوشتش دست کی بیافته . تنها چیزی که برام مهمه اینه که دیگه نمی خوام وجود نحسش تو این خونه باشه . احساس می کنم هر لحظه اتفاق شومی در شرف رخ دادن است . وقتی این نباشه من و سارا کم کم این ضایعه رو فراموش می کنیم ، اما با وجود این بچه آتش بدبختی تو این خونه خاموش نمی شه . چیه ؟ چرا این طوری بهم نگاه می کنی ؟ لابد به چشمت یک حیوون می ام ، آره ؟ سری با تاسف تکان دادم وبعد بدون رودربایستی با پوزخند گفتم : متاسفانه باید بگم شما به اندازه یک

حیوان هم نیستید ، چون همین حیواناتی که در نظر همه بی عقل و شعورند تحت هر شرایطی با چنگ و دندان از بچه هاشون محافظت می کنند، اما شما چی که اسم آدمیزاد رو رو خودتون گذاشتید ، ولی بویی از عاطف و انسانیت نبردیدهنوز حرف تو دهنم بود کخه سیلی محکمی با صورتم زد و با خشم گفت : خفه شو زنیکه غربتی بی سرو پا ، تو به چه حقی این طور با پرویی با من حرف می زنی . همین حالا جل و پلاست رو جمع می کنی و برای همیشه گورت رو از این خونه گم می کنی . لازم نکرده این موجود نفرین شده رو با خودت از اینجا ببری . از این به بعد خودم بزرگش می کنم ، اون طور که دلم می خوادبا شنیدن این حرفها هری دلم ریخت . می دونستم اون زن بیمار مثل زالو به جونت خواهد افتاد و خونت رو اون قدر خواهد مکید که از بین بری . نمی تونستم حاصل یک سال زحتم رو که شب و روز به پاش نشسته بودم به دست یک زن دیوانه بسپارم . به همین خاطر تصمیم گرفتم پیشنهاد اونو قبول کنم . به ناچار گفتم : منو ببخشید از اینکه گستاخی کردم . عذر می خوام ، حقیقتش نمی تونم از این بچه بگذرم . حاضرم این بچه رو با خودم از اینجا ببرم او سکوت کرد . کمی بعد گفت : بسیار خب ، در اولین فرصت طوری که پدرش متوجه نشه بچه رو بردار رو برو . در ضمن هیچ کس نباید بفهمه من از تو خواستم بچه رو گم و گور کنی . همین که از این در بیرون رفتی تحت هیچ شرایطی نباید به اینجا برگردی . به طور کل برای مدتی پات رو از خونه ات بیرون نذار ، چون امکان داره بیژن به پلیس گزارش بده که بچه رو دزدیدی و در این صورت دردسر بزرگی به وجود میاد . اصلا با این پولی که بهت می دم فردا صبح از تهران بذار و برو و تا شوهرت از زندان آزاد نشده به تهران برنگرد . قول می دی که خوب از عهده این نقشه بر بیایمن در ازای پول قابل توجهی که گرفتم ، بهش قول دادم تو رو برای همیشه از اون خانواده دور نگه دارم و نذارم تو از گذشته ات بویی ببری . این طوری شد که تو شدی بچه من و غلامرضا . با پولی که مادرت داد همین خونه فکسنی رو خریدم . زمانی که غلامرضا از زندان آزاد شد بدبختی های تو هم شروع شد . هیچ وقت شبی رو که با تو روبرو شد فراموش نمیکنم . او که یک موجود خبیث و بی مروت بود همون شب می خواست تو رو سر راه بذاره . به پاش افتادم و التماسش کردم که این کار رو نکنه . من و زیر مشت و لگد گرفتم و گفت حاضر نیست تخم و ترکه کس دیگه ای ر. بزرگ کنه . هر چی گفتم که تو از صدقه سر همین بچه خونه رو داری فایده ای نداشت . اول چیزی درباره زندگیت نگفتم ، اما وقتی دیدم او چه رفتار غیر انسانی با به بچه داره ، برای اینکه حس ترحم اونو جلب کنم واقعیت رو براش تعریف کردم . به محض اینکه داستان تلخ زندگیت رو شنید از این رو به اون رو

شد . به خیال اینکه تحت تاثیر سرگذشت تو قرار گرفته به آینده خوشبین شدم . از فردای اون روز هزار گاهی متوجه پولهای کلانی می شدم که غلامرضا به خونه می آورد که البته یک شبه همه اون پولا دود می شد و چیزیش به من و تو نمی رسید . به خاطر تامین مایحتاج زندگی مجبور بودم صبح تا شب کار کنم . از فالگیری گرفته تا رخت شویی در خونه این و اون ، از هیچ کاری ابا نداشتم ، چئن از بچگی به کارهای سخت عادت داشتم . تو اون یکسال غلامرضا کاری به من و تو نداشت . همین قدر فهمیده بودم که او آخورش رو جای خوبی بسته که مثل گذشته برای پول من گیر نمی دهبعد از یک سال یکدفعه از این رو به اون رو شد . اخلاش مثل سگ شده بود و یکسره دنبال فرصتی بود که پاچه منو یا تو رو بگیره . همین که صدا در میومد مثل جلااد به حونت می افتاد و منو که همیشه سپر بلای تو می کردم زیر مشت و لگد می گرفت . مدتی بود که دوباره گیر داده بود که باید شر تو رو از سرش کم کنم ، اما با مخالفت شدید من روبرو می شد . آخرش بهش گفتم اگه بخواد این کار رو بکنه باید از روی جنازه من رد بشهخلاصه بعد از کلی دعوا و جر و بحث راضی شد که تو رو نگه داره ، اما با این شرط که خرجت رو در بیاری . تو رو به عده ای که بچه های کوچیک رو برای گدایی لازم داشتند ، اجاره می داد . از این راه پول خوبی هم به جیب می زد . بعد فهمیدم که در اون یک سالی که وضعش خوب شده بود از مادرت اخاذی می کرد . به مادرت گفته بود که اگه می خواد به شوهرش نگه که او نقشی در دزدیدن بچه داشته باید پولی به او بده . به این صورت هر وقت بی پول می شد سراغ مهشید می رفته و با زرو و تهدید او را وادار به رشوه دادن می کرده . تا یک سال از این طریق کار و کاسبی خوبی داشت و خیلی هم نونش تو روغن بود ، اما بعد یکسال اونا از اونجا نقل مکان می کنند و وقتی غلامرضا برای گرفتن پول می ره می بینه جار تره و بچه نیست . بعد از آن با اینکه چشم دیدن تو رو نداشت ، اما وقتی می دید می تونه از کنار تو پول در بیاره از بیرون انداخت تو صرف نظر کرد و تو رو به عنوان فرزند خونده اش پذیرفت . البته اگه تا الان او این راز رو برای تو فاش نکرده که دخترش نیستی از روی شرافت و انسانیت نبوده ، بلکه از همون اول امیدوار بود پدر و مادر واقعی ات به سراغت خواهند اومد و نباید تو رو از دست می داد . حالا این اتفاق افتاده . پدر مادرت حاضرند در ازای به دست آوردن تو همه زندگیشون رو بدند . غلامرضا چند ماهه که داره در به در دنبال می گرده تا به پولی که یک عمر چشم به راهشه برسهتارا جان بهتره پیش از اینکه این مرتیکه مفتار برسه از اینجا بری . من نشونی خونه پدر مادرت رو دارم . خودت سراغشون برواونها سالهاست که چشم به راه تو هستند و در طول این مدت خیلی

سعی کردند که تو رو پیدا کنند ، اما بی نتیجه بوده ، چندین مرتبه تو روزنامه و مجله آگهی دادند ، اما از اونجایی که ما اهل خوندن روزنامه و این جور چیزا نبودیم متوجه آگهی اونا نشدیمتا اینکه همین غلامرضای طماع بعد از سالها گذرش طرف خونه سابقتون می افته . متوجه می شه که خونواده ات دوباره برگشته اند . ب ای اخاذی دندون تیز می کنه که مهشید با دیدن اون به دست و پاش می افته و با التماس از او می خواد تورو بهش برگردونه . اول زیر بار نمی ره ، اما وقتی می بینه اونها برای پیدا کردن تو چه پول کلانی حاضرند بدهند به اونها قول می ده که به محض اینکه خبری از تو به دست آورد ، به اطلاع اونها برسونه چند روز پیش مهشید همراه بیژن و یک دختر و پسر جوون که خواهر و برادرت بودند به اینجا اومد . نبودی ببینی که چه حال و روز پریشانی داشت . باورم نمی شد که همون مهشید بیست و پنج سال پیش بود زنی با اون اقتدار و کینه چنان خورد شده بود که آدم به حال و روزش تاسف می خورد . به محض اینکه پاش رو تو حیاط گذاشت ، درست مثل اینکه آدمی که وارد یک مکان مقدس مس شه ، به خاک افتاد و شروع به بوسه زدن به جای جای این خرابه کرد . در حالی که اشک می ریخت و به در و دیوار دست می کشید ، با لحن سوزناکی نالید و گفت : تارا جان ، دخترم ، عزیز گمشده مادر کجایی ؟ کجایی ببینی که مادرت سالهاست در غم از دست دادن تو چه کشیده ؟ کجایی تا آغوشی که روزی ازت دریغ داشتم برای همیشه در اختیار قرار بدم ؟ کجایی ببینی مادرت به خاطر تو یک عمره داره تو آتیش ندامت و پشیمانی می سوزه . وای دختر کوچولوی مادر ، من با تو چه کردم ، چطور دلم اومد اونطور با شقاوت خوشبختی رو از تو بگیرم . باورم نمیشه دختر من یک عمر تو فقر و بدبختی روزگار گذرونده . امروز دارم با چشمم این واقعیت رو می بینم که چه ظلم غیر قابل جبرانی در حق تو کردم ، وای بر من که اینطور غنچه زندگیم رو پر پر کردمصدای ضجه های مادرت دل سنگ رو اب می کرد . درست مثل زمانی بود که در غم از دست دادن نیما به سوگ نشسته بود . انگار بخت این زن بدقبال رو با غم و اندوه بسته اند . پدرت مثل همیشه با صبوری سعی در آروم کردن اون داشت . خواهرت سارا که بینایی اش رو به دست آورده با چهره ای آرام در گوشه حیاط کز کرده بود و به اطراف خیره شده بود . در اون وسط وجود پسری که دانا صداس می کردند برای من معما شده بود . او شباهت فوق العاده ای به تو داشت . همین زور قد بلند و لاغر اندام و سبزه رو بود . جوون رعنائی بود . فکر می کنم مادرت او رو بعد از تو به دنیا آورده بود که خیلی عجیب به نظر می رسید . از مهشید بعید بود که با اون حال و روزش دوباره بچه دار بشه . البته شاید هم برای اینکه جای تو یا پسرش نیما رو پر کنه او

رو به دنیا آورده بود . چیزی که نظر منو جلب کرد , رفتار اون پسر بود که چیزی از مادرش کم نمی آورد . مثل ابر بهار اشک می ریخت و مشت به در و دیوار می کوبید و از سرنوشت به خاطر عدالتش گله مند بود . همه اش می گفت : آخه چرا تو ؟ چرا من نه ؟ او برای دیدن تو خیلی بی تاب می کرد . می گفت اگه خواهرم رو پیدا کنم تمام دنیا رو به پاش می ریزم و به اندازه این بیست و پنج سال دوری به پاش می افتم و ستایشش می کنم . تارا جان , امیدوارم از شنیدن این حرفهایی که بهت زدم ناراحت نشده باشی در عوض خیلی خوشحال باش که خداوند خانواده واقعی ات رو بهت برگردوند . مطمئنم از این به بعد زندگی با شکوه و با منزلتی پیش رو خواهی داشت و تمام بدبختیها و کمبودهای این بیست و پنج سال تلافی خواهد شد . اگر بدونی خانواده ات برای جبران گذشته ها حاضرند هر کاری بکنند , یک دقیقه هم اینجا طاقت نمی آری . خوشبختی آغوشش رو برات باز کرده . پاشو تا دیر نشده خودت رو بهش برسون . چرا خشکت زده ؟ هی ! با تو هستم تارا , به چی داری فکر می کنی مادر ؟ چرا این قدر تو خودت فرو رفتی ؟ یعنی از شنیدن حرفای من خوشحال نشدی ؟ به اینکه صاحب خانواده خوب شدی و می تونی یک عمر سرت رو بالا بگیری مباحات نمی کنی ؟ خدا مرگم بده چرا صورتت این طور برافروخته شده ؟ آخه یک چیزی بگو , یک حرفی بزن تا بفهمم تو کله ات چی می گذره . چیه نکنه باورت نمیشه بعد از یک عمر بدبختی و بیچارگی صاحب یک زندگی اشرافی شدی . "

کوکب تکه کاغذی را که گوشه روسری کهنه اش گره زده بود بیرون آورد و آن را به سمت تارا گرفت : " بیا بگیر , این نشونی خونه ایه که قراره در اونجا زندگی کنی . بهتره به جای اینکه این طور جلوی من قنبرک بزنی همین حالا خودت رو بهشون برسونی . دوست ندارم این غلامرضای حروم لقمه بیشتر از این از وجود تو سود ببره . بهتره پیش از اینکه سر و کله اش پیده بشه و خانواده ات رو در جریان برگشتن تو قرار بده همین حالا از اینجا بری . "

هنوز حرف در دهان کوکب بود که در زیر زمین به شدت باز شد و غلامرضا با هیبتی غول اسا در استانه در هویدا شد . تارا همچنان که با حالتی نزار در گوشه ای نشسته بود بدون هیچ واکنشی نگاه منفورش را به او دوخت . کوکب از دیدن او چنان لرزی وجودش را در بر گرفت که تکا کاغذی که در دست داشت رها کرد .

غلامرضا در حالی که قاه قاه می خندید با لحن خاصی که برای تارا تازگی داشت گفت : " به به ! دختر گلم , چه عجب یاد ما کردی . از موقعی که درسای دانشگاه تموم شد و رفتی پی کار دیگه سراغی از مادر و پدرت نگرفتی . یه ادرسی چیزی به

ما بده که ردی ازت داشته باشیم . هیچ می دونی من پیرمرد با این کمر خمیده چقدر تو این شهر خراب شده در به در دنبال گشتمآخه اینه رسمش که تو این طور ما رو از اوضاع و احوال خودت بی خبر بذاری . مادرت که از غم دوریت زمینگیر شده ، منم که می بینی به چه حال و روزی افتادم . "

کوکب با شنیدن این حرفها با وحشت به حیات نگاه کرد.با دیدن سایه هایی که بر روی دیوار روبرو افتاده بود،حدسش به یقین تبدیل شد.با صدای ضعیفی نالید.گفت:

-پس آخرش به مراد دلت رسیدی ای از خدا بی خبر،اونها رو با خودت آوردی اینجا که چی،شاید تارا الان آمادگی روبرو شدن با خانواده ش رو نداشته باشه.

تارا با شنیدن این حرف مانند برق از جایش پرید.غلام رضا نگاه غضب آلودش را به کوکب دوخت و در حالی که سعی داشت صدایش را کسی نشنود،گفت:

-خفه شو،زنیکه ی یابو،به تو چه که من چی کار میکنم،میخوای بعد از بیست و پنج سال که بچه شون رو نگه داشتیم،همینطور مفت بدیم بره،.....طرف مایه داره،باید بابت هر یک سال دو میلیون پول بده.مگه من از گور بابام آوردم که بچه شون رو به این سن و سال رسوندم.

بعد نگاهش را به تارا دوخت و گفت:

-هی،دختر حواست باشه من بهشون گفتم که تو دانشگاه رفتی و برای خودت آدم شودی.نمیخوام مثل بی سر و پاها باهاشون برخورد کنی،مثل آدم میری باهاشون احوال پرس می کنی،هر وقت اونا پولی رو که قرار بوده به من بدن دادند،اون وقت مختاری هر قرشمال بازی که دلت خواست سرشون در بیاری.

کوکب که متوجه دگرگونی حال تارا بود به تندى گفت:

-تو از کجا میدونستی تارا اینجاست که فوری به خانواده ش خبر دادی؟

غلام رضا نگاه طمع کارش را به تارا دوخت و گفت:

-دختر جان،آدم که از دیوار خونه ی باباش بالا نمیره،چیزی نمونده بود با کلوخی که در دست داشتیم ناکارت کنم،اما زود

فهمیدم تو هستی. هیچ وقت اینطور از دیدنت خوشحال نشده بودم. تو آسمونها دنبالت میگشتم، اما روی دیوار خونهام پیدات کردم. نفهمیدم چطوری خودم رو به باجه ی تلفن رسوندم و به ننه بابات خبر دادم که تو برگشتی. اونا هم مثل جت خودشون رو رسوندن اینجا. الان هم منتظرند دعوتشون کنیم بیان داخل، البته ننه ت از حال رفته... دارند اونو بهوش میارن. فقط خدا کنه قبل از اینکه معامله تموم بشه کارمون به نعش کشی نیفته. حالا خوب گوش کن، تو از سر جات تکون نمیخوری. من در رو از اون طرف قفل میکنم. اونها میان تو رو از پشت پنجره نگاه میکنند، وقتی مطمئن شدند که تو دخترشون هستی، همون جا پول منو میدان و من تو رو در اختیارشون میزارم... فهمیدی چی گفتم؟

غلام رضا با گفتن این حرف بی معطلی در را از بیرون بست. همین که میخواست آن را قفل کند تارا با تمام قدرت آن را گشود و او را به کناری راند و از آن دخمه خارج شد. در آن لحظه حالت مهاجمی را داشت که قصد حمله به خاک حریف را داشت، اما هنوز قدمی پیش نرفته بود که با سدی نفوذناپذیر مواجه شد.

او در مقابل نگاه پر غضبش کسانی را دید که به قصد زیارت او پا به نقطه ای گذاشته بودند که گورستان آرزوهای او بود، محلی که تمام اعمال کودکانه ش را در پس حسرتی دور و دراز در حفره های نیستی چال کرده بود. تارا با نفرت از آن حصاری که دورش کشیده شده بود، رو برگرداند و همچون کودکی دل شکسته با حالت قهر پشت به آنها مقابل دیوار ایستاد. لرزش شانۀ هایش نمایانگر بغض بی امانی بود که سعی در مهار کردن آن داشت. جراحات زخمی که پس از سالها عود کرده بود به حدی بود که هیچ دارویی نمیتوانست تسکینش دهد، حتی مویه های مهشید که دل سنگ را ذوب میکرد به هیچ وجه نمیتوانست روح رمیده ی تارا را صیقل دهد. به آخرین حد انزجار رسیده بود و هیچ کس و هیچ چیز نمیتوانست آن حریق گسترده را خاموش کند که تمام تار و پود وجودش را بر گرفته بود. با دستی که بر شانۀ های تارا نشست با حالتی گر گرفته برگشت. نگاه های پر تمنای بیژن که با عشقی پدرانۀ در آمیخته بود او را دعوت به بخشایش میکرد، اما تارا که یک عمر تصویر پلیدی از پدر در ذهنش نقش بسته بود، نمی توانست آن نگاه های خیرخواهانه را درک کند.

به همین سبب دست او را کنار زد و با لحن ناخوشایندی گفت:

-زودتر از اینجا برید گورتون رو گم کنید، از دیدنتون عقم میگیره. بین من و شما هیچ رابطه ای وجود نداره که بخواهید کوچیکترین ادعایی بکنید. بعد از بیست و پنج سال پاشدید چادر چاقچور کردید، آمدید اینجا که چی بشه... معلوم میشه

آدمهای بی عاری هستی که جرات کردید به من نزدیک بشید. شاید هم بعد از این همه سال فراموش کردید من موجود نفرین شده ای هستم که هر آن امکان دارد دوباره نحسیام دامن یک یک شماها رو بگیره.... شما دیوصفتها که بعد از بیست و پنج سال دور جسم گندیده ی من جمع شدید تا تیکه ای از این لاشه ی متعفن رو نسیب خودتون کنید، اما براتون متاسفم دیر اومدید، همون بیست و پنج سال پیش که مرا به حراج گذاشتید، خوراک گفتارها شدم. این کسی که الان میبینید رودروی شما ایستاده اون دختری نیست که هم خون شما باشه. بین من و شما هیچ نقطه ی مشترکی وجود نداره. پس بهتره تا یه بلایی سر خودم یا شما نیاوردم دمتون رو بذارین رو کولتون و از اینجا برید.

بیژن خواست حرفی برای آرام کردن تارا بزند، اما پسر جوانی که برادر او بود بین آن دو ایستاد و با لحن غم انگیزی گفت:

-خواهر عزیزم، خواهر گلم، آرام باش. من باید واقعیتی رو برات فاش کنم. تو باید بدونی که من...

نگاه وحشی تارا که مملو از کینه بود مانع صحبت او شد. پسر جوان مانند درختی که با تبر از کمر زده باشند مقابل او روی زمین نشست. او قدرت ایستادن در مقابل آن دختر را نداشت، دختری که از همان بدو تولد سرنوشت ساز مخالف برایش کوک کرده بود. او در برابر همزاد خود احساس دین بی پایانی میکرد و به هیچ وجه قدرت ادا کردن آن را نداشت. سرش را بین دو دست فشرد و با لحن دردناکی مویه کنان گفت:

-خدای من، روزگار چی به سر این دختر آورده.

مهشید با حالتی نزار دستش را به طرف او دراز کرد و ضجه زنان گفت:

-منو ببخش دخترم، می دونم در حق تو بزرگترین خیانت رو کردم... میدونم این ظلمی که به تو شده با هیچ بهای جبران نمیشه... میدونم که طی این سالها زندگی مشقت باری رو پشت سر گذاشتی... میدونم که از من کینه و نفرت عمیقی داری، اما همیشه... همیشه یه گوشه کوچکی از این کمبودها رو جبران کرد... ما اومدیم گذشته ها رو جبران کنیم... اومدیم با تو و در کنار تو زندگی رو که بیست و پنج سال با ناکامی همراه بوده رنگ خوشبختی بزیم. این کار در صورتی محقق میشه که تو به کانون خانواده ت برگردی... ما همه چیز رو برای برگشتن تو مهیا کردیم، تو رو خدا دست رد به سینه ی ما نزن.

تارا با شنیدن این حرف نگاه تند پر خشمش را به مهشید دوخت و با فریاد گفت:

-میفهمی چی داری میگی... مگه من با اختیار خودم رفتم که حالا به این راحتی برگردم... مگه فراموش کردی بیست و پنج

سال پیش خودت با همین دستهایی که اینطور با التماس به سمتم دراز کردی منو از زندگی روندی تا راحت زندگی کنی. حالا چطور راضی شودی بعد از این همه سال برای تصاحب این دستمال چرکین، قدم تو این زباله دونی بذاری.

مهشید در میان حق هق گریه گفت:

- بگو، بگو هر چه دلت میخواهد بگو، اینقدر بگو تا عقده هایت خالی بشه، بیا بزن تو گوشم. بیا منو زیر مشت و لگد بگیر. من سزاوار هر عذبی هستم. دخترم من سال هاست که از زندگیم گذشته ام و الان حاضرم با همین دستها به زندگیم خاتمه بدی. بیا منو بکش تا از این عذاب وجدانی که سالهاست منو شکنجه میده خالص بشم.

تارا که در شرایط روحی خطرناکی قرار گرفته بود، صاعقه وار تفنگی که در زیر مانتویش مخفی کرده بود را در آورد و آن را به سمت مهشید گرفت. جیغ آسمان خراش سارا در یک لحظه کبودی شب را شکافت. همگی متحیر به تارا خیره شده بودند که دریای خون جلوی چشمش را گرفته بود. انگشت اشاره اش را روی ماشه ی تفنگ گذاشت.

لبخندی پر سپاس بر گوشه ی لب های مهشید نشست. چشمانش را به آرامی روی هم نهاد و آغوشی را که روزی تهی از محبت مادرانه بود به روی تارا گشود. تارا مستقیم قلب مهشید را نشانه گرفت، اما پیش از اینکه تیر انتقام را به طرف او رها سازد، فکری از ذهنش گذشت. تلفن همراهش را از جیب مانتویش در آورد و شماره ی منزل شهاب را گرفت.

لحظه ای بعد صدای خوابالود شهاب در گوشش پیچید. تارا با صدائی که در اثر هیجان میلرزید، بدون هیچ مقدمه ای گفت: - الو، شهاب هر چه زود تر خودت رو به این نشونی برسون که بهت میگم.

شهاب با شنیدن صدای نا آرام تارا با دلواپسی گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟ این موقع شب کجا هستی؟

تارا با غیظ فشاری به دندانهایش داد و گفت:

- الان فرصت توضیح دادن ندارم، بهتره از نزدیک خودت شاهد وقایع باشی. فقط زودتر بجنب، چون امکان داره هر لحظه فاجعه ای رخ بده. من در شرایط مناسبی قرار ندارم. فکر میکنم دنیا به آخر رسیده. میخواوم برای آخرین بار ببینمت، فقط سریع خودت رو برسون.

تارا بعد از دادن نشونی، بدون اینکه مجالی برای حرف زدن شهاب باقی بگذرد فوری تلفن را قطع کرد. در حالی که همچنان

لوله ی تفنگ را به سمت مهشید گرفته

بود، قهقهه جنون آمیزی سر داد و گفت: ((بدجوری تو تله گیر افتادید... به طور حتم از لحظه دیدار تصور شیرینی در ذهن داشتید. لابد با خودتون می گفتید بعد از بیست و پنج سال گمشده تان رو می بینید، او رو در آغوش می گیرید، سر به شونه اش می ذارید و اشک ندامت می ریزید و از او می خواید خیلی راحت گذشته ها رو فراموش کنه و همراhton به خونه اش برگرده. او هم با روی باز همه چیز رو می پذیره و راهی خونه ای می شه که آنجا یک اتاق پر زرق و برق براش مهیا کردید، اتاقی که پر از آت و آشغالهایی گول زنک است، درست مثل اینکه بخوای با دادن یک عروسک به بچه سه چهار ساله ساکت نگهش داری، اما باید بگم کور خوندید... این کسی که مقابل شما ایستاده دیگه ته پول براش مهمه، نه داشتن یک خانواده درست و حسابی، نه عشق و نه زنده بودن. امشب من باشما و با این دنیای بی انصاف که چنین بخت شومی رو برام رقم زده تصفیه حساب می کنم. بیست و پنج سال مبارزه برای موندن دیگه بسه، تو این مدت همه جورش رو دیدم. دیگه هیچ چیز نیست که بخوام تجربه کنم. امشب با پی بردن به حقیقت زندگی ام به این نتیجه رسیدم که یک تولد شوم مثل یک ویروس خطرناک می تونه دنیا رو زیرو رو کنه. با رفتن من زمین نفس تازه ای میکشه؛ اما پیش از رفتنم باید کسی که منو با این وضعیت پذیرفت در اینجا حضور پیدا کنه تا نظاره گر این واقعیت باشه که شماها چطور تونستید مثل یک گوشت قربانی با من رفتار کنید.))

بیژن به قصد اعتراض دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما تارا مانع صحبت او شد و از همه خواست تا آمدن شهاب سکوت کنند. خود نیز لب فروبست تا شهاب برسد و بین او و آن عده داوری کند.

غلامرضا که موقعیت را مخالف خواسته هایش می دید، بی توجه به اخطار تارا هم چون گرگ پیر گرسنه ای زوزه کشان گفت: ((آخه دختر جان، چرا داری به بخت خودت لگد پرانی می کنی.... همه آرزوی داشتن چنین ننه بابایی رو دارند. این ادا و اطوارها چیه که در آوردی؟ مگه نوبرش رو آوردی. خیلی بخوای ناز کنی می ذارن میرن، علی میمونه و حوضش. تو اگه شعورت برسه می فهمی که تو به اینها محتاج هستی نه اینها به تو... یک لحظه به آینده ات فکر کن، به اینکه اگه بخوای شوهر کنی با داشتن همچین پدر خرپولی آدمهای درست و حسابی به خواستگاریت میان. دیگه از من و کوکب گذشته که بخوایم حرص و جوش زندگی تو رو بزیم. تا همین جا که تونستیم تو این نداری به اینجا برسونیمت کار شاقی کردیم.

باباجان، دست از این ادا و اطوارها بردار، چرا لقمه رو دور سرت می چرخونی. انگار لیاقت نداری تو آدما زندگی کنی. اگه لیاقت داشتی که همون بیست سی سال پیش خدا کاری نمیکرد که سر و کارت به ما بیفته. یک عمر برای بزرگ کردنت سگ دو زدم، برای خرج مدرسه ات تا شلوار پام رو فروختم. از شکم خودم و زخم زدم که تو چشم و دل سیر بار بیای، اما آخرش چی شد، هیچی. پاش که بیفته تمام کارهای منو حاشا می کنی، طوری وانمود می کنی که انگار ما یک عمر از کرده تو کار کشیدیم، اما خدا و پیغمبری هست که تو اون دنیا یقه ات رو بگیره. همین طور نیست که بخوای زیر همه چیز بزنی.))

تارا تفنگ را مقابل غلامرضا گرفت که روی زمین نیم خیز شده بود. با حالتی دژخیمانه گفت: ((عجب! از کی تا به حال خدانشناس و پیغمبرشناس شدی؟ هیچ وقت فکر نمی کردم گبر دوران کودکی ام که از هیچ کاری رو گردان نبود، یه روزی از دنیا و آخرت حرف بزنه. تو یک مفسد فی الارضی، هیچ کس ندونه من و اون زن سیاه بخت می دونیم که تو چه موجود کثیفی هستی. اون قدر کثیف که اگه همین حالا با این تفنگ کارت رو یکسره کنم به هیچ جای دنیا بر نمی خوره. امشب با تو خیلی کار دارم، باید به همه چی اعتراف کنی. امشب، شب انتقامه، انتقام از تمام روزهای تیره و تاری که پشت سر گذاشتم.))

غلامرضا با شنیدن این هشدار چنان ترسی وجودش را گرفت که با لکنت گفت: ((دختر جان، چرا هذیان می گی، معلوم می شه حالت خوش نیست. دنبال شر می گردی، پاشو دست خونواده ات رو بگیر و برو... من نه پول خواستم و نه هیچ چیز دیگر. شتر دیدی ندیدی، خلاص.))

تارا زهرخندی بر لب آورد و گفت: ((به همین راحتی، خلاص... تا امشب برای همیشه خلاصت نکنم دست از سرت بر نمی دارم. تو باید به اینها بگی چطور پوست و گوشت و استخوانشون رو روزی صد بار رنده کردی. اینها باید بدونند که زندگی در باتلاق از من چی ساخته، یک اختاپوس خطرناک که می تونه در آن واحد همه شون رو یک جا بلعه. این تخم کینه ای که سالها در وجودم رشد کرده به حدی رسیده که دیگه هیچ کس نمی تونه جلودارش باشه این خونی هم که جلوی چشمم رو گرفته، از من یک جنایتکار ساخته. پس سعی نکنید برای جلب رضایت من از عواطف و احساسات بی مایه تون کمک بگیرید. این اشک ریختنها و به سر و سینه زدنها جز اینکه آتیش خشم منو شعله ورت تر کنه، هیچ فایده دیگه ای نداره.))

تارا که سردی روزگار او را به ستوه آورده بود، هم چون امواج طوفانزا سیلی بر صخره هایی می زد که روزگار پیکرشان را تراش داده بود؛ اما او که خود را در دریای عصیان رها ساخته بود نمی توانست متوجه فرسایش آنها باشد. به همین سبب

آنان را در برابر سرنوشت خود مسئول می دید و یکه تازی می کرد. او مهلت حرف زدن را از دیگران گرفته بود تا میدان دار آن شب اسرار آمیز باشد. با به صدا در آمدن زنگ خاموش شد و به سمت در رفت، وقتی آن را گشود با چهره نگران شهاب مواجه شد. کنار رفت و از او خواست داخل شود.

شهاب از آستانه در نگاهی به داخل حیاط انداخت. دیدن آن نگاههای ناآشنا که به او دوخته شده بود، او را دچار سردرگمی کرد. تارا که متوجه تردید او شده بود، دستش را گرفت و او را به سمت داخل کشاند و گفت: ((بیا تو، چرا دم در و ایستادی، بیا بین امشب اینجا چه خبره.))

شهاب نگاهش بر روی تفنگی ماسید که در دست تارا بود. با دلشوره گفت: ((چه اتفاقی افتاده، تو... این اسلحه! این آدم!)) تارا خنده تلخی بر لب آورد و گفت: ((چرا ترسیدی؟ اینجا کسی غریبه نیست، من از تو خواستم بیای اینجا تا از نزدیک با خانواده ام آشنا بشی. خیلی جالبه، مگه نه؟! آخه قرار بود فردا شب من با کس و کار تو آشنا بشم، اما کار برعکس شد.)) شهاب با حیرت گفت: ((چی داری می گی دختر، می دونی اینجا کجاست؟ این موقع شب تو این خرابه چی می خوای؟ اینجا کی هستند که تو رو به اینجا کشوندند. هان؟))

تارا پوزخندی زد و گفت: ((این خرابه خونه منه و اینها خانواده ام هستند.))

شهاب به تندی پرسید: ((اما تو که گفته بودی به جز دو خواهر هیچ کس دیگه ای رو نداری.))

تارا به صورت شهاب زل زد و بی درنگ گفت: ((دروغ گفتم... از همون اول آشناییم مجبور شدم دروغ بگم... اون روزی که برای اولین بار تو رو دیدم، خودم نبودم... اون شکل و شمایلی که تو رو دنبال خودش شکوند، فقط یک ظاهر فریبنده بود، یک گرگ در لباس میش. اون روز تنها روز زندگی ام بود که مثل آدمی تو جامعه ظاهر شده بودم. اون هم از بدقابالی تو بود که سر راهم قرار گرفتی. البته برای من این برخورد خیلی پیامدها به دنبال داشت. آشنایی من با تو جرعه های زیادی رو در افکارم به وجود آورد، تازه می خواستم توبه کنم و خودم رو از این لجنزاری که تا خرخره فرو رفتم نجات بدم، اما از اونجایی که از لحظه تولد بختم رو با زغال نوشتند، تنها موقعیت زندگی ام از دست رفت. الان که مقابل تو واستادم یک جانی و تبهکار بیشتر نیستم. من از تو خواستم بیای اینجا تا با برداشتن نقاب از چهره ام تو رو با حقیقت آشنا کنم. این طوری راحت تر می تونی برای همیشه منو فرامو کنی و خودت رو تسلی بدی که هیچ چیز مهم و باارزشی رو از دست ندادی. این تنها خدمتی بود

که می تونستم به تو بکنم.))

شهاب با سردرگمی پرسید: ((تارا، باز دچار توهم شدی، مگه قرار نشد به هیچ نکته منفی فکر نکنی. این بازی مسخره چیه که راه انداختی؟ به تو اجازه نمی دم که با حرفهای بی سروته شخصیت خودت رو زیر سوال ببری. من تو این یک ماهه خیلی تلاش کردم ذهنیات نامعقولت رو دور کنم، اما می بینم نتیجه کار بر عکس شده، هنوز گرد سفر رو از سر و روت پاک نکردی، تئاتر را انداختی؟! بینم نویسنده این قصه جنایی خودت هستی؟! این تفنگ که واقعی نیست؟ درسته؟!))

تارا قهقهه زد و گفت: ((آفرین، تو آدم با هوش و درایتی هستی. خیلی خوب تونستی موقعیت اینجا رو درک کنی. تا چند دقیقه دیگه شاهد سیاهترین تئاتر دنیا خواهی بود. تئاتری که یک تماشاجی و هفت بازیگر خواهد داشت. مطمئنم روزی این نمایش اسفناک جهانی خواهد شد.))

تارا نگاه زهر آلودش را به مهشید دوخت که درمانده در خود مچاله شده بود. با صدایی توفنده گفت: ((چیه؟ چرا این طور

ضجه می زنی؟ زود باش بگو... چرا و چطور چنین سرنوشتی رو برام رقم زدی، باید همه چیز رو مو به مو تعریف کنی.))

بیژن که متوجه وخامت شرایط روحی مهشید شده بود با لحن التماس آمیزی گفت: ((بذار تمام اتفاقات رو من بگم. مادرت حالش خوب نیست... از نظر روحی بیماره، مرور گذشته او رو به مرز جنون می کشونه. از تو خواهش می کنم این طور کینه توزانه ما رو مورد عتاب قرار ندهی... اون زمانی که این اتفاقات تلخ رخ داد. تو نمی دونی ما با چه شرایط دشواری دست و پنجه نرم می کردیم. هنوز بعد از بیست و پنج سال زندگی ما حالت طبیعی خودش رو پیدا نکرده، مادرت وقتی به خود اومد و فهمید چه بلایی سر تو آورده، چندین سال درگیر جنون بود. کارش شده بود گریه و به سر و سینه زدن، یک چشمش اشک بود و یک چشم دیگرش کاسه خون، هیچ مسکنی نمی تونست او رو آرام کنه. تمام ایران رو برای پیدا کردنت زیر پا گذاشتیم. یک سال تمام در روزنامه ها آگهی چاپ کردیم و از مردم خواستیم در پیدا کردنت با ما همکاری کنند، اما تا امشب به هیچ نتیجه ای دست پیدا نکردیم. دخترم، عزیز دلم، به نظرت ما تقاص ظلمی رو که در حق تو کردیم در این مدت پس ندادیم... من و مادرت در طول این سالها تا آن اندازه که در فکر تو بودیم به خواهر و برادرت که الان اینجا هستند، هیچ گونه توجهی نداشتیم. این دو نفر در ظاهر ما رو داشتند، اما در اصل هیچ خیری از ما ندیدند. از تو عاجزانه می خوام ما رو بیخشی. ما حاضریم برای خوشبختی تو هر کاری بکنیم... دست کم اجازه بده ذره ای از گذشته ها رو جبران کنیم. تارا جان

بیا دست در دست ما بگذار تا همه چیز رو از صفر شروع کنیم.))

تارا با لجام گسیختگی گفت: ((چی رو از صفر شروع کنیم، روزی که من به محبت و توجه نیاز داشتم گذشت، حالا دیگه برام فرقی نمی‌کنه زندگی ام به چه شکلی طی بشه. این زندگی سگی که باهاش خو گرفتم چنان منو هار کرده که اگه یک لحظه کوتاه با شما زیر یک سقف بخوام زندگی کنم، یا خودم رو می‌کشم یا شماها رو که هیچ شباهتی با من ندارید.))

شهاب که هنوز نمی‌دانست جربان از چه قرار است با استیصال گفت: ((ای بابا! یکی نیست به من بگه موضوع چیه؟ شاید من بتونم کمک کنم.))

مehشید که عامل اصلی آن مصیبت بود، برای دومین بار داوطلب شد قصه ای را به زبان بیاورد که نقل آن برایش به مراتب سخت تر از قصه ای بود که در زمان نابینایی سارا برایش گفته بود. در حالیکه رعشه وجودش را می‌لرزاند بی رمق روی زمین نشست که در اثر ریزش باران گل آلود شده بود. با حالتی نزار شروع به نقب زدن به خاطراتی کرد که تارا خلاصه آن را از زبان کوکب شنیده بود. تمام جزئیات را، از زمانی که تارا در کالبد او شکل گرفته بود تا روزی که او را برای سر به نیست شدن به دست کوکب سپرد مو به مو تعریف کرد. وقتی از سرنوشت تکان دهنده نیما گفت که چطور بعد از دو سال جسد تکه پاره او را از میان آن دره مخوف پیدا کرده اند، ناخودآگاه دست تارا به سمت قاب عکس کوچکی رفت که آن را در جیب مانتو اش گذاشته بود. آن را بیرون آورد. مقابل خود گرفت و به آن خیره شد. با خود فکر کرد که از دست دادن آن پسر بچه زیبا چقدر می‌توانست ضربه وزینی بر پیکر آن خانواده وارد کرده باشد، با این حال آن محکومیت غیر عادلانه حق او نبود، به خصوص با شنیدن گفته های آن پسر جوان که خود را برادر او خطاب می‌کرد. وقتی مهشید به پایان آن سرگذشت سراسر غم رسید دانا بی توجه به اوضاع رقت بار او با لحنی سرزنش بار به مادرش گفت: ((مادر چرا همه وقایع رو نگفتی، چرا بودن من رو فاش نکردی... چرا این دختر نباید بدون که قاتل او نیست، قاتل من هستم، همزاد او، کسی که چند ساعت زودتر از او پا به این دنیای کثیف گذاشت تا همه چیز رو متلاشی کنه.)) و نگاه اشک آلودش را به تارا دوخت که رنگ پریده به او گوش می‌داد. با صدایی مرتعش گفت: ((تو به اشتباه محکوم به این جور و جفا شدی. اون کسی که می‌بایست بیست و پنج سال بخاطر تولد شومش ستم می‌کشید من بودم نه تو. تو بیست و پنج سال به جای من محرومیت کشیدی. زمانی که من غرق رفاه و آسایش بودم تو در این دخمه نمود و تاریک بدبختیهایت رو جفت جفت کنار همدیگه می‌چیدی. تو

به دردهای بی دوات آه می کشیدی و من هورا کشان به خوشیهایی که از سرو کولم بالا می رفتند دل خوش بودم. افسوی که این زمانه بی شرم هرطور دلش می خواد تاخت و تاز می کنه و مجال رو از ما آدما می گیره وگرنه همون بیست سال پیش که فهمیدم تو جای من قربانی شدی، چنان اختیار سرنوشت رو به دست می گرفتم که به این بازی شوم هرچه زودتر پایان بده. دروغ از ذره ای انعطاف روزگار.))

شهاب با شنیدن داستان زندگی تارا ناباورانه به او نگریست. به زحمت گفت: ((چطور از همون اول کسی نفهمید تو زودتر از تارا به دنیا اومدی؟))

دانا خواست جواب شهاب را بدهد که مهشید ناله کنان گفت: ((تو نباید این موضوع رو به میان می آوردی، تارا تو رو می کشه... او از تو انتقام می گیره. او حالا تو رو مسبب بدبختیهاش می دونه. با گفتن این واقعیت هیچ مشکلی حل نمی شه. سکوت کن و چیزی نگ، خواهش می کنم.))

دانا نگاهش را به صورت تارا دوخت که در آن سکوت هشدار دهنده ای حاکم بود. بی توجه به تذکرات مادرش، گفت: ((وقتی ماشین ته دره سقوط می کنه، همه بخاطر ضربه هایی که بهشون وارد می شه بیهوش می شن، دکتر سروش و همسرش که شاهد این صحنه بودند برای کمک خودشون رو به پایین دره می رسوند. وقتی برای بیرون کشیدن مصدومان اقدام می کنند متوجه می شن که مادر در اثر تکان شدیدی که بهش وارد شده در حالت وضع حمل است. همین که میخوان بجنبند، من متولد می شم و حسابی اونها رو غافلگیر می کنم. دکتر سروش به کمک همسرش اقدامات لازم رو برای زنده نگه داشتن من انجام میدند، اما تلاششون برای به دنیا آوردن تو بی ثمر می مونه. اون دو نفر به هرشکلی که بود، مادر و پدر و سارا رو از اون دره بیرون می کشند، اما هرچی اطراف رو برای یافتن نیما جستجو می کنند بی فایده بوده. به همین خاطر مجبور می شن بدون او بقیه رو به بیمارستان برسوند. در بین راه فکری وسوسه انگیز ذهن آناهیتا، همسر دکتر سروش رو تسخیر می کنه. اون در حالی که منو در آغوش داشته، از دکتر می خواد ما رو به ویلاشون سر راه قرار داشته برسونه. وقتی دکتر به همسرش می گه که بهتره تا بیمارستان او را همراهی کنه، آناهیتا منو محکم در آغوش فشار می ده و می گه ان بچه مال ماست، ما او رو از مرگ نجات دادیم، خدا این بچه رو به ما هدیه داده، امکان نداره بذارم کس دیگه ای مالکش بشه. دکتر که متوجه نیت همسرش میشه ابتدا سعی می کنه او را از این تصمیم باز داره، وقتی به او میگه که این کار جرم محسوب می شه و اون نمی

تونه دست به این گناه بزرگ بزنه، آناهیتا با تضرع به او می گه این چه حرفیه که می زنی، ما با فداکاری جون چند نفر رو نجات دادیم. اگه به موقع نمی رسیدیم، همه اینها می مردند، پس این بچه حق ماست و مطمئن باش او با من و تو خوشبخت تر خواهد بود تا این خانواده که معلوم نیست زنده بمونن یا نه. تازه کسی نمی فهمه که این زن دوقلو داشته. این بچه مال ماست و او رو همراه خودمون به کانادا می بریم. تو اگه بخوای مخالفت کنی برای همیشه پشت بهت می کنم و خودت می دونی من حرفی رو که بزنم، محاله انجام ندم. مخالفتهای دکنتر کار به جایی نمی بره، او حتی به همسرش می گه که حاضره در اولین فرصت بچه ای رو به فرزندى قبول کنه، اما آناهیتا که منو حق مسلم خودش می دونسته قبول نمی کنه. دکنتر هم به اجبار تن به خواسته او می ده و این طور می شه که من از این دایره که همه شعاعهاش به تاریکی منتهی می شه خارج می شم. بعد از چند روز دکنتر و همسرش بدون من از ایران خارج می شوند، چون مدرکی جهت ثابت کردن هویت من ندارند. منو برای مدت کوتاهی به دست ندیمه آناهیتا که زنی مورد اطمینان بوده می سپارند. بعد از یک ماه اونها موفق می شن قاچاقی ما رو به کانادا انتقال بدن. پنج سال تمام در خوشبختی صد در صد باهاشون زندگی کردم. بعد آناهیتا در اثر سرطان خون در گذشت و دکنتر سروش مرگ زود هنگام همسرش را تقاضا خداوند تلقی می کنه. بخاطر رهایی از عذاب وجدان و خشم الهی، منو به ایران نزد خانواده اصلی ام برمی گردونه. بعد از اومدن من مامان که در وضع روحی نابسامانی قرار داشت، تا حدودی به حالت عادی بر می گشت، به خصوص که همون سال سارا از طریق کمکهای دکنتر سروش به کانادا رفت و طی عملی موفقیت آمیز بینایی اش رو به دست آورد. همین امر باعث تغییرات تازه ای در افکار مامان شد، اون زمان بود که فهمید چه خیانت بزرگی در حق تو کرده. برای پیدا کردن چنان بی تحمل شده بود که می خواست یک شبه تمام دنیا رو بگرده، اما افسوس که این داستان بیست سال طول کشید. تارا جان، حالا متوجه شدی که چطور به جای من قربانی شدی، این خنجری که این طور ناجوانمردانه تار و پود همزاد منو درید شاید تبر تقدیر و سرنوشت بوده که خواسته یک یک ما رو مورد آزمون و سنجش قرار بده... اینکه تا چه اندازه ظرفیت پذیرش بلایا و مقدرات رو داریم، اینکه با گذشت می شه خرمن مشتعل کینه رو خاموش کرد، تارا جان، امشب این قرار داد سیاهی که سرنوشت برات نوشته بود، تموم شد. از این به بعد ما دست در دست هم برگ زرین زندگی رو ورق خواهیم زد...))

سارا که تا آن لحظه گریه مجال حرف زدن را از او گرفته بود، سخت تحت تأثیر حرفهای دانا، خودش را به تارا رساند و او را

در آغوش کشید. سر به شانه اش نهاد و حق هق کنان گفت: ((بخدا همه ما تقاص ظلم و اجحافی که در حق تو کردیم رو پس دادیم. از این به بعد حاضریم تحت اختیار تو باشیم. اگه بگی بمیرید می میریم، هرچی که تو بگی، هرچی که تو بخوای، خودم کنیزی ات رو می کنم، به خونه برگرد. به خاطر خدا رحمی به حال و روز مامان و بابا بکن. تو نمی دونی اونها در فراق تو چی کشیدند. مامان اگه بدون تو پاش رو از این خونه بیرون بذاره می میره. او دیگه توان دوری کشنده رو نداره. من همدم او در تمام این سالها بودم و می دونم چه داغی در سینه داره. خواهر جان، تو سردو گرم دنیا رو چشیدی. می دونم یک عمر سنگ زیرین آسیاب بودی در برابر ناملايمات استقامت کردی، پس بیا و از این حق بیست و پنج ساله ات بگذر. ما مکافاتى رو که کشیدی جبران می کنیم. بدون تو از اینجا پامون رو بیرون نمیذاریم. اگه قراره تو این خانه مخروبه بمونی ما هم همین جا اتراق می کنیم. دوری و فراق دیگه بسه... می فهمی یا نه؟))

تارا بدون اینکه در برابر ان مرثیه سراییها رام شود، هم چون بمبی از جا پرید، سارا را کناری زد و با فریاد گفت: ((دست از سرم بردارید، من یک موجود تباه شده هستم، دیگه از من چیزی باقی نمونده که بخوام با شماها تقسیم کنم. سالهاست که زندگی من شمارش معکوس خودش رو شروع کرده و امشب می ره که به رقم صفر برسه. می دونید یعنی چی؟ یعنی بسته شدن یک پرونده سیاه، شماها فکر کردید با یک فرشته طرف هستید، هیچ می دونید کسی که بخاطرش چنین برنامه خیمه شب بازی راه انداختید چه نامردیهایی از این روزگار لا مسب دیده... نه نمی دونید، اگه می دونستید که جرأت نمی کردید به این مار زخمی نزدیک بشید.))

تارا که بیش از آن نتوانست بغضش را مهار کند اشکهایش هم چون مواد مذابی که از دهانه کوه آتشفشان بیرون می ریزد بر صورت زیبایش روان شد. برای نخستین بار بود که به خود اجازه می داد عده ای شاهد گریستنش باشند. همراه با گریه ای بی امان آسمان هم آرامش خود را از دست دادو با او یک صدا گشت. این اولین بار بود که تارا چنین هارمونی بین خود و روزگار احساس می کرد. صورتش را به طرف آسمان گرفت و در شرایطی که به حال خود نبود گفت: ((از دو سالگی کارم رو با گدایی شروع کردم. یک آغاز زشت برای یک عمر زندگی با ذلت. الحق و الانصاف استعداد خوبی در این زمینه داشتم. پیشرفتم حرف نداشت. خیلی خوب یاد گرفته بودم به جای شیرین کاریها و شیرین زبانیهایی که خاص یک کودک دو سه

ساله است، گوشه خیابون بشینم، گردنم رو به یک طرف کج کنم، دستم رو با حالت التماس به طرف مردم دراز کنم و نگاهم رو تا حد امکان معصوم جلوه بدم. تا شش سالگی کیسه گدایی به گردنم آویزون بود. مردم به این مجسمه فقر که خیلی کوچیک بود توجه خاصی داشتند. کمتر کسی پیدا می شد که تحت تأثیر این نگاههای حسرت آمیز، دستش به طرف جیبش نره و تصدق سر بهم نده. با اون سن و سال کم خوب از عهده کارم بر می اومدم. انگار نسل اندر نسل گدا بودم. اون زمان کسی نمیدونست من بچه خونده غلامرضای بی صفت هستم، به همین خاطر فکر می کردند که من گدای مادر زاد هستم. کسی چه می دونست این دختر بچه اجاره ای که تو کثافت غلت می زنه به قشری تعلق داره که نفس کشیدن براشون دردسر نداره. اگه کسی می دونست که من یک موجود رانده شده هستم، شاید تا این اندازه به دیده حقارت منو نگاه نمی کردند. اون زمان خیلی بچه بودم، فکر می کردم معنی زندگی یعنی همین. اینکه صبح از خواب بیدار شی، دست و رو نشسته یک لقمه نون خالی زهرمار کنی، بعد خودت رو در اختیار ننه قرار بدی تا تیمارت کنه، اون هم چه تیماری... درست مثل مترسک سر راه مردم، مترسکی با لباسهای پاره و کثیف، چشمهای سورمه کشیده، چند تا خال سبز روی چونه و صورتی به غایت چرکی و آلودگی که اگر صدتا سگ لیسش می زدند، باز هم سیر نمی شدند. خب مسلمه مردم با دیدن چنین چهره ای که سرنوشت به شکل بدی خط خطی کرده بودش می ترسیدند. به همین خاطر برای اینکه سرنوشت چنین نسخه نکبت باری رو براشون نیچه، بهش رشوه می دادند. انگار من واسطه شده بودم بین اونها با تقدیر، البته اونها خبر نداشتند که من فقط یک قلک هستم. قلکی که شب به شب توسط عده ای سودجو خالی می شدو یک پاپاسی هم نصیب خودش نمی شد. البته گفتم که اون زمان فکر می کردم زندگی یعنی همین، به همین خاطر کوچک ترین شکایتی از کسی نداشتم و راحت شرایط رو می پذیرفتم. وقتی از بی لباسی گوشه ای کز می کردم و تیک تیک می لرزیدم باز هم فکر می کردم این حق منه و باید تن به این باید ها بدم و هیچ توقعی نه از خودم داشته باشم و نه از ننه بابام و مردم. تمام دنیای من و شور و هیجان و نشاط دوران کودکی ام به کاسه ای خلاصه شده بود که تو دستم می گرفتم و با زاری و تضرع به مردم می خواستم پرش کنند. هرچی کاسه سنگین تر می شد، اجاره من هم بالاتر میرفت و رفتار غلامرضا ملایم تر می شد. همین که زبون باز کردم به جای یادگرفتن الفبای زندگی یک دیوان حرف مهمل به خوردم دادند. اینکه چطور جزع و فزع کنم که دل سنگ رو آب کنه... آی خانم جان کمکم کن، چند روزه غذا نخوردم، دارم از گرسنگی می میرم... آی آقا جان، به من ننه مرده کمک کن، یک پولی

بده تا شکم رو سیر کنم، خدا تو رو برای بچه هات نگه داره، خدا هرچی که می خوای بهت بده، به خاکستر دست بزنی طلا بشه، یک کمکی به من بکن... آی مردم، ننه ام مرده، بابام هم سرطان داره، هیچ کس رو به غیر از او تو دنیا ندارم، برای پول نسخه اش موندیم، رحم کنید...))

تارا چنان نقبی به خاطرات سیاهش زده بود که خود را در آن شرایط احساس می کرد. در زمان نامردمیها که تمام امیال کودکی اش را سرکوب می کرد. او که در شرایط روحی نابسامانی قرار گرفته بود، نگاهش را به اطرافیان دوخت که با حسرت دل به نوای ساز شکسته اش داده بودند. او با برداشتن نقاب از چهره زخم خورده دوران طفولیتش دوباره آن روزها را مرور می کرد. در حالی که دستش را به حالت نیاز دراز کرده بود دوره افتاده بود تا حق و حقوق از دست رفته اش را مطالبه کند. افسوس بین او و کسانی که برای نجاتش از آن باتلاق آمده بودند، سرنوشت هیچ نقطه مشترکی قرار نداده بود. تارا با گشودن باب مصائبی که بر سرش آمده بود لحظه به لحظه بیشتر آنها را شرمنده می کرد. آهی برخاسته از تألم درونش کشید و گفت: ((شش سال اول زندگی ام با در یوز گیری گذشت. دیگه کسی حاضر نبود دختری که نگاههای پاک و معصومانه اش دریده شده بود را اجاره کنه. به همین خاطر دوران تازه ای در زندگی ام شروع شد. دوره گردی، که مثلاً یک آب پاک تر از گدایی بود. غلامرضا، همین پیر گفتار که به غیر از پول هیچ چیز دیگه ای رو نمی شناخت، منو به یک عده غربتی که کارشون جمع آوری لباس کهنه و آت و آشغال بود واگذار کرد. شش سال تمام خاک کثیف این کار رو خوردم. صبح تا شب با پای پیاده و در حالی که گونی چرکی رو با خودم حمل می کردم تو زباله دونیها ول بودم. همیشه دست و صورت و بدنم بخاطر آلودگی زخم بود. شپش از سرو کولم بالا می رفت. سال به سال رنگ حموم رو نمی دیدم.

اون زمان دیگه فکر نمی کردم من باید بنشینم تا دیگران بتونن بدوند، بلکه با این وضعیت آشنا شده بودم که این پول است که یکی رو وادار به حرکت می کنه و یکی دیگه رو متوقف می کنه. شاید با کشف این واقعیت بود که به دنبال گنج تو هر مستراحی سرم رو فرو می کردم و از هیچ کثافتکاری رو بر گردون نبودم. شش سال رو به امید یافتن شیئی گرانبها که بتونه

زندگی ام رو تغییر بده هزاران هزاران خفت و خواری را تحمل کردم. هر آت و آشغالی که می آوردم خوبهش مال غلامرضا بود و به درد نخورهش رو می کویید تو کله ام. تنها ثمره این شش سال سگ دو زنیها، با سواد شدن من توسط معلم بازنشسته ای بود که تو یکی از شهرکهای حاشیه شهر زندگی می کرد. بارها منو در حال زیر و رو کردن آشغالها دیده بود. اسمش آقای میری بود و حدود پنجاه سال سن داشت و تنها زندگی می کرد. اون طور که خودش تعریف می کرد زنش مرده بود و بچه هم نداشت. یک روز که مشغول زیرورو کردن زباله ها بودم جلو اومدو با مهربونی گفت که این کار شایسته یک دختر نیست، بهتره برم دنبال درس و مشق تا آینده خوبی داشته باشم، من که سرم تو این حرفها نبود با بی اعتنایی به کارم ادامه دادم، اما از اون روز به بعد دست از سرم برداشتم. هر وقت منو می دید که غرق این کار هستم، نزدیک می اومد و کلی نصیحتم می کرد. او قدر گفت و گفت که آخرش من رو به فکر فرو برد. گفت حاضره روزی دو سه ساعت بهم خوندن و نوشتن یاد بده. منم که تحت تأثیر نصیحتهای او قرار گرفته بودم، قبول کردم. وقتی کارش رو شروع کرد، چنان اشتیاقی در من

به وجود اومد که دیگه هیچ کس و هیچ چیز نمی تونست جلودارم باشه نه سالم بود که قلم به دست گرفتم و بخاطرش هوش و استعدادی زیادی در عرض سه سال تمام درسهای ابتدایی رو یاد گرفتم. آقای میری که متوجه استثنایی بودن من شده بود قول داد کاری پیشنهاد خراب شد. راسته که می گن سلام سلام گرگر بی طمع نیست. روزی که مدرک پنجم دبستان رو به دستم داد نگاهش دیگه اون نگاه معلم به شاگرد نبود. من دوازده سالم بود جئه ام خیلی بیشتر نشون میداد. وارد دوران بلوغ شده بودم و کم کم تغییراتی در صورت و اندامم به وجود می اومد. با وجود اینکه سر و وضعم همچنتن آشفته و کثیف بود و همه منو به چشم یک پاپتی و غربتی نگاه می کردند و هیچ آدم عادی ای حاضر نمی شد با اون شرایط مرا به خانه اش ببرد اما آقای میری با رضایت کامل منو به خانه اش می برد از من پذیرایی می کرد و تمام انوخته هایش را به رایگان در اختیارم می گذاشت. او نه از دستهای کبره بسته ام نفرت داشت و نه از بوی گند بدنم شکایت می کرد حتی زمانی که در اثر بیماری عفونی به سیاه زخم مبتلا شده بودم او بود که با دستهای خودش پماد ر جوی زخم می مالید تا مداوا بشم حتی به من اجازه داده بود به حمام خونه اش بروم و بعد خودش با گرد مخصوصی سرم را سم پاشی می کرد. احساس گمگی نسبت به او

داشتم. برای من که با هر گونه محبتی بیگانه بودم به مهربونی هاش تن می دادم اما هیچ وقت دوست نداشتم جای پدرم باشه. از شخصیت پدر یک هیولای بی رحم تو ذهنم ساخته بودم به همین خاطر فکر می کردم تمام پدرهای دنیا موجودات وحشی ای بیش نیستند. من که وختری ولگرد بودم و هیچ تجربه ای نداشتم. خیلی دیر پی به افکار پلید اون مرد بردم. درست زمانی که می خواستم به این باور برسم که به جز آدمهایی که می دوند و آدمهایی که نشسته اند یک عده آدم دیگر هم وجود داره که گام به گام پله انسانیت رو طی می کنند اون مرد با پیسنهادی که بهم داد منو به همون بی راهه برگردوند. اون روز وقتی کارنامه ام رو به دستم داد یک کادو هم همراهش بود. در جالی که نگاهش برام غریبه بود. از من خواست اون رو باز کنم. من که اولین بار بود از کسی کادو می گرفتم نفهمیدم چطوری اون رو باز کردم. یک انگشتر ظریف از چنس طلا در آن جعبه قرار داشت. چنان غوغایی در من به وجود آمد که انگار تمام ثروتهایی دنیا رو به من بخشیده بودند. چنان هیچان زده شدم که متوجه نشدم دارم چه کار می کنم. وقتی به خودم اومدم که دیدم خودم رو به گردن آقای میری آویزون کردم و دارم او را می بوسم. صورتش از عرق خیس شده بود. خیلی جالب بود. اولین بوسه زندگی ام رو نثار مردی کردم که به نظرم فرشته روی زمین می اومد اما افسوس این فرشته با یک کلام حرف از ذهنم پر کشید و رفت. انگار از دیدن هیچان من در برابر تیکه ای طلا تازه متوجه بچه بودن من شده بود. سرش رو با رمساری زیر افکند اما بخاطر هوی وهوسی که تو دلش داشت خیلی زود پرده حیا و آزر رو کنار زد و در نهایت بی شرمی از من خواستگاری کرد. به من گفت حاضره منو خوشبخت کنه و تمام کمبود ها و کاستیهای زندگی ام رو جبران کنه و منو تا بالاترین مدارج علمی یاری کنه. در مقابل نگاه متعجب من یک شرط گذاشت گفت به شرطی حاضره این کارها رو برابم انجام بده که زنش بشم. با شنیدن این حرف گر گرفتم. برای اولین بار نسبت به خودم احساس تعصب کردم و نسبت به اون مردی که به نظرم قابل ستایش می اومد احساس تنفر. از درون بدنم شروع به لرزیدن کرد. از ترس زبونم بند اومده بود. او سکوت من برداشت غلطی کرد به همین خاطر انگشتری رو به عنوان حلقه ازدواج به من هدیه داد ه بود را خواست او انگشتم کنه که با وجود تمام بی تجربگی ام مثل بره ای که از دام گرگ می گریزه دیگه جرات نکردم پام رو تو اون محدوده بذارم. الان که فکر میکنم می بینم از همون اول دختر تلخ و مغروری بودم. کوبک تنها چیزی که تو زندگی به من یاد داد این بود. می گفت یکی دختر تو وجودش گوهری داره که تا سر حد مرگ نباید به حرامی اون رو از دست بده. او به من می گفت اگه از درد گرسنگی و فشار مجبور شدی روزی هزار دفعه از یک کوه بالا

بری برو اما نذار کسی معصومیتت رو خدشه دار کنه. به همین خاطر وقتی آقای میری پیشنهاد ازدواج به من داد احساس کردم می خواد تنها ثروتی رو که تا به اون روز حفظ کرده بودم از من بگیره زمانی پی به این افکار احمقانه بردم که دوران بلوغ را پشت سر گذاشتم. غلامرضا از من خواست دوره گردی رو فراموش کنم و به حرفه جدیدی که برام در نظر گرفته بود رو بیارم و من که تا زمان مطیع بی چون و چرای او بودم اطاعت کردم. او که متوجه تغییرات جسمی من شده بود به این نتیجه رسیده بود که از راه پر درآمد دیگه ای وجودم رو به حراج بذاره. خب دیگه مسلمه هر چیز اجاره ای خیلی راحت هم به فروش گذاشته می شه. کمتر جنس اجاره ای وجود داره که سالم و دست نخورده باقی بمونهو درست مثل من که از بدو تولدم مورد داد و ستد قرار گرفته بودم. هیچ وقت اون شب شوم رو یادم نمی ره شبی که در بستر خواب تمام احساسات پاک و کودکانه ام زیر فشار و تهدید های مردی که لقب پدر رو به گردنش آویزون کرده بود به خاکستر نشست. کوکب زمانی از شر داروی خواب آوری که شوهرش به او داده بود خلاص شد که کار از کار گذشته بود. در حالی که دست و پایم بسته بود. غرق در خون در بستری افتاده بودم که دیگه جرات خوابیدن در اون رو پیدا نکردم از شدت درد غلت می زدم و غلامرضا این موجود همه کاره در عالم مستی در گوشه ای افتاده بود. غلامرضا مستهجن ترین صحنه ای که یک زن می تونه از شوهرش ببینه رو به تصویر کشیده بود. کوکب با فهمیدن آن واقعیت تلخ به حالت جنون در اومد. مثل یک ماده شیر زخمی به جون غلامرضا افتاد و با چنگ و دندون شروع به دریدن او کرد اما افسوس که این تیکه گوشت حروم صد تا جون داشت و به این آسونی از پا در نمی اومد. وقتی هوشیار شد و متوجه مرتکب چه جنایتی شده تا مدتی خودش رو گم و گور کرد. با این عمل ننگین چنان تاثیر منفی روی من گذاشت که از تمامی انسانها به خصوص از جنس مذکر کینه ای عجیب به دل گرفتم. اعتمادم از همه سلب شد تا حدی که از سایه خودم در تاریکی وحشت داشتم. از شب می ترسیدم به همین خاطر تا صبح پالک روی هم نمی گذاشتم. اون روزها روزی هزار بار به خودم ناسزا می گفتم چرا پیشنهاد آقای میری رو برای ازدواج نپذیرفتم تا این طور بی شرمانه به دست غلامرضا که فکر می کردم پدر واقعی من است بی سیرت بشم... کوکب دنی بی دفاع و مظلوم بود که هر وقت به قصد پشتسابانی از من پاش رو جلو می گذاشت مود ضرب و شتم قرار می گرفت. بارها مثل مادر واقعی خود رو سپر بلای من می کرد اما غلامرضا یک سگ بی قلاده بود که هیچ کس نمی تونست رام کنه. حرف حرف او بود و کوچکترین مخالفتی از جانب کوکب یا من چنان او را از کوره در می کرد که هیچ چیز جلو دار نبود تا سرحد مرگ

ما دونفر رو کنبجه می داد بارها در اثر ضربه های مت و لگدش استخوانهامون خرد اما از ترس نفسمون در نمی اومد... بعد از اون اتفاق من به دنبال فرضتی بودم که برای همیه خودم رو از اون خونه کثیف نجات بدم. بعد از چند روز سر و کله غلامرضا نامرد همراه دو مرد دیگه پیدا شد. اون دو نفر ظاهر فریبنده ای داشتند به همین خاطر وقتی غلامرضا گفت قراره من با اونها همکاری کنم بدون هیچ چون و چرایی پذیرفتم. کوکب می خواست مانع رفتن من بشه اما من دیگه حاضر نبودم سایه وم غلامرضا بالای سرم باه و توجهی به زاری و تضرع او نکردم و خودم رو در اختیار اون افراد غریبه که فکر می کردم ناجی ام هستند قرار دادم. اونها هم منو که نوجوانی بیش نبودم بعد از گذراندن از هفت خان به باغ بزرگی بردند که سروته نداشت. وقتی به سمت باغ می رفتم با دستمالی چشمهامو بستند تا از موقعیت مکانی اونجا مطلع نشم. من هم که خیلی کم سن وبی تجربه بودم متوجه رفالر اونها نبودم واز اون بازی که در نظرم نوعی قایم موشک می اومد لذت می بردم. اول منو به دست زنی سپردند که به نظر خدمتکار اونجا بود. او منو به حمام برد. وقتی چرک و کثافت بدنم شسته شد یک دست لباس ساده و تمیز در اختیارم گذاشتند. وقتی شکل وشمایل آدمیزاد به خود گرفتم دوباره با دستمالی چشمهام رو بستند. این بار از جای دیگه ای سر در آوردم. یک محیط ناآشنا که با تمام جتهیبی که دیده بودم فرق دات حتی آدمهاس هم به طور دیگه بودند. حدود پانزده دختر و پسر زیر بیست سال که همگی سر ووضع آراسته ای داشتند در اونجا حضور داشتند. مردی پنجاه ساله به نام عطا خان گرداننده آن تشکیلات سری بود. ظاهری متشخص داشت و به نحو شایسته ای توانسته بود نظم و انضباط را بر آنجا حاکم کنه. آدم به محض ورود به اونجا احساس می کرد اردوگاه نظامی شده همه با دیدن من با ادب واحترام مقابلم ایستادند و شروع به معرفی خودشون کردند من که از این آداب و رسوم نا آگاه بودم هاج و واج چشم به اونها دوخته بودم. انگار وارد سرزمین دیگری شده بودم.

همه چیز برام فراتر از یک خواب بود. وقتی عطاخان با اون ظاهر مهربون و دوشت دانتی اش به من گفت که می تونم برای همیه اونجا زندگی کنم به رط اینکه در فراگیری آنچه یادم می دهند کوا باشم. با ناباوری به آینده ای طلایی خوین شدم. اون ساختمان سه طبقه بود که ما در طبقه اول قرار داشتیم اتاق دخترها وپسرها از هم جدا بود اما هیچ سختگیری در رفت و آمدها وجود نداشت. می شه گفت آزادی معقولی بین اونها وجود داشت و به همین خاطر هیچ کس پاش رو از حد خودش فراتر نمی گذاشت. عطاخان دو همکار زن داشت که یکی از اونها موهای بور و پوست سفید و چشمهای آبی داشت. لاغر اندام

و قد بلند بود. او روسی الصل بود و نام مستعار ماریا بود و معلم زبان انگلیسی بود. زن دیگه عرب بود سبزه و خوش چشم و ابرو و نام مستعارش نجوا. به زبان فارسی تسلط داشت و تمام فوت و فن های رو که قرار بود یاد بگیریم به کمک ماریا به ما آموزش می داد. هر شخص تازه وارد شش ماه از کلاسهای خصوصی آن دونفر بهره می بردو من هم که چه از لحاظ اجتماعی و فرهنگی و چه از لحاظ آموزشی در پایین ترین درجه قرار داشتم به طور فشرده و اجبار در این کلاسها شرکت می کردم. روزها به فکر فراگیری زبان و ریاضیات و محاوره و ورزشهای سخت سپری می د و شبها همگی وارد تالاری می شدیم که شبیه به سینما بود. از طریق پرده بزرگی که روی دیوار نصب شده بود جدیدترین و مهیج ترین فیلمهای پلیسی رو می دیدیم که همه اش در رابطه با سرقت و قاچاق به روشهای مختلف بود. فیلمها طوری انتخاب شده بود که مغز و روان ما رو که عده ای نوجوان و خام بودیم حسابی تحریک کنه حتی کتابهایی که برای مطالعه اجباری به ما می دادند همگی در رابطه با گروههای تبهکار بود و شگردهایی که به کار می گرفتند. آن قدر این فیلمها و کتابها پر ماجرا بود که آدمآرزو می کرد جای شخصیت اصلی اونها می بود ...اون روزها که هنوز به وضوح نمی دونستم هدف از این آموزشهای رایگان چیه به خودم می بالیدم که از گدایی و دوره گردی به چنین درجه ای صعود کرده ام و دست یافتن به این مرحله رو مدیون غلامرضا می دونستم که به خیال خودم برای تلافی عمل زتش در باغ سبزی رو به روم باز کرده ...تا یک سال تو تصورات بچگانه ام فکر می کردم در مدرسه ای تعلیم می بینیم که به قصد انسان سازی بنیان شده و عجیب اینجا بود که چقدر تونسته بودم با شرایط تازه سازگاری پیدا کنم. همه افرادی که اونجا بودند گذشته ای مشابه من داشتند. به همین خاطر برای فرار از درد و رنجهایی که بار گردشونشون شده بود به اونجا پناه آورده بودند و از هیچ دستوری سر پیچی نمی کردند و انگار عطاخان خوب می دونست چه کسانی رو وارد کارش کنه تا تشکیلات منسجم و چایداری داشته باشه... خلاصه اینکه بعد از دوسال آموزش و فراگیری و الگو برداری من همراه عده دیگری که مهر تایید خورده بودند به درجه بالاتر صعود کردیم منظورم از درجه بالاتر طبقه دوم ساختمون بود که تا به اون روز نمی دونستیم اونجا چه خبره در طول اون مدت به هیچ کس اجازه داده نمی شد درباره طبقه های دیگه کنجکاوی کنه وقتی به طبقه دوم رسیدیم طبقه سوم برامون معما شده بود. وارد شدن ما به طبقه دوم آغاز عمل بود. عمل به تمام درسهایی که طی اون مدت آموزش دیده بودیم و حال می بایست به طور حرقه ای کارمون رو انجام می دادیم. اگه کوچکترین تخطی می کردیم ما رو می فرستادند به طبقه سوم. این تهدید برامون عجیب بود چون

همیشه فکر می کردیم طبقه سوم یعنی رسید به تمام آمال و آرزوهایی که این زور بی باکانه برآش تلاش کردیم. نمی تونستم این واقعیت رو بپذیرم طبقه ای که در بالاترین نقطه اون ساختمون قرار داشت یک تبعیدگاه خطرناک می تونه باشه. به همین خاطر کنجکاو بودم از راز آن طبقه سر در بیارم اما هیچ راه ورود و خروجی به این طبقه وجود نداشت. من و بقیه بچه ها که با همدیگه هم دوره بودیم خیلی خوب از پس کاری که برامون در نظر گرفته شده بود بر می اومدیم و می رفتیم که در سطح بین المللی دست به شاهکارهای بزرگی بزنیمو می دونم که خیلی دوست دارید بدونید این دانشگاهی که ما در اونجا فارغ التحصیل شدیم از ما چی ساخته بود. بسیار خب... می گم تا بدونید فرورفتن در منجلاب یعنی چی. عطاخان همراه دستیارانش ماریا و نجوا به یک شبکه بزرگ در خارج مرتبط بود که هدفشون از برپایی این تشکیلات آموزش سارقان و قاچاقچیان بین المللی بود تا از این طریق پولهای کلانی رو به جیب خودشون و شبکه بریزند که سرتاسر دنیا فعالیت می کرد. به همین خاطر آموزشی که می دادند خیلی گسترده و پیچیده بود

بی نهایت حساس. به همین خاطر اگه کوچکترین خطایی می کردیم از راه این دایره حذف می شدیم و هیچ کس از عاقبتمون اطلاعی پیدا نمی کرد. آخه این شبکه هزینه زیادی صرف یک یک افرادش می کرد. تسهیلاتی که در اختیار ما قرار داده می شد عالی بود. اتاق مجرا وسایل شخصی بهترین غذاها و خوردنیها... و همه رایگان. خب مسلمه کسانی نظیر من که یک عمر در به دری و آوارگی و بدبختی کشیده بودند حاضر بودند در ازای این امتیازات هر کاری انجام بدهند. به خصوص من که جزو اون دسته ای بودم که خون و رگم با کارهای خلاف بهتر می جوشید و هیچ باکی از سرقت و قاچاق و کارهای دیگر نداشتم. فقط از یک کار روگردان بودم و به هیچ وجه حاضر نبودم تن به آن بدم و اون خودفروشی و فحشا بود. خیلی وقتها می گن فقز به دنبالش فحشا می آره اما این حرف هیچ وقت درباره من که بارها درد گرسنگی رو تجربه کرده بودم مصداق پیدا نکرد. کار در این شبکه چشم و گوشم رو حسابی باز کرد. زبان انگلیسی رو به خاطر هوش و استعدادی که در این زمینه داشتم خیلی زود یاد گرفتم و در محاسبه اعداد و ارقام که لازمه کار یک قاچاقچی بین المللی بود در آینده جزو یکی از مهره های اصلی شبکه خواهم شد اما بخاطر یک وسوسه خودم رو به دردسر بزرگی تنداختم و همه چیز رو و رو کردم... درست زمانی که پاسپورت و ویزایم برای سفر به آلمان فراهم شد. قرار بر این بود که دو روز بعد با محموله سه کیگویی کوکابین که می بایست در معده ام جاسازی می شد از کشور خارج می شدم اما همه چیز تغییر کرد. چند وقتی بود که از طبقه بالا سر

صداهای عجیب و غریب به گوش می رسید. سرو ثداهایی که در یک لحظه اوج می گرفت و در عرض چند ثانیه فروکش می کرد. اون شب وقتی به رختخواب رفتم تا نیمه های شب از فرط هیجان خوابم نمی برد تمام فکرم حول و حوش اولین سفر خارجی ام می چرخید که پیش رو داشتم. اگه این کار رو با موفقیت انجام می دادم ماندگاری ام در این شبکه تثبیت می شد به خصوص که خیلی خوب از پس چند کار بزرگ داخلی برآمده بودم. اون شب هم چنان در گیر آن فکرها بودم که دوباره صداها بلند شد. به اندازه سه ثانیه بیشتر طول نکشید و دوباره خاموش شد. درست مثل اینکه سر یک عده رو داخل آب فرو کنی و درست زمانی که می خوان خفه بشن سرشون رو از آب بیرون بیاری و دو سه ثانیه بهشون اجازه تنفس بدی و باز دوباره سرشون رو داخل آب کنی و دسگه در نیاری. ترسی عجیب تمام وجودم رو در بر گرفت. خیلی سعی کردم نسبت به این موضوع مثل دیگران بی تفاوت باشم اما این کار برای من که الگوپذیری ام از فیلمهای خارجی بیشتر از دیگران بود غیر ممکن بود. من شخصیتهایی رو ملکه ذهنم قرار داده بودم که همیشه نقش منفی بازی می کردند و من با تصویرسازی یک فیلم مهیج به دنبال این صداها راه افتادم. رسیدن به طبقه بالا کار آسونی نبود. هیچ راه پله ای برای رفتن به این طبقه وجود نداشت. از اتاقم بیرون اومدم و داخل راهرو شدم که در سکوت فرو رفته بود. ساعت یکو نیم بود و همه به خوابی عمیق فرورفته بودند. در هر طبقه ده اتاق خواب وجود داشت که چهار تا از اتاقها به دخترها تغلق داشت و شش تا هم به پسر ها. اتاق عطاخان و نجوا و ماریا در طبقه اول بود. تمام ساختمان به دوربینهای مدار بسته ای مجهز بود به همین خاطر هیچ کس نمی توانست دست از پا خطا کنه اما من مطمئن بودم اون موقع شب کسی کشیک نم یده ..آخه عطاخان به افرادی که اونجا بودند اعتماد کامل داشتو می دونست هیچ کس موقعیت خودش رو به خطر نمی اندازه اما انگار وظیفه من بود که بعد از سه سال سر از این راز در بیارم. آخه بعد از اون همه مدت نوز موقع خارج و داخل شدن از ساختمون چشم یک یک ما رو می بستند. هنوز هیچ کس راههای ورودی و خروجی اونجا رو بلد نبود. تو هر طبقه که می رفتی دیگه امکان نداشت بدون راهنما بتونی از اونجا خارج بشی. راه پله ها مخفی بود. من موقع رفت و آمد دقت کرده بودم راه را خوب بشناسم چشمهایم رو بستم و چند بار دور خودم چرخیدم و بعد خیلی آهسته به جهتی که حدس زده بودم حرکت کردم امیم رو باز کردم اما وقتی چشمهام رو باز کردم خودم رو مقابل در اتاق یکی از بچه ها دیدم. دوباره با حدس و گمان مسیر دیگه ای انتخاب کردم ده بار بیشتر این کار رو کردم تا آخر موفق شدم مقابل تابلوی بزرگی که طول دو ونیم مترو عرض یک ونیم متر روی دیوار

نصب شده بود. سردر بیارم. بارها با بی تفاوتی از کنار اون تابلو که در انتهای راهرو قرار داشت رد شده بودم اما هیچ وقت این فکر به ذهنم خطور نکرده بود که ممکنه اون تابلو متحرک باشه. درست شبیه فیلم سینمایی ای که بارها اون رو دیده بودم. ورود و خروج عطاخان و دستیارنش از طریق اتاقی صورت می گرفت که فقط اونها مجاز به رفت و آمد از اونجا بودند. مطمئن بودم ما از مسیر دیگه ای عبور می کنیم به همین خاطر با حدسی که زدم به دنبال دکمه ای پنهانی در زیر تابلو بودم. می دونستم با کوچکترین اشتباه زنگهای خطر به صدا در خواهد اومد به همین خاطر با حدسی که زدم به دنبال دکمه ای پنهانی در زیر تابلو بودم. می دونستم با کوچکترین اشتباه زنگهای خطر به صدا در خواهد اومد به همین خاطر با دقت تونستم برجستگی خیلی کوچکی رو لابه لای شاخ و برگ درختی که روی تابلو نقاشی شده بود پیدا کنم. با دلهره انگشتم رو روی اون فشردم.. ناگهان تابلو رفت و من در مقابل چشمهایم راه پله طویل رو دیدم که به صورت دالانی اتگ و تاریک به طبقه سوم منتهی می شد. با وجود اینکه حسابی جا خورده بودم اما دلم رو به دریا زدم تا ببینم اون سرو صداها از کجاست. با قدمهایی که از ترس می لرزید پله ها رو بالا رفتم. وقتی به آخرین پله رسیدم مقابل دری مشابه در پایین قرار داشت و یک کلید به اون بود. آهسته کلیدی رو داخل قفل چرخوندم و در باز شد. از لای در نگاهی به داخل راهرو انداختم که ناگهان از دیدن اون صحنه مرگبار نزدیک بود آه از نهادم بلند بشه. باور نمی شد در طبقه ای که بالای سر ما قرار داشت چنین جهنمی برپاست. چند دختر و پسر جوون که به جز دو نفرشون بقیه در نظرم نا آشنا اومدند به کارگردانی ماریا و نجوا مشغول اعمال حیوانی بودند که دیدم اون صحنه های مستهجن آدم رو دچار جنون می کرد. اونجا نقطه آخر بود. هیچ وقت فکر نمی کردم انسان تا این اندازه بتونه خودش رو در ابتذال غرق کنه. آن تصاویر سیاه چنان درونم رو تخریب کرد که تا موتها نمی تونستم بین انسان و موجودات چهار پا فرقی بذارم و همین باعث شد هویتی رو که به دست غلامرضا خدشه دار شد آنجا برای همیشه از دست بدم. تمام بدنم از دیدن اون حرکات رکیک خیس عرق شده بود. مثل خمیری که کنار آتش قرار بگیره ولو شئه بودم و نمی تونستم خودم رو جمع و جور کنم. اون زمان بود که فهمیدم کسانی که در اثر تخطی و بی لیاقتی اخراج می شن از کجا سر در می آرن. فکر کردن به چنین عقوبتی که امکان داشت روزی دامنگیر خودم بشه چنان منو از چا کند که نفهمیدم با چه سزعتی بین زساندم. همین که دستم رو به طرف دستگیره بردم متوجه شدم با در بسته ای مواجهم که دیگه هیچ وقت به روم باز نخواهد شد. در اون لحظه صد بار خودم رو لعنت کردم چرا دست به این تجسس خطرناک زدم. هر

لحظه ممکن بود نجوا و ماریا سر برسند و منو در اون وضعیت ببینند. هیچ راه فراری برایم وجود نداشت و تو دهن اژدها گرفتار شده بودم. به طور حتم با شانزده سال سن سوژه مناسبی برای بهره وری اونها بودم و آگه از اون تله فرار نمی کردم می بایست غرامت سنگینی رو پرداخت می کردم اما در اون لحظه هیچ راه فراری وجود نداشت. ابتدا و انتهای اون پله طویل به یک جا ختم می شد. ناگهان فکری به ذهنم رسیدو کلید در طبقه بالا ممکن بود به در پایین هم بخوره. با این فکر فوری خودم رو به طبقه بالا رسوندم اما دیگه حاضر نبودم حتی برای یک لحظه به داخل اون خونه جهنمی نگاهی بندازم. با سرعت کلید رو برداشتم و به طبقه پایین برگشتم. با دستهای لرزان کلید رو امتحان کردم بی فایده بود قفل درها با همدیگه فرق داشت. چیزی نمونده بود از فرط ناراحتی اشکم در بیاد و هیچ کاری از دستم ساخته نبود به جز اینکه از اون پله ها پایین برم تا ببینم به کجا می رسه. شاید یک روزنه فراری برام وجود می داشت. با این امید کلید رو سر جاش برگردونم و پله ها رو با وحشت پشت سر گذاشتم. عجیب بود هر چی می رفتم پله ها به انتها نمی رسید اون ساختمون به ظاهر سه طبقه بود اما انگار پند طبقه مخفی زیر زمین قرار داشت که ما ازش بی خبر بودیم. همون طور طی می کردم احساس کردم کف پام خیس شد. به زمین نگاهی انداختم تا علتش رو پیدا کم. زیر نور کم رنگ لامپی که روشنی اندکی به اطراف می داد متوجه قطره های خونی شدم که روی پله ها چکیده شده بود. از ترس نفسم بند اومد. دیگه پاهام قدرت ادامه اون راهی رو که به قتلگاه منتهی می شد نداشت. همه چیز مثل کابوس بود حتی از کابوس هم وحشتناک تر و تکان دهنده تر. هیچی از این بدتر نیست که تو تله گیر بیفتی اما نتونی فریاد بزنی تا کسی کمکت کنه. تو اون شرایط نه راه پیش داشتی و نه راه پس. هر لحظه امکان داشت ماریا و نجوا سر برسند و منو در اون حالت گیر بندازند که اون وقت معلوم نبود چی به سرم می آوردند. اون طور که فهمیدم طبقه سوم نقطه

آخر نبود. انگار زیر اون ساختمون یک گورستان ترسناک وجود داشت که به جز عطا و دستیارانش هیچ کس از اون محل اطلاعی نداشت. آثار خون جواری روی زمین نقش بسته بود که نشون می داد جسم خون آلودی روی زمین کشیده شده. در اون لحظه چه کار می توانستم بکنم جز اینکه برم و خودم رو تسلیم سرنوشت کنم. من زندگی خودم رو تموم شده دیدم پس باید می رفتم تا با پای خودم وارد گور شوم. با قدمهایی لرزان پله ها رو طی کردم تا به انتهای اون بیراهه رسیدم. به یک در

شبیهِ بقیه درهایی که در طبقه بالا قرار داشت رو به رو شدم. آثار خون تا اون نقطه به چشم می خورد. با تردید دستم رو به سمت دستگیره بردم. با اندک فشاری از هم باز شد. از لای در چنان هوای سنگین و گندیده ای بیرون زد که نزدیک بود بالا بیارم. چنان ترسی وجودم رو دربر گرفت که خواستم درو ببندم که ناگهان متوجه صدای ناله ضعیفی از اونجا شدم. تردید رو جایز ندونستم و با تشویش وارد مکانی شدم که شبیه به سیاهچال بود. زیرزمینی نمناک و نیمه تاریک که چهار اتاق با درهای میله ای در اونجا قرار داشت. درست شبیه سلولهای انفرادی که در زندانها ساخته می شه. من که زندگی ام رو تموم شده می دیدم بی اختیار داخل آن اتاقهای سنگی سرک کشیدم. ناگهان از دیدن آن موقعیت تکان دهنده اونجا چنان جیغی کشیدم که صدام لرزه به اجسامی انداخت که در حالت انهدام بود. صدای ضعیفی منو از حالت شوک درآورد. به سمت صدا برگشتم. مرد جوانی بود که در خون می غلتید و سر و صورت و تمام بدنش به شدت مجروح شده بود. در حالی که نگاه بی جانش رو به من دوخته بود با ناله گفت: تارا تو هستی... کمک کن... با شنیدن اسمم از دهان او تکان خوردم. با تعجب پرسیدم: تو کی هستی؟ اسم منو از کجا می دونی؟ او با آستین پاره اش خونی رو که مثل جویبار از دهانش سرازیر بود را پاک کرد و گفت: من هستم، آرمین... که تو طبقه دوم با هم کار می کردیم... در اون لحظه چنان فکرم پریشان بود که هیچ چیز رو به خاطر نمی آوردم. او که از دیدن من جون تازه ای گرفته بود، خودش رو به میله ها نزدیک کرد و گفت: تارا حواست کجاست، من آرمین هستم... همون کسی که چند وقت پیش بخاطر بی احتیاطی که زمان سرقت از صحافی انجام داد به طبقه بالا منتقلم کردند... من که تازه او رو شناخته بودم با تعجب پرسیدم: پس اینجا با این حال و روز چی کار می کنی؟ او که به زحمت حرف می زد گفت: ما با یه مشت حیوون طرف هستیم، اینجا یک سازمان خطرناکه و دیگه هیچ راه برگشتی نداریم، مگه نمی بینی چقدر حساب شده عمل می کنند. اینجا سلاح خونه است. جایی که پوست و گوشت و استخون آدم رو تکه تکه می کنند تا از طریق قاچاقچیان اعضای بدن پول چشمگیری به دست بیارند. تو فکر کردی این عطای لعنتی دلش به حال من و تو سوخته که به این شکل ما رو زیر بال و پرش گرفته، تو حتی نمی دونی این کرکس پیر چقدر آدم خطرناک و بی رحمیه. او و هم دستهای هیچ کدوم ایرانی نیستند. من در طول این چند روزی که اینجا بودم چیزهایی به چشم دیدم که حتی تو فیلمهای جنایی که به ما نشون می دادن این صحنه های ترسناک رو ندیده بودم. باورت نمیشه ما در طول این سه سال از چه موجودات خبیثی دستور می گرفتیم. چقدر احمق بودیم که فکر می کردیم این از خدا بی خبرها می خوان ما رو به عرش

برسونن... مکث کوتاهی کرد و نگاه پر معنایی به من انداخت و با شک پرسید: راستی تو چرا اومدی اینجا؟ اونها تو رو آوردند یا خودت اومدی؟ من کل جریان رو برای آرمین تعریف کردم. او که نفس به سختی از سینه اش بیرون می اومد با صدای ضعیفی گفت: اشتباه کردی، نباید خودت رو به خطر می انداختی، حالا دیگه مرگت صد در صده، اونها تو رو می کشند و بعد هر یک از اعضای بدنت رو که به دردشون بخوره به طور قاچاق از کشور خارج می کنند. او به اتاق رو به رویش اشاره کرد و گفت: اونو همین دو سه ساعت پیش از طبقه سوم به اینجا آوردند... مثل اینکه راضی به انجام کاهای شنیع نبوده به همین خاطر چنین بلایی سرش آوردند تا در اولین فرصت او رو بکشند و اعضای بدنش رو بفروشند... با وحشت از او پرسیدم: تو از کجا می دونی؟ عطاخان که به اندازه کافی از راه قاچاق و سرقت پول جمع می کنه، چه احتیاجی داره که این کار رو بکنه، تو اشتباه فکر می کنی... آرمین خنده تلخی کرد و گفت: همینه دیگه، ساده لوحهایی مثل تو هستند که عطاخان می تونه هر بلایی سرشون خواست بیاره، حالا اگه فکر می کنی دارم دروغ می گم، سری به انتهای زیرزمین بزن همه چیز دستگیرت می شه... من که از رفتن به اون نقطه هراس داشتم با تشویش پرسیدم: مگه اونجا چه خبره؟ آرمین که حوصله جواب دادن به من رو نداشت در برابر اصرار من کوتاه نیومده و خواست که خودم به چشم همه چیز رو ببینم. با قدمهایی سنگین به سمت اتاق تاریکی رفتم که در انتهای زیرزمین قرار داشت. بخاطر تاریکی چیزی قابل رویت نبود. از لای میله ها به داخل سرک کشیدم. بوی مشمئز کننده ای در فضا پیچیده بود. جلوی بینی ام رو گرفتم و گفتم: اینجا چقدر تاریکه، چیزی معلوم نیست. آرمین به آرامی گفت: یک کلید برق همون جاست، اگه اونو روشن کنی، همه چیز رو می بینی... با دستهایی لرزان کلید رو زدم که ناگهان تصویر یک قتلگاه مقابلم شکل گرفت. یک میز چوبی بزرگ وسط اتاق قرار داشت و کلی وسایل جراحی روی میز کوچکی قرار گرفته بود و ... یک ساتور بزرگ که انگار برای خوردن استخوانها مورد استفاده قرار می گرفت و سراسر خون بود. چندین کیسه نایلونی مشکی به دیوار آویزان بود. گویا برای دور ریختن امعا و احشای بی استفاده آنجا بود. صحنه دهشتناکی بود. شاید اگه یک آدم عادی وارد اونجا می شد، در جا سخته می کرد، اما من با وجود سن کمی که داشتم با وجود هراسی که به دلم افتاده بود، خودم رو نباختم. شجاعتی کاذب داشتم که برگرفته از افت و خیزهایی بود که تا اون زمان باهاش دست و پنجه نرم کرده بودم. ناله های دلخراش اون دختر بلندتر شده بود. خودم رو نزدیک او رسوندم که پشت میله ها روی زمین افتاده بود. او دستش رو به سمت من دراز کرد و گفت: کمک کن، منو از اینجا نجات

بده، من نمی خوام کشته بشم. می خوام زنده بمونم و گذشته ام رو جبران کنم... من به میله های آهنی که بین ما دو نفر سد شده بود اشاره کردم و گفتم: آخه چطوری، کاری از دست من ساخته نیست. خودم هم گرفتار شدم و هیچ راه فراری ندارم. مطمئن باش اونها به زودی منو اینجا گیر می اندازند و بعد عاقبتی به مراتب بدتر از تو خواهم داشت. من از همه اسرار اینجا سر در آوردم، حتی تا فردا زنده ام نمی دارن... چه شب شوم و نحسیه امشب. کاش یک راه به طبقه دوم وجود داشت، اون وقت در اولین فرصت از دستشون فرار می کردم و همه چیز رو به پلیس خبر می دادم... آرمین که از شدت درد دندانهایش به هم می خورد گفت: حق با توست، ما هیچ راه فراری نداریم و به زودی کشته می شیم، این طور که من فهمیدم هر کی وارد این شبکه بشه، یک روزی کشته می شه، اینها بعد از اینکه سواستفاده لازم رو از تک تک افراد اغفال شده کردند به طور فجیعی اونها رو به قتل می رسوند. پس بهتره کاری کنی... من با استیصال از او پرسیدم: چه کار کنم وقتی تو مسیری قرار گرفتم که ابتدا و انتهاش به مردن ختم می شه... آرمین در حالی که تو اون تاریکی چشمه‌هاش برق می زد گفت: تو درست می گی، در کشته شدن ما هیچ شکی نیست. پس بیا یک کاری بکن تا گناه این سه سالی رو که کردیم شسته بشه. تو فکر کردی قاچاق و سرقت گناه نیست، فکر کن تو این مدت چه آدمهایی رو بدبخت کردیم. ما که می میریم و با کارنامه سیاه هم به اون دنیا می ریم، پس چرا کاری نکنیم که هم از بار گناهمون کاسته بشه و هم یک مملکت از شر این تبهکارها خلاص بشه... با تعجب پرسیدم: ما باید چه کار کنیم آرمین؟ می بینی که دستمون از زمین و آسمون کوتاهه و هر لحظه امکان داره اونها سر برسند... آرمین به سختی نفس کشید و گفت: تو باید اینجا رو منفجر کنی. باید یک کاری کنی که این ساختمان با تمام آدمهایش با خاک یکسان بشه. افسوس که پشت این میله های لعنتی هستم وگرنه یک راهی برای نابودی اینجا پیدا می کردم... اون دختر که انگار متوجه نبود تو چه مخمصه ای گرفتار شده زاری کنان گفت: نه، تو رو خدا این کارو نکنید، همه ما کشته می شیم، من نمی خوام به این شکل بمیرم... آرمین غرید و گفت: این طور مردن آسون تره یا اینکه گوشت و استخونت رو با ساتور جدا کنند. به این فکر کن که ما به هر حال می میریم، امروز نه، فردا. پس چرا کاری نکنیم که دیگران تو این دام نیفتند. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: خب به نظر تو چطوری می تونم این کار رو بکنم... هنوز حرف تو دهنم بود که متوجه صدای خنده هایی شدم که لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. ماریا و نجوا بودند که از پله ها پایین می اومدند. وحشت چنان وجودم رو تسخیر کرد که نمی تونستم تکون بخورم. آرمین که متوجه ترس من شده بود، دستش رو از لای

میله ها بیرون آورد و به صورتم سیلی زد و گفت: زود خودت رو یک جایی مخفی کن، اونها نباید تو رو اینجا ببینند. به خودم اومدم. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: آخه کجا، اینجا هیچ جایی نیست

که بتونم قایم بشم. آرمین که در طول آن یک هفته با موقعیت اونجا آشنایی داشت گفت: برو تو اتاق قصابی، پشت یخچال یا میز خودت رو مخفی کن، اونها این موقع شب به اونجا کاری ندارند، لابد یادشون افتاده که درو قفل نکردند. زود بجنب تا نرسیدند. چراغ رو هم خاموش کن... من فوری خودم رو به اون قسمت رسوندم. چراغ رو خاموش کردم و داخل اتاق شدم، اما جایی نبود که خودم رو مخفی کنم. آرمین فقط فرصت کرد بگه برو تو یخچال و از چیزی نترس. سر شب هر چی توش بوده را خالی کردند... من هم بدون معطلی وارد یخچالی شدم که بیشتر به سردخونه شباهت داشت تا یخچال. لرزشی تمام بدنم رو تکان داد. نمی دونستم از سرمای چند درجه زیر صفر بود یا از ترس رو به رو شدن با اون جانیها. هر ثانیه برای من که در معرض یخ زدگی قرار گرفته بودم مثل سالی گذشت. به خصوص که نمی تونستم چیزی ببینم و چیزی بشنوم. در یخچال چنان قطور بود که هیچ صدایی از آن رد نمی شد و من به هیچ وجه نمی تونستم از موقعیت اونجا سر در بیارم. جز اینکه ریسک کنم و از اونجا خارج بشم. لحظه به لحظه که می گذشت به نقطه انجماد نزدیک تر می شدم. کرخه که در اثر سرما به من دست داده بود، قدرت هر عملی رو از من گرفته بود. چندین بار تصمیم گرفتم از اونجا خارج بشم، اما تصور قطعه قطعه شدن زیر ساتور اون جلادها منو وادار می کرد مردن در اثر یخ زدگی رو بپذیرم. مگه غیر از این بود که هیچ راه نجاتی وجود نداشت جز اینکه دستان مرگ منو از اون سیاهچالی که پر از افعی و اژدها بود نجات بده، باور کردنی نبود، وجود اینکه می دیدم خون داره تو رگهام منقبض می شه و تا چند دقیقه دیگه می میرم، اما حاضر نبودم پام رو از اونجا بیرون بذارم. یک مرگ یخی بهتر بود تا مرگی که روحت شاهد و ناظر قطعه قطعه شدن اعضای بدنت باشه، اون هم به دست موجودات نفرت انگیزی که دنیا رو وارونه می دیدند. لحظه ای که تمام بدنم شروع به گزگز کرد، گرمایی عجیب بدنم رو در برگرفت. دیگه نمی لرزیدم، انگار قوی ترین مسکن رو به من تزریق کردند. باورکردنی نبود که مردن تا این اندازه شیرین باشه. خیلی دوست داشتم پلکهام رو روی هم بذارم، اما اون قدر بی رمق شده بودم که نای این کار رو نداشتم. چشمهام رو هم به این علت نمی تونستم ببندم که پلکهام مثل بقیه اعضای بدنم منجمد شده بود و هیچ حرکتی نمی کرد. درحالی که

نگاهم به رو به رو خیره شده بود در یک لحظه احساس کردم خون به مغزم نرسید و همه چیز در سیاهی مطلق فرو رفت. وقتی چشمهام رو باز کردم خودم رو روی تخت بیمارستان دیدم. چند روز زمان برد تا عقل و هوشم سر جاش اومد و تونستم گذشته رو به یاد بیارم. با یادآوری آخرین لحظه ها مدتی در حالت شک و شبهه بودم تا باورم شد نمردم و همه چیز در عالم واقعیت اتفاق افتاده. وقتی از زبون پرستار شنیدم که یک ماه در کما بودم و به طرز معجزه آسایی به زندگی دوباره برگشتم تا مدتها مات و مبهوت بودم. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت، خوشحال از اینکه زنده هستم و نفس می کشم و ناراحت از اینکه بعد از تجربه یک مرگ شیرین باید تا پایان عمر در کنار تولد افکاری شوم از زنده بودن تلخ خودم هراسان باشم. وقتی آرمین سوار بر ویلچر با سر و صورتی که در اثر سوختگی مچاله شده بود به عیادتم اومد تا به سؤالیهای زیاد جواب بده، از دیدنش دگرگون شدم. احساس کردم به اون دوزخ پر خس و خار برگشتم. وجوش یادآورد اون شب جهنمی بود. با ناباوری پرسیدم: چطور من و تو زنده هستیم؟ هنوز نمی تونم باور کنم به این دنیا برگشتم... آرمین درحالی که صورتش غرق اشک بود با صدای بغض آلودی گفت: تو حق داری به زنده بودن شک کنی، هر کی بیست و چهار ساعت تو اون سردخونه می موند امکان نداشت زنده بمونه. می دونم که خیلی مشتاقی بدونی بعد از اینکه تو اون یخچال مخفی شدی چه اتفاقی افتاد. ماریا و نجوا بدون اینکه داخل اونجا بشن در رو قفل کردند و رفتند. نمی دونی از پیشنهادی که بهت داده بودم چقدر پشیمون شدم. می دونستم به اون زودی جرأت نمی کنی از اونجا خارج بشی، اما فکر هم نمی کردم که مردن در اونجا رو به بیرون اومدن ترجیح بدی. یکی دو ساعت که گذشت دیگه بی طاقت شدم. باید یک کاری می کردم. تمام توانم رو جمع کردم و با فریاد ازت خواستم بیرون بیای، اما بی فایده بود و صدام به گوش تو نمی رسید. هر لحظه که می گذشت احتمال مردن تو بر اثر انجماد تو ذهنم

بیشتر نقش می بست، من که خودم رو مسبب اون فاجعه می دونستم به جز ملامت کردن خودم هیچ کاری از دستم ساخته نبود. تنها چیزی که به من آرامش می داد این بود که با وجود اینکه

یک دختر نوجوان بودی، اونقدر برای خودت ارزش قائل بودی که حاضر شدی تو اون شرایط سخت بمیری، اما دیگه تن به بندگی این گروه ملعون ندی... با سپری شدن زمان دیگه مطمئن شده بودم که تو یخ زدی و به زودی جسدت به دست عطا

می افته و من باید به یک یک سؤالات اونها با شکنجه جواب بدم. داشتم خودم رو برای یک بازجویی نفس گیر آماده می کردم که یکدفعه در زندان باز شد و عطا همراه ماریا و نجوا و دو سه نفر از هم دستانش ریختند اونجا. درحالی که معلوم بود حسابی وحشت کرده اند همه جا رو گشتند، جز داخل یخچال. ذهن هیچ کدام به آنجا نرسید. عطا که حال و روز دیوانه ها رو پیدا کرده بود با صدایی که درنده خویی در اون موج می زد فریاد زد: او اینجا هم نیست، آخه چطور ممکنه تونسته باشه از دست ما فرار کنه، چنین چیزی از محالاته، دوباره همه جا رو بگردید... اونها که حسابی خودشون رو باخته بودند با شتاب بیرون رفتند. در طول روز چند بار نجوا و ماریا ترسان و پریشان به اونجا سر زدند و رفتند. انگار می خواستند ببینند تو به اونجا اومدی یا نه، خلاصه اینکه بدطوری ترسیده بودند و به دست و پا افتاده بودند. نیمه های شب بود که ناگهان صدای مهیبی بلند شد و ساختمان فرو ریخت. انگار زلزله ای ده ریشتری تمام شهر رو با خاک یکسان کرد. وقتی بهوش اومدم که دیدم رو تخت بیمارستان هستم و به شدت دچار آسیب شده ام. تا مدتی کسی به من کار نداشت، همین که تونستم حرف بزنم، مورد بازجویی پلیس قرار گرفتم. منم هر چی درباره عطا و تشکیلاتش می دونستم به پلیس گزارش دادم. انگار با پرونده خیلی مهم و پیچیده ای طرف بودند. پلیس گفت خود عطا خان بعد از اینکه از یافتن تارا ناامید می شه از ترس اینکه مبادا شبکه لو بره بدون اینکه هم دستانش رو در جریان نقشه ای که در سر داره قرار بده، نیمه شب به وسیله بمبی که فقط خودش از جای اون مطلع بوده اونجا رو منفجر می کنه تا هیچ رد و نشونی از خودش باقی نگذاره. بعد هم از محل جنایت فرار می کنه. خوشبختانه ماریا که یکی از مهره های سوخته شبکه محسوب می شه با وجود جراحت شدید زنده مونده و الان پاسخگوی تمام سؤالات پلیس است... من که از شنیدن این جریانات متحیر شده بودم از آرمین پرسیدم: تو این فاجعه چند نفر کشته شدند، من که مرده بودم چطوری زنده شدم...

آرمین لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: تمام اینها کار خدا بود تا چنین مزدورانی به سزای عملشون برسند. هر چند که عطا گریخت، اما مطمئن باش آخرش تارای دیگه ای پیدا می شه که به زندگیش پایان بده. هیچ ظلمی پایدار نیست و پاینده اون کسی است که چشم و گوشش رو باز کنه تا تو دام عنکبوت گرفتار نشه. زنده موندن تو هم معجزه ای بود که همه رو شگفت زده کرد. بعد از اون انفجار که باعث مرگ ده نفر و زخمی شدن پانزده نفر شد، گروه امداد یخچال رو باز می کنند و می

بیند تو بدون کوچک ترین آسیب منجمد شدی. با وجود اینکه یخ زده بودی و هیچ نشان حیاتی در تو مشاهده نمی شد، ولی تو رو به بیمارستان منتقل کردند و با کمک و یاری خداوند تو رو به زندگی دوباره برگردوندند... این کل ماجرای بود که آرمین برای من تعریف کرد. بعد از اینکه بهبودی کامل به دست آوردم منو برای رسیدگی به جرمهایی که در طول اون سه سال مرتکب شده بودم تحویل بازپروری دادند. دو سال زندان و بعد آزادی و وارد شدن به دوران دیگری از زندگیم."

تارا چون روحی سرگردان که در عمق سیاهی جسم از دست رفته اش می گشت، لحظه ای طولانی سکوت کرد تا از میان آن نگاههای بی حرکت و منجمد خاطراتش را ادامه بدهد. او بی توجه به فشاری که به آن آدمها وارد می کرد بی مهابا طومار چرکین خاطراتش را ورق می زد. او با لحن ملال آوری گفت: "در اون دو سالی که حبس بودم نه تنها هیچ گونه پالایش فکری در من به وجود نیومد بلکه فرصت خوبی بود تا برای آینده ام برنامه ریزی کنم. تنها چیزی که در طول هجده سال زندگی در افکارم شکل نگرفته بود، تلاش برای داشتن یک زندگی سالم بود، مداری که من دورش در حرکت بودم هیچ گونه مرکزیتی نداشت، به همین خاطر متوجه سرگشتگی ام نبودم. وقتی از زندان بیرون آمدم، جایی برای رفتن نداشتم. ترس و نفرت از غلامرضا چنان در وجودم ریشه کرده بود که دیگه حاضر نبودم تحت هیچ شرایطی برای زندگی به اونجا برم. در به دری و آوارگی یک طرف و احساس نا امنی از جامعه ای که زیرپوست خودش فرومایگانی نظیر غلامرضا و عطاخان رو مخفی کرده بود باعث شد خودم رو به ظاهر پسرها درآورم. موهام رو از ته تراشیدم و لباس پسرانه به تن کردم تا راحت بتونم بین مردم آمد و رفت داشته باشم. همین که پام رو

از زندون بیرون گذاشتم یک شکار جانانه زدم و بعد تونستم با آن پول خونه ای محقر اجاره کنم و کارم را با سرقتهای کوچیک شروع کردم. اوایل چندان طمعی نداشتم، همین اندازه که خرج خورد و خوراک و اجاره خونه ام رو در می آوردم راضی بودم. با وجود اینکه به طور حرفه ای در زمینه سرقت و قاچاق دوره دیده بودم، اما هیچ وقت جرأت نمی کردم اون شگردها رو به کار بگیرم، چون اون اصول رو فقط کسانی بلد بودند که در شبکه عطاخان فعالیت داشتند، به همین خاطر از ترس اینکه مبادا هنوز خودش در ایران باشه و من رو پیدا کنه به دله دزدی که خطر کمتری داشت تن دادم. یک سالی رو به این طریق طی کردم. در طول این مدت با وجود تمام نفرتی که از غلامرضا داشتم هرازگاهی به دیدن کوکب می رفتم، چون

او تنها کسی بود که تو دنیا داشتی و از دوریش دلتنگ می شدم. هر چند که او به عنوان یک مادر هیچ وقت نتوانست منو زیر پر و بالش بگیرد تا از این همه شرارت در امان باشم، اما با همین پر و بال شکسته تنها نقطه امید من بود. یک مرهم آرام بخش که همیشه سعی داشت به روی زخمهایی بنشیند که شوهرش به روح و قلب من وارد کرد. از او که خودش در استعمار مردی دون صفت بود، توقعی نداشتم. به واقع هیچ کاری از دست او ساخته نبود. یکی دو بار در اثر بداقبالی پلیس منو هنگام سرقت گرفت و هر بار شش ماه زندان برام بریدند. خلاصه اینکه دو سال به این شکل طی شد تا اینکه با مردی به نام ناصر آشنا شدم که از من دعوت به همکاری کرد. اوایل جرأت نمی کردم وارد گروهش بشم. از هرچی باند بازی و شبکه نفرت اشم، اما خوب از آنجایی که می دیدم به تنهایی نمی تونم لقمه های چرب و نرم گیر بیارم و زندگیم رو تکانی بدم، قبول کردم با او همکاری کنم. به یک سال نکشید که کرم حسابی بالا گرفت. در آن مدت ترجیح می دادم درجایی زندگی کنم که مردمش هم قماش خودم بودند. این طور احساس امنیت بیشتری می کردم در طول مدتی که با ناصر همکاری می کردم او که متوجه شده بود از نظر اخلاق و مرام خیلی خشن و سرد هستم و بیشتر رفتارم مردانه است تا زنانه، منو تشویق به کارهایی می کرد که بیشتر منو از جنسیت واقعی ام دور سازد. برام یک موتور خریده بود و از من می خواست موتور سواری یاد بگیرم. منم تحت تأثیر تشویقهای او سعی کردم با کمک فیزیک بدنی ام از خودم یک مرد شجاع و جسور بسازم. اوایل ناصر در نظرم مرد قابل اعتمادی می اومد، هیچ وقت فکر نمی کردم او هم مثل بقیه مردهایی که وارد زندگی ام شدند، صورتک انسانیت به چهره زده و در باطن گندابی بیشتر نیست. او یک مرد هرزه بود که دخترهای زیادی رو اغفال کرده بود تا از اونها سوءاستفاده جنسی کنه. آگه تا اون زمان به حریم شخصی من تجاوز نکرده بود، تنها به این دلیل بود که می دونست با کوچک ترین اشاره ای منو برای همیشه از دست می ده، به همین خاطر از من فقط در جهت منافع مالی اش استفاده می کرد تا اینکه نتوانست طاقت بیاره و به من پیشنهاد ازدواج داد و با جواب منفی من روبه رو شد. خیلی سماجت کرد که این کار صورت بگیرد، ولی من که هیچ اعتباری برای مردها قائل نبودم به این فکر افتادم که نم رو از این مرد بکنم. درست زمانی که قصد عملی کردن این کار رو داشتم در جریان سرقت از یک جوتهر فروشی گیر افتادم.

این بار یک سال حبس برام بریدند. دیگه زندان رفتن برام عادت شده بود، برای من که یک عمر مثل سگ زندگی کرده بودم چه فرقی داشت بیرون یا زندان. هر دوش یک معنا رو می داد. به همین خاطر از چیزی ترس نداشتم که بخاطرش رویه

زندگیم رو عوض کنم. تنها از دو چیز بود که در زندگی زجر می کشیدم و سایه شومشون رو همیشه در زندگی ام حس می کردم. اول وجود غلام رضا با اون کار کثیفی که به سرم آورده بود، هیچ وقت از ذهنم شسته نشد، مگر اینکه امشب انتقامم رو از او بگیرم و دوم ترس از عطاخان که احساس می کردم هر لحظه ممکنه منو پیدا کنه و به شکل فجیعی به قتل برسونم. به همین خاطر زیاد جرأت نمی کردم طرف خونه غلامرضا آفتابی بششم چون می دونستم اگه راه به او داشته باشه منو دو دستی تحویلش خواهد داد....یک عمره هر چی می کشم از دست این مرد خبیثه می کشم که همه اش قصد سوءاستفاده از منو داشت. در این یک سال آخری که زندان بودم با زنی به نام هلن آشنا شدم که خیلی ادعاش می شد. نمی دونم بطور بود بین اون همه زنی که خیلی خوش اخلاق تر و بامرام تر بودند به من کنه شده بود و دست از سرم بر نمی داشت. یکسره تو گوشم می خوند بعد از آزادیش با همدیگه یک گروه تشکیل بدیم. اون قدر گفت و گفت تا آخرش تحت تأثیر حرفاش قرار گرفتم و قرار شد در مدت دو سه ماهی که او دیر تر از من آزاد می شه من یک گروه آماده رو تحویلش بدم. پایان زندان شروع بیست و پنج سالگی ام بود. دختری با کلی تجربیات منفی، از گدایی گرفته تا قاچاق و سرقت، خودش شده بود رئیس یه باند که همگی دختر های فراری بودند، ولی هیچ تجربه ای در زمینه خلاف نداشتند. من دیگه با خودم عهد بسته بودم با هیچ مردی همکاری نکنم، به همین خاطر با جمع کردن آن دختر های و آمدن هلن به عنوان معاون، کار خودمون رو با سرقت شروع کردیم. اداره این گروه که هر کسی برای خودش سازی می زد اون طور ها که فکر می کردم کار آسونی نبود، با این حال با کمک هلن تونستم گروه رو رهبری کنم و امیدوار بودم روزی بتونم برای خودم در این زمینه صاحب مقام بشم و چه افتخاری برای من از این بالاتر می تونست باشه که دخترک اجاره ای صاحب یک تیم بشه. تیمی که هیچ کس حق نداشت به جز سرقت دست به کار خلاف دیگه ای بزنه.... البته هلن خیلی خرس می رفت. خارج از باند، تو کار جعل اسناد و پلاک و این طور چیز ها بود. بعد از مدتی پیشنهاد خرید چند قبضه اسلحه رو داد و معتقد بود که در دنیای امروز دیگه کسی با دست خالی دزدی نمی کنه. اون موفقیت مان رو در سرقت های مسلحانه می دید، به همین خاطر بعد از یک بحث کلی و بر خلاف نظر من چند قبضه اسلحه خریداری کرد و همین هم باعث فرو پاشی باند شد. سرقت از بانک و به قتل رسیدن رییس بانک توسط هلن و بعد متواری شدن او با سه نفر از دخترانی که طرفدارش بودند و آخر هم قاتل شناخته شدن من توسط پلیس، ماحصل یک سال تلاش من با این گروه بود. با رفتن هلن و سه نفر از بچه ها من موندم با دو تا دختر دیگه که با

اوضاع پیش آمده هیچ کاری از دستمان ساخته نبود چهره ام توسط پلیس شناسایی شده بود و عکس رو تو روزنامه ها به عنوان قاتل چاپ کرده بودند. به همین خاطر جرأت نمی کردم پام رو از خونه بیرون بذارم. تا اینکه یکی از دختر ها به اسم لایلا که تو کار گریم وارد بود رو صورتم کار کرد و تونست یک چهره متفاوت برام بسازه. با این ترفند از لونه ای که خودم رو در اون مخفی کرده بودم خارج شدم تا موقعیتم رو ارزیابی کنم، اما با یک تصادف کوچیک فصل تازه ای در زندگی ام رقم خورد. فصلی که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم، تارا با نگاهی مملو از غم و عشق به چشمان ملتهب شهاب خیره شد بعد همچون مسافری خسته از راه با بی رقمی مقابل او روی زمین خیس و گل آلود نشست تا هنگام اعتراف به عشقی که سر فصل آن با دروغ تجلی یافته بود از تیررس نگاههای زهر آلود شهاب در امان باشد. در حالی که در خود فرو رفته بود با لحنی متفاوت با چند لحظه قبل با سوز گدازی که در آن شوریدگی به چشم می خورد گفت: «وقتی در عشق به روم باز شد که من در اعماق چاهی عمیق گیر افتاده بودم و هیچ راه نجاتی نداشتم. در حقیقت مرگ من از زمان سرقت مسلحانه رقم خورد...»

هر لحظه امکان فرو ریختن دیواره های این چاه می رفت، اما انگار هنوز کوک سرنوشت تموم نشده بود و می خواست آخر عاقبت این شاهنامه رو با خوشی به پایان برسونه. چه چیزی می تونه برای آدمی که در ته یک چاه عمیق گرفتار شده به اندازه سر رسیدن یا ناجی شیرین باشه. آشنایی من با شهاب یک فرصت طلایی بود و یک باخت مسلم برای او. وقتی شهاب برای بیرون کشیدن من از ظلمات مستحکم ترین طناب رو به ته چاه فرستاد، متوجه نبود چنگ زدن من به این ناب فقط برای رهایی از تمامی ممانعتهای زندگیست. من از اعماق تاریکیها برخاسته بودم، از میان مردمانی که به من یاد داده بودند برای بقا می بایست روباه صفت باشی. به همین خاطر من مثل یک مار خوش خط و خال خودم رو به طناب عشق شهاب پیچوندم و با پوشیدن ردای دلدادگی قدم به سرزمین بگری گذاشتم که تنها مالکش شهاب بود. قلب پاک و بی آلایش شهاب چنان می تپید که منو حیرت زده می کرد. من که به قصد سوءاستفاده مالی به صدای قلب او پاسخ داده بودم و هدفی جز کلاهبرداری نداشتم، وقتی به خودم اومدم که دیدم با وجود اینکه منع عشق هستم به اسارتش در اومدم و هیچ راه فراری برام باقی نمونده. باید باور می کرد که در تجارت عشق نمی شه چرتکه انداخت باور کردنی نبود...

متحول شده بودم. می تونستم پس از یک عمر تاریک اندیشی به روشنایی سلام بدم و به فکر ساخت آینده ای جدید باشم و من در میان بازتاب عشق به دنبال فرصتی بودم تا خرابه های زندگی ام رو به کمک شهاب با سبک و سیاقی نو بر پا کنم.

حالت کودک تازه متولد شده ای رو داشتم که حریص رشد کردن بود....

اما متأسفانه درست

زمانی که داشتم به ترکیب رنگ ها فکر میکردم و اینکه میشه بالاتر از سیاهی سفیدی رو جایگزین کرد، دوباره چرخ اقبالم در رفت. مواجه شدن من با اجساس گندیده ی دو نفر از دخترهای باند در زیرزمین خونه و بعد هم کشیده شدن من به اینجا و فاش شدن هویت واقعی ام بعد از بیست و پنج سال... متأسفم، برای من دیگه نقطه ی شروعی وجود نداره.

امشب قطار زهوار در رفته ی زندگیام که یک عمر روی ریل بدبختی در حرکت بود به ایستگاه آخر رسید... باید بگم به نقطه ی پایان...

تارا که در اثر هجوم خطرات تلخش عصیان کرده بود، با حالت خشنی از جا برخاست. نگاه دژخیمان اش را به صورت یک یک آنان انداخت که در اثر شنیدن آن مصیبت نامه زبانشان بند آمده بود.

در آن لحظه هیچ کس قادر نبود آن نگاههای کینه توزانه را حریف باشد. تارا جای هیچ دفاعی برای آنان باقی نگذاشته بود. تفنگش را به سمت قلب کثیف غلام رضا نشانه رفت و بعد رو به شهاب کرد که همچنان در حیرت غوطه میخورد.

گفت: - تو به عنوان تنها شاهد تا چند لحظه ی دیگه نظاره گار یک قتل عام خانوادگی خواهی بود. فردا این جنایت به سراسر دنیا مخابره میشه و تو باید پیش از اینکه تارای دیگه ای بخاطر تولد شومش قبانی بشه ماقع را مو به مو برای مردم تعریف کنی...

این اسلحه هفت تا تیر داره، درست به تعداد این آدمهای خیانتکار که وجودشون در این کره ی خاکی مسموم کننده است، اولین نفر غلام رضاست که باید کشته بشه، کسی که به هر راهی از من بهره برد. دومین نفر این زن شیطان صفت است که بانی تمام ظلم هایی است که من در این سالها کشیدم. کسی که حتی حاضر نشد یک جرعه از شیرش رو به بچه ی تازه متولد شده ش بده... و حالا اومده بعد بیست و پنج سال ادعای مادری میکنه. سومین نفر این پیر مرد ذلیل که بخاطر رضایت زنش تمامی حق و حقوق فرزندش را نادیده گرفت تا حدی که حاضر شد او رو به اتاق سرایداری گوشه ی حیاطش منتقل کنه.

چهارم همزاده منه که سهم خوشبختی زاده شدنمان را برای خودش برداشت و بدبختیهایش را به من داد. پنجم این نا خواهر

که روزی قصد کشتن من رو داشت... ششم این پیرزن مفلوک، کسی که شوهر خیشش رو میشناخت، اما حاضر به همکاری با این زن بی وجدان شد... آخر هم نوبت خودمه... موجودی تباه شده که با بسته شدن پرونده ی سیاهش دنیا نفس تازه ای خواهد کشید.

تارا نگاه خون آلودش را از شهاب بر گرفت و انگشتش را روی ماشه ی تفنگ گذشت.

غلام رضا در حالی که روی زمین گل الود افتاده بود از ترس دهانش کج شده بود چشمانش از حدقه بیرون زده بود و مبهوت به تارا چشم دوخته بود. بیش از اینکه شهاب بتواند از بروز فاجعه دیگری جلوگیری کند، تارا در یک عمل غیر منتظره تیری به قلب سیاه غلام رضا شلیک کرد، قلبی که یک عمر با قساوت میتپید.

تارا بدون درنگ تفنگ را به طرف مهشید گرفت که در نگاهش تمنای مردن موج میزد. عجیب بود، هیچ کس اعتراضی به آن محاکمه ناعادلانه ی تارا نداشت. همه آن قصاص را با جان و دل پذیرفته بودند. اما شهاب نمیتوانست بیشتر از آن به تارا اجازه ی یک تازی بدهد.

همچون سپری در برابر او ایستاد و با تمام قدرتی که در وجودش انباشته شده بود به او چنان سیلی زد که تفنگ از دستش به روی زمین پرتاب شد.

شهاب با چهره ای آتشین و با صدائی که از فرط عصبانیت میلرزید گفت:

-چته؟ یعنی اینقدر از آدمیت فاصله گرفتی که کشتن برایت مثل آب خوردن شده؟ فکر کردی قضیه عادلانه هستی که هر طور دلت میخواد حکم صادر میکنی و فوری اجراش میکنی... چرا اون کثافت رو کشتی؟ چرا نذاشتی قانون به اعمال ننگینش رسیدگی کنه، چرا همه چیز را خراب کردی؟ تو با این کار قاتل بودن رو هم به اتهامات اضافه کردی، در صورتی که میشد همه چیز رو از صفر شروع کرد. فقط لازم بود که گذشته ی لعنتی ت رو تو ذهنت میکشستی نه این موجود لعین رو.

تو چنان از صفات انسانی فاصله گرفتی که به غیر از خودت هیچ کیس دیگه ای رو نمیبینی. فکر کردی تو دنیا فقط تو بدبختی کشیدی؟ یه ذره انصاف داشته باش. دختر، صدای فغان خانواده ات را بشنو. هیچ کس نمیخواسته کار به اینجا کشیده بشه. اون زمان مادرت از لحاظ روانی دچار مشکل شده بود... می فهمی یعنی چی. الان برای اتفاقات پیش اومده داری دست به جنایت

میزانی و برای توجیه این کارت دنبال مجرمانی میگردی که در دگرگونی سرنوشت دست داشتند. به همین خاطر داری یک
 عده

رو که چندان دخالتی در این اوضاع نداشتند رو محکوم به مرگ می کنی... یک خورده واقع بین باش. تو با این کشتار جمعی
 جز اینکه گناهان خودت رو سنیگن تر بکنی و آتش دوزخ رو برای خودت بخری به هیچ نتیجه دیگه ای نخواهی
 رسید. گذشت تنها راه حل مشکلات توست. آگه غبار انتقام رو از مقابل چشمانت کناری بزنی، می بینی که پس از سالها مکافات
 به چه آرامشی دست پیدا کردی. تو الان صاحب یک خانواده هستی که می تونی تا پایان عمر روشن حساب کنی. اینها تو رو
 دوست دارند، اون قدر که حاضرند بمیرند تا تو به آرامش برسی. راستی که منصفانه نیست تو این اندازه کینه جویانه به این
 مسئله نگاه کنی. انتقام اول خود آدم رو نابود می کنه. از تو می خوام فقط به خاطر قداست عشقمون دست از این بازی بدفرجام
 برداری. همه ما به تو کمک می کنیم که زندگی جدیدی درست کنی. یک تولد تازه در دامن خانواده ای که یک عمر در
 حسرت دیدارت سوختند هم یم تونه پایان خوش یک سرنوشت تکان دهنده باشه و هم آغاز یک سرنوشت شیرین. تارا این
 توده سیاهی که این طور قلب و روح رو استتار کرده رو ه دست باد بسپر تا اون رو با خودش به جایی بره که دیگه هیچ
 آثاری از اون باقی نمونه. فقط لازمه اش یک انقلاب فکریه. تارا یادته اون روزی که بهت شکلات تعارف کردم و تو اونو مزه
 اش کردی... به من گفتی این تلخ ترین شکلاتی بود که خوردی. اون زمان پی به منظور واقعی تو نبردم اما امشب با شنیدن
 این حرف ها فهمیدم منظور تو از شکلات تلخ چیه. شاید الان وقت این حرف ها نباشه، اما باید بگم انسان زمانی که با درگیری
 های گوناگون دست و پنجه نرم می کنه، شیرین ترین ها، زیباترین ها و بهترین ها برایش بی مفهومه. پس همون طور که می
 شه خوبیها رو با بدی معاوضه کرد چرا بدی ها رو به خوبی تبدیل نکرد. این طوری هم راحت تره و هم تاثیرگذاری اش
 بیشتره. ببین دختر، تو تا اینجا تمام پل ها رو پشت سرت خراب کردی. فقط یک پل برات باقی مونده که آگه درست از روش
 رد بشی هم به مقصد می رسی هم اینکه به عنوان شاهره همیشه برات باقی می مونه. گذشت... معناش هم معرفته، انسانیته و
 هم بزرگواری. پس بیا برای یک بار هم که شده گذر از این پل رو تجربه کن. تارا بگو باشه... آگه بگی نه برای همیشه بهت
 پشت می کنم. اعتراف می کنم در تجارت عشق هیچ توافق نامه ای برای امضا کردن وجود نداره پس همه چیز نابود خواهد
 شد... فهمیدی یا می خوای هم چنان به محاسبات مسخره ات ادامه بدی؟ تارا... تارا با تو هستم. چرا سکوت کردی؟ چرا

جواب منو نمی دی؟ تا سپیده دم چیزی نمونده. لابد می خوای با طلوع خورشید به زندگی سلام دوباره بدی. مگه نه؟»
با بلند شدن صدای آژیر هشدار دهنده پلیس تارا بدون اینکه فرصت کند به تاجر عشقش پاسخ دهد تسلیم قانون شد.

فصل ۲۰

بیژن در حالی که برای چندمین بار به ساعت دیواری نگاه می کرد با دلشوره گفت: «پس چرا شهاب نیومد، ساعت شش بعد از ظهر شد. یعنی ممکنه دادگاهش طول کشیده باشه.»

دانا تلفن همراهش را روی کاناپه پرت کرد و با سردرگمی گفت: «چرا موبایلش رو خاموش کرده. نمی دونه ما نگران میشیم.»

سارا در حالی که از پشت پنجره به بیرون چشم دوخته بود با نگرانی گفت: «اگه نتیجه دادگاه خوب بود لابد شهاب به ما اطلاع می داد. ای کاش تارا به ما اجازه می داد تو دادگاهش حضور پیدا کنیم. این دختر چنان از ما متنفره که حاضر نیست یک بار دیگه ما رو ببینه.»

دانما با لحن گرفته ای گفت: «حق داره. تمام مکافات هایی که تحمل کرده همه اش به خاطر ماست. آخه بداقبالی چقدر. هرکی دیگه جای این دختر بود تا الان زیر بار این همه بدبختی دوام نیاورده بود. مگه یه آدم تا چه اندازه توان مصیبت داره. ما باید دعا کنیم رای نهایی امروز مثبت باشه. در این صورت مهم نیست تارا ما رو ببخشه یا نه. همین اندازه که از شر این گرفتاری ها خلاصی پیدا کنه باید شکرگذار باشیم.»

بیژن رو به سارا کرد و گفت: «دخترم برو ببین مادرت در چه وضعی است.»

سارا از پشت پنجره کنار رفت و گفت: «از دیروز که فهمیده امروز دادگاه نهایی تارا است یک لحظه آرام و قرار نداشته. بهش یک مسکن قوی دادم. هنوز خوابه. فکرش رو بکنید اگه دادگاه حکم برائت صادر کنه چه معجزه ای تو زندگیمون می شه. اول از همه حال مامان خوب میشه. بنده خدا از شبی که تارا رو دیده از فرط غم و اندوه فلج شده. او دیگه بیشتر از این نی تونه تاوان گناهش رو پس بده. نه روحیه اش رو داره نه توان جسمی. او به یک موجود مسخ شده تبدیل شده که با کوچک ترین خبر خوش می شه دوباره زنده اش کرد. ای خدا رحمی بکن ما دیگه ظرفیت شنیدن خبر ناخوشایند رو نداریم. خدا تارا روبه

ما برگردون. نذار خواهر کوچولوم در عنفوان جوانی این طور ناکام از دنیا بره.» و در حالی که اشک پهنای صورتش را گرفته بود رو به انا کرد و با بغض گفت: «هیچ فکرش رو می کردی تارا اینقدر زیبا باشه. تو عمق چشم های قشنگش معصومیت نهفته بود. اون شب وقتی داشت قصه غصه هاش رو تعریف می کرد، یک لحظه فکر کردم با یک موجود آسمانی طرف هستم. مسی که تا این اندازه جور و جفا دیده به طور حتم از گناه مبری شده. متاسفانه هیچ یک از ما لیاقت زندگی با او رو نداشتیم. اگه از بدو تولدش همه چیز خوب پیش می رفت به طور حتم با برزندگی هایی که او داشت الان می بایست در بالاترین جایگاه اجتماعی قرار می گرفت. چقدر از خودم متنفرم وقتی می بینم روزهایی که من در رفاه و آسایش یه سر می بردم، تنها خواهرم با فقر و بدبختی دست و پنجه نرم می کرد. باورم نمی شه هم خون من چنین زندگی خفت باری داشته.»

بیژن آه سنگینی کشید و گفت: «نمی دونم چه حکمتی در این کار بود که می بایست تا این اندازه زندگی ما رو تحت تاثیر قرار می داد. بیست و پنج ساله

که بیش از بیست و پنج هزار بار از خودم پرسیدم کی و کجا مرتکب گناه نابخشودنی شدم که دارم این طور تا وانش رو پس می دم. آیا حقی رو ناحق کردم، به ناموس کسی خیانت کردم؟ مال یتیمی رو بالا کشیدم؟ خونی رو به ناحق ریختم و هزار سوالی که هر چی فکر می کنم جوابش رو پیدا نمی کنم. چی شد که یک مسافرت این طور زندگي ام رو بهم ریخت و ما رو از سعادت ساقط کرد.»

دانا سری با تاسف تکان داد و گفت: «متاسفانه تمام این بدبختیها به خاطر مرگ نیما به وجود اومد. هیچ یک از شما نمی خواستید این واقعیت رو بپذیرید که مصلحت پروردگار این بوده که امانتی رو بهتون داده و اون موقع پس گرفته. به همین خاطر تارا رو به چشم یک قاتل نگاه کردید.»

بیژن در حالی که سعی داشت صدایش به گوش مهشید نرسد با لحن مغمومی گفت: «من هیچ وقت چنین دیدی نسبت به دخترم نداشتم، اون مادرت بود که حاضر به پذیرفتن تارا نشد و به مین خاطر چنین چالشی رو هم برای خودش و هم دیگران به وجود آورد. مگه ندیدید که او حتی قید مادر و برادرش رو هم زد، چرا؟ چون می گفت اگه بخاطر عروسی مهرداد نبود چنین اتفاقی نمی افتاد. مادر بنده خداهش که از غصه تنها دخترش دق مرگ شده، ما هم که یک عمره تو آتیش افکار

پوشالی او داریم می سوزیم. الان شما دو نفر باید زندگی مستقلی برای خودتون داشته باشید ، اما این قدر و من و مادرت دلمون از زندگی سیاه شده که هیچ فکری برای آینده شما دو نفر نکردیم. در این وسط تنها تارا نبوده که تلف شده ، شما دو نفر هم به نوعی ضربه غیر قابل جبرانی خوردید. نمی دونم کی می خواد این گره کور از زندگی ما باز بشه و این طلسم لعنتی بشکند."

دانا با بی حوصلگی گفت : " شما دیگه چرا این حرف رو می زنی پدر، طلسم چیه؟ مثل اینکه افکار پوچ مادر رو شما هم تاثیر گذاشته. سر نخ تمام این گره های کور دست خود آدمه. این خود ما هستیم که باید گره ای رو که بسته شده با هوشیاری باز کنیم. الان بزرگتریم مشکل ما تاراست. اگه از این مخمصه به خیر و خوشی خلاص بشه دیگه هیچ گره ای تو زندگی ما وجود نداره."

سارا با دلشوره سرش را بین دستانش فشرد و گفت : " چرا شهاب دیر کرد؟ یعنی چه اتفاقی افتاده؟"

بیژن سیگاری آتش زد و بعد در حالی که صورتش در هم فرو رفته بود با نا آرامی شروع به قدم زدن در طول اتاق پذیرایی کرد. دانا به سمت تلفن ثابت رفت و شروع به گرفتن شماره شهاب کرد ، اما باز هم در دسترس نبود. چندین مرتبه این کار را تکرار کرد ، اما هر بار امکان برقراری مکالمه وجود نداشت. گوشی را گذاشت و در حالی که رنگش پریده به نظر می رسید گفت : " لابد تو راهه ، چون هرچی شماره اش رو می گیرم در دسترس نیست."

سارا بر اثر ضعف روی مبل رها شد. پشت سر هم پکهای عمیقی به سیگار می زد. دانا که بیش از آن تحمل جو سنگین آنجا را نداشت تلفن همراهش را برداشت و بی توجه به برودت هوای پاییزی با پیراهن نازکی به حیاط رفت. پشت سر هم شماره شهاب را می گرفت تا نتیجه دادگاه را از او پپرسد ، اما موفق نمی شد. روی صندلی ای نشست که زیر درخت بید مجنون قرار داشت. با تشویش نگاهی به دور حیاط انداخت که زیر سایه پاییز ظاهری افسرده به خود گرفته بود. با حسرت آه جانسوزی کشید و با خود گفت : خدایا روزی می رسه که در این خونه مه گرفته سرسبزی و نشاط احساس بشه و این کلاغهای سیاه از لای شاخ و برگ خشکیده درختان چنار پر بکشند و برند و جاشون رو پرنده های عشق پر کنند. یعنی می شه روزی تارا با اون قامت بلندش تو این حیاط جولان بده و همه ما رو غرق لذت کنه. چقدر دوست دارم دست در دست همزادم به کودکی ای برگردیم که هیچ وقت در کنار هم تجربه نکردیم. هر دو بچه بشیم و به دنیایی سفر کنیم که مثل آینه پاک و شفافه ،

دنیایی که به جز خوشبختی هیچ رنگ دیگه ای نداشته باشه... اگه جز این بود قول می دم این بار تمام بدیهاش رو برای خودم بردارم و خوبی ها رو به او بدم. زمین خوردنهایش از من ، گرسنگیهایش از من ، تو چاه افتادنهایش از من و تمام تلخکامیهایش فقط و فقط از من. خدایا چقدر خوشحالم که دست کم یک چیز رو به یاد نمی آرم و اون زمانیهست که من و تارا با همدیگه در یک رحم رشد و نمو پیدا کردیم. نمی دونم اونجا هم من به حق و حقوق او تعدی می کردم یا نه؟

صدای کلاغها همچون تام تام طبلی تهی چنان فضا را به لرزه درآورد که دانا از جا کنده شد. با هراس نگاهی به بلندای آسمان انداخت که در استتار سیاه بالان قرار گرفته بود. با نفرت از آن جشن زمستانی رو برگرداند و در حالی که به سمت ساختمان می رفت زیر لب غرید: لعنتیها ، امسال چقدر زود سور و سات زمستان رو برپا کردند.

سارا با دیدن سیمای پریشان دانا با نگرانی گفت: " چیه؟ تونستی با شهاب ارتباط برقرار کنی؟"

هنوز حرف سارا تمام نشده بود که صدای آیفون بلند شد. صدایی که باعث فرو ریختن قلبهای منتظران شد که با بی تابی در سینه می تپید. هر سه با وهم نگاهی به یکدیگر انداختند. هیچ یک جرات گشودن در را نداشتند. در یک لحظه زمان بی حرکت ماند و قوه فکرشان مختل شد. صدای آیفون چند بار پی در پی بلند شد تا اینکه دانا زودتر از سارا و پدرش توانست از آن یخزدگی در بیاید. بدون اینکه قادر به تکان دادن لبهایش باشد، در را گشود.

با هر قدم شهاب نفس آنان کندتر می شد. وقتی قدم به داخل ساختمان گذاشت ، انگار دنیا دوباره گردش خود را از سر گرفت. هر سه نفر با رعب به صورت شهاب خیره شدند. چهره ماتم زده شهاب گواه خبر تلخی بود. در حالی که عضلات صورتش در اثر بغض می لرزید با صدایی که گویی از قعر عمیق ترین چاه به گوش می رسید گفت: " همه چیز تموم شد. پرونده اش برای همیشه بسته شد."

دانا مقابل شهاب قرار گرفت و در حالی که او را به شدت تکان می داد فریاد زد: " منظورت چیه؟ می خواهی بگی که او محکوم به کرگ نشده؟ او آزاد می شه مگه نه؟ "

بغض شهاب شکست و در حالی که سیل اشک در صورتش طغیان کرده بود گفت: " تارا... تارای من حکم اعدامش صادر شد. او تا چند روز دیگه برای همیشه از شر زندگی راحت می شه. باید برای این آزادی جشن گرفت."

دانا با شنیدن این حرف دو دستی بر سرش کوبید. بیژن همچون درخت خشکیده ای که از کمر می شکنند بر روی زمین

نشست. سارا چنان چنگی به صورتش انداخت که از آن خون بیرون جهید. صدای جیغ رعد آسای مهشید از فراز پله ها به گوش رسید و تا مدتی هیچ صدایی در آن فضای به سوگ نشسته به گوش نرسید.

مهشید با شنیدن این خبر دچار جنون آنی شد. سرس را محکم به نرده ها می کوبید. آن قدر به این خودزنی ادامه داد که از هوش رفت. در آن لحظه هیچ کس نمی توانست دوی درد دیگری باشد، گویا زنجیر غم دست و پایشان را قفل کرده بود و فقط صدای لابه خود را می شنیدند.

مهشید وقتی به هوش آمد، نگاه داغدارش را به شهاب دوخت و گفت: "پس همه چی تموم شد؟ هیچ کس نتونست کاری براش بکنه؟ پس اون وکیل بی دست و پا چه کاره بود؟"

شهاب با لحن گرفته ای گفت: "تارا خودش همه اتهامات رو پذیرفت، او قتلهای صورت گرفته رو به عهده گرفت، البته نظر پلیس هم همین بود. تمام قتلها که در اثر تیراندازی صورت گرفته همه با تفنگی بوده که همان شب تارا در دست داشته. او متهم به قتل چهار نفر شده و تمام آثار و شواهد این اتهامات رو ثابت می کنه. حتی شهادت منیره خانم و پسرش مبنی بر اینکه زمان به قتل رسیدن اون دو دختر فراری، تارا با من در شمال بوده، بی فایده بود. هر چند که اگه این اتهام رد می شد باز هم به خاطر قتل غلامرضا و رئیس بانک محکوم به قصاص بود."

بیژن با لحنی عصبی چنگی به موهای جوگندمی اش انداخت و گفت: "آخه موضوع اینه که به جز قتل، متهم به سرقت مسلحانه، قاچاق و تشکیل باند دختران فراری هم بوده. متأسفانه پرونده اش خیلی سیاه است. وکیلش خیلی تلاش کرد که او قصاص نشه، اما بی فایده بود. جرم او خیلی سنگین تر از این حرفهاست که بشه براش کاری کرد. این سومین دادگاه تاراست. در دادگاه قبلی شکایت نامه ای به دیوان عالی ارجاع دادیم که رد شد. دیگه جای هیچ عفو و تجدید نظر مجددی وجود نداره. حکم اعدام به زودی اجرا میشه. من با تارا صحبت کردم. او قبول کرد به جز مادرش ملاقات کوتاهی با بقیه شما داشته باشه."

مهشید در حالی که روی تختش دراز کشیده بود، نگاه ماتش را به سقف دوخت و با لکنت گفت: "من قاتل دخترم هستم... من به جای فرستادن او به خونه بخت، چوبه دار رو بهش هدیه دادم... من با همین دستهام آتیش به خرمن زندگی اش انداختم. او حق داره از دیدن من بیزار باشه، حق داره منو نبخشه، اما من باید او رو ببینم، باید به پاش بیفتم و التماسش کنم

منو ببخشه." و همان موقع به طرز وحشیانه ای به سمت شهاب حمله کرد که کنار تختش ایستاده بود. با لحن ناخوشایندی گفت: "چرا؟ چرا نداشتی اون شب از من انتقام بگیری، چرا از کشتن من ممانعت کردی؟ من که می دونستم او هیچ وقت منو نمی ببخشه، پس کاش می داشتی با کشتن من عقده هاش رو خالی کنه... حالا دیگه چطوری به او دسترسی پیدا کنم؟ چطوری ازش بخوام اون طناب داری که قراره دور گردن او حقه بشه، بندازه دور گردن من... چوبه دار حق منه، نه او. این من بودم که تمام این گناهها رو برای او خریدم. او داره بی گناه قصاص می شه. دختر من فقط یک بازیگر بوده، عامل این تبهکاریها من هستم، نه این طفل بینوا. من چطوری باید برم و خودم رو به دادگاه معرفی کنم، یکی نیست به من کمک کنه تا حرف دلم رو به گوش مردم برسونم. باید همه بدونند قاتل منم، مفسد فی الارض منم... همه باید آگاه شن که چطور من نام مادر ور به رسوایی کشیدم." بعد پیراهن شهاب را رها کرد و شروع به مشت زدن به سینه اش کرد و با جوش و خروش گفت: "آره، آره یادمه! این سینه هام پر شیر بود، اما حاضر نبودم یک جرعه اون رو به طفلم که از شدت گرسنگی فریاد میزد بدم. این ظالمانه ترین کاریست که یک مادر می تونه نسبت به کودک تازه متولد شده اش بکنه. وای دارم می سوزم خدا... جگرم نقره داغ شده. این چه برزخی بود برای خودم درست کردم... خدایا سالهاست در مقابل درگاهت به خاک افتادم و ازت طلب بخشایش کردم، اما تو هیچ وقت صدام رو نشنیدی. حالا می خوام یا منو بکشی یا معجزه ای کنی که تارا از مرگ ناعادلانه خلاصی پیدا کنه. حالا وقتشه بعد از بیست و پنج سال تضرع کردن به دعایم پاسخ بدی..."

رعشه وجود مهشید را دربرگرفت. بیژن در حالی که سعی داشت او را به حالت عادی بازگرداند با عجله رو به سارا برگشت که با چشمانی گریان در گوشه ای ایستاده بود گفت: "زود باش آمپولش رو بیار... داره از دست می ره."

سارا فوراً به سمت میزی رفت که مملو از داروهای قلب و اعصاب بود. آمپول آرامبخشی از داخل کشو درآورد. دانا و شهاب با کمری تا شده از اتاق خارج شدند و به طبقه پایین رفتند.

دانا در حالی که به سمت مبل می رفت گفت: "بنده خدا مادر، او از همه ما بیشتر دچار عذاب وجدانه. با این اوضاع پیش اومده، فکر نمی کنم او چند وقت دیگه دوام بیاره. الان شش ماهه که پاهاش قدرت راه رفتن نداره، دوباره هم سخته قلبی کرده و دکترها هشدار دادند که اگه یک بار دیگه سخته کنه دیگه امکان زنده موندنش وجود نداره. نمی دونم آخر و عاقبت این تراژدی به کجا ختم خواهد شد."

شهاب به سمت پنجره رفت و در حالی که به ظلمات بیرون چشم خیره شده بود گفت: "دانا آیا تا به حال عاشق شدی؟"
 دانا لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: "نه، هیچ وقت فرصت فکر کردن به خودم رو پیدا نکردم. همین اندازه که موفق شدم در این جو آشفته لیسانس معماری ام رو بگیرم باید کلاهم رو بندازم هوا. طفلی سارا، او هم مثل من به زحمت تونست لیسانس شیمی بگیره... هرچند که هیچ بهره ای از مدرکش نبرد و همه چیزش رو به پای مادر گذاشت. اگه وجود دلگرم کننده سارا نبود، همان سالهای اول مادر از فرط تنهایی و غصه از بین رفته بود." مکثی کرد و بعد با سردرگمی پرسید: "راستی حواسم پرت شد، چی پرسیدی؟"

شهای آهی کشید و گفت: "چه دنیای پوچی شده. هیچ کس درد کس دیگه رو درک نمی کنه. همه گرفتار مشکلات خودشون هستند. البته هیچ توقعی هم نمی شه از کسی داشت."

با آمدن بیژن و سارا شهاب نگاهش را به چهره های خسته آن دو انداخت و گفت: "فردا اخبار مربوط به دادگاه امروز در جراید چاپ می شه. نمی دونید این خبرنگارها چه جنجالی به وجود آورده بودند. همگی از یک فاجعه انسانی صحبت می کردند. اونها بی توجه به اوضاع روحی تارا چنان توهین آمیز او رو مورد سرزنش و تحقیر قرار داده بودند که انگار با یک جنایتکار بین المللی طرف بودند."

سارا با گوشه شالی که به سر داشت اشکهایش را پاک کرد و گفت: «از وضعیت تارا بگو... وقتی دادگاه رأی قصاص رو صادر کرد چه حالی به او دست داد؟»

شهاب به نقطه ای خیره شد و بالحن اندوهناکی گفت: «شاید باورتون نشه اما زمانی که حکم صادر شد چنان برق رضایتی در چشمان تارا درخشید که همه رو شگفت زده کرد. او با چهره ای آرام دادگاه رو ترک کرد و من به زحمت تونستم یک وقت ملاقات خصوصی بگیرم تا از نزدیک با او صحبت کنم. وقتی با او رو به رو شدم دیدم که هیچ حرفی برای گفتن ندارم... چی میتونستم بهش بگم وقتی او فاصله ای با مرگ نداشت. میخواستم او رو به آینده ای امیدوار کنم که نخواهد دید. میتونستم هرچی بگم در نظر او که یک مهاجره هیچ اعتباری نخواهد داشت. به همین خاطر فقط به نگاه کردن همدیگه بسنده کردیم. فقط لحظه ای که میخواستیم از همدیگه جدا بشیم از او خواستم به دیدار شما رضایت بده او هم قبول کرد به جز مادرش بقیه رو ببینه. هرچی التماس کردم که مادرش رو حلال کنه بی فایده بود. او میگفت نمیتونه کسی که زندگیش رو به

تباهی کشیده ببخشه. فقط تنها چیزی که از من خواست این بود که بعد مرگش جسدش رو کنار قبر نیما خاک کنیم.»

شهاب با گفتن این حرف به سمت پنجره برگشت. پیشانی اش را روی شیشه گذاشت و با صدایی که خبر از حزن درونش میداد بی مهابا شروع به گریستن کرد.

زمان به دار آویختن تارا خیلی زود از راه رسید. روز پیش از اعدام شهاب توانست وقت ملاقات خصوصی بگیرد تا تارا برای اولین و آخرین بار در جمع خانواده اش حضور پیدا کند.

شهاب ترجیح داد آنان را تنها بگذارد تا راحت تر با دخترشان که ردای میمنت را به دوش انداخته بود وداع کنند. تارا با دیدن پدر و خواهر و برادرش از جا برخاست و مقابلشان قرار گرفت. در نگاه جانسوز تارا هیچ اثری از کینه و انتقام به چشم نمیخورد. فقط حسرتی کشنده بود که نگاهش را معنا بخشیده بود. او با ولع یک یک آنان را در آغوش گرفت تا آتش نیازی که یک ربع قرن در وجودش زبانه میکشید را اطفاء کند. گریه مجال حرف زدن را از یک یک آنان گرفته بود. پس از اینکه توانست بر احساسات جدیدش فائق آید آنان را دعوت به آرامش کرد و خواست روی صندلیهای که دور میز چوبی قرار داشت بنشینند. تارا با شیفتگی نگاهی به آنان انداخت و درحالی که لبخند پردردی بر گوشه لب داشت گفت: «همیشه آرزوی داشتن یک خانواده درست و حسابی رو داشتم. خوشحالم که در آخرین روز زندگیم به این آرزوم رسیدم... دوست ندارم با حرفهایی که بوی وداع میده شیرینی این دیدار رو به تلخی تبدیل کنم. پس بخندید. دوست دارم در این لحظه ها معنای خانواده خوشبخت رو بفهمم.»

سارا درحالی که دستان تارا را در دست گرفته بود و به آرامی نوازش با اندوه گفت: «خواهر عزیزم قلب تو مثل اقیانوسه... تو خیلی باگذشتی. پشت این در کسی نشسته که انتظار میکشه او رو به این اقیانوس بی کران راه بدی. بذار او هم به جمع ما بیونده... مطمئن باش با حضور او جمع کامل میشه. میخوای صدای منم باور کن با این بخشش درهای بهشت رو به روی خودت باز میکنی.»

تارا که سعی داشت بر اعصابش مسلط بماند سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «چی داری میگی خواهر جان این زن دنیای منو جهنم کرد. دنیایی که من میتونستم از تمام لذتهایش بهره ببرم رو برای من ناامن کرد. اگه قراره در بهشت بخاطر چنین زن قسی القلبی به روی من باز بشه همون بهتر که در دوزخ اعمالم گرفتار بمانم. من از شما خواهش میکنم به این

خانمی که نقاب مادری به چهره زده از طرف من بگید حق نداره حتی سر قبرم حضور پیدا کنه. حالا خواهش میکنم از مقوله دیگری صحبت کنید. هرچند کسی که تا چند ساعت دیگه زندگیش خاتمه پیدا میکنه حرفی براش وجود ندارد.» تارا نگاهش را به دانا دوخت که با تعجب به او مینگریست. با لبخند گفت: «چقدر خوبه که خداوند سرنوشت ما آدمها رو متفاوت با هم خلق کرده. فکرش رو بکن اگه قرار بود کسانی که با هم همزاد هستند تقدیر مشترکی هم میداشتند دنیا چی میشد. خوشحالم میبینم تنها برادرم از طوفان حوادثی که منو نابود کرد مصون مونده. تو باید به جای من از زندگی نهایت استفاده رو ببری و حقی رو که از من پایمال شده از این دنیای وانفسا بگیری.»

دانا دستش را روی شانه تارا نهاد و با افسوس گفت: «ای کاش تنها یک همزاد برای تو نبودم. ای کاش میتونستم با تو هم پرواز بشم. هرچند که من شایستگی با تو بودن رو نداشتم و ندارم. تو دختر شجاعی هستی که این طور با جسارت داری به استقبال مرگ میری. به طور حتم هرکس دیگری جای تو بود هراس او رو از پا می انداخت.»

تارا در ادامه صحبت دانا فوری گفت: «اما من از زنده بودن بیشتر میتروسم... با مردن خیلی چیزها به پایان میرسه. تو اون دنیا فقط باید جوابگوی خدا باشی اما در این دنیا بابت هر نفسی که میکشی باید به دیگران توضیح پس بدی. خسته شدم از بازی روزگار من به آرامش ابدی نیاز دارم. هرچند میدونم تنها جسمم خواهد خفت و روح سرگردانم هم چنان ناآرام خواهد بود. من تنها چیزی که از شما میخوام اینه که بعد از مرگم از خدا بخواهید مرا پیامرزد.»

تارا نگاهش را در نگاه بی قرار بیژن دوخت و گفت: «راسته که میگن دعای پدر زودتر مستجاب میشه؟»

بیژن سرش را به علامت مثبت تکان داد. تارا با لحن التماس آمیزی گفت: «پس برام دعا کن از خدا بخواه از سر تقصیراتم بگذره. دیگه تحمل عذاب در اون دنیا رو ندارم.»

بیژن با صدایی شکسته گفت: «دخترم من از روی تو شرمنده ام هیچ کاری نتونستم برات بکنم. بزرگترین ظمی که منو و مادرت به تو کردیم این بود که فقط تو رو به دنیا آوردیم تا یک عده موجود از وجودت سوءاستفاده کنند. پدری که حق مسلم من بود رو یک موجود سلفه از آن خودش کرد. قتل اون کثافت باید به دست من صورت میگرفت نه تو. ای کاش این فرصت رو در اختیار من میگذاشتی تا همون جا آتیشش میزدم. نباید به اون راحتی زندگیش پایان میگرفت.»

تارا آهی کشید و گفت: «اگه نمیکشتمش الان این قدر برای مردنم خوشحال نبودم و شما رو هم نمیتونستم ببخشم. تو این

شش ماهی که حبس بودم فرصت خوبی بود که به همه چیز فکر کنم. من به این زمان نیاز داشتم تا به این نتیجه برسم که پدر و خواهر و برادرم چندان سهمی در مشکلات به وجود آمده نداشتند. اون شب من تحت فشار زیادی بودم. از یک طرف دیدن اجساد منهدم شده اون دوتا دختر که هنوز هویت یکی شون مشخص نیست و دوم پناه آوردن به خونه ای که از شبهاش

میترسیدم و سوم هم فاش شدن هویت واقعی ام که منو به مرز دیوانگی رسوند. همه اینها دست به دست هم داد تا به غیر از خودم کس دیگه ای رو نبینم. به هر حال همه چیز تموم شد و زنگ آخر زندگی من هم این طور به صدا دراومد. فقط امیدوارم دیگه هیچ دختری با سرنوشتی مشابه من پا تو این دنیا نذاره.»

بیژن با تاثر گفت: «آخه دخترم چرا به این راحتی حکم دادگاه رو پذیرفتی. تو که اون سه نفر رو به قتل ترسوندی پس چرا همه چیز رو به گردن گرفتی؟»

«من به گردن نگرفتم نتیجه تحقیقات پلیس این بود که اون دو دختر و ریس بانک با تفنگی که من داشتم به قتل رسیدند حتی اون شخصی که زمان سرقت از بانک شاهد قتل بوده به اشتباه منو جای هلن معرفی کرد. هلن با زرنگی صحنه رو به نفع خودش عوض کرد. به همین خاطر شاهدان هم فکر کردند من به سمت مدیر بانک شلیک کردم... به هر حال آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب اتهامات من یکی دوتا نیست که بشه تغییری در رأی قضاوت داد. از این حکم راضی هستم و خودم رو محق اعدادم میدونم. با مرگ من تکلیف همه شما هم معلوم میشه و هرکسی به دنبال سرنوشت خودش میره. فقط تنها خواهشی که از شما داری اینه که برای همیشه یاد و خاطره شوم منو از ذهنتون پاک کنید... هر چند که میدونم الان هم در نظر شما یک مرده بیشتر نیستم اما با این حال از شما میخوام بعد از مرگ رسمی ام حتی یک قطره اشک برام نریزید.»

دانا با بغض گفت: «چی داری میگی خواهر عزیزم ما بعد سالها انتظار و جستجو تازه تو رو پیدا کردیم تازه میخواستیم گذشته های بر بادرفته رو جبران کنیم تازه میخواستیم معنای خوشبختی رو درک کنیم اما افسوس که همه چیز تبدیل به یک خیال دست نیافتنی شد. چی میتونه از این بدتر باشه که یک آدم تشنه رو لب چشمه بیرند و آب رو به او نشون بدن اما همین که بخواد جرعه ای بنوشه مانعش بشن. تارا جان حکایت زندگی ما حکایت همون آدم تشنه است که

حریص سیراب شده. درست مثل پیدا کردن تو که انگار در رویا صورت گرفت. این بار هم داری تکروی میکنی باز هم بدون همسفر عازم شدی. آخه چرا همیشه قرعه رفتن به نام تو می افته؟ چرا من نه؟

دانا چنان بغضش شکست که هق هق گریه اش آن چهار دیواری سنگی را به لرزه درآورد. تارا خواست چیزی بگوید اما حجم سنگینی که قلبش را تحت فشار قرار داده بود قدرت حرف زدن را از او سلب کرد.

با اخطار نگهبان همگی به خود آمدند. از اینکه آخرین ثانیه های باهم بودن را این گونه از دست داده بودند دچار سرگشتگی شدند. سارا خواهرش را تنگ در آغوش گرفت و با گریه گفت: «لعنت به هرچی سفر بی بازگشته. سالهاست فقط به امید پیدا کردن تو زنده بودیم و زندگی میکردیم. بعد از این به چه بهانه ای از پس زنده بودنمون بریایم.»

تارا که برای اولین بار رایحه خواهرش را آنگونه از نزدیک استشمام میکرد با حلاوت صورت او را بوسید و گفت: «مگه نشنیدید که میگن پشت سر مسافر گریه شگون نداره پس بخندید. بذارید آخرین تصویر زندگیم سفید باشه.»

صدای گریه جانسوز بیژن تارا را بر آن داشت که برای اولین بار و آخرین بار آغوش پدر را نیز تجربه کند. به همین خاطر غریبانه خودش را در آغوشش انداخت و گفت: «وای خدای من چه ساحل امنی رو یک عمر از من دریغ کردی... همیشه فکر میکردم آغوش پدر بوی خیانت میده اما حالا در آخرین دقیقه های بودنم بوی زندگی رو استشمام میکنم. افسوس که این دلخوشی چند ساعت دیگه بیشتر دوام نمی آره. ای کاش زودتر شما رو به این مهمونی دعوت میکردم.»

بیژن در حالی که سر دخترش را به سینه میفشرد با لحن حزن آلودی گفت: «هر مهمونی پایانی داره دخترم. همه ما تو این دنیا مهمون هستیم یکی زودتر این مهمونی رو ترک میکنه یکی دیرتر. بایدی در این رفتن حاکمه که هیچ کس نمیتونه برای موندن سماجت کنه. تو میری چون به دنیایی دعوت شدی که خانه ابدی توست. در اونجا دیگه هیچ مهمونی وجود نداره هرچی هست جاودانه است و پایان ناپذیر. اما برای خریدن خانه ای امن و مطمئن در آخرت باید در این دنیا تلاش کنی. در حقیقت بهای این منزل ابدی با اعمال و رفتار انسانها در این دنیا معامله میشه. دخترم تو یک انسان مصیبت دیده هستی به طور حتم خداوند تو رو مورد بخشش خودش قرار داده که حالا تو به این درجه رسیدی که ما رو از گناهایی که در حقت کردیم عفو میکنی. پس بیا و برای ارتقا یافتن به درجه بالاتر نزد پروردگار از آخرین آزمون با سربلندی بیرون بیا. تارا جان

دیدار با مادرت رو به قیامت موكول نكن بذار او هم در اين پيوند شيرين شركت كنه.»

تارا با سرگشتگی خودش را از آغوش پدر جدا کرد و با دردمندی گفت: «آخه چرا متوجه نیستید من قربانی خودخواهی این زن شدم... او نه تنها دنیای منو به یک ویرانه تبدیل کرد بلکه مطمئنم این منزل آخری که شما دارید این طور با آب و تاب وعده اش رو به من میدید باید در میان آتش جهنم سراغش رو بگیرم. آخه من چطور میتونم کسی رو که خروار بدبختی روی دوش من خالی کرد و بعد با دستهای خودش آتیش به این خرمن زد رو ببخشم. شما چطور ضجه ها و ناله های این زن رو میشنوید اما فریاد زیر خاکستر منو نمیشنوید. این تنها حق منه که او رو نبخشم.»

دانا مقابل تارا ایستاد و با لحن اطمینان بخشی گفت: «همه ما تورو حق به جانب میدونیم خواهر جون هیچ کس نمیتونه تو رو وادار به کاری بکنه که قلبا راضی به انجامش نیستی.»

با اخطار مجدد نگهبان حرف دانا نیمه تمام ماند. بیژن با صدایی که در اثر اندوه میلرزید به تارا گفت: «خیلی سخته که ازت بخوام هر سفرشی که داری بگی آخه اغلب پدرها زودتر از بچه هاشون راهی سفر میشن و پیش از رفتن سفارشات لازم رو به بازماندگان میکنند. ای کاش پیش مرگت میشدم دختر جان تا این لحظه رو نمیدیدم.»

تارا خنده تلخی بر لب آورد و گفت: «منظورتون از سفارش وصیت نامه است دیگه... خواسته های بعد از مرگ چقدر جالب. تا زمانی که زنده بودیم هیچ کس به خواسته ها و خواهشها توجه نکرد اما بعد از مرگ یک عده هستند که برای عمل به نوشته های برگه ای بی ارزش با همدیگه رقابت کنند. هرچی فکر میکنم برای کسی که تمام آرزوهاش سر راه باد بوده جای هیچ حرف و حدیثی وجود نداره که بخواد شکل وصیت نامه به خودش بگیره. از شما میخوام بعد از مرگم چنانچه جسم گناهکار منو لایق دونستید کنار برادرم نیما به خاک بسپرید.»

با گفتن این حرف تارا از داخل جیب پیراهنش قاب عکسی را بیرون آورد آن را به دست سارا داد و گفت: «بگیرش این قاب عکس تنها ثروت منه. خیلی اتفاقی به دستم رسید. من بارها کودکی از دست رفته ام رو توی این نگاه های معصوم دیدم. عجب دل بستگی به این قاب پیدا کردم.»

سارا با ابهام به آن قاب که تصویر کودکی خودش و نیما بود نگاهی انداخت اما فرصتی برای پرسشی که در ذهنش شکل گرفته بود وجود نداشت. نگهبان زیر بازوی تارا را گرفت و او را از حصار مثلث بی قاعده بیرون کشید و با لحن سردی

گفت: «وقت تموم شد. راه بیفت.»

تارا با التماس به دست زن نگهبان چسبید و با گریه گفت: «تو رو خدا چند دقیقه دیگه فرصت بدید ما هنوز خوب همدیگه رو ندیدیم.»

زن با اخم گفت: «نیم ساعته اینجا هستید بس نیست؟»

سارا هق هق کنان گفت: «نه که بس نیست. شما مگه وجدان ندارید. نمیتونید موقعیت مارو درک کنید این آخرین دیدار ماست. یک ثانیه هم برای ما یک ثانیه است که در کنار هم باشیم.»

زن با حالتی خشن تارا را به سمت در کشاند و گفت: «این مشکل شماست به من دستور دادند که این ملاقات از نیم ساعت بیشتر طول نکشه.»

تارا با دستپاچگی گفت: «اما من هنوز از شهاب خداحافظی نکردم تو رو خدا فقط یک لحظه کوتاه اجازه بدید او رو ببینم.»

زن با لحن آمرانه ای گفت: «امکان نداره اینجا همه چی قانون داره. من نمیتونم موقعیت شغلی ام رو به خطر بندازم. شما باید از رییس زندان تقاضا کنید نه از من.»

دانا با عصبانیت بسته اسکناس هزار تومانی را مقابل زن گرفت و با غیظ گفت: «صد هزار تومن برای پنج دقیقه ملاقات اگه کمه میتونم بیشترش کنم.»

زن با حالتی طمعکارانه بسته اسکناس را از دست دانا قاپید و درحالی که آن را زیر چادرش پنهان میکرد با هیجان گفت: «خیلی خب شما برید نفر بعدی رو بگید بیاد تو. البته فقط پنج دقیقه فرصت ملاقات داره.»

خداحافظی تارا و خانواده اش خیلی تلخ به پایان رسید. شهاب وارد اتاق شد در حالی که حرف زدن برایش دشوار نگاه ماتم زده اش را به تارا دوخت و با رقت گفت: «باورم نمیشه دفتر عشق من و تو این طور نافرجام بسته بشه. من چه نقشه ها که برای آینده مون نکشیده بودم اما تو منو تشنه و ناکام جا میذاری و میری... آن هم به جایی که این بار نه چالاک ترین اسبها و نه سریع ترین ماشینها به گردت نمیرسند. مطمئن باش بقیه عمرم رو فقط با خاطرات خوش تو سپری خواهم کرد. به امید روزی که در اون دنیا به وصال برسم.»

تارا به شهاب خیره شد و گفت: «شهاب دوست دارم مثل همیشه واقعیت رو به من بگی. اگه من محکوم به اعدام نمیشدم

حاضر بودی با وجود آگاهی از گذشته من با دختری ازدواج کنی که تمام ناهنجاریها رو تجربه کرده و یک عمر طفیلی جامعه بوده؟»

شهاب آهی کشید و با اندوه گفت: «لعنت بر من که نتونستم عشق واقعی ام رو بهت ثابت کنم. تو هنوزم به گذاشتن خط فاصله بین من و خودت اصرار داری و تا آخرین لحظه هم نمیخواهی بپذیری که عشق خالص ترین پدیده هستی است... افسوس که بار سفر بستنی و داری میری وگرنه گذر روزها این خط فاصله ها رو از میان برمیداشتم تا تو این قدر حکم جدایی صادر نکنی.»

تارا در حالی که رو به روی شهاب پشت میز چوبی مستطیل شکل نشسته بود نگاهش را از او دزدید و با شرمساری گفت: «شهاب من به تو خیلی بد کردم. حلالم کن اگه چیزی میگویم که باعث رنجش تو میشه فقط بخاطر اینه که نسبت به من دلسرد بشی. من لیاقت این همه بزرگواری رو نداشتم و ندارم. من خودم رو شایسته عشق مقدس تو نمیدونم. حیف نیست که این شور و حال خدایی که در وجودت نهاده شده دل به عشق یک موجود ملعون بسپاری؟! شهاب در حق خودت بی انصافی نکن. بعد از رفتن من تو آزادی از تمامی لذات که حق توست بهره ببری مطمئن باش اینطوری روح من آرامش بیشتری خواهد داشت. شهاب جان بخاطر همه چیز ازت متشکرم. آشنایی با تو درسهای زیادی به من داد. به طور حتم اگه زودتر سعادت دیدنت رو پیدا می کردم کارم به اینجا نمی کشید.»

شهاب بی توجه به زن نگهبان که با نگاه های بی احساسش نزدیک شدن به ایستگاه مرگ را یادآوری می کرد از تارا پرسید: «حالا بگو ببینم، اگه به جای حکم اعدام، حکم آزادیت صادر می شد چه تصمیمی برای آینده می گرفتی؟»

تارا با قدری تأمل پاسخ داد: «اول زمان رو برای مدت بیست و پنج سال به عقب می بردم تا دوباره به لحظه تولدم برگردم، یک تولد شیرین کنار خانواده ای سعادت مند. بعد نه مثل یک گلی که قلمه زده باشه بلکه همچون گلی که ریشه در غنی ترین خاک داره رشد و نمو می کردم تا به اطرافم طراوت و شادابی ببخشم. مفید بودن رو شیوه ی زندگیم قرار می دادم. بعد که به درجه اعلا ی انسانیت صعود می کردم به نوای عشق تو لیک می گفتم. رویای زیباییست مگه نه شهاب جان؟»

شهاب خنده تلخی به لب آورد و گفت: «چه رویایی از این شیرین تر می تونه باشه. تصویر سازی رشد و بالندگی و کمالی... هر

کس نمی تنه به چنین خیال شیرینی دست پیدا کنه.) و دستان تارا را در دست گرفت و در حالی که در نگاهش برق خواهش می درخشید با شور خاصی گفت: (تارا قول بده به خوابم بیای بذار تلخی روزهای بی تو بودن رو به این امید که شبها به خوابم خواهی آمد طی کنم، خواب می تونه پل ارتباطی بین من و تو باشه . یک دنیای نامرئیکه فقط به ما دو نفر تعلق خواهد داشت. دراونجا پیوند روح صورت می گیره، نه پیوند جسم و این خیلی شیرین تره ، مگه نه؟)

تارا که بیش از آن نمی توانست بغضش را فرو دهد آن را رها ساخت . گفت: (بله خیلی شیرین تره اما به شرط اینکه با این حجم سنگین گناهام بتونم روحم رو از برزخ عذاب آزاد کنم.)

زن نگهبان نگاه تحقیرآمیزی به تارا انداخت و با صدایی که در اثر خشونت خش دار به نظر می رسید گفت: (زودتر تمومش کنید بیشتر از این نمی تونم تأخیر کنم. باید سروقت تو رو تحویل بدم)

شهاب و تارا در حالی که بیشتر از آن زبانشان قدرت بیان کلمه ها را نداشت با حسرت از مرکب زمان پایین آمدند تا ادامه آن شرح دلدادگی را به ماورای هستی بسپارند. آن دو به جبر قوانین بشری جسم خود را از یکدیگر جدا ساختند. اما روحشان پیوند جاودانه داشت چون هیچ نیرویی از آن پیوند نمی توانست جلوگیری کند.

فصل ۲۱

صدای پای نگهبان در سحر گاهان خبر از رفتن می داد . با باز شدن در سلول تارا که گوشه ای کز کرده بود با حالتی رمیده نگاه وحشتزده اش را به صورت سرد و بی روح زنی دوخت که برای انتقال او به پای چوبه اعدام آمده بود . در یک لحظه صدای عربده زندانیان که بوی مرگ را استشام کرده بودند برقضا طنین افکند. همه اجیر شده بودند تا با نظاره کردن آن اعدام درست زندگی کردن را سر مشق خود کنند. تارا که آن روزها در میان زندانیان لقب خون آشام به خود گرفته بود به سختی از میان مشتهای گره کرده زندانیان گذر کرد.

در طول آن یک سالی که تارا در حبس به برده بود در جمع مجرمان هیچ کس او را نپیذیرفته بود. همه او را به چشم یک کفسد خطرناک می نگریستند و از نزدیک شدن به او پرهیز می کردند. به همین خاطر وقتی خبر اعدام او در میان زندانیان

منتشر شد چند شبانه روز به جشن و پایکوبی پرداختند. تارا روزهای تلخ و کشنده ای را بین آن عده کشیده بود. کتکها ناسزاها و تحقیرهای بی شماری را متحمل شده بود. حال که به سوی اجل گام برمی داشت از رفتن باکی نداشت. وقتی قدم در محوطه زندان گذاشت نگاهی به آسمون انداخت که در غم و ماتم فرورفته بود. آسمون بارانی بود اما هیچ خبری از ترانه سرایی بهار به گوش نمی رسید. تارا نگاهش را به اطراف دوخت تا نظاره گر بزمی باشد که مرگ برایش مهیا کرده بود. دیدن حلقه طنابی که با وزش باد بین زمین و آسمان می رقصید اشتیاق رفتن در او زایل شد. تصویر شعله های دوزخ چنان وجودش را می سوزاند که احساس تشنگی بی پایانی بر او مستولی شد. او ناگهان متوجه خیل تماشاچییانی شد که برای بدرقه کردن او به وادی دیگر در آنجا جمع شده بودند. عده ای به عنوان خبرنگار و عکاس لحظه ها را شکار می کردند تا آن را به عنوان مهم ترین روایت سال از طریق جراید و رسانه های گروهی به اطلاع مردم برسانند. نمایندگان قانون هم حضور داشتند همان کسانی که تارا نتوانسته بود بی گناهییش را به آنان ثابت کند بقیه هم زندانیان و مسئولان زندان بودند که آن ضیافت شوم حضور داشتند. تارا از خانواده اش و شهاب خواسته بود که لحظه به دار آویختم او آنجا نباشند و به همین خاطر هر یک از آنان جداگانه در خلوت دل خود به عزا نشسته بودند. مهشید در اثر فشار روحی و روانی شدیدی که با آن مواجه شده بود دچار ایست قلبی شده بود و در بیمارستان به سر می برد. سارا هم چون همیشه مانند چرستاری دلسوز در کنارش حضور داشت و به یاد خواهزش به جای اشک خون می چکاند. بیژن چون شیکردی بی فانوس از نیمه شب سر قبر نیما حشور پیدا کرده بود تا قبری که سالها پیش مهشید برای خود خریداری کرده بود را برای سکوتن دخترش مهیا سازد و دانا برای شنیدن خاطرات کودکی تارا سراغ کوکب رفته بود. می خواست هر آنچه را تارا فرصت تعریفش را نیافته بود از زبان نامادری خواهرش بشنود. با این هدف که روزی از زندگینامه او کتیبه ای نفیس خلق کند. شهاب هم نا آرام و بی قرار پشت در زندان را محل راز و نیاز خود قرار داده بود به این امید که از بام رحمت معجزه ای نازل شود و تارا به زندگی دوباره برگردد.

وقتی تارا در جایگاه حضور پیدا کرد وقتی با دستمال چشمان او را به روی جهان سفلی بستند وقتی طناب مرگ را دور گردنش حلقه کردند وقتی می رفت که جسم نیش خورده اش بین زمین و آسمان به حالت معلق در آید و مهر نیستی بر پرونده زندگیش حک شود چنان شگفتی بر پا شد که در یک لحظه دنیا در نظر حاضران تکان خورد. همه با حیرت گوش به

صدایی دادند که از طریق بلندگوهایی که در چهار گوشه حیاط زندان تعبیه شده بود فضا را به لرزه در آورد. صدایی که با هیجان و لرزش به طور مکرر صدور حکم اعدام را لگو می کرد. با اعلام این خبر غوغا بیننظاره کنندگان بر پا شد. زندانیان با شور و حالی وصف ناپذیر به سمت تارا یورش بردند. مسئولان و نمایندگان قانون برای آگاهی یافتن از دلیل این خبر عجیب به سمت ساختمان زندان رفتند. وقتی تارا با تردید و ناباوری چشمهایش را از هم گشود خود را بین عده ای دید که از شدت هیجان بر آن اعجازی که صورت گرفته بودمی نگریستند. تارا نیز دچار توهم شده بود و با حالتی متحیر چشم به تولد دوباره دوخته بود تولدی که این بار با شور و شغف همراه بود.

شهاب بی خبر از آن اعجاز شگفتانگیز هم چنان سر بر دیوار سنگی زندان می کوبید و لایه کنان سرنوشت را مورد مواخذه قرار داده بود که ناگهان صدای نگاهیانی که در برج یده بانی مشغول ا جام و ضیفه اش بود او را به خود آورد. سرباز جوان که از ساعتها قبل شاهد غمگساری بی امان شهاب بود با دریافت آن خبر مهیج با حالت وجد رو به شهاب کرد و گفت: هی آقا به مرادت رسیدی خدا حاجتت رو داد ... بیا ببین چه قیامتی بر پا شده ... دختره تبرئه شد حکم اعدام لغو گردید.

شهاب با شنیدن آن خبر شیرین چنان دچار دگرگونی شد که با تمام نیرو فریو پیروزی سر داد به دستور نگهبان برج در فولادی زندان باز شد و او با حالتی شوریده به جانب عروس زمینی اش شتافت که مورد آمرزش خداوند قرار گرفته بود. تارا وقتی در میان جمعیت چشمش به شهاب افتاد که در عالم خلسه به او خیره شده بود بی درنگ از سکوی مرگ پایین آمد و هم چون کودکی نو پا از بیم اینکه مبادا زمین یک بار دیگر زیر پاهایش بلغزد با احتیاط خود را به او رساند.

فصل ۲۲

تارا با دیدن عاطفه و فرانک در حیاط زندان به جانب آنان رفت آن دو که گوشه ای ایستاده بودند با دیدن تارا یکه خوردند. عاطفه زیر لب به فرانک گفت: تارا است یعنی با ما چه کار داره؟

فرانک با خونسردی گفت: لابد می خواد بخاطر اینکه زندگیش رو نجات دادیم تشکر کنه.

با نزدیک شدن تارا آن دو برایش دست بلند کردند و تارا بی درنگ هر دورا در آغوش کشید و در حالی که از فرط هیجان صدایش می لرزید با لحن دوستانه ای گفت: شما فرشته نجات من شدید من زندگیم رو مدیون شمت هستم.

عاطفه در حالی که اشکش سرازیر شده بود خودش را از آغوش تارا جدا کرد و گفت: می بینی تارا... به چه سرنوشتی دچار شدیم. می بینی آخر و عاقبت سر از کجا در آوردیم؟ کاش به حرف تو گوش کرده بودیم و با این هلن پست فطرت نمی رفتیم.

باور کن ما گول حرفها و وعده و وعیدهاش رو خوردیم هیچ وقت فکر نمی کردیم به چنین سرنوشت نکبت باری دچار بشیم. نه دیگه برامون آبرویی مونده و نه آینده ای که بهش امیدوار باشیم.

فرانک با شرمساری سرش را زیر افکند و گفت: تارا ما باید زودتر از اینها به همه چی اقرار می کردیم. نباید می داشتیم تو تا پای چوبه دار می رفتی اما از اون جایی که نادون بودیم و بزدل ترسیدیم اگه پرده از واقعیت برداریم برامون بد بشه و جرمون سنگین تر بشه. به همین خاطر در بازجوییها سکوت کردیم.

تارا نگاهی مملو از قدر دانی به آن دو انداخت و گفت: به هر حال شما جون منو از مرگ حتمی نجات دادیدو اگه چند ثانیه دیرتر لب باز کرده بودید الان اینجا نبودم به روزی این محبت شما رو جبران می کنم البته نه دیگه به روش غلط... گمراهی تا همین جا بسه. ما باید خوشحال باشیم که فرصت زندگی تازه ای رو پیدا کردیم. به نظر من می شه همه چیز رو شروع کرد. شماها نباید این قدر ناامید باشید. شاید هر کس جای من بود و رفتن پای چوبه دار رو تجربه کرده بود می فهمید چی دارم می گم. در اون لحظه است که آدم قدر ثانیه های زنده بودنش رو می دونه و افسوس می خوره که ای کاش ساعت به اوفرصت می دادند تا در اون مدت کوتاه تمام غفلتهای رو جبران کرد... شاید در نظر شما غیر ممکن بیاد اما در نظر اون کسی که حکم رفتنش صادر شده و آخرین صانیه های رو می گذرونه یک ساعت یک عمره. خداروشکر کنید که این فرصت بهتون داده شده تا به جبران اشتباهتون پردازید.

عاطفه آه سنگینی کشید و بعد روی زمین نشست. فرانک و تارا هم به پیروزی از او کنار یکدیگر نشستند و عاطفه در حالی که نگاهش در بین زنان زندانی گم شده بود گفت: همه چیز مثل کابوس بود اون باغ متروکه ساختمون سیاه آرزوپرند ناصر هلن و لنجی که می خواست ما رو به اونور آبها برسونه... وای که چه روزهای تلخی رو پشت سر گذاشتیم. الا می فهمم کانون خونواده چه جای امنی است حتی اگه تو تنگنا و محدودیت قرار بگیری نباید گریز بزنی گریختن همانا و یک عمر بدبختی و ندامت همانا. بارها سرنوشت دخترای فراری رو شنیده بودم اما باور نمی کردم که دنیای بیرون از خونه تا این اندازه بی رحم

باشه و آخه کی می تونه باور کنه تو این شهری که آدمهاش این طور ظاهر فریبنده دارند فساد لون کرده باشه. یعنی این قدر دنیا رو کثافت ور داشته که با کوچک ترین لغزشی دیگه نمی شه راست راه می رفت.

فرانک با لحن تلخی گفت: هنوز هم اینو می گی شک داری روزگار رو به تباهیه وقتی یه نفر مثل ناصر می تونه ثدها نفر رو آلوده به ایدز دیگه چه اعتباری می شه به این دنیا داشت.

تارا که از شنیدن نام ناصر چهره اش دگرگون شد با صدایی گرفته گفت: می شه ارتون بخوام یک بار دیگه همه چیز رو برام تعریف کنید؟

فرانک با بی حوصله گفت: ما که روز دادگاه به همه چی اعتراف کردیم دیگه چی رو می خوای بدونی.

تارا با التماس گفت: اون روز اون قدر آشفته بودم که خیلی حرفهاتون رو متوجه نشدم. حالا خواهش می کنم همه چیز رو از لحظه ای که من جدا شدید مو به مو برام بگید.

فرانک رو به عاطفه کرد و گفت: من که حوصله ندارم دوباره اون روزهای سیاه رو یادآوری کنم. تو تعریف کن.

عاطفه بغضی را در گلو داشت فرو خورد و با تانی گفت: وقتی با هلن وارد باغیشدیم که به ناصر تعلق داشت سر از پا نمی شناختم. جند روز اول چنان به تسخیر اون محیط جادویی در اومده بودیم که خودمون رو بر فراز ابرها می دیدیم یک مته اول مثل خواب و رویا گذشت. انگار ما به اونجا دعوت شده بودیم تا فقط خوشگذرونی کنیم درست مثل پینوکیو در سرزمین شادیهها. از امکانات و تفریحاتی که برامون در نظر گرفته شده بود لذت می بردیم و بی خبر از سمهای طلایی که ناصر به دست و پامون می زد پالون جهالت رو روی دوشمون انداخته بودیم و حسابی سرمون تو آخر گرم بود. تا اینکه نوبت به سواری دادن به ناصر رسید. اون زمان بود که تازه فهمیدیم عجب کلاهی سرمون رفته به خصوص پرند بیچاره که همون روزهای اول تحت تاثیر دروغهای ناصر خودش رو در اختیارش قرار داده بود تا

به کمک او به آرزوهایی که در سر داشت برسهوبعد از مدتی هفت دختر دیگه به ما پیوستند و اونها هم مثل ما از همه چی بی اطلاع بودند و خبر نداشتند این مرد به ظاهر نیکوکار چه خوابی برایشون دیده تا اینکه یک روز ناصر همه ما رو جمع کرد و گفت که تصمیم داره به خارج عزیمت کنه و هرکس مایل باشه می تونه با او راهی بشه. او گفت که قراره این تشکیلات در در دبی بر پا بشه و او می خواد یک پناهگاه امن در اختیار دخترها و زنان ایرانی قرار بده که به امید کار به دبی می رن. حرفهش

چنان از روی حسن نیت و خیر خواهی بود که همه ما پذیرفتم با او همراه بشیم. به ما گفت چون همه فراری هستیم. باید از طریق مرزهای آبی وارد دبی بشیم. قرار بر این شد طی دو سه روز ابتدا به بندرعباس و از اونجا هم سوار لنجی به دبی عازم بشیم. زهبری ما رو هلن عهده دار شد. درست یک روز به رقتمون مونده بود که من همراه فرانک و چرند برای آخرین بار داخل باغ می زدیم. وقتی پشت ساختون رسیدیم مثل همیشه خواستیم با سر به سر گذاشته بود سگی که در اون نزدیکی بسته شده بود خودمون رو سرگرم کنیم که متوجه شدیم سگ بی نوا بی حال روی زمین افتاده و رمق پارس کردن نداره. با دیدن ه بود یک فکر آنی از ذهن هر سه نفرمون گذشت و اون این بود که در آخرین روز بریم از محدوده ممنوعه دیدن کنیم. حسی ما رو وادار به عملی ساختن اون تصمیم کرد. با اشتیاقی همراه با ترس وارد قلمرویی شدیم که قدم گذاشتن در اونجا غیر مجاز بود. با دیدن ساختمون سیاه که نمایی تیره و تار داشت به سمتش جذب شدیم. به نظر خیلی عجیب می اومد اون بنای قدیمی هیچ هم خوانی با ساختمونی که در اون بودیم نداشت. ظاهر اسرار آمیزی داشت و همین باعث شد با وجود ترس قدم به داخل اونجا بذاریم. به محض اینکه در و باز کردیم صدای ناله های ضعیفی به گوشمون رسید که هر سه نفرمون رو تکون داد. خواستیم از همون جا برگردیم و پا به فرار بذاریم اما انگار نیرویی ما رو وادار به موندن می کرد. به همین که اتاق رو باز کردیم از دیدن اون صحنه دلخراش در جا میخکوب شدیم. یک موجود به ظاهر انسان که فقط از او پوست و استخوان باقی مونده بود و زخمهایی عمیق و چرکی روی بدنش نمایان بود روی تختی کثیف در حال جان کندن بود. دیدن اون صحنه تکان دهنده و دلخواشی بود. شناسایی آرزو در اون موقعیت کار دشواری بود. وقتی از دیدن ما رمقی گرفت و به زحمت لبهایش رو از هم باز کرد. او رو شناختیم. با صدایی که به زحمت به گوش می رسید به ما گفت ناصر مبتلا به ایدزه و او این بلا رو سسرش آورده و تصمیم داره بعد از او یکی ماها رو تو این اتاق قربانی کنه. او از ما خواسن به هر شکلی شده از اونجا فرار کنیم و جریان رو به پلیس اطلاع بدیم حتی گفت بچه ای رو که به دنیا آورده از ناصر بوده و او پرده از هویت جنایتکار ناصر برداشت پرند از حال رفت و من و فرانک هم با ناباوری خشکمون زد. چند لحظه ای نگذشت که ناصر درحالی که تفنگی در دستش بود با چهره ای خونسرد سرو کله اش پیدا شد و قبل از اینکه به ما اجازه فکر کردن بده و یا توضیحی درباره حرفهای آرزو بده ما رو تو همون اتاق حبس کرد و خودش رفت. وقتی پرند به هوش اومد و چشمش به آرزو افتاد در یک لحظه چنتن دچار جنون شد که در یک چشم بر هم زدن تکه ایی شیشه که روی زمین افتاده بود را برداشت و در جا

شاهرگش رو زد . همه چیز مثل برق و باد اتفاق افتاد. پرند که مدتی بود با ناصر رابطه تامشروع داشت متوجه شد که به زودی باید به جای آرزو روی اون تخت بخوابه . او که تحمل چنان غقوبتی رو نداشت دست به خودکشی زد تا به سرنوشت آرزو دچار نشه. من و فرانک هم چنان خودمون رو باخته بودیم که هیچ راه فراری به ذهنمون نمی رسید. هر کس دیگه جای ما بود با دیدن صحنه خودکشی پرند و حال و روز رقت بار او اون طور سر درگم می شد. برای ما نه راه پیش وجود داشت که خودمون رو از اون مهلکه خلاص کنیم و نه راه پس . بعد از چهار پنج ساعت ناصر به اونجا آمد. با دیدن جسد غرق در خون پرند بدون اینکه واکنشی از خودش نشون بده به ما گفت که می تونیم فردا همراه هفت دختر دیگه از ایران خارج بشیم. او ما رو تهدید کرد که به هیچ وجه در رابطه با ساختمان سیاه با کسی حرف نزنیم و گرنه همون بلایی که به سر آرزو و پرند آورده سر ما می آره. ما هم که موقعیت خودمون رو خطرناک می دیدیم به او قول دادیم که اون راز رو یاونجا بیرون نبریم. بعد از این جریان من و فرانک با وجود اینکه پی به هویت ناصر بره بودیم اما بخاطر فرار از خیلی مسائل ترجیح دادیم همراه بقیه به دبی بریم . فکر می کردیم در اونجا زندگی راحت تری خواهیم داشت و کسی به چشم دختر فراری ما رو انگشت نما نخواهد کرد . به اتفاق هلن با لنجی که قرار بود به طور قاچاقی ما رو به اون طرف آب برسونه. همراه شدیم. از بد اقبالی و شاید هم خوش اقبالی موفق نشدیم و در نیمه راه توسط نیروهای گشتی دستگیر شدیم. بعد از مدتی که در بندرعباس بازداشت بودیم به زندان اوین منتقل شدیم. پلیس وقتی برای دستگیری ناصر سراغش می ره . می بینه از او خبری نیست. وقتی مشغول کنکاش داخل باغ بودند تا سرتخی به دست بیارند جسد پرند رو که پشت باغ دفن شده بود کشف می کنند. پلیس خیلی تلاش کرد از یک یک ما اعتراف بگیره اما هیچ کدام حاضر به گفتن حقیقت نبودیم. با وجود اینکه در زندان به گوش ما رسیدخ بود که بخاطر مرتکب شدن چند قتل قراره به رودی اعدام بشی اما هیچ کدوم تا آخرین لحظه لب باز نکریدم. من و فرانک خوب می دونستیم یکی از اون قتلها توسط هلن صورت گرفته. در آخرین لحظه بخاطر رها شدن از عذاب وجدانی که گریبانگیر مون شده بود هر آنچه درباره ناصر و تشکیلات مرگبارش می دونستیم رو اقرار کردیم. بعد از این جریان هلن وادار شد که به همه چیز اعتراف کنه. همون که از زبئن او شنیدی یک روز قبل از اینکه به بندرعباس بریم ناصر برای اینکه از شر آرزو خلاص بشه او را با اسلحه ای به قتل می رسونه که نمونه اش رو هلن به تو داده بود. بعد برای اینکه از تو انتقام بگیره جسد آرزو رو شبانه توسط هلن به منزلی که تو در اون سکونت داشتی منتقل می کنند. هلن کلید

خونه رو داشت. مخفیانه جسد رو داخل زیر زمین می برند تا همه چی به نام تو تموم بشه. ورود نابهنگام لیلا موجب مرگش می شود به این صورت تو متهم به قتلهایی می شی که روح هم از آنها خبرنداره.

تارا با تشویش پرسید: آخه انتقام از چی؟ مگه من با اونها چه کار کردم؟

این بار فرانک گفت: انتقام اینکه محبتهایی رو که روزی ناصر به تو کرده نادیده گرفتی او سه سال تو رو زیر پر وبال خودش پرفته بود تا از وجودت بهره برداری کنه اما زمانی که تو از زندان آزاد می شی و تکروی می کنی او هم تصمیم می گیره به طوری زهرش رو بهت بریزه به خصوص که این اواخر متوجه می شه تو با یه مرد رو هم ریختی و همین باعث می شه حسابی به هم بریزه و در سدد انتقام بریاد. آخه اون طور که هلن می گفت تو همیشه و همه جا تحت نظر او بودی. او از تمام کارهای تو اطلاع داشته. لابد فهمیدی که هلن هم اجیر کرده ناصر بوده. از همومام موقع که در زندان با هلن آشنا شدی ناصر او رو مامور می کنه تا تمام کارهای تو رو بهش گزارش بده. خب تارا جان این کل ماجراست و ماجرای که آخرش به دوسال حبس برای ما چهارسال برای تو و حکم اعدام برای هلن خاتمه پیدا کرد.

تارا رنگ بع چهره نداشت با دلهره گفت: هنوز خاتمه پیدا نکرده جنایتکار اصلی تو جامعه داره ول می کرده ناصر یک بیمار روانیه یک موجود سادیسمی که به هیچ کس نمی دونه او کیه و کجاست.

عاطفه گفت: نگران نباش پلیس همه جا داره دربه در دنبالش می کرده مطمئن باش به زودی به سزای اعمالش خواهد رسید. تارا بهت زده از جا بلند شد.. نگاه نا آرامش را از عاطفه و فرانک گرفت و رفت تا در خلوت خود فریضه مشکوکی را از دیار ذهنش پاک کند. با شنیدن صدای مایوس عاطفه با حالتی مرعوب شده به او خیره شد و او با لحنی بغض آلود گفت: تارا به نظر تو بعد از اینکه از زندان آزاد شدیم باید چه کار کنیم

تارا با تامل گفت: همون کاری رو بکنید که سیمین کرد ندیدی رو دادگاه که به عنوان شاهد اومده بود چه برق رضایتی تو چشمهاس می درخشید. عاقلانه ترین راه رو او انتخاب کرد و به نتیجه خیلی بهتری رسیدو به نظر من هر دختری که از خونه قرار کرد به محض اینکه احساس کرد راه رو اشتباه اومده قبل از اینکه به کوره راه برسه باید برگرده به همون جایی که هیچ وقت از پشت بهش خنجر نخواهد زد. پدر و مادر و خواهر و برادر دشمن آبروی آدم نمی شن. چقدر خوبه مرگ آدم با عزت و آبرومندی باشه نه با ذلت و خواری که نمونه اش رو دیدیم. سرنوشت آرزو و پرند و لیلا می تونه درس عبرتی برای همه ما

باشه. شاید شنیدن این نصیحتها از زبون کسی که طفیلی جامعه است براتون قابل قبول نباشه اما من همه جوره اش رو تجربه کردم و با سرنوشت امثال شماها آشنا هستم که برای فرار از ناملایمات خانوادگی بدترین و ناپسندترین راه رو انتخاب کردید. به نظر شما آدم در یک استخر کم عمق زودتر غرق می شه یا تو دریایی که آن همه بزرگه... لابد می گید برای کسی که شنا نباشه هیچ فرقی نمی کنه. اما من می گم خیلی فرق می کنه. وقتی کسی داخل استخر می افته دست و پا می زنه خیلی زود دیگران رو متوجه خودش می کنه و همین باعث می شه که فوری کسی به کمکش بره و نذاره غرق بشه. اما کسی که داخل دریا می افته برای همیشه رفته چون هر چقدر هم که تقلا کنه می بینه چنانچه کسی هم او رو در حال غرق شدن ببینه تا بخواد بره کمکش او خوراک کوسه ها و متهپها شده پس مشکلات داخل خونه هر چقدر هم زیاد باشه مثل یک استخر کم عمقه که می شه راهی برای حل کردنش پیدا کرد. بچه ها تو این دوسال فرصت دارید یه طوری رضایت خونواده تون رو برای بازگشت جلب کنید. من هم می خوام در این مدت از خودم تارایی بسازم که هیچ ناخالصی در اون وجود نداشته باشه.

در حالی که بارقه امید در چشمان فرانک و عاطفه شروع به درخشیدن کرد برای جستجوی راهی که گم کرده بودند از زیر سایه بلندترین دیوار شهر برخاستند.

فصل ۲۳

باباز شدن در فولادی زندان سی سالگی تارا در حالی شروع شد که بهاران شهر را شکوفه باران کرده بود و خورشید به پهنای آسمان آبی گل لبخند را هدیه کرده بود. زمین حجاب شبز خود را به تن کرده بود و کوهساران تاج سلطنت را بر سر افراشته بود. کالسکه سرنوشت در کوچه پس کوچه های شهر کارنوال شادی راه انداخته بد و نبض زمان تپندهتر از همیشه بر خوشیها ضرب می زد.

تارا با خروج از آن حصار سنگی این بار آزادی را در کنار آزادی تصاحب کرد تا با نخستین گام یک عمر زندگی سالم را برای خود تضمین کند. او با شیفتگی خود را به آغوش خانواده اش رساند که با شور و حالی وصف ناپذیر انتظارش را می کشیدند. او به سمت مادرش رفت که تشنه تر از همه با تمنا به سوییچ دست دراز کرده بود. فارغ از هر کینه و انزجاری

بوسه به خاک پایش زد. مهشید که پس از سالیان سال اشک شوق از دیدگانش جاری شده بود تارا را با چنان دلتنگی در بغل گرفته بود که انگار فقط به او تعلق داشت. بلند شدن صدای اعتراض دیگران مجبور شد تارا را که هم چون طفلی سر به سینه اش می فشرد از خود جدا کند. لحظه ای با یک یک اعضای خانواده اش خوش و بش جا نا نه ای کرد. کوب هم جزو استقبال کنندگان بود که بی صبرانه قصد در بر گرفتن او را داشت. وقتی تارا به انتهای صف رسید. نگاه پر التهابش را به اطراف دوخت تا آن کسی را که بیش از همه انتظار دیدارش را می کشید پیدا کند. با دیدن جای خالی او در کنار بقیه اعضای خانواده چنان قلبش فروریخت که تغییر حالش از نظر دیگران پنهان نماند. مهشید که با خود قسم خورده بود نگذارد تا روزی که زنده است یک بار دگر ابر غم بر چهره دخترش سایه بیافکند دستش را در دست گرفت و در حالی که او را به سمت اتومبیل پژویی که در آن طرف پارک بود می کشاند با خوشحالی گفت: بیا نازنینم بیا از این نمای دلگیر فاصله بگیر بیا بریم به جایی که خوشبختی انتظارت رو می کشه.

تارا به سمت کوب برگشت که در سکوت اشک شوق بر صورت چروکیده اش جاری شده بود. از او خواست به آنها ماحق شود. لحظه ای بعد تارا بین کوب و مهشید در حالی که احساس عمیقی نسبت به آن دو نفر می کرد قرار گرفت. سارا در حالی که شانه به شانه پدر و برادرش متعاقب آنان در حرکت بود با هیجان گفت: شا باورتون می شه که این تارا همون تارایی است که پنج سال پیش وان طور خصمانه با یک یک ما برخورد کرد همیشه از رو به رو شدن او با مادر واهمه داشتم فکرش رو تنی کردم روزی برسه که مادر رو ببخشه اما امروز با نابوری دیدم که اول از همه به جانب مادر شتافت. عاقبت بعد از سی سال رنج و درد خنده روی لبهامون نشست. تا به امروز هیچ وقت مادر رو این طور شاد و شنگول ندیده بودم به نظرم می آد او سی سال جوون شده درست مثل زمانی که هنوز ورق زندگیمون برنگشته بودو به واقع که چه لحظه شیرین و داپذیریه انگار همه این تصاویر تو خواب اتفاق می افته.

سارا که هیجان لحظه به لحظه بیشتر می شد به دانا که مشغول فیلمبرداری از آن لحظه های فرخنده بود گفت: دانا جان حواست باشه که از تمام صحنه ها فیلمبرداری کنی نباید کوچک ترین حرکت و حالتی جا بیفته.

دانا با صدای بلند تارا را به سمت خود خواند تارا برگشتو دانا در حالی که دوربین را روی چهره زیبای خواهرش میزان کرده بود با سرمستی گفت: می شه بگی در حال حاضر چه احساسی داری؟

تارا به سمت او برگشت و در حالی که دستش را دور کمر و مہشید و کوب حلقه کرده بود با وجد گفت: اون قدر خوشحالم که می خوام با تمام قدرت جیغ بزوم آخه هیچ کس به اندازه من نمی دونه قدم زدن روی زمین هموار چه لطفی داره. احساس یک کودک تازه متولد شده رو دارم. این شهر این مردمی که در حال آمد و رفت هستند و شماها که عزیزان من هستید... حتی فصل بهار که مقارن با شکوفایی زندگی من شده همه و همه برام تاگی داره احساس می کنم وارد دنیای جدیدی شدم یک دنیای ناشناخته که باید به کمک و یاری شماها زیربومش رو کشف کنم. دانا بی توجه به اطراف شادی کنان گفت: به افتخار خواهر عزیزم همگی یک کف مرتب بزیند. بعد دوربی را به طرف مہشید گرفت و با لحنی توام با شوخی گفت: خب مادرش! می شه بگید شما در این لحظه هلی میمون چه احساسی دارید؟

مہشید که از فرط هیجان صدایش می لرزید گفت: احساس پرواز رها شدن از زنجیرهایی که یک عمر به دست و پام قفل شده بود. من مثل درخت خشکیده ای بودم که در حال شکستن بود اما حالا در کنار دخترم احساس سر بلندی رو می کنم که سالیان سال باید قامتش برافراشته بماند. بعد از سی سال گنجی رو که بخاطر...

سارا حرف مادر را قطع کرد و گفت: خواهش می کنم مادر دیگه هیچ وقت گذشته ها رو یادآوری نکنید. اون روزهای سیاه و غبار گرفته رو همه ما باید همین جا و برای همیشه از خاطرمون پاک کنیم. وقتی از تولد تازه حرف به میان می آد همه چیز باید بوی تاگی بده من از یک یک شماها می خوام به پاکسازی خاطرتون پردازید و دیگه هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی از اون روزها یاد نکنید خب مادر حالا ادامه بدید.

مہشید صورتش را به طرف آسمان گرفت و در حالی که بغض راه گلویش را مسدود کرده بود گفت: بارالهی صدہزار مرتبه شکر من این لحظه ناب رو از تو دارم. از اینکه عاقبت جواب بنده رو سیاهت رو دادی از تو سپاسگزارم. از اینکه کورتترین گره زندگی رو باز کردی و این طور سخاوتمندانه در رحمتت رو به روی یک یک ما باز کردی از تو تشکر می کنم. خدایا از تو می خوام دیگه هیچ وقت قہرت رو شامل حال ما نکنی و همیشه و در همه حال ما بندگان کوچکت رو دریابی که فقط تو دریابنده هستی.

مہشید که بیش از آن نمی توانست بغض را در گلویش نگه دارد آن را رها ساخت و با اشاره از کوب خواست تا او هم در وصف آن لحظه های شورانگیز چیزی بگوید. دانا دوربی را روی چہرہ رنجور پیرزن گرفت و گفت: حالا نوبت شماست که

سفره دلت رو باز کنی بگو نه کوکب که ما سراپا گوشیم.

کوکب که جلوی دوربی احساس معذب بودن می کرد چادرش را روی سرش جابه جا کرد و با صدایی که بیشتر به زمزمه شبیه بود گفت: همیشه آرزوم این بود که یک روزی تارا رو در کانون خانواده اش ببینم درست به اندازه یک مادر واقعی ارزوی خوشبختی اش رو داشتم خوشحالم خداوند اون قدر به من مجال داد که به تنها خواسته ام برسم.

با سکوت کوکب دانا مقابل پدرش ایستاد و گفتک خب جناب بیژن خان شهر آرا شما از احوالات دل خویش بگو.

بیژن نگاه پدرانہ ای به تارا انداخت بعد با نوایی برخاسته از اعمال قلبش گفت: من هم خدای عزوجل رو شکر می گم که پس از گذراندن سه ده پر مشقت عاقبت سعادت رو به ما نشون داد تا دوران سالمندی رو در کنار فرزندان عزیزم با خوبی و خوشی سپری کنم. فقط امیدوارم حالا که گردش گنبد دوار مطابق با خواسته های ما شده من به نوبه خودم بتونم تمام کم و کاستیهای این سی ساله رو براتون جبران کنم. دانا دوربین را به طرف سارا نشانه رفت و گفت: و حالا سارا خانم شما بگو ببینم رو زمین قرار داری یا رو هوا؟

سارا با لبخند گفت: هم رو زمین هستم و هم در هوا فکر می کنم آسمون و زمین به هم دوخته شدند تا در این پیوند شیرین شرکت داشته باشند. به طور حتم رو پیش رو داریم که باید از روزهای خوبی رو پیش رو داریم که باید از لحظه اش نهایت استفاده رو ببریم. پس بهتره فرصتها رو از دست ندیم و هرچه زودتر قدم به خونه ای بذاریم که بعد از سی سال خاموشی می خواد با بهار آستی کنه.

دانا پس از پایان صحبتهای تارا دوباره دوربین کوچک فیلمبرداری اش را به طرف تارا گرفت و با لحنی محکم گفت: خب خواهر عزیزم مقدمت رو به جمع خانوادگی تبریک می گمو امیدوارم با آزادی به اوج قله های سعادت صفود کنی. مطمئن باش که پدر و مادر و خواهرت و بردارت در این راه پشتیبان تو خواهند بود.

تارا با شنیدن آخرین جمله از زبان دانا احساس کرد شهاب را برای همیشه از دست داده است. احساس کرد برادرش با گفتن این حرف خواسته به نوعی به او بفهماند شهاب از این دایره خارج شده و نباید به امید دیدار او باشد. تارا نمی خواست کوچک ترین تزلزلی در افکارش به وجود بیاید و هم چنین کسی به مکنونات قلبی اش در رابطه با شهاب پی ببرد بهتر دید سکوت کند. سعی کرد رفتارش طبیعی باشد. با سر زندگی گفتک من از همه شما بخاطر این استقبال گرمی که به عمل

آوردید تشکر می کنم امیدوارم از این به بعد بتونم دختر شایسته ای براتون باشم و طوری رفتار کنم که در خور شان خانواده ما باشه. هر چند ممکنه اولش رفتار و حرکاتی از من سر بزنه که دلیلش گذشته نابهنجارم باشه و چندان صورت خوشی نداشته باشه به همین خاطر از یک یک شما می خوام که در رسیدن به رشد اجتماعی و فرهنگی بهم کمک کنید. حقیقتش من با آدمهای درست و حسابی حشر ونشر نداشتم و برای اولین باره که می خوام قدم در جایی بذارم که بهش می گن کانون خانواده... من هیچ آشنایی و شناختی با قوانین این کانون ندارم و درست مثل آدمی هستم که سالها تک و تنها تو غار زندگی کرده و یکدفعه از عصر حجر قدم به عصر تمدن گذاشته. از شما می خوام با این موجود وحشی افسار گسیخته مدارا کنید تا بتونه کم کم خودش رو با شرایط جدید وفق بده.

مهشید با شنیدن این حرف دخترش را تنگ در آغوش گرفت و گفت: الهی مادر بمیره. این حرفها چیه می زنی . تو دختر با فهم وشعور هستی. تارا جان نازنینم دفعه آخرت باشه خودت رو دست کم می گیری.

تارا که گرمای وجود مهشید به او آرامش می داد با لبخند گفت: شنیده بودم مادرها دریای گذشت هستند، اما تا این اندازه دیگه فکر نمی کردم. شما تمام گستاخیاها و خودبینیهای منو تحمل کردید... فکر کردید تصویر اون شب از جلوی چشمهام دور می شه. هنوز صدای گریه ها و ناله های بی امان شما توی گوشم می پیچه و منو نسبت به خودم بیشتر منزجر می کنه. تا روزی که زنده باشم نسبت به همه شما، به خصوص مادرم احساس دین می کنم. جبران سی سال غفلت کار آسونی نیست.

دانا با تامل گفت: تارا جان هر چند که خواهرمون سارا خواست حرفی از گذشته به میون نیاریم و همچنین محیط اینجا برای طرح این سوال مناسب نیست، اما پنج ساله سوالی منو درگیر خودش ساخته که چرا تو این مدت به هیچ کدوم از ما اجازه نمی دادی به ملاقات بیاییم، می شه بگی چه دلیلی برای این تحریم داشتی؟

تارا نفس عمیقی کشید و گفت: من به این زمان نیاز داشتم تا با خودم و افکارم مبارزه کنم. در حقیقت من شما رو تحریم نکردم، فقط خودم رو از دیدن شما محروم کردم تا در این خلوت بتونم دست به یک خودسازی واقعی بزنم... تا حدودی احساس می کنم تونستم هویت الوده وجودم رو پالایش بدم و از خودم تارایی بسازم با ارمانهایی بزرگ. با تمام قدرت شیشه ی هرزگی رو به زمین کوبیدم تا دیگه هیچ بیهودگی زندگی من رو به مخاطره نندازه. چشم دلم رو باز کردم تا بین خودم و جامعه یک پل ارتباط سالم برقرار کنم. مطمئن باشید که پای هیچ گونه کینه و انتقامی در میان نبود، خب برادر عزیزم به

جوابت رسیدی یا نه؟

دانا که تحت تاثیر ان حرفهای سازنده قرار گرفته بود، دوربین فیلمبرداریش را خاموش کرد و به جانب خواهرش رفت. دستش را روی شانه های او گذاشت و در حالی که با نگاه سعی داشت زمینه را برای شنیدن یک واقعیت تلخ آماده سازد با لحن محکمی گفت: خوشحالم که می بینم تا این اندازه واقع بین شدی. تو با رسیدن به این مرحله کمال از این پس نخواهی گذاشت هیچ سختی ای زندگیت رو تهدید کنه و مثل یک سد مقاوم و استوار تمام حمله ها رو دفع خواهی کرد. تو باعث مباحثات همه ما هستی.

سارا که دوست نداشت ان لحظه های طلایی با پرسیدن سوالی از دست برود که هر لحظه امکان مطرح شدن ان از جانب تارا می رفت، با عجله گفت: پس چرا معطلید، بریم دیگه...

بیژن در اتومبیلش را به روی تارا گشود و با خرسندی گفت: بفرما عزیزم، دیگه بیشتر از این موندن در اینجا جایز نیست. در و دیوار خونه داره انتظارت رو می کشه.

تارا که در عمق چشمان برادرش متوجه حرف نگفته ای بود نگاهش را به دانا دوخت که قصد سوار شدن به اتومبیل خودش را داشت. گفت: اگه اجازه بدید همراه دانا با اون ماشین پیام.

با مطرح شدن خواسته تارا همه با ظن به یکدیگر نگرستند. در ان لحظه هیچ کس دوست نداشت تارا با پرسیدن سوالی که حق مسلم او بود کوچک ترین دلخوری در ان موقعیت به وجود آورد. تارا بی قرار تر از ان بود که برای رسیدن به جوابی که وجودش را چنگ می زد، حوصله به خرج دهد. تا همان لحظه که توانسته بود نسبت به جای خالی شهاب بردبار باشد، احساس خفقان می کرد. به همین سبب پیش از اینکه کسی به او اجازه بدهد، با بی صبری خودش را به دانا رساند و در مقابل نگاههای پر التهاب اطرافیان سوار اتومبیل شد.

مهشید بیش از دیگران نگران به نظر می رسید. دانا را کناری کشید و در حالی که ان شور و شوق چند لحظه قبل از صورتش پر کشیده بود با دلواپسی در گوش او زمزمه کرد: پسرم، سعی کن در رابطه با شهاب حرفی به میان آورده نشه، یه طوری فکرش رو منحرف کن، نمی خوام بچه ام در اولین ساعات ازادیش دوباره ضربه بخوره. باید با دل خوش قدم به خونه اش بذاره.

چی داری می گی مادر جان، الان منتظره هر چی زودتر به جواب سوالش برسه. مگه ندیدید از لحظه ای که از در زندان خارج شد چشمش به این طرف و اون طرف خیره مونده. او برای دیدن شهاب داره لحظه شماری می کنه و این طور که معلومه بیشتر از این نمی تونه خودددار باشه. ما باید دیر یا زود جوابش رو بدیم. حق داره بدونه چرا کسی که اون طور عاشقانه ستایشش می کرد به استقبالش نیومده.

سارا و بیژن هم ارامش خود را از دست داده بودند. به ان دو پیوستند تا سفارشات لازم را به دانا بکنند که از جانب خواهرش انتخاب شده بود تا پرده از واقعیت بردارد. سارا با دلواپسی از دانا پرسید: آگه درباره شهاب ازت پرسید، چی می خوای بگی؟ دانا فوری گفت: واقعیت رو، مگه می شه چیزی رو پنهان کرد. فکر می کنم با تغییراتی که کرده خیلی راحت بتونه با این حقیقت کنار بیاد.

بیژن با تامل گفت: پسرم فراموش نکن شکست در عشق با تمام شکستهای زندگی فرق داره. تو باید خیلی آگاهانه این موضوع رو براش توضیح بدی. کوچک ترین غفلتی ممکنه دوباره او را به قهقرا سوق بده. ما تارا رو به تو می سپاریم. امیدواریم بتونی آخرین ماموریت رو با موفقیت به انجام برسونی.

مهشید با بی قراری گفت: بعید می دونم دخترکم تحمل این ضربه رو داشته باشه. آخه مگه یک ادم تا چه اندازه می تونه سختی و درد و رنج بکشه.

کوکب از فرصت به دست آمده استفاده کرد و خودش را به تارارساند. با ضربه ای که به شیشه خورد تارا از بهت درامد. با دیدن چهره ی پر چروک پیرزن که با عطوفت به او خیره شده بود، متبسم شد و بدون معطلی شیشه را پایین کشید. تارا مانند کسی که در غربت یار دیرینه خود را یافته، دستان استخوانی پیرزن را در دست گرفت و با دلتنگی گفت: وای ننه کوکب، ننه خوب و مهربونم. نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم. فکر نمی کردم لحظه ازادیم تو هم به استقبالم بیای. همیشه فکر می کردم از من کینه به دل داری و هیچ وقت قاتل شوهرت رو نخواهی بخشید.

کوکب پیشانی بلند تارا را بوسید و گفت: این چه حرفیه می زنی... هر کی نونه تو یکی خوب می دونی که من چه نفرت عمیقی نسبت به اون خدانیامرز داشتم. تو تقاص سالها زجر و بدبختی منو هم از او گرفتی. تازه بعد از یک عمر زندگی خفت بار دارم معنای زندگی رو می فهمم. مهشید خانم بزرگواره، او تو خونه خودش به من پناه داده و تمام امکانات رفاهی رو برام مهیا

کرده، الان نزدیک به چهار ساله من با خانواده ت زندگی می کنم. همه اونا ادمای خوبی هستن که من تا حالا ندیدم. تارا جان، بعد از اینهمه مصیبت به خوشبختی رسیدی. مبادا ناشکری کنی. قدر زندگیت رو بدون. باشه دخترم.

تارا به علامت تایید سرش را تکان داد و گفت: باشه. من برنامه های زیادی برای آینده م دارم. به زودی به همه شما ثابت می کنم که اون تارای انگل برای همیشه مرده و جاش رو به دختری داده که فقط به شکوفایی فکر می کنه.

کوکب سرش را به طرف آسمان برد و زمزمه کنان خداوند را به خاطر گشودن باب رحمتش شکر کرد.

مهشید با نارامی آخرین سفارشات لازم را به دانا کرد و بعد با دلشوره به سمت اتومبیل بیژن رفت.

دانا به محض اینکه داخل اتومبیل نشست دستش به سمت ضبط رفت و ان را روشن کرد. با به حرکت در آمدن اتومبیل موسیقی ملایم و دلنشینی بر فضا طنین افکند که باعث تمدد اعصاب می شد. تارالحظه ای چشمانش را روی هم نهاد و بعد با آرامش خاطر گفت: وای که چقدر مبری شدن از گناه به ادم اسودگی می ده، برای اولین باره که احساس می کنم در جاده زندگی قرار گرفتم. یک خط ممتد مستقیم که هیچ دست اندازی نداره.

دانا با شنیدن این حرف با خودش اندیشید که خواهرش از بزرگ ترین دست اندازی که تا چند لحظه دیگر در برابرش سد خواهد شد غافل است. از بیم اینکه مبادا آخرین دست انداز باعث سقوط همیشگی او شود با تاخیر گفت: جاده وقتی مثل این صاف باشه، اصطکاک بیشتری پیدا می شه، گاهی اوقات یه خرده ناهمواری برای حفظ تعادل بد نیست. نظر تو چیه؟

تارا به رو به رو خیره شد و گفت: به طور حتم حرکت یکنواخت کسل کننده است و حرکت تند خطرناک و ویران کننده. پس از همه پسندیده تر هماهنگ شدن با جریان عادی زندگیست.

دانا گفت: امتیاز بشر نسبت به دیگر موجودات اینه که خیلی زود می تونه خودش رو با شرایط تازه وفق بده. پس نباید از سختی ها هراسی به دل راه بدی.

تارا در حالی که نگاه کاوشگرش به این سو و آن سو می چرخید گفت: حق با توست، سکه دو رو داره. وقتی می اندازیش هوا کلی چرخ می خوره تا به زمین

می رسه... تازه وقتی هم به زمین می افته تعادل نداره. اون قدر پشت و رو می شه تا اینکه ثابت سر جاش وایسه تا تو بتونی شیر یا خط رو ببینی. کل زندگی یعنی همین ، یا خوبی نصیبت می شه یا بدی. حالا برادر من ، م یخوام خودم رو امتحان کنم.

ان شاءالله تو زندگی ای که در پیش دارم ، ایفاگر نقش مثبتی خواهم بود.

دانا نفس عمیقی کشید و گفت : وقتی این طور با قدرت حرف می زنی احساس آرامش می کنم تا حدی که مطمئن می شم تیر حوادث دیگه هیچ وقت تو رو از پا در نخواهد انداخت.

تارا نگاه پرسشگرش را به دانا دوخت و گفت :

تو میخوای به من چیزی بگی که در گفتنش شک داری؟ از لحظه ای که آزاد شدم تو همه اش از حادثه حرف می زنی . انگار به طوری می خوای منو برای شنیدن یک خبر ناگوار آماده کنی پس حالا که مطمئن شدی می تونم در برابر هر حادثه ای مقاوم باشم حرفت رو بگو.

دانا با دستپاچگی گفت :

- نه نه چرا این طور فکر می کنی ، هیچ حرف و سخنی نیست که بخوام از تو مخفی کنم.

تارا که از تغییر چهره و حالت دانا پی به نادرستی گفتارش برد با تردید گفت :

- پس هنوز به تغییراتی که من کردم شک داری. به وضوح از چهره ات می خونم که قصد گمراه کردن منو داری. دانا فقط یک لحظه به چشم هایم نگاه کن. ببین می تونی یک سؤال رو از چشم های من بخونی.

دانا بدون اینکه به چشمان مضطرب خواهرش نگاه کند با لحن مغمومی گفت :

بله مشخصه که چشمهات دارند فریاد می زنند ای کاش فکر و روح رو غسل نداده بودی. ای کاش نگاهت رو از عشق شسته بودی . تا حالا این طور منو مورو مؤاخذه قرار نمی دادی. تو می خوای درباره چیزی از من پرسی که جواب دادنش خیلی مشکله.

تارا که سعی داشت بر رفتار و گفتارش تسلط داشته باشد با تأنی پرسید :

چرا این قدر سخت می گیری. فقط می خوام بدونم. چرا شهاب به استقبال نیومده.

همین؟

دانا آب دهانش را قورت داد و به زحمت گفت : فقط همین...یعنی جواب هرچه باشه مهم نیست.

تارا مکث کوتاهی کرد و بعد با دلهره ای که سعی در پنهان داشتن آن داشت گفت : بگو من طاقت شنیدن هر واقعیتی رو

دارم.

دانا از آینه نگاهی به پشت سرش انداخت. از اتوموبیل پدرش خبری نبود. تازه متوجه شد راه را اشتباه آمده. خواست دور بزند که تارا از او خواست اتوموبیلش را در همان نقطه متوقف کند. دانا با دیدن پارک قشنگی که در حاشیه خیابان قرار داشت فوری خواسته او را اجابت کرد و لحظه ای بعد هر دو شانه به شانه ی یکدیگر در زیر چتر درختان سرو شروع به قدم زدن کردند. دانا که هنوز قدرت جواب دادن به سؤال خواهرش را نداشت . بی توجه به غلیان درون او پرسید : راستی خبر داری چه بلایی سر ناصر اومد؟

تارا که همیشه از شنیدن نام ناصر وجودش سوزن سوزن می شد گفت آره.

می گن تا لحظه ای که داشت سرم آلوده رو به یک شخص بی گناه تزریق می کرده درگیری به وجود اومده و کشته می شه. خب دیگه سزای موجود لعینی مثل اون از این بهتر نیست. فقط افسوس که هیچ کسی سراغی از بچه اش نداره. او می تونه این ویروس رو انتقال بده تا حدی که دامنه اش ممکنه نسل اندر نسل گسترده بشه. ای کاش می شد به طوری مردم رو از وجود چنین انسان خطرناکی که در جامعه رها شده آگاه کرد. او می تونه همبازی خطرناکی برای بچه های بی گناه باشه. هرچند که خود او هیچ سهمی در تولد شومش نداره اما باید به هر طریقی که شده شناسایی بشه. تارا به سمت نیمکتی رفت که رو به روی دریاچه مصنوعی قرار داشت. در حالی که چشمش در تعقیب قوی سفیدی بود که به آرامی روی اب می چرخید پرسید : چی شد که فکر ناصر به ذهنت اومد. حیف نیست آدم اوقات خوشش رو با یادآوری اسم کثیف او تلخ کنه.

دانا کنار خواهرش روی نیمکت نسبت و گفت :

منظور خاصی نداشتم فکر کردم شاید تو از فرجام کار او مطلع نباشی. خب من سکوت می کنم تا تو نهایت

استفاده رو از این مناظر دلپذیر ببری.

تارا فوری به سمت دانا برگشت و بی تعلل گفت: تو هنوز جواب سوال منو ندادی، امیدوارم قصد طفره رفتن نداشته باشی.

دانا سری با تاسف تکان داد و گفت: گاهی اوقات گفتن حقایق خیلی کار دشواریه، با وجود اینکه می دونم تو دختر با ظرفیتی

هستی بیم از این دارم که گنجایش شنیدن این واقعیت رو نداشته باشی.

تارا با تشویش پرسید: تو رو خدا اینقدر مقدمه چینی نکن، بگو بینم چه بلایی سر شهاب اومده، او زنده است، مگه نه؟

دانا سرش را بین دستان فشرد و بعد با صدایی که بر اثر هیجان می لرزید گفت: بله، زنده است، اما ای کاش می مرد و این نامردی رو در حق تو نمی کرد.

تارا با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید و گفت: خدا رو شکر، زنده بودن او برای من از هر خبر دیگه ای مهم تر بود، حقیقتش در طول این سال ها همه اش بیم این را داشتم که مبادا ناصر بلایی سر او آورده باشه. آخه با شناختی که از این موجود کثیف داشتم مطمئن بودم تا کینه اش رو نسبت به من خالی نکنه دست بردار نخواهد بود. به خصوص که شنیده بودم از وجود شهاب اطلاع داره...بعید نبود او را قربانی انتقام جویی اش بکنه. خب حالا که از این بابت خیالم آسوده شد، بگو بینم شهاب با من چه کار کرده که عملش تا این اندازه ناجوانمردانه در نظر شما جلوه کرده؟

دانا با تعجب نگاهی به تارا انداخت که چهره اش راضی به نظر می رسید. با جرات گفت: خیانت، او به عشق تو خیانت کرد، او پیمانی رو که بین تو و او بسته شده بود رو شکست. باور کردنی نیست. مگه نه؟

خنده ای مذبوحانه چهره ی سرد و بیروح تارا را در بر گرفت. گویا هیچ عمل غیر مجازی صورت نگرفته بود. از جا بلند شد و کنار دریاچه ایستاد. این بار چشمانش به محاصره ی انوار زرین خورشید درآمد که بر سطح آب دامن می زد. دیدن شعاع مستقیم آفتاب او را وادار کرد از این کنجکاو منصرف شود تا مبادا زندگی نور چشمش را بزند. با لمس کردن دست مهربانی که بر شانه اش جا خوش کرد به سمت دانا برگشت که با ابهام به او خیره شده بود. با طمانینه گفت: چیه؟ چرا این طور با تعجب به من زل زدی؟ انتظار داشتی با شنیدن این خبر قالب تهی کنم و سفارش رخت عزا بدم. نه برادر من، شهاب به من خیانت نکرده، او فقط فاصله رو حفظ کرده.

دانا فکر کرد تارا منظور او را نفهمیده، بعد از اینکه دادگاه تو رو محکوم به چهار سال حبس کرد، در عرض مدت کوتاهی از این رو به آن رو شد. انگار خانواده اش روی افکارش تاثیر گذاشته بودند تا حدی که می گفت نمی تونه به خاطر تو پشت به اونها کنه. آخه پدرش تهدید کرده بود که اگه بخواد باد ختری ازدواج کنه که گذشته ای سیاه داشته باید برای همیشه قید خانواده و فامیلش رو بزنه و از ارث محروم بشه. اوایل شهاب خیلی سعی داشت نظر اونها رو عوض کنه. حدود یک سال هم

مبارزه کرد و تمام نارواها، ناسزاها و توهینات اطرافیانش رو نادیده گرفت، اما عاقبت مجبور به عقب نشینی شد و تسلیم خواسته خونواده ش شد. یک روز نزد من اومد و گفت که دیگه نمی تونه از این بیشتر روی سوگندی که با تو بسته بود پایبند بمونه، چون هر چی فکر می کنه می بینه این ازدواج پایان خوشی نخواهد داشت. می گفت با برملا شدن هویت تارا بین فامیل و دوستانش او نمی تونه با آبروی خانوادگیش بازی کنه. بعد از این جریان اصرار خونواده ش برای ازدواج با با دختر دیگه ای شدت گرفت، اما او که نسبت به اولین و آخرین عشق خود احساس شکست می کرد برای فرار از فشارهای موجود ترجیح داد برای زندگی به اروپا بره. خونواده ش هم از بیم اینکه مبادا دوباره سراغ تو بیاد با رفتن او هیچ مخالفتی نکردند. روزی که شهاب برای خداحافظی پیش من اومد، چنان خجل و سر به زیر بود که انگار مرتکب بزرگترین گناه عالم شده. در حالی که بغض در گلو داشت به من گفت که بهت بگم انتخاب این راه به صلاح هر دو نفرمون بوده، چون او در برابر دختری مثل تو که با تمام جور و جفاها مبارزه کرده احساس حقارت می کنه، چون تا امروز حتی سوزش یک خار رو تجربه نکرده. پس نمی تونه تکیه گاه محکمی برای کسی باشه که روزگار وجودش رو با تیشه بی عدالتی تراشیده. از من خواست در نهایت بگم که او در تجارت عشق شکست خورد و تا

روزی که زنده است در سوگ این شکست خواهد نشست.

وقتی سکوت تارا به درازا کشید، دانا و ادار شد به دلجویی او پیردازد. در حالی که سعی داشت از عشق یک خمیر بی مایه در نظر او بسازد گفت: خواهر جون، عشقهای امروزی از ارزش و اعتبار ساقط شده، تمام این هیجانها و ابراز احساسات هزار رنگ یک طغیان لحظه ایست، یک تب تند است که خیلی زود فروکش می کنه. پس چرا آدم باید به این عنصر بی ریشه که هیچ ترکیب تثبیت شده ای نداره پایبند بشه. مطمئنم تو با عقل و منطق می تونی یاد و خاطره ی مردی رو که اختیار قلبش رو به دست دیگران داده از ضمیرت پاک کنی. تارا، شهاب در طریق عشق بازی فقط یک جورچین قهار بود که خیلی با تبحر می تونست کلمه های عاشقانه رو کنار یکدیگر قرار بده، در صورتی که یک عاشق واقعی اول از همه باید یک معمار توانمند باشه، معماری که بتونه از ریشه و بن دیوار مستحکم عشق رو با صلابت علم کنه. پس ارزش چنین شخص حرافی چی می تونه باشه جز این که یا دو خاطره اش رو به بوته فراموشی بسپاری.

تارا با حالت خاصی گفت: آخه چرا؟ فقط به خاطر اینکه راه درست رو انتخاب کرده؟ او تکلیف یک عشق نامتجانس رو به درستی مشخص کرد. من و او از روز اول هیچ گونه مشابهتی با هم نداشتیم. پنج سال پیش ما دو نفر اسیر احساسات خاصی شدیم که باعث شد تمام نقصهای آشکاری که بین من و او حاکم بود رو نادیده بگیریم. اون زمان هر دو در درک عشق بچگانه عمل کردیم، اما حالا با گذشت پنج سال به جای بزرگ شدن این عشق من و شهاب بزرگ شدیم و فهمیدیم که بین ما دو نفر طویل ترین خط فاصله دنیا حاکمه. دانا من که نمی تونم به خودم دروغ بگم، من گذشته نکبت باری دارم. سی سال مهر ذلالت روی پیشانی ام خورده. کدوم مردی حاضره تمام این ناهنجاری ها رو نادیده بگیره و فقط به خاطر یک ادعا عمری بینم ردم سرافکنده زندگی کنه. تو خودت رو جای شهاب بذار، می تونی با چنین شخص سابقه داری فقط یک شب زیر یک سقف زندگی کنی. گاهی اوقات واقعیتها اونقدر عمیق هستند که جای هیچگونه شکایتی رو باقی نمی ذارن. شهاب همون کاری رو کرد که من بعد از پنج سال فکر کردن به ان نتیجه رسیدم که باید این رشته نتاییده هر چه زودتر گسسته بشه. حالا که مطمئنشدم او زنده است و داره یک گوشه این دنیا زندگی می کنه خیلی راحت تر می تونم برای آینده م تصمیم بگیرم. من هیچ گونه کدورتی از او که روزی معلم عشق من بود به دل ندارم، چون در نهایت می تونم بگم که او به جرم عاشقی مجبور به خوردن شکلات تلخ نبود، فقط همین.

دانا که انظار واکنش بدی از او داشت بهت زده گفت: یعنی تو به آسونی شهاب رو بخشیدی؟ از این که این طور با احساسات تو بازی کرد هیچ کینه ای ازش به دل نداری؟ هیچ می دونی ما برای گفتن این واقعیت به تو چقدر با خودمون کلنجار رفتیم؟ تارا تو به راحتی این مشکل رو که در نظر ما بی راه حل بود مرتفع کردی و خیالمون رو از آخرین دست اندازی که فکر می کردیم باعث سقوط تو خواهد شد، آسوده کردی. یعنی ما باور کنیم که دیگه امکان نداره تو یاد و خاطره شهاب رو در مخیله ات وارد کنی و به تمام این حرفهایی که زدی ایمان قلبی داری و تحت هیچ شرایطی...

تارا حرف برادرش را قطع کرد و با شهامت گفت: برادر عزیزم، کسی نباید از من توقع داشته باشم بتونم روزی جایگزینی برای شهاب انتخاب کنم، واقعیت اینه تا روزی که زنده هستم شهاب از جسم من جداست، اما هم چنان در خاطر من ماندگار خواهد بود. او روزی وجودش رو با قلب من پیوند زد، به همین خاطر اگه بخوام یاد او رو از خودم جدا کنم، مطمئن باش که قلبم برای همیشه از حرکت می ایسته. من هیچ کاری به تصمیم شهاب ندارم. او مجازه با هر کسی که شایستگی اش رو داره

ازدواج کنه و صاحب زنو بچه و زندگی بشه. او مرتکب گناه نابخشودنی نشده که بخوام محکومش کنم. تمام کمبود ها از جانب من بوده پس خودم باید تقاص گذشته رو پس بدم. فقط این قول رو به یک یک شما می دم که هرگز نخواهم گذاشت این طور شکستها باعث شکستن خودم و خانواده ام بشه. تا همین جا که زندگی شما رو مختل کردم دیگه بسه، خب حالا اگه موافقی زودتر بریم خونه. به طور حتم الان از دلشوره و اضطراب کلافه اند.

دانا دستان همزادش را محکم در دست فشرد و به امید آینده ای تابناک با او همراه شد.

فصل ۲۴

دانا دسته ای از گل‌های ارغوان را بر روی مزار شهاب گذاشت و با بطری آبی که در دست داشت سنگ مزار را غبار روبی کرد. هم چون سفیری متعهد بر فراز قبر او نشست تا نتیجه ماموریتش را به وی ابلاغ کند. او با لحن جانگدازی مویه سر داد و گفت: سلام سردار عشق، روح شاد باد. می دونم انتظار داشتی خیلی زودتر از اینها به خونه ات پیام، اما باید بگم تاخیر من به خاطر این بود که می خواستم با دستان پر سراغت پیام. تارای تو بر خلاف انتظاری که داشتیم خیلی اندیشمندانه با نقشه ای که من و تو برایش طراحی کرده بودیم کنار او آمد. بدون اینکه از اصل ماجرا بویی بیره همه چیز رو بدون هیچ شکایتی پذیرفت و تو رو از هر تقصیر و گناهی مبری ساخت. او مثل یک قاضی عادل داوری کرد و اجازه نداد احساساتش بر عقل و منطقش فائق بیاد. شهاب، ای کاش بودی و می دیدی تارا چه گامهای کثبتی برای رسیدن به کمال بر می داره. انگار از قافله زندگی عقب مونده و می خواد این تاخیر سی ساله رو در کوتاه ترین مدت جبران کنه. مطمئنم به زودی گوی سبقت رو از تمام دختران هم سن و سال خودش خواهد ربود. مشارکت او در ارهای خیریه، رسیدگی به کودکان بی سرپرست، پاکسازی شهر از زن ها و کودکان خیابانی اهداف اولیه او در زندگی شده. شهاب، او ریشه این تحولات عظیم رو در عشقی می دونه که روزی تو در وجودش مشتعل کردی. او غافل از اینکه تو قربانی این عشق اهورایی شدی، به تنهایی تار و پود به جا مانده از این دلسپردگی رو به هم گره می زنه. مطمئن باش تا روزی که زنده است هرگز راز رفتن تو را نخواهد فهمید. رازی که فقط نزد من تو و خدا می ماند و هیچگاه واقعیت تباهی تو به دست ناصر بر ملا نخواهد شد. شهاب، همون طور که حدس می زدی اگر

تارا می فهمید تو در درگیری با ناصر مبتلا به ایدز شدی و همین باعث نابودی تو شده، دخترک خودش رو از بین می برد. تجسم این واقعیت تلخ که این طور ناجوانمردانه مورد هجوم اون موجود پلید قرار گرفتی، به طور حتم تارا رو به قهقرا سوق می داد. شهاب تو تنها به خاطر این که تارا بیشتر از این مورد ضرب و شتم سرنوشت قرار نگیره حاضر شدی نزد خانواده من رل یک عاشق منتظر رو بازی کنی تا مبادا بار دیگر مهر نحوست درج پیشانی تارا بشه. همه سعی دارند او را وادار کنند پس از پیمان شکنی تو، او هم به راه خود برود، ولی به همه ابلاغ کرده می خواد تا اخر عمر تنها باشه و زندگیش رو صرف کارهایی به مراتب مهم تر از ازدواج بکنه. باید بگم من تنها کسی هستم که اون رو تشویق به این کار میک نم. در ضمن می خوام بگم امشب به مناسبت اولین سالگرد پاک شدن تارا جشن بزرگی بر پا کردیم. اگه دوست داشته باشی یم تونی در این ضیافت شرکت کنی، هر چند که می دونم روح تو بر روح زندگی تارا حکومت می کنه و تمام این پیروزیهای چشمگیر نشات گرفته از همین عامل است.

با شروع خوش باران دانا به خود امد. از اینکه ساعاتی را توانسته بود در کنار خانه ابدی شهاب خلوت کند، احساس سبکبالی می کرد. پس از تداع با شهاب همین که برگشت تارا را دید که زیر هجوم باران ایستاده و صورتش خیس شده. در آن لحظه نمی توانست تشخیص دهد که خیسی چهره او از گریه آسمان است یا از طغیان وجودش. دانا هول شده بود و نمی توانست موقعیت خود را شناسایی کند. با لکنت گفت: تو اینجا چه کار می کنی. زیر بارون خیس می شی... بیا زودتر از اینجا برویم تا مریض نشدی.

تارا مثل کسی که با اشتیاق چشم به قامت معشوق خود دوخته، سنگ قبر شهاب را برانداز کرد. در حالی که خنده اش به تلخی می زد گفت: کجا؟ حق من نیست با شاخ شمشاد خلوت کنم. تازه خونه اش رو پیدا کردم. او دم بینم مهمون ناخوانده نمی خواد.

تارا خود را روی سنگ مزار شهاب انداخت و بی توجه به گل اطراف سر بر استانه منزل او نهاد. دانا که همه چیز را تمام شده دید با سستی کنار خواهرش نشست و در حالیکه زبانش بند آمده بود سر در گریبان برد.

تارا همچون شمعی در باد در حال خاموش شدن بود. پس از لحظه ای به خود امد و فوری از آن حالت خارج شد. خودش را جمع و جور کرد و به دانا نگاه کرد که هنوز سر در گریبان داشت. در حالی که سعی داشت با آخرین تیری که سرنوشت روانه

زندگیش کرده بود به توافق برسد با لحن آرامی گفت: او خیلی زجر کشید، مگه نه؟ چند سال بیماریش به طول انجامید تا راحت شد.

دانا که انتظار چنین شکیبایی از او نداشت با ناباوری به او چشم دوخت که در چهره اش نبرد با احساسات به چشم می خورد. تو از کجا فهمیدی شهاب بر اثر بیماری فوت کرده؟ چطور از اینجا سر در آوردی؟

تارا در حالی که بر سنگ مزار او دست می کشید با صدای گرفته ای گفت: از من انتظار داشتی حرفات رو باور کنم. یک ساله که هر وقت حرف از شهاب به میان می اد من از تغییرات نگاهت می فهمیدم تو داری چیزو از من پنهان می کنی. شاید علت رابطه فکری که می تونستم با تو بر قرار کنم به خاطر اینه که تو همزاده هستی. امروز که تو از خونه بیرون اومدی، احساس عجیبی منو وادار کرد تعقیبت کنم. پیامهایی رو که به شهاب رسوندی شنیدم. حالا می فهمم که تموم اون خوابهای آشفته ای که در زندان می دیدم تعبیرش چی بود. اما چرا، چرا این طور شد دانا؟ چرا ناصر بی وجدان او رو هدف قرار داد.

دانا با تاسف سر تکان داد و گفت: ناصر قصد انتقامجویی از تو رو داشته. او که تو رو عامل نابودی تشکیلاتش می دونسته شبانه سراغ شهاب می ره و او در پارک رو به روی منزلش غافلگیر می کنه و از پشت به او ضربه ای وارد می کنه، بعد آمپول الوده ای به او تزریق می کنه. شهاب به خاطر ضربه گیج بوده، به همین خاطر نمی تونسته از خودش دفاع کنه، اما همین که ناصر قصد فرار از معرکه رو داشته، شهاب سنگی رو که در کنارش بوده به سمت او پرتاب می کنه. سنگ مستقیم به سرش اصابت می کنه. وقتی پلیس سر صحنه حضور پیدا می کنه که شهاب بیهوش گوشه ای افتاده و ناصر که سرنگ آلوده در دستانش بوده بر اثر ضربه ی مغزی به درک واصل شده. افسوس که بسته شدن پرونده این جانی به قیمت مرگ شهاب تموم شد. یک سال بعد از این جریان نشانه های بیماری در شهاب نمایان شد. او فقط به خاطر این که مبادا روزی تو پی به واقعیت ببری و همین عاملی بشه که دوباره زندگیت به مخاطره بیفته از من خواست پیش تو وانمود کنم که او به خاطر مسائل دیگه راهش رو از تو جدا کرد. حالا از تو میخوام به خاطر آرامش روح شهاب واقع بین تر از همیشه با این اتفاق ناگوار کنار بیایی. تارا جان، شهاب سه سال با بیماری ایدز مبارزه کرد، اما هیچ وقت کلامی که نشانگر شکایتش از سرنوشت یا اقبال باشه به زبان نیاورد. قول بده فقط به خاطر شهاب هم چنان شایسته زندگی کنی باشه؟ قول می دی تارا جان؟

دانا چند بار پی در پی سوالش را تکرار کرد اما پاسخی نشنید. وقتی به خود آمد که دید از تارا خبری نیست. با تعجب نگاهی به اطراف انداخت، اما باران هیچ رد پایی از او به جا نداشته بود. هوا رو به تاریکی بود و به جز او و پیرزنی گوژپشت که فانوس به دست بر مزار جوان ناکامش خیمه زده بود، کسی دیگر در آنجا حضور نداشت. سراسیمه چون کسی که مورد آزار مردگان قرار گرفته از قبرستان خارج شد و بی درنگ سوار بر اتومبیلش راه منزل را در پیش گرفت. بی توجه به سرعت غیر مجازش دیوانه وار پدال گاز را فشرد. لحظه به لحظه حرارت بدنش رو به فزونی بود و اشکال ناجوری مقابل دیدگانش را خط خطی می کرد. او که دچار توهم شده بود عقلش از فرمان دادن باز ایستاده بود. بی اختیار اتومبیلش را هدایت می کرد. وقتی به طرز معجزه اسایی توانست مسیر پر تردد را به سلامت طی کند با وهم و ترس دستش راروی دکمه ایفون فشرد. لحظه ای نپایید که سارا گوشی را برداشت و با دیدن تصویر ترسان دانا بر صفحه آیفون به جای باز کردن در با تشویش گفت: دانا چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

دانا بی درنگ پرسید: سارا جان، تارا خونه س؟

سارا با تعجب گفت: آره فقط مگه، خبری شده؟

دانا با ناباوری پرسید: تو مطمئنی یا همین طوری حدس می زنی که خونه است؟

سارا با کلافگی گفت: دانا، تو حالت خوبه؟ همین الان به اتاقش رفت تا خودش رو برای مهمونی امشب آماده کنه. درو باز می کنم بیا تو.

دانا با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید و گفت: فقط بگو بینم امروز عصر بعد از اینکه از خونه خارج شدم او پشت سر من بیرون نرفت؟

سارا با بی حوصلگی گفت: نه عزیز من، او از بعد از ظهر تا الان یکسره جلوی چشم ما بوده، حالا تشریف میاری داخل یا نه؟

دانا با شنیدن این حرف مطمئن شد بر سر مزار شهاب دچار خیالات شده و آن صحنه یک توهم بیشتر نبوده. با اسودگی وارد حیاط شد. با دیدن تارا پشت پنجره اتاقش که برای او دست تکان می داد با شورو حالی وصف نشدنی قدم به داخل ساختمان گذاشت تا در جشن نخستین سال پاکی تارا شرکت کند.

فردای آن روز باران شهر را شسته و رفته به ادم ها تحویل داد، اما افسوس که باز هم...

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

